



دودمان

منیر کاظمی

قو

دودمان قو

منیر کاظمی

بسمہ رب دوست

1#

عرق از پشت گردن مہنا پیچ و تاب نارنجی موها را طی
 کرد و سرید روی پوست سفید روشن. مہنا در قابلمہ
 را برداشته و بہ قل قل ریز و بی سر و صدای خورشٹ
 نگاہ می کرد. با دست بخار را پس زد و خم شد روی
 قابلمہ. بوی خوبی می داد. همان بوی کہ باید در نیمہ
 ہای راہ پختہ شدن بدهد. بوی مسیر جا افتادن.

وقت خم شدن گردنبندها آویزان می شد و بہ قابلمہ
 می خورد. مثل ہمیشہ گردنبندها را با دست می گرفت و
 در پیراہن فرو می برد. با آنکہ این وقت ہا اذیتش می
 کرد و در زمانہای بخصوصی کہ نمی دانست چہ
 وقت است باعث حساسیت می شد و دانہ ہای ریزی

روی پوستش به جا می گذاشت هیچوقت بازش نمی کرد. از بچگی همیشه همراهش بود و تنها یکبار بازش کرده بود آنهم برای تعویض زنجیرش. به خصوص این چند ماه اخیر.

در قابلمه را گذاشت «خب اینکه خوبه». دست پشت گردنش کشید و رد عرق را پاک کرد. پنجره ی نیمه باز آشپزخانه ی بزرگش را بازتر کرد. نسیم که روی گردنش رقص گرفت چشم هایش را بست و عطر بهار را به سینه کشید.

exchange group

صدای موزیک ملایمی از کافه می آمد. از رستوران اما هیچوقت صدای جز تند تند حرف زدن مردم، برخورد قاشق چنگال ها و رفت و آمد چرخ های غذا بر نمی آمد. نزدیک ظهر که صدای موزیک از کافه شنیده می شد یعنی مشغول تمیزکاری اند. برای عصر که درها باز شود و مهمان ها بعد از قدم زدن در کوچه باغ ها، ایستادن روی تپه، دید زدن باغ معروف شهر و گوش دادن به حرف های راهنما در مورد ظهور آن چشمه ی شفا بخش به سمت کافه بیایند تا لته های معروف با کیک

شکلاتی بخورند. به مجسمه‌های سفالی دور و بر کافه نگاه خریدار بیندازند و تصمیم بگیرند جیب هایشان را با خرید کاسه بشقاب های سفال و سرامیک خالی کنند.

2#

دستمال را برداشت و به پوست تمیز دستش کشید. کم کم وسواسش به تمیزی کار دستش داده بود. روی پوست شست چندین دانه‌ی ریز دیده می شد. ماجی می گفت حساسیت بهاره است و از بچگی همیشه یک جاهایی از بدنش دانه می ریخته اما مهنا یادش نمی آمد. دستمال را که برداشت یک قلوه سنگ درشته پیدا شد. سفید بود با چند رگه روشن صورتی. انگار کسی با دقت صیقلش داده بود. نشسته بود روی یک کاغذ کوچک تا شده. لبخند روی لب های مهنا نشست. سنگ را برداشت و کف دست چرخاند. بعد نزدیک بینی برد و بو کرد. بوی رودخانه و لجن و ماندگی. بوی همیشگی کلکسیون سنگ‌هایش. کاغذ را برداشت. خط

زیبا انگار روی بافت کاغذ جا خوش کرده بود» متعلق به سی متری سرچشمه. عصر چهارم فروردین. احتمالا بازمانده از آمدن مادها به فلات ایران» خنده اش گرفت. دوباره به پنجره نگاه کرد. از این زاویه می توانست خانه را ببیند. هر دو حیاط تمیزش با دیوار میانشان پیدا بود. نفس عمیقی کشید. انگار می توانست از میان بوی غذاهای محلی آشپزخانه بوی گل و خمیر سرامیک و حرارت کوره را حس کند. ابروهایش را بالا داد و دوباره دستمال را به پوست دستش کشید.

نگاهش را به گوشی انداخت که کنار گاز بود. یک لکه روغن ریز وقت سرخ کردن سیب زمینی های خلال شده پریده و روی تاریکی صفحه جا خوش کرده بود» صد دفعه گفتم گوشی نیار تو آشپزخونه» سرش را با حرف خودش تکان داد. دستمال را کشید روی صفحه و وقتی باز شد وسوسه شد دوباره پیام ها را چک کند. از گروه دوستانش پیام رسیده بود. اسم «تیل های دودمان» آن بالا افتاده بود اما حالا وقت نداشت حرف هایشان را چک کند. دست چپش را سمت در قابله های روی گاز برد. ۶ قابلمه همزمان شش نوع خورشت می پختند و ریتم قل قل هایشان

تقریباً ہماہنگ شدہ بود۔ با دست راست صفحہ ی
گوشی را بالا و پایین کرد۔ اینستاگرام را باز کرد و دوبارہ
پیج را نگاه کرد۔

هنوز پیامش دیدہ نشدہ و جوابی نیامدہ بود۔

موزیک از سمت کافہ عوض شد۔ خارجی و نسبتاً شاد۔
مہنا ملاقہ را بالای سرش گرفت و سعی کرد روی نوک
پنجه‌هایش بلند شود۔ دور تا دور میز بزرگ آشپزخانہ
چرخید۔ دو طرف پیش بندش را گرفت و تکانش داد۔
قلوہ سنگ درجیب جلوی پیش بند مثل خودش
شادمان می رقصید۔

به نفس نفس افتادہ بود و عرق از موهایش جاری شدہ
بود کہ صدای تلفن در آمد۔
_بلہ؟

صدای عصبانی ماجی پیچید پشت گوشی:

_مہنا زنگ بزن بہ میر طاهر بگو اینو کم کنہ۔

می دانست نباید بگوید چرا خودتان زنگ نمی زنید۔
بینشان شکرآب بود و در خانہ رستوران بهورزی

همیشه حرف حرف خاله انگلیس بود. اینا را همه می دانستند.

3#

کلافه شده بود. نه از آن باغ، عوض شدن جای خوابش، صبحانه ی چرب و چیل یا حتی نه باد و گرد و خاک، نه بوی جوجه ها و کتف و بال روی باربیکیو و بساط بازی. بیشتر از آن لبخند زوری که از دیشب روی لب هایش بود کلافه بود. از تلاشش برای یکی شدن با جمعی که هیچ دوستشان نداشت. نه سنخیت روحی با آنها داشت نه جسمی. نه حتی دلش می خواست داشته باشد. با این زن های جا افتاده که هر کدام حداقل یکی دو بچه همسن و سال او داشتند و دغدغه هایشان کیلومترها از او دورتر بود. یا آن مردهای سن و سال دار که شب ها انسولین می زدند و قرص فشار می خوردند و صبح ها انگشت هایشان را بعد از کله پاچه می لیسیدند.

منتظر بود تا این دورهمی بالاخره تمام شود. دورهمی به افتخار دوستی که به تازگی از هلند آمده بود. پس از

سال ہا۔ البتہ می دانست کہ بیشتر از اینکه این تصمیم مردہا باشد تا بہ شکل خانوادگی دور ہم جمع شوند، تصمیم ہمسرانشان است۔ می دانست کہ اگر بہ خود مردہا بود یک دورہمی بدون تشریفات کہ بتوانند زیر پوش بپوشند و شلوارک ہای گشاد مامان دوز تن کنند و بعد از ناہار آروغ ہای بلند بزنند و فحش ہای رکیک بدهند جذاب تر بود تا این مہمانی رسمی با کلی دنگ و فنگ۔ اما زن ہا تصمیم گرفتہ بودند بہ بہانہ ی این مہمانی و دورہمی بالاخرہ او را ببینند۔ زن جوان منصور را کہ بہ سادگی می توانست عروس یکی از آن ہا باشد اما حالا ہمسر۔ مردی پنجاہ و ہفت سالہ بود کہ حداقل دو دہہ از خودش بزرگ تر بود۔ زن ہا می خواستند بدانند چقدر شبیہ عکس ہایش است، چقدر همان بلاگر ملیونی اینستاگرام است کہ صبح ہایش با یوگا و مراقبہ شروع می شد، قشنگ حرف می زد و یک در میان جملہ ہایش بہ عشق ہمسرش ختم می شد۔ چقدر رنگ پوستش سفید است و آیا واقعا سبز خاص چشم ہا رنگ چشمان خودش است؟ آیا نارنجی دلپذیر موہا واقعا رنگ موہای خودش است کہ با شیک ترین حالت ہایلایت بلوطی خوردہ

است؟ آیا همان نواست که صبح‌ها هم وقتی از خواب بیدار می‌شود قشنگ و دلرباست؟ همانطور که مردها زیر پست‌هایش می‌نویسند «لعنتی جذاب. نچرال خاص. زیبای آرام» یا آنطور که منصور عادت داشت به انگلیسی- زیر پست‌هایش بنویسد «مای گرجس سوان». قوی زیباروی من.

4#

می‌دانست که همان لحظه‌ی ورود سبک سنگینش کرده‌اند. با خودشان بررسی کرده‌اند که همان است یا نه و مثل خیلی‌های دیگر در دلشان پرسیده‌اند پس چرا؟ چرا منصور؟ چرا این انتخاب؟

از همان دیشب که با کفش‌های مارک دار پاشنه بلند و کیف دستی سفید براق کوچی در حالیکه دست در خم بازوی منصور وارد باغ شده بود و با لبخند دندان‌های سفید براقش را به زن‌ها نشان داده بود می‌دانست که بازار حرف و سخنش را راه انداخته است. زیر دیگ حسادت و ترسشان را روشن کرده است. مثل

همیشه. مثل هر جایی که می رفت. هیچ زنی دوستش نداشت. همان لحظه ای که روسری ابریشمی دسته کوتاهش را باز کرده و همراه مانتو به دست خدمتکار داده و از عمد به انگلیسی- تشکر کرده بود می دانست زیر نظر است. حتی زیر نظر مردها. رفیق های گرمابه و گلستان منصور. حتی شب وقتی تازه بساط دود و دم و نوشیدن راه افتاده و زن ها روی صندلی های راحتی باغ لم داده و به پریدن مردها در استخر نگاه می کردند، زود شب بخیر گفته بود. با آنکه می دانست منتظرند تا به آنها ملحق شود و لا به لای حرف ها جواب سوالاتشان را بدهد. راستی لندن بوده؟ مادرش مرده؟ منصور را آنجا دیده؟ از زن منصور خبر دارد؟ پسر- منصور را دیده؟ واقعا منصور را دوست دارد یا درگیر کلاس کاری و کرور کرور ثروتش شده؟ اما دست همه شان را گذاشته بود توی حنا. با لبخند خرامان خرامان از پله ها بالا رفته بود تا بخوابد. منصور با حوله ای روی دوش در حالیکه آب از چانه اش می چکید روی موهای خاکستری سینه اش به اتاق آمده بود:

-خسته ای ؟

نوا بہ او ہم از همان لبخندها زده بود. لبخند دختری جوان و سخت عاشق.

-یکم. گفتم ریلکس کنم و بخوابم. کہ البتہ...

-سر و صدا نداشت؟

در کشوی میز توالت منصور بہ دنبال سشوار می گشت.

-سشوار نیست.

نوا روی تخت نشسته بود:

-سشوار مسافرتی من توی کیف لوازم سفر توی صندوق هست.

منصور از آینه نگاهش کردہ بود:

-ہمیشہ کامل و آمادہ.

بعد خم شدہ بود و با صورت خیس پیشانی اش را بوسیدہ و پایین رفتہ بود. نوا سہ بار بہ رد خیس لب ها روی پیشانی دست کشیدہ و در نہایت بہ دستشویی رفتہ و بہ صورتش آب زده بود.

حالا دیگر کلافه بود. احساس می کرد روز بیشتر از همیشه طول کشیده و وقتش است تمام شود. این مهمانی کسالت بار به سر برسد و برگردد به خانه. به تمیزی و بوی خوش پنت هاوس. بنشیند پشت پیانو و انگشت هایش را حرکت بدهد. در صدای دلنشین موسیقی و سکوت خانه غرق شود. ساعت ها تنها باشد و با گوشی و ملیون ها آدم مجازی زندگی کند که لحظه به لحظه ی زندگی اش را رویت می کردند. با غریبه های دور که تنها دارایی اش شده بودند.

زیر یکی از پر شکوفه ترین درختان باغ ایستاد و برای گرفتن یک سلفی آماده شد. عکس را فرستاد و زیرش نوشت «بهار دوست داشتی». بعد دوباره چند قدم برداشت و تصمیم گرفت سری به صندوق پیام های خصوصی بزند که حالا عدد پیام های نخوانده اش آنقدر بالا رفته بود که هرگز فرصت نمی کرد به همه جواب بدهد. یکی دو بار پیام ها را بی توجه بالا و پایین کرد. دو بار از روی پیام پیج هتل خانه ی بهورزی

گذشت. یک بار وقت پایین رفتن و یک بار بالا آمدن.
در هر دو بار نه آن را دید نه باز کرد.

oooooooooooooooooooo

#دودمان_قو

#منیرکاظمی

6#

خاله انگلیس حصیر ہمیشگی اش را انداخته بود تو
ایوان. پایش را دراز کرده بود و نی قلیان را گذاشته بود
بین لب هایش. مہنا کہ نشست روی ایوان تا بند کفش
های اسپرتش را ببندد نی را برداشت و دود را بیرون داد:
-دوبارہ دور دور؟

مہنا ایستاد و پشت مانتو را تکاند:

-پیادہ روی ماجی. پیادہ روی.

خالہ انگلیس سری تکان داد:

-بہ خیالت با این کارا لاغر میشی۔ بابات ہم زیاد این شهر رو متر کرد. می بینی چقدر لاغر شده؟ ما چاقی تو خونمونه. ارثیه.

مہنا پر شال را انداخت روی شانہ اش:

-ارثی چیه ماجی. از بس دادی خوردیم.

-من دادم؟ صبح تا شب تو اون آشپزخونه عمہ ی منہ دارہ از این قابلمہ بہ اون قابلمہ بہ بہونہ ی تست کردن بشقاب بشقاب برنج می خورہ!

ابروہای مہنا فرو افتاد:

-نگو دیگہ .

-والا. جلو شکمش رو نمی تونہ بگیرہ می ذارہ تقصیر من.

-تو از بچگی منو می بردی تو آشپزخونہ . یادت رفتہ؟
من و می شوندی پشت میز از ہر غذایی یہ بشقاب میداشتی جلوم بخورم.

خالہ پک عمیقی زد:

-اونموقع کہ بابات آوردت داشتی از لاغری می مردی.
کسی۔ چیزی نداده بود تو بخوری. اون خانوم ہمیش
کونش به بازار و قر و قمیشش بود. می خواستم خیر
سرم جون بگیری.

مہنا خندید:

-زیادی جون گرفتم.

به شکمش ضربه زد:

-ہمہ جونام رفتہ این تو.

خالہ انگلیس با نی قلیانش به پشت مہنا اشارہ کرد:

-بیشترش اون جاست.

مہنا سینہ اش را صاف کرد:

-به زودی با ہمشون خدافظی می کنم. من رفتم.

-زود برگردی. نری رودہ ات بند بشہ به این چہار تا خل
و دیوونہ. شام دیر نشہ. یہ اتوبوس از این دختر پسر۔
ہم دارہ میاد برای امشب.

-تور گردشگری ماجی. تور. میام زود.
 -وایسا. برو اون خونه بگو اطلسی بیاد دو تا پک بزنه.
 مهنا خندید:

-آخه شما که دو روز بدون هم طاقت نمیارید...
 -برو. برو انقدر حرف نزن.

با نی قلیان به دیوار میان دو خانه اشاره کرد. میان دیوار یک حفره به اندازه ی قد یک آدم و کمی بلندتر کنده شده بود. قرار بوده روزی دری باشد که خانه ی دو هوو را بهم مرتبط کند اما هرگز دری برایش گذاشته نشده و سال ها بود که به همان شکل مانده بود.

مهنا وارد حیاط دوم شد. گوشه ی حیاط کارگاه کوچک قدیمی میرطاهر بود. حالا بیشتر شبیه انبار بود اما از نظر مهنا هنوز بوی خوش گل اطرافش می آمد. بوی خاطره های خوب کودکی. وقت نداشت وگرنه مثل همیشه دلش می خواست از میان میله های طوسی رنگ داخل را نگاه کند و چند نفس عمیق بکشد. تصور

کند کہ هنوز باباجی را آنجا می بیند کہ با سبیل های سفید بناگوش دررفته اش برای آن ها گل جدا می کند و می نشاندشان کنار تا چیزهایی درست کنند و میرطاهر همیشه بهترین چیزها را می ساخت. هنوز چند تا از آن عروسک های پخته شده ی قدیمی را دارد.

با لبخند به سمت خانه راه افتاد.

خاله؟ اطلسی جون؟

صدای گرم پیرزنی از اتاق آمد:

-اینجام خاله.

مہنا دست هایش را گذاشت دو طرف در و گردن کشید داخل خانه:

-ماجی گفت بیاین اونور. قلیون چاق کرده.

موهای یک دست سفید شده ی پیرزن و بعد عصایش پیدا شد. مہنا لبخند زد:

-ببخشید کفش پوشیدم نیومدم تو.

اطلسی قد کوتاه بود و پیر شدنش انگار کوتاهترش کرده بود. با اینکه عصا داشت و تقریباً بدون عصا راه نمی

رفت همیشه تر و فرز بود. لب هایش را روی هم فشار داد:

-چی شده بزرگون یاد ما افتادن؟ دختر ارباب این بار نمی خواد آب رو روی ما رعیتا ببندہ؟
مہنا خندید:

-قربونتون برم می دونید کہ تو دلش ہیچی نیست. شما ہم کہ رفیق گرمابه و گلستونشی.

8#

اطلسی دستی به موهای سفید گوجه شده پشت سرش کشید. پلک هایش را روی هم فشرد. مہنا به رنگ سایه ی پشت چشم نگاه کرد و فکر کرد یادش نمی آید هیچ وقت خاله اطلسی— را بدون آرایش دیده باشد. همیشه روی آن لب های باریک رژ لب بود و پشت چشم ها رنگی بین قهوه ای روشن یا گلبهی تیره. حتی با آنکہ پلک ها چروک شده بودند هنوز به این کار اصرار داشت. حتی خوب یادش بود کہ روز مرگ باباجی دیده

بود کہ ماجی با اطلسی، هووی کہ در جوانی سرش آمدہ بود سرگرم بگو مگوست؛ کہ یک امروز را دیگر این رنگ و لعاب را پاک کند. با صدای زیر برای اینکہ مردم نشنوند می گفت «دیگہ مرد. این قر و غمزہ ہا را بذار تو پستو اطلسی- خانم.» آن روز مہنا فکر کردہ بود کہ ہیچکدام ناراحت مردن باباجی نبودند. بیشتر مثل ہمیشہ مشغول بازی قدیمی رقابت دوستانہ شان بودند.

-می خوام صد سال سیاہ نباشم.

ہمینطور کہ داشت می گفت از خانہ بیرون آمدہ و کلید را گرفتہ بود سمت مہنا:

-در رو قفل کن.

بعد با عصا بہ جا کفشی اشارہ کرد:

-اون کفش های طبی من رو بیار.

مہنا صورتش را بوسید:

-چشم. قربونتون برم.

اطلسی با دست عقب ہلش داد:

-تفی نکن منو خوشم نمیاد.

با طمانینہ از پلہ ہا پائین رفت۔

-خورشت امروزت اصلاً خوب نشدہ بود۔ شور و بدمزہ۔

صدای ماجی شنیدہ شد:

-چی غر غر می کنی پیرزن؟ بالاخرہ شور بود یا بدمزہ؟

مہنا پشت سر اطلسی بہ حیاط اول رفت:

-نمک زیاد زدہ بودم کہ۔

اطلسی عصایش را تکان داد:

-این ربابی کہ این ننہ بزرگ تو درست می کنہ شورہ۔ بہ درد نمیخورہ۔ حالا ہی بردار بریز تو خورششت و کوفت و زہرمار۔

ماجی در حالیکہ نشستنی خودش را جا بہ جا می کرد تا برای اطلسی جا باز شود گفت:

-از بس دوست نداری دو تا دو تا کاسہ میگی بیارن برات نہ؟

اطلسی نشست روی حصیر:

-برای طاهر بچم گفتم بیارن که نیومد. تو این دوره
 زمونه کسی۔ رب تو خونه درست نمی کنه انگلیس
 خانم. کارخونه ها همه چی میزنن به چه قشنگی. حالا
 تو هی بردار اینور و اونور بقچه و سینی پهن کن چیز میز
 خشک کن و آویزون کن و پیز.

9#

خاله انگلیس دود را از دهانش بیرون داد:
 -رستوران ما به همین چیزاش معروفه. تو همون
 کارخونه ای ها رو بخور ببینم کدوم زودتر می میریم.
 نی را گرفت سمت اطلسی۔ اطلسی۔ در حالیکه عصا را
 به دیوار تکیه می داد پوزخند زد:
 -اونکه تو میمیری. از شوق رسیدن به تیر و طایفه
 اربابت و اون شوهر قرمساق. @Vip Roman
 -اگه قرمساق بود که چرا زنش شدی؟

مهنا در حالیکه می خندید از این بحث همیشگی که
 حالا سن و سالش به سی سال می رسید فرار کرد. در

خانه را باز کرد و قدم شمار گوشی را روشن کرد. به پیام
های گروه نگاه کرد:

-کجایی پس؟

سریع تایپ کرد:

-دارم میام.

-ترو خدا بیا. این بابات مغز ما رو خورد.

مهنا سریالایی کوچه را بالا رفت:

-مگه اونجاست؟

-نشسته بود تو آفتاب تا ما رو دید اومد. یک ساعته

داره تز جدید میدہ برامون.

-اومدم اومدم.

کنار جوی کوچک و معروف شهر که رسید سرعتش را
بیشتر کرد. حالا از جنوب تا شمال شهر در امتداد این
آب که از سرچشمه ی اصلی می آمد بیشتر از ده بار می
رفتند و برمی گشتند. هر پنج نفرشان. به امید لاغر
شدن. به استثنای ژاله که به قول بقیه شان پوست و
استخوان بود و فقط برای سلامتی و به قول خودش
همراه بودن با آنها می آمد. تند تر از همه شان راه می

رفت و به آنها که هر دور که تمام می شد می نشستند و نفس نفس می زدند می گفت «کانهویه دسته شیر دریایی که اومده باشن به ساحل».

oooooooooooooooooooo

من یک اتفاق هستم
اتفاقی که دیگر تکرار نخواهد شد.

10#

تاریخ بلاکش کرده بود. از همه جا. هر وقت می خواست ببیند که حالا کجا تور برده است و در ارتفاعات کجا ایستاده و عکس گذاشته با یک پیج دیگر می رفت. همه ی کارهایش را دنبال می کرد. هر جایی رفته بود و تک تک جملات زیر پست ها را می دید. حتی این اواخر کامنت های مردم را هم تک به تک می خواند. ناخودآگاه به دنبال یک پیام ویژه بود که احتمالا باید از

یک دختر می بود. چیزی که نشان بدهد مسیر زندگی تارخ عوض شده و بالاخره آن دختر مناسب و محبوب را پیدا کرده است. نه محبوب خودش که محبوب مادرش.

مثل همیشه استوری گذاشته بود. «به سوی دودمان» . بیشتر تورهایش هم برای همین معروف بود. سفر به شهرها و روستاهای ناشناخته. به جاهای خاص و بکر. در یکی از همین سفرها به ییلاق معروفی در تالش بود که با او آشنا شده بود. با آن پسر. قد بلند که در تمام طول سفر اگر مشغول رسیدگی به مسافرها نبود کتاب می خواند.

عکس ها را تک به تک نگاه می کرد. از مسیر کویری تا رسیدن به جایی سر سبز. توضیحات تارخ را گوش می داد و تصور می کرد اگر الان آنجا بود چکاری کرد. حتما دست به سینه اول صف مسافران می ایستاد. نقابش روی صورتش سایه انداخته و از پشت عینک آفتابی نگاهش می کرد که چطور با تکان دست هایش توضیحاتی می داد و بعد آنها را می سپرد به لیدر محلی. خودش چند قدم دور می شد و همیشه تنها بود. حتی

با دو دوستی که به عنوان دستیار به دنبالش می آمدند کمتر وقتی حرف داشت.

«خب دوستان، اینجا دودمان هست. یکی از سرسبزترین روستاهای قلب کویر. البته سابقا روستا بوده الان مرکز شهرستان هست. به واسطه ی یک چشمه ی طبیعی در دل کوه از بقیه ی کویر جدا شده. حالا لیدر محلی میاد و بهتر براتون توضیح میده. »

سه سال پیش وقتی فقط بیست و دو سال داشت و بعد از سال ها به ایران برگشته بود با این پسر- آشنا شده بود. سه سال پیش که ناگهان تصمیم گرفته بود زندگی اش را زیر و رو کند. سه سال پر از بالا و پایین.

صدای منصور از بیرون اتاق می آمد که با کسی- تلفنی حرف می زد. احتمالا یک قرارداد کاری. رسیدن بار. گمرک. نفس عمیقی کشید.

@Vip Roman

11#

استوری بعدی از صدای ریزش آب در یک حوض شروع می شد. بعد دوربین عقب می آمد و یک خانه ی سنتی را نشان می داد. دور تا دور حیاط میز بود و همه شام می خوردند. پایین صفحه اسم رستوران نوشته شده بود. ریز با خطی نامشخص. دستش خورد روی اسم و صفحه باز شد «هتل خانه ی بهورزی» ابروهایش آرام به سمت هم سریدند. بهورزی؟ هیچ فکرش را نمی کرد جایی هتل یا رستورانی به نام خانوادگی او وجود داشته باشد. صفحه را کمی بالا و پایین کرد. بعد بی حوصله بیرون آمد. حتما حالا شام می خوردند. بعد به جایی می رفتند که تارخ رزرو کرده بود. اعتقادی به هتل های لوکس نداشت. خودش می گفت آدم کوه و دشت و کمپینگ است. تا جایی که بتواند ترجیح می دهد در دل طبیعت چادر بزند و بخوابد اما بیشتر تورهایش را در خانه های محلی یا اقامتگاه های سنتی جا می داد.

به دنده چرخید. آن سال شاکی از جایی که اجاره کرده بودند از پله های فلزی نامیزان پایین آمده و رو به تارخ گفته بود «اینجا هیچ امکاناتی نداره. حتی برای حمام باید اسم بنویسیم و به ترتیب بریم اونم کمتر از پنج

دقیقہ!» تارخ خندیدہ بود»یہ رودخونہ پایین تر هست. بالای پنج ساعت ہم می تونید توش بمونید. بیلاقہ خانم. مردم اینجا امکاناتشون همینقدره.» بعدہا بارہا گفتہ بود من عاشق اون دخترلوسی شدم کہ شاکی بود چرا نمی تونہ برہ تو وان ساعت ہا ریلکسیشن کنہ. و می خندید. بہ انتخاب متفاوتش می خندید. بہ عاشقی اش کہ کیلومترہا با خودش و شخصیت خودش فاصلہ داشت.

-نوا لیدی؟ خوابی؟

سر منصور از درز میان در داخل شد. نور سالن کشیدہ شد بہ اتاق تاریک. چہ کسی باور می کرد این مرد بازاری عاشق و شیدای پول و معاملہ و زرنک بازی پدر همان پسر اہل کتاب و طبیعت باشد؟

ہر چند سال ہا از جدایی اش گذشتہ باشد یک سلول ہم از او بہ تارخ نرسیدہ بود. حتی بہ آن زن لاغر با ام اس پیشرفتہ کہ ہیچ چشم و دیدن او را نداشت. آن زن دورگہ ی عرب و ایرانی کہ ہر وقت می خواست اوج نفرتش از حضور او در زندگی پسرش را نشان دہد با

تارخ عربی حرف می زد و نوا می دانست غلظت حرف
هایش هر روز نشان از عمیق تر شدن این حس دارد.

oooooooo

#دودمان_قو

#منیرکاظمی

برای ستایش تو
همین گل و سنگریزه کافی است
تا از تو بتی بسازم.

12#

در خنکای یک عصر- بهاری، چهار دختر نفس نفس
زنان سر بالایی امتداد مسیر چشمه را بالا می رفتند. هر
چهار نفر پشت سر دختری لاغر اندام می رفتند که

کیفش را مورب انداخته بود و دست هایش را دو طرف بدنش با حرکاتی منظم تکان می داد. مہنا دست روی زانویش گذاشت و کمی خم شد:

- ژالہ ترو خدا.

از بلوار کوچک و سر سبزی کہ دو طرف رود باریک جاری شده از چشمہ ساختمہ شده و ہمہ جایش مردم نشسته بودند صدای مرد چاقی آمد:

- می تونی بابا.

مہنا بہ پدرش نگاہ کرد کہ آفتاب کم جان و رو بہ غروب افتادہ بود روی بالا تنہ اش. صندلی برزنتی از زور فشار وزن انگار ہر لحظہ می خواست از جا در برود. پدرش دست ہایش را بہ نشانہ ی ادامہ دادن در ہوا چرخاند. جای ہر روزہ اش با دوستان ہمیشگی اش نشسته بود و یک بطری یک لیتری آب کنار پایش بود. بہ زودی سر و کلہ ی میز شطرنج پیدا می شد و آن وقت بازی و سر و صدای بقیہ بالا می رفت.

مہنا سر تکان داد:

- نفسم برید. انقدر تند مجبوریم بریم؟

ژالہ ایستاد۔ نگاہشان کرد:

-پیادہ روی یعنی همین۔ می خوائن بسوزونین یا نه؟ اگہ اومدین قدم بزنید یه بحث دیگہ است۔

یکی از دخترها که خودش را روی لبه ی سیمانی بلوار رها کرده بود گفت:

-خب راست میگه حالا یهو انقدر پر فشار هم لازم نیست۔

-راست میگی بشارت جون۔ بالاخره انقدر هم که اضافه وزن ندارید۔ همش سی سی پنج کیلو ناقابل۔ به حرفای این گوش نده۔

با دست به مهنا اشاره کرد:

-هر چه بدبختی دارید زیر سر همین ایشون و آشپزخونشه۔ البته که گاه از خودتون نیست ...

دختر دیگری که ایستاده بود راه افتاد:

-بشارت از بس کیک و خامه میخوره تو کافه اینطور شده۔

دخترها دوباره به راه افتادند۔ ژالہ سری تکان داد:

-خاک بر سرش. هیکل به اون قشنگی رو چه بلایي سرش آورد.

13#

بشارت دست کشید به پیشانی و عرقش را پاک کرد:
- کدوم هیکل قشنگ؟ والا من آخرین باری که یادمه
لاغر بودم هنرستان بودیم. اونم نه اون لاغر مد نظر
تو.
ژاله لب هایش را به پایین تا کرد:

-از ماهرخ و بهرخ که بهتر بودی. همون هیکل رو می
شد با ورزش ساخت. خودت رو انداختی تو این کافه و
حالا بخور کی نخور.

ماهرخ که دستش را به بازوی مهنا انداخته بود تا
بتواند باقی سریالای را بالا برود گفت:
-من رو این قرصا چاق کرد. بعد هم نشستن پشت میز
هتل. من فعالیت بدنیم کمه.

-آره ماہی جون. راست میگی. آخه من که نیومدم هیچ وقت تو هتل و ندیدمت تو آشپزخونه.

بهرخ بلند خندید:

-پریروزا میرطاهر سر ظهر اومد دید ما داریم سالاد می خوریم. ماہی این لپا رو پر کاهو کرده بود با یه عالمه سس. گفت چیزی هم میمونه برای مهمونا؟

بشارت که جلو افتاده بود با چهره ای درهم برگشت:
-بره گمشه اون. خودش مثل خرس میخوره تو کافه. شانسش گفته ژنش به مادر بزرگش رفته.

-آره والا. این خاله اطلس از بس لاغره انقدر تر و فرزه وگرنه سن و سالش مثل خاله انگلیسه. نهایت یکی دو سال کوچیکتر باشه. اون بیچاره ده دور دور خودش می چرخه تا بتونه از جاش بلند بشه. ما ها هم که آب هم بخوریم چاق می شیم.

مهنا ماهرخ را کنار زد:

-وای ماہی آویزون نشو به من. خودم خیلی نفس دارم اینم وصل شده به من. به نظر من که اصلا به ژن ربطی

نداره. الان اگہ ژن من و بابا و ماجی چاقیہ چطوریہ
طرف انقدر لاغر و خوش هیکلہ؟

14#

ہمہ می دانستند منظورش از طرف چہ کسی۔ ست۔
مدتها بود کہ یکی از هیجانی ترین بخش های زندگی شان
شدہ بود ہمین بخش۔ پیگیری زندگی نوا بهورزی و پیج
ملیونی اش۔ ژالہ چرخید سمتشان و باقی مسیر را عقب
عقب رفت:

-آفرین۔ اون مراقب سلامتی شہ۔ ورزش می کنہ۔ یوگا
۔ مثل شماها نیست کہ چشمش بہ برنج کہ می افته
دیگہ ہیچی نفہمہ۔ با اون خورشت های چرب و چیلی
۔

بشارت رو بہ مہنا پرسید:

-ہنوز جوابت رو ندادہ؟

مہنا پهلوهایش را با دست گرفته بود:

-نہ۔ ندیدہ اصلا۔

-اینا به این راحتیا جواب نمیدن که. حالا جواب هم
 بده هزینه تبلیغاتشون خلیه. از کجا می خوام بیاری؟
 به خاله انگلیس هم بگی که واویلا.
 ژاله تایید کرد:

-راست میگه. من برای عطاری به یکیشون پیام دادم
 تازه اون دویست کا بیشتر نبود گفت یه استوری سه
 ملیون. فکر کن! اینکه دیگه پیجش ملیونیه. تازه به
 قول اینا خاله قبول نمیکنه. دوباره می خواد برات قصه
 سرایی کنه که چطور با دست خالی تو دل بیابون
 رستوران زده و رستوراناش شده یک کویر.
 ماهرخ ایستاد:

-به نظر من که این کارا الکیه. پیام می دادی مستقیم می
 گفتی آقا من خواهر گمشده ات هستم که احتمالا حتی
 نمی دونی وجود دارم.
 مهنا نایستاد:
 -وقتی بیاد می گم.

-دیگہ گفتن نداره کہ. این رنگ موی آن شرلی و چشمای سبز رو ببینه می فهمه. فکر می کنه تو آینه نگاه کرده.

بهرخ با دست هایش هیکل مهنا را روی هوا نشان داد:
-منتها آینه هه یه نمه موج داره.

15#

مهنا دور زد. حالا به سرازیری می افتاد و سرعتش بیشتر می شد. به آن لحظه هزار بار فکر کرده بود. از روزی که پیج را پیدا کرده بود بعد از سالها جست و جو، هر لحظه به آن روز فکر کرده بود. به دیدار با خواهر کوچکتر.

-به نظر من که باید زنگ بزنیم صدا و سیما حتی بیان فیلمبرداری. به خدا. کم چیزی نیست که. دیدار دو خواهر پس از بیست و پنج سال. کلی معروف میشیم.
مهنا انداخت به یکی از کوچه ها. دخترها به دنبالش کشیده شدند. ژاله سعی کرد جلو بزند:

-راست میگه مہی. بد فکری ہم نیست. کلی ہم می
تونیم آب قاطیش کنیم.

بهرخ شکوفه ی صورتی رنگ یکی از درخت های که از
دیوار سر کشیده بود چید :

-خواهران غریبی که به جبر زمانه از ہم جدا شدند. یکی
را پدر برد و یکی را مادر. سال ها دور از ہم بزرگ شدند
برای چنین روزی.

بشارت خندید:

-یکیشون فقط خیلی زیاد بزرگ شده. بزرگ شدنش
متوقف نمیشه.

مہنا با پر شال خودش را باد زد:

-مسخره بازی در نیارید. انقدر ہم در موردش حرف
نزنید تا به گوش بابا و مامی نرسیده.

ژاله بطری آبش را سر کشید. درش را بست و روی
دست بهرخ زد که برای چیدن شکوفه ای دیگر دست
دراز کرده بود:

-من که نمی فهمم چرا نمی خوی بگی بهشون.

بشارت به کوچه ی بعدی پیچید:

-اینا تزه‌ای اعلیحضرت میر طاهره. فرمودن فعلا کسی-
نفهه.

-وا. بابات حق نداره بدونه؟

دل مهنه دوباره به شور افتاد. هر وقت به این ماجرا
فکر می کرد اضطراب می گرفت.

16#

-ولش کنید دیگه. ما چرا اومدیم از اینوری؟

-بریم دیگه تا سر چشمه.

از دور اتوبوس های گردشگری و ماشین های شخصی-
مسافران پیدا بود. همه در صف رفتن به باغ بزرگی که
سر چشمه ی اصلی در آن بود. ژاله دست در کیفش
برد:

-خب از همه ی اینها که بگذریم سخن دوست خوش
تر است. بریم سر وقت زبان.

یک دسته کارت از کیف بیرون آورد:

-امیدوارم وسط بخور بخورہاتون وقت کردہ باشید
تمرین کنید.

بشارت کششی بہ دست ہایش داد:

-من کہ دیگہ نمی برم کافہ. خوشم نمیاد این بیشعور
ہی مسخرہ کنہ.

ژالہ کارت اول را نگاہ کرد:

-رقابت؟

مہنا ہنوز با شال خودش را باد می زد:

compete-

-آفرین. دست کم گرفتن؟

بہر خ از آخر کوچہ داد زد:

-آندر ہندی نگ.

و بعد بلند خندید. ژالہ بہ تاسف سری تکان داد:

-بازم بہ این سہ تا. تو کلا مغز و شعورت زیر بار چربی

ہا ناپدید شدہ بھی.

با خنده و پاهایی که دیگر نمی توانستند با سرعت راه بروند و نفس های به شماره افتاده به سرچشمه نزدیک می شدند. خیلی زود به دایره ای از آدم هایی رسیدند که دور یک نفر جمع شده بودند. پسر- جوانی داشت برایشان حرف می زد. «الان لیدر محلی میان و توضیحات لازم رو میدن»

در حالیکه از کنارش می گذشتند ماهرخ صدایش را پایین آورد:

-الان اسماعیلی میاد خالی بندی های لازم رو شروع می کنه. کم بوده بگه کوروش یه شب اومده دودمان خوابیده.

-تو هتل خونه ی خاله انگلیس.

دخترها خندیدند. مهنا داشت با چشم به سنگ ها نگاه می کرد. مثل همیشه به دنبال سنگی خاص می گشت که به کلکسیونش اضافه کند. خم شد و سنگ کوچکی برداشت. کمی چرخاند و نگاهش کرد بعد پشیمان انداختش روی زمین. چرخید و به مسافرها نگاه کرد:

-فکر کنم همین امشب رو رزرو کردن.

17#

ماهرخ نفسش را بیرون داد:

-وای دوباره یه مشت بچه سوسول تهرانی. تا صبح باید جواب انواع شکایات را پس بدیم. چرا فشار آب کمه. چرا اتاق کوچیکه. چرا وان نداریم. چرا وایفای نداریم. ولی این آخری رو من موافقم. واقعا باید با خاله یه جلسه توجیهی بذاریم برای وایفای. دیگه هر جا بری هتل وایفای رایگان رو داره.

ژاله با پا بطری خالی را کنار زد:

-نگا بی فرهنگا رو. چی میگی بابا ماهرخ؟ چه توقعایی داری از انگلیس خانم؟ اسکوروچیه برای خودش. فقط پول جمع می کنه. خرج که می خواد بکنه فشارش میره بالا.

بشارت خم شد و بطری افتاده را برداشت:

-به جای اینکه هلش بدی خم شو برش دار. سر همین کافه روزی نیست که بیاد سرکشی- و نگه کل این دم و دستگاه بیخودیه. حالا خوبه انقدر هم در میاد ازش.
ژاله خندید:

-خیلی خسیسه خدایی. موندم بابای مهنا به کی رفته .
-سر کیک هایی که گفتیم سفارش بدیم بیارن برامون یادتون رفته چیکار کرد؟ داشت پس می افتاد. می گفت خودش تو خونه درست میکنه. بابا اینکه دیگه آش و آب نیست که خودت بلد باشی درست کنی.
مهنا بار دیگر به مسافرها نگاه کرد:

-پشت سر مامان جون من انقدر حرف نزنید. نصف دودمان تو دم و دستگاه همین خاله انگلیس کار می کنن و دآمد دارن.
ژاله خندید:

-استعمارگر پیر.
نگاه مهنا افتاد به پسر- جوانی که از گروه جدا شده و آرام به سمت یکی از درخت های خمیده ی بیرون باغ می رفت. نور آفتاب افتاده بود در موهای روشن و

خرمائی رنگی کہ باکش بالای سرش بسته بود. خم شده بود و یک قلوه سنگ را برداشته و نگاهش می کرد.

oooooooo

دلم به بوی تو آغشته است.

18#

ساعت از دوازده گذشته بود. حیاط هتل هنوز خلوت نشده بود. مسافرها تازه هوای چرخیدن در آن حیاط بزرگ سنتی به سرشان زده بود. گروه گروه می آمدند و زیر نورها، کنار دیوارها و درها، لبه ی حوض و گلدان های شمعدانی، کنار سماور بزرگ قدیمی عکس می گرفتند. صدای خنده و شادی می آمد. صدای جریان زندگی.

تارخ روی یکی از صندلی ها نشسته بود. رویش به در ورودی بود. از اینجا سکوت خیابان را می دید. یک

استکان کمر باریک فیروزه ای دستش بود که دمنوش گل گاوزباناش تا نیمه خورده شده بود. انگار یادش رفته بود بقیه را بخورد. زل زده بود به پشت جلد کتابی که تا نیمه خوانده بود.

اسم هتل خانه را که دیده بود ابروهایش بالا رفته بود. بهورزی. دوباره پرت شده بود به هر آنچه سعی می کرد فراموش کند. پشت سر بگذارد و با غرق کردن خودش در کار و سفر فرصت فکر کردن را از خودش بگیرد. فکری متمرکز نبود. بیشتر از شش ماه بود که نمی توانست آنطور که می خواهد کتاب بخواند. در طبیعت غرق شود یا حتی خوب بخوابد. درست از وقتی فهمیده بود که نواز ن پدرش شده است.

آن شب را فراموش نمی کرد. بارها و بارها در ذهنش آن روز دوباره و دوباره تکرار شده بود. در ارتفاعاتی بود که آنتن نداشت. تنها نقطه ی مشخصی بالای یک تپه بود که آنتن داشت. وقتی بعد از بیست و چهار ساعت به آنجا رسید بیشتر از سی تماس بی پاسخ از مادرش داشت. در لحظه فقط به یک چیز فکر کرده بود. مرگ. مرگ آن زن رنجور گوشه ی خانه.

وقتی تماس گرفته بود مادرش نالیده بود:
- دیدی گفتم؟

و آن وقت دهانش را باز کرده و آن جمله را گفته بود:
- دختره رفته زن بابات شده.

بقیہ حرف هایش را تارخ خوب نمی شنید. اینکه می دانسته نوا دختر خوبی نیست. اینکه همیشه حدس می زده روزی از زیر نقاب بیرون می آید. اینکه خواسته به این طریق به آن ها زهرش را بریزد. زهر انتقام. از او. از او که زنی تنها و مریض بود و تنها دارایی اش در این جهان همین یک پسر است.

19#

حالا بعد از شش ماه که دیگر در آن حال انکار و گنجی نبود، باور کرده بود. این اتفاق ناممکن را باور کرده بود. چقدر ممکن بود چنین چیزی روزانه تکرار شود؟ در زندگی چند نفر چنین حادثه ای رخ می داد؟ چند نفر

وقتی به هر دلیلی یکدیگر را از دست می دادند از دری دیگر وارد می شدند؟ آنهم در منصور. منصور؟ واقعا؟ دندان به لب بالایش کشید. استکان را در دستش چرخاند. کاش حالا یکسال گذشته بود یا دو سال شاید سالها. کاش کمرنگ شده بود.

حدود ساعت ده بود که از پرستار پیام رسیده بود»
 حالشون خوبه. داروهاشون رو هم دادم. خوابیدن»
 وقتی هابی که سفر بود این زن می آمد. با وجود تمام مقاومتی که مادرش برای پذیرش یک غریبه در خانه کرده بود، و با وجود تمام بداخلاقی هابی که می کرد تا آدم ها را از اطراف خودش براند این یکی طاقت آورده بود. ماندگار شده بود. اینطور خیالش راحت بود.
 حداقل می دانست که مادر تنها نیست. فکر و خیال به سرش نمی زند و برای بار چندم به قصد خودکشی—
 مشیت مشیت قرص بالا نمی اندازد. اما هنوز نمی دانست که آیا این زن همان زن است؟ همانی که می خواست روزی بالاخره برای همیشه پیش مادر بگذارد و از آن خانه برود؟ همان زنی که قرار بود همدم همیشگی اش شود؟ کی قرار بود برود؟ بالاخره کی می

خواست برود. نوا ایستاده بود رو به رویش. اشک از چشم هایش سر می خورد و زیر چانه گم می شد «تو تارخ هیچوقت نمی تونی از مادرت دل بکنی. هیچوقت نمی تونی. تو با مادرت ازدواج کردی و اون با تو. تا ابد همین میمونی. همین آشغال ترسو»

پلک هایش را روی هم گذاشت. دم عمیق گرفت. استکان کمر باریک را تکان داد.

از در هتل دختری وارد شد. همین دختر را عصر حوالی باغ دیده بود. در آن لحظه فکر کرده بود بعد از نوا تنها دختری که موهایش نارنجی و پوستش تا این حد سفید باشد همین دختر است. به خاطر همین تفاوت های فاحش عاشق دختری شده بود که در سفر بیش از همه ایراد می گرفت و همیشه خودش را از همه جدا می کرد. همین تفاوت های فاحش که به اخلاقش هم کشیده بود.

حالا که دختر داشت از فاصله ای نزدیک از کنارش رد می شد رنگ سبز چشم ها هم دقیقا همان بود.

به نظر می آمد هر چه سعی می کند از سرنوشتش فرار کند، همه چیز به جد تصمیم دارد دنبالش بیاید. انگار

مسابقہ ی دو باشد۔ مسابقہ ای کہ خط پایانش هیچ پیدا نبود۔

ooooo

بازگشته ام از سفر
سفر از من باز نمی گردد۔

20#

مہنا بہ تکہ کیک شکلاتی نگاہ کرد۔ لب ہایش را روی
ہم فشار داد:

-حداقل یکی از اون بی خامہ ہاش رو می آوردی۔
میر طاهر بہ دیوارہ ی بلند پشت بام تکیہ دادہ بود۔
لپ تاپ روی پایش بود و با ریتم آہنگی کہ صدایش را
کم کردہ بود شست پایش را تکان می داد:
-بخور برہ بابا۔

مہنا با عذاب وجدان ظرف کیک را پیش کشید:
 -ہمہ علاقہ دارن یہ کاری کنن من رژیمن رو بشکنم.
 میر طاہر پوزخند زد:
 -خب نخور. من خیلی اصرار ہم نکردم.
 مہنا پشت چشم نازک کرد و در حالیکہ چنگال را بہ
 دہان می گذاشت گفت:
 -دیگہ خنجر رو تا تہ قلبم فرو کردی.
 -این دخترہ کہ جدید اومدہ کارش بد نیست. تو فکر
 نگہش داریم.
 مہنا ہم بہ دیوار تکیہ داد. بشقاب را مثل چیزی بی
 اندازہ دوست داشتنی و عزیز گذاشت روی پایش و بہ
 پشہ بند بستہ شدہ ی میر طاہر نگاہ کرد:
 -بشارت بہ خونِ تشنہ ست.
 -اتفاقا بہ بیرون کردن اون خیلی فکر می کنم.
 -وای نہ ترو خدا. من اصلا اعصابش رو ندارم.
 -من دارم؟ یک ریز حرف می زنہ فقط. اگہ حرف بہ
 درد بخوری ہم می زد دلم نمی سوخت.

-باشہ بہ ہر حال فکر اخراج مخراج رو از سرت بیرون
کن خواہش می کنم.

میر طاهر گردنش را کج کرد و نگاہش کرد:

-بد نگذره بہ رفیقات تک تکشون رو آوردی دستشون
رو بند کردی؟

مہنا با لذت تکہ ی بزرگ کیک شکلاتی را فرو داد:

-کارشون رو بلدن. ماہرخ اگہ نبود چرخ و پرخ ہتل در
رفتہ بود. بہرخ ہم تو آشپزخونہ ہر کاری باشہ می
کنہ. اگہ نبود من دست تنہا نمی تونستم.

میر طاهر مشغول لپ تاپ بود. ہر چند ثانیہ با
دہانش صدایی در می آورد کہ مہنا می دانست تلاشش
برای تمرکز است. بعد از تمام این سال ہا کہ با ہم
بزرگ شدہ بودند احساس می کرد زیر و بالایش را می
شناسد.

21#

-دخترہ جواب نداد؟

مہنا با ناراحتی بہ خردہ کیک ہای بہ جا ماندہ در
بشقاب و رد کشیدہ شدہ ی خامہ ی شکلاتی نگاہ کرد:
-نہ.

-گفتم با پیج شخصی۔ پیام بدہ. نمی خوای یہ پیج
شخصی بزنی برای خودت؟

-نہ. تا وقتی لاغر نشم نہ.

چرخید سمت میر طاهر:

-چرا بہش میگی دخترہ؟

-بگم چی؟ آجی نوا؟

-نہ خب...

با انگشت خردہ ہای کیک را بہ طرح سفید بشقاب
چینی فشار می داد:

-نمی دونم. بعضی۔ وقت ہا میگم شاید کار اشتباہی
باشہ. وقتی اون اصلاً از وجود ما خبر ندارہ و
خب... شاید ہم نمی خواد داشتہ باشہ چہ اصراریہ کہ
پیگیری کنم؟

-خب نکن.

-اینہمہ سال...دلم می خواسته ببینمش. کاش بابا ہم برای من نگفته بود. چرا مامان براش نگفته؟

با ناخن های کوتاه و تمیزش روی خامه های به جا مانده اسم نوا را می نوشت. اول میم نوشته بود. تصمیم داشت مامان را بنویسد اما هر بار به این کلمه می رسید انگار خلائی بزرگ درونش باشد که همین حالا درش باز شده و در حال خوردن او باشد دوست داشت فاصله بگیرد.

-نگفته دیگه. رفته دنبال زندگیش. خیلی خوشش میومده از بابات و خاله که بیاد برای بچه تعریف کنه؟

-پس چرا بابا برای من گفت؟

-خب برو از خودش پرس.

مہنا سرش را تکان داد:

-هیچوقت نمیشه عین آدم باہات حرف زد.

میر طاهر دست به بینی اش کشید:

-بابا چی بگم خب. یکی دلش خواسته بگه یکی نخواسته.

الان اینا چه سوالاتیه می پرسی؟ چه کمکی می کنه به

روند ماجرا؟ وقتی دیدیش از خودش پرس اصلا.

مہنا اسم خودش را ریز تر و کمرنگ تر نوشت. الف
اسمش کوتاه قد از آب در آمد:

-همش فکر می کنم اصلا خوشش نمیاد اگه بفهمه.
-ممکنه. فیلم که نیست. خیلی ها از شنیدن واقعیت
گذشتشون یا خوششون نمیاد یا استقبال نمی کنن. به
هر حال باید آمادگیش رو داشته باشی.
-دارم.

22#

میر طاهر نگاهش کرد که مثل دختر بچه ای غمگین
لب هایش آویزان شده بود. موهای نارنجی و موج
دارش کنارش آویزان شده بودند.

-خب حالا جمع کن لب و لوچه رو.

-درست نکردی سفارش من رو؟

-نه نه نه. روزی ده بار پیام میدی هر شب هم می
پرسی. گفתי یه چیز خاص باشه گفتم چشم. باید روش
فکر کنم. اتود بزنم.

-می خوام آماده باشه اگه یوقت اومد.

-باشه فعلا که جوابت رو هم نداده. بین این چطور
شد؟

صدای ملایم آهنگی پخش و بعد از چند ثانیه کم رنگ
شد. صدای خاله انگلیس شنیده شد:

-بعد که اومد خواستگاری، اون قدیما که مثل الان
نبود، همه حرفا رو خانواده ها می زدن. خان داداشم
همه حساب کتاباش رو کرده بود که رفیقش میاد و
دامادمون میشه. اونم خواهر بزرگتر بود. دختر بزرگ
زودتر شوهر می کرد. بد می دونستن کوچیکتر بره اول.
می گفتن حتما بزرگه یه عیب و ایرادی داشته.

صدای خاله اطلس از جایی دورتر آمد:

-کچلی پیسی چیزی داره.

خاله انگلیس به حرفش ادامه داد:

-وقتی اومدن و دُری خانم داماد رو دیدن گفتن اینو نمی خوام. من اصلاً می خوام درس بخونم و معلم بشم. هیچی دیگه خان داداش ما هم که قول داده بود به رفیقش گفت طوری نیست بیا برو اون یکی رو بردار.

صدای خنده ی اطلسی آمد:

-کچلیش هم کمتره.

صدای خاله انگلیس عصبانی شد:

-این حرف بزنه من دیگه هیچی نمیگم.

بعد انگار ولوله شد. به ثانیه نکشیده دوباره بحثشان شد. مهنا خندید:

-دو دقیقه نمی تونن کنار هم بدون بحث و دعوا بمونن. تو دوباره داری این پادکست رو ادامه می دیدی؟
میر طاهر لبخندی شاد کنج لبش را بالا برده بود.
لبخند کسی— که در مسیر موفقیت یک پله بالا رفته است:

-اختیار دارین. کلی طرفدار پیدا کرده.

23#

-می خوی دوباره شر درست کنی؟ ندیدی اونسری
فهمید حرفاش رو پخش کردی چکار کرد؟

میر طاهر شانه بالا انداخت:

-الکیه بابا. تو هنوز مادر بزرگت رو نشناختی؟ الکی می
خواد بگه خیلی ناراحته و اینا راز و رمزای خانواده ست.
اتفاقا دوست داره همه بشنون. الان تو دودمان کسی-
هست قصه ش رو ندونه؟

-دودمان فرق داره.

-حالا دودمان یا دو قدم اونطرف تر قراح. یا اصلا کرمان
و یزد و بندر. قصه قصه است. کلی کامنت داشتیم که
بقیه اش کی میاد. اونروز اومده بود کافه طبق معمول
سرکشی کنه می پرسید کسی دیگه چیزی نگفته؟
خندید:

-بعد تو میگی بدش میاد. چند تا کامنتای مثبت رو براش
خوندم نمی دونی چطوری باد به غبغش افتاده بود.

گفته بودن چه صدای گرمی داره و چقدر قشنگ
تعریف می کنه.

مهنا هم خندید:

-خودت رو آماده کن که به بخش اطلسی— که برسه
دوباره دو سه هفته پرچم جنگ باید بزنیم بالای خونه
هامون.

-مامانی هم خودش رو آماده کرده. اتفاقا هی می پرسه
کی نوبتش میشه. به نظرم تصمیم داره حسابی آب
قاطیش کنه.

-آره از روزی که چشمای باباجی سر چشمه دیدش که
شهره به بغل پری وار داشت می خرامید.

میر طاهر میان ابروهایش را خاراند:

-اتفاقا مامان هم گفته براش جا بذارم. به عنوان صدای
راستگو باید ازش استفاده کنیم. بیاد دروغای این دو تا
رو پنبه کنه.

-بابا هم هست. عمو شهرامم بیار.

-اوه برنامه ها دارم. یه قسمت میدارم برای شهره و
شهرام. کلا برای بچه های باباجی.

-اسمش رو ہم بذار واقعیت چه بود.

-اصلا اگر این خواہرت اومد برای اونم یہ قسمت میذاریم. بیاد بگہ چی شد کہ اینطور شد. اصلا اون خیلی مہرہ ی مہمیہ. کلی داستان از مادر بزرگش دارہ. آنچه خالہ دری می دانست؟ یا نہ. کینہ ہا از کجا شروع شد؟ انگلیس یا دری؟ آیا نامگذاری متفاوت پایہ گذار این کینہ ی قدیمی بود؟

24#

مہنا پوزخند زد:

-آرہ اونم میاد میشینہ برای تو از مادر بزرگش میگہ. جواب پیام ہم نمیدہ چہ برسہ بہ...

قبل از آنکہ جملہ اش تکمیل شود صدای خالہ انگلیس از حیاط بغلی آمد:

-مہنا...دختر بیا این قطرہ ی گوش من رو بریز. خبر مرگم بخوابم.

مہنا از جا جست. گوشي همراهش را برداشت:

-دعواهاشون رو ہم بذار باشه. قشنگ میشه.
میر طاهر لایک نشان داد:

-یه چیزی درست کنم بیان از روش سریال بسازن.
مہنا پایین پلہ ہا رسیدہ و داشت از فضای میان دو
حیاط رد می شد کہ اسم پیچ نوا افتاد بالای گوشی
اش. «دربارہ ی نوا» بالاخرہ جواب دادہ بود. ناگہان
ہیجان چنان در وجودش بالا گرفت کہ یک لحظہ
سکندری خورد.

-چتہ دختر؟ چشات آلبالو گیلای می چینہ؟ کجایی؟
آخر شب ہم کہ از اون آشپزخونہی خراب شدہ میای
می دویی بالا پیش این پسرہ. بیا قطرہ رو بریز ببینم می
تونم کپہ مرگم رو بذارم یا نہ.

و مہنا از شدت ہیجان قطرہ ی اول را اشتباہ چکاند
روی گونه و صدای خالہ را در آورد کہ حداقل تا یک
ربع بعد بہ زمین و زمان فحش می داد.

مہنا نشست روی تختش و پیام را باز کرد. کف دست
ہایش از شدت ہیجان دریای عرق شدہ بود. پیام

خیلی ساده بود. یک لیست آماده از قیمت های نجومی پذیرش تبلیغات توسط پیج نوا.

چشم های مهنا اما حتی قیمت ها را نمی دید. فقط می خواست تا کلمه ی آنلاین آن بالا بود پیام دیگری بدهد. آنقدر عجله داشت که یکی دو غلط تایپی هم به جا گذاشت:

-حضور لطفًا.

و بعد با دست چنان دهانش را فشرد که درد در استخوان فک پیچید.

○○○○○○

و حاصل بوسه های تو اکنون منم...

@Vip Roman

25#

منصور سرفہ می کرد۔ صدائش از تراس می آمد۔ با اینحال بوی دود سیگارش حس می شد۔ نواگوشی را خاموش کرد و زل زد به سقف۔ تا کجا می توانست بیماری هایش را تحمل کند؟ تا کجا قرار بود به مطب های دکتر و هماهنگ کردن نوبت ها فکر کند؟ به انسولین و دستگاه فشار۔ به اسپری برای سرفہ ها و داروهای ضد حساسیت۔ چقدر آمادگی پذیرش همه چیز را همزمان داشت؟ شاید باید کمی بیشتر به خودش فرصت می داد۔ قبل از آن تصمیم ناگهانی و عجولانه که فرصتی نداده بود، شاید حالا بعد از چند ماه برای ناامید شدن زود بود۔ حتما می توانست با همه چیز کنار بیاید۔

منصور مهربان بود۔ مرد خوبی بود۔ در هر صورت با اینکه سن و سالی داشت تمام تلاشش را می کرد که با بیماری هایش تنها باشد۔ معمولاً او را وارد نمی کرد۔ حتی چندین بار به تنهایی نوبت دکترش را گرفته و رفته بود۔ منصور دلش می خواست که این زندگی زندگی شود۔ دوستش داشت و نمی خواست او را فقط به خاطر فاصله ای که سن میانشان انداخته بود از دست

بدهد. هر چقدر هم كه اين فاصله هزار داستان ديگر ساخته باشد.

نشست لب تخت. دم عميق گرفت. سعی کرد به چاکراهایش تمرکز کند. انرژی را رها کند. اما مثل تمام این ماه ها هر بار چشمش را می بست بدون درنگ تصویر تارخ زنده می شد. هر بار جایی و شکلی. یک بار در کافه هایی که با هم رفته بودند، یک بار در سفر میان ابرهائی که تپه های سبز رنگ را محاصره کرده بودند، بار دیگر در حال قدم زدن روی برگ های زرد رنگ پاییزی. تمام تلاشش برای پس راندن این تصاویر تنها نتیجه ای که داشت سمج تر شدنشان بود. بیشتر شدن و پراکنده تر شدنشان. تا جایی که حتی صدایش را هم می شنید. انگار حتی بوی عطر خنکش را حس می کرد.

26#

چشم هایش را باز کرد. کف دست هایش را بهم چسباند. چطور همه ی این تناقض ها ناگهان به زندگی

اش حملہ کردہ بودند؟ چطور در خانہ ی مردی بود در حالیکہ با تصاویر پسرش در کلنجاہ بود؟ چرا رہا نمی شد؟

از اتاق بیرون آمد. کنار در بالکن دست بہ سینہ ایستاد و زل زد بہ منصور. منصور تک سرفہ ی دیگری کرد:

-ببخشید از صدای سرفہ های من بیدار شدی؟ اومدم توی بالکن کہ بیدارت نکنم یعنی.

-حداقل الان دیگہ سیگار نکش.

منصور لبخند زد. چہرہ اش آنقدر کہ بدنش وا دادہ بود، شکستہ نشدہ بود. ہنوز می شد جوان و جذاب خواندش. دست ہایش را سمت نوا دراز کرد و بہ نشستن روی پاها دعوتش کرد.

-بیا. بیا اینجا حرص نخور. از دست این خر حرص نخور.

نوا نشست روی پاهایش. زل زد بہ چراغ های روشن شہر. منصور دست انداخت دورش و محکم بغلش گرفت. نوا سعی کرد با حرف زدن، حواس خودش را پرت کند:

-دکتر گفت سیگار سمہ برات. بہ خاطر من ترک کن.

-باشہ. ولش کن.

-چی رو ول کنم؟

در خودش یک خشم پنهان داشت. از وقتی دختر نوجوانی بود این خشم را پیدا کردہ بود. حضور ہمیشگی اش را حس کردہ بود. از وقتی با مادر و مادر بزرگش تنہا زندگی می کردند. از روزہای زندگی در کشورہای غریب. می فہمید کہ این خشم شبیہ موجودی کہ توانایی خزیدن داشتہ باشد از پایین ترین نقطہ ی بدن، خودش را بالا می کشید و بہ قفسہ ی سینه اش می رسید. اما ہیچوقت از آن بالاتر نمی آمد. یاد گرفتہ بود نگذارد رها شود. مادر اجازہ نمی داد و ارزشش را نداشت کہ با قوانین مادرش بجنگد. دوبارہ مادر و مادر بزرگش را بہ جان ہم بیندازد و بعد شاہد اشک ریختن آن زن باشد شاہد شنیدن جملاتش کہ مادرش او را بدبخت کردہ، مادرش او را مجبور بہ آوردن این بچہ و بستہ شدن دست و پایش کردہ است و دست آخر ہم شب می خواست بیاید و معذرت خواہی کند.

27#

در برابر تارخ و مادرش هم این خشم را حس می کرد. خزیدن این موجود همیشگی. مدتها زل می زد به آن زن عرب که حرف هایش را بدون رو در بایستی می پاشید در صورت او. تنها وقتی که گذاشته بود خشمش چند سانتی متر از سینه اش بالاتر بیاید وقتی بود که تارخ بالاخره پایان رابطه شان را اعلام کرده بود. بالاخره بعد از سه سال لولیدن در آن رابطه ی مریض سه نفره گفته بود که طرف مادرش است و نمی تواند آن ضلع مثلث را به خاطر او رها کند. تنها همان روز بود که در حال اشک ریختن چند جمله ی تند بیرون ریخته بود. و بعد دوباره خشمش دویده بود در سوراخ همیشگی.

بعد از آن اما بیشتر از همیشه حسش می کرد. در خانه ی منصور، با وجود محبتی که همه جانبه خرجش می شد، احساس می کرد همیشه خشمش زنده است. همیشه جایی حوالی سینه است و حالا درست میان

دندہ ہائش بود۔ چند سائنٹیمتر بالای انگشت های دست منصور کہ نرمی شکمش را لمس می کرد۔

-چشم میذارم کنار۔ ترک می کنم۔ یہ کم بہم فرصت بدہ۔

از روی پاها بلند شد۔ نشست روی صندلی کناری۔ منصور گردنش را کج کرد:

-قہر نکن۔ اصلا از فردا ترک می کنم۔ نہ از ہمین امشب۔ آ آ بفرما۔

سیگار نیمہ شدہ را در زیر سیگاری فشار داد۔ نوا نگاہش کرد۔ از اینکه فکر می کرد نوا خودش را لوس می کند یا اہل قہر کردن است بدش می آمد۔ اگر می دانست چہ کودکی مزخرفی را پشت سر گذرانده کہ در آن حتی اجازہ ی اخم کردن ہم نداشت باورش می شد کہ با دختری لوس طرف نیست۔

-برای سلامتی...

-می دونم۔ می دونم۔ حق با شماست۔ من تسلیم۔

دست ہائش را بالا برد و نوا فکر کرد کہ راستی چقدر از این مرد خوشش می آید؟ ہمہ ی اینجا بودنش برای

انتقام بود؟ برای ثابت کردن خودش به آن زن مریض و مغموم همیشگی یا پسرش؟ چرا نمی توانست دل به این زندگی بدهد؟ به این مرد که واقعا خوب بود. برای او خوب بود. تصویر گنگی از پدری که نداشت.

-تسلیم دیگه. از فردا منصور سیگار نمیکشه. وسلام.

28#

نوا پا روی پا انداخت. دم عمیق گرفت. فکر کرد حوصله ی کش دادن این ماجرا را ندارد. اصلا چه اهمیتی داشت اگر آنقدر سیگار می کشید که خفه شود؟ برای چه کسی. مهم بود؟ پسرش که از او متنفر بود؟ زن سابقش؟ یا حتی خود او؟ باید مهم باشد. باید برای او مهم باشد. منصور که چیزی برایش کم نگذاشته بود. عذاب وجدان بالاخره روحش را می خورد.

-برای تبلیغات یه هتل بهم پیام دادن. هتل رستوران. دقیق نمی دونم.

-خب خیلی عالیه.

اصلاً همین هیجانش برای تک تک کارهای او. حتی کارهای ساده و پیش پا افتاده. اینطور حمایت کردن و حامی بودنش. کجای زندگی اش چنین مردی داشت؟

-اوہوم. حضوری خواستن.

-کجا هست؟

-یہ در و دہات. باید ہماہنگ کنم.

-ہتل تو دہات؟

-نمی دونم شهرستان. بہ ہر حال کوچیک. جالب اینہ کہ اسم ہتلشون بہورزیہ.

ابروہای منصور بالا رفت:

-جدی؟

-آرہ.

نگاہش را دوخت بہ میز. فکر کرد یعنی منصور می داند ہمین امشب تارخ در آن ہتل است؟ در همان شہر؟ یعنی می فہمد کل تصمیمش برای جواب دادن بہ پیام آن ہتل فقط بہ خاطر حضور تارخ بودہ است؟

-باید با بچہ ہا ہماہنگ کنم برای جلسہ اول۔ بریم
ببینیم چطورہ۔

-عالیہ۔ ہر وقت بود من حتما ہماہنگ می کنم باہات
بیام۔

دلش می خواست واضح بگوید کہ نمی خواہد منصور
بیاید۔ نمی خواہد ہمہ جا ہمراہش باشد۔ کلافہ است
و عادت بہ اینہمہ محبت ندارد۔ دلش می خواست
منصور می فہمید چقدر از تمام این تناقض ہای درون
خودش خستہ است۔

-باشہ۔ حالا...نتونستی بیای ہم...اوکیہ۔

-من ہمہ ی برنامه هام رو بہ خاطر بودن با تو کنسل
می کنم۔ تو فقط بگو چہ روزی۔

و نوا دلش می خواست بگوید ہمین روزہا۔ ہمین
تاریخی کہ پسر ت آنجاست۔ اما بہ یک لبخند و زل زدن
بہ شہر اکتفا کرد۔ بہ جنگیدن با تمام احساسات
درونش۔

oooooooooooo

این موسیقی
می افتد از دهان
تو اگر نخوانی.

29#

مہنا خیارهای پوست گرفته شده را هلال خرد می کرد.
مثل همیشه منظم و یکدست. به بهرخ که پنیرها را
برش می زد با چاقو اشاره کرد:
-دوباره آبش رو نریزی توی بشقاب.
میر طاهر سرش را از روی میز برداشت. هنوز چشم
هایش پر از خواب بود:
-ما رو کشوندی اینجا خیار خرد کردند رو ببینیم؟
مہنا با پشت دست به پیشانی اش کشید:
-این پیشنهاد شماها بود. الان هم باید همگی با هم
برنامه ریزی کنید .

ماہرخ خمیازہ ای کشید:

-حالا کہ هنوز تاریخ نداده بہت۔ ہر وقت داد برنامه می ریزیم۔ ترو خدا بذار بریم بخوابیم۔ من دیشب شیفت بودم۔

مہنا چاقو را بہ سمت ہر دویشان گرفت:

-من تا صبح از استرس نخوابیدم۔ تا درست برنامه نریزید نمیذارم بخوابید۔

میر طاهر صندلی اش را عقب داد:

-باشہ من میرم خونہ می ریزم برنامه رو ظهر میارم۔
-بشین!

میر طاهر ادای گریہ کردن در آورد:

-بابا من چہ کارم آخہ؟

بشارت زیر گاز را خاموش کردہ . داشت تخم مرغ های آب پز شدہ را بر می داشت:

-اختیار دارین۔ ہمہ این مہندسی ها زیر سر شماست۔

میر طاهر اہمیتی نداد۔ پایش را بی قرار زیر میز تکان داد:

-خیلی خب بفرمایید ما چکار باید بکنیم تا بکنیم۔

مہنا دیس خیارها را عقب هل داد. گوجه ها را پیش کشید و زیر و رویشان کرد مبادا لکی داشته باشند:

-اول از همه قیمت.

-چقدر گفت؟

بشارت خندید:

-برق از سرتون می پره بفهمید.

میر طاهر دوباره صندلی را عقب داد:

-خب پس پیام بده بگو کنسله. تموم شد.

-طاهر مسخره بازی در نیار!

30#

-خب خاله همچین پولی نمیده. اصلا کار به اومدنش هم نمیکشه.

مہنا سبزی گوجه را گرفت و گذاشت روی تل پوست خیارها:

-خودم می دم. فقط...یکم باید بهم قرض بدید .

ماهرخ خندید:

-انقدر از خودت پول نده تروخدا!

-پس میدم بهتون.

بهرخ ها پنیرها را چیده بود و داشت دست هایش را
آب می کشید:

-از کجا میاری؟

-شما به پولش کاری نداشته باشد. میشه؟ بقیه اش را
حل کنید.

ماهرخ کلافه دستش را جلو برد و یک تکه گوجه
برداشت:

-خب بقیه نداره دیگه. میاد میری جلو میگی من
خواهرتم. قصه هم اینطوری که بابات نمرده وقتی تو
تازه به دنیا اومده بودی و منم ۳ ۴ سالم بود جدا
شدن. مامانمون تو رو برده بابامون منو آورده. تو رفتی
اونور آب منم اومدم تو این دهات. وسلام. دیگه ما
برنامه ی چی رو باید بریزیم؟

مہنا خیرہ نگاہش کرد:

-ہمین طوری بگم دیگہ؟

-نه حالا یکم هم آب و تاب بده. از جور زمانه بگو. از غم بی خواهری. نگو که یهو این چند سال اخیر سادت افتاده دنبالش بگرددی بگو در تمام عمر به فکرش بودی.

وقتی دستش را برای برداشت برشی دیگر از گوجه ها جلو برد مهنای پشت دستش کوبید:

-یه مشت مسخره جمع شدید دور هم.

صدای ناله ی دخترها و میر طاهر همزمان بلند شد. مهنای صندلی اش را عقب داد. از پنجره به حیاط نگاه کرد:

-بھی بیا برو به این بگو میز رو اونجا نذاره.

به پسر- کوچک جثه ای که از پرسنل رستوران بود اشاره کرد:

-اینجا آفتاب میفته. دو ساله اینجاست هنوز نفهمیده.

کلافه برگشت سمت دخترها:

-چرا بیکارید؟ پاشید دیگه. برید سر کارتون. خیلی کمک کردید ممنون.

میر طاهر نفسش را بیرون داد:

-اگہ اومد و راحت نبودی من خودم میرم سر حرف رو
باز می کنم باهاش. مدارک و عکس مکس هم هر چی
بود می برم. خوبه؟

مہنا پوستہ های خیار را برداشت. پایش را روی پدال
سطل زبالہ گذاشت و برگشت نگاهشان کرد:

-می فہمید حرف از چہ اتفاق مہمیہ؟ گذشتہ ای کہ
نمی دونستی. حالا یکی یہو بیاد بذارہ کف دستت. باور
می کنی؟

بشارت قاشق های کوچک را دستمال کشید:

-حالا واقعا مدارکی دارید؟ تو کہ گفتی حتی یہ عکس
ہم ندارید ازش. مگہ چند روزش بیشتر نبودہ؟

مہنا انگار دلش نیاید از پوستہ خیارها دل بکند زل زدہ
بود بہ کویہ شدنشان در سطل زبالہ:

-نمی دونم. یک ماہ دو ماہ. بابا ہر بار یہ چیزی گفتہ.
یہ بار میگہ دو ماہش بود. یہ بار میگہ ہمونجا توی

بیمارستان . یہ بار میگہ دو سہ روز بعد. بہ ہر حال
 ہیچ مدرک خاصی نداریم. نہایت همون شناسنامہ ی
 باباست. مسالہ همین نوع و روش گفتنہ. نمی خوام
 برہ دیگرہ برنگردہ. فکر کنہ می خوام تیغش بزئم.

میرطاهر دست هایش را عقب برد و کشید:

-باور کردن و نکردنش دست خودشہ. خیلی کہ باور
 نکنہ کار یہ آزمایش دی ان ای هست. الان غیر از این
 مشکل دیگرہ ای ہم هست؟

مہنا دوست داشت بگوید بلہ. اینکہ باور کند اما برایش
 مہم نباشد. نخواہد دیگر آنها را ببیند و اہمیتی نداشتہ
 باشد در گذشتہ چہ اتفاقاتی افتادہ است.

-بلہ. درست کردی؟

-اونم تا شب طرح میزنم . دیگرہ؟

-باید چیدمان اینجا رو درست کنیم. یہ ...تغییراتی
 بدیم. اول از ہمہ ہم تابلوی بالای ہتل رو بدیم
 درست کنن.

-باشہ سفارش میدم. دیگرہ؟

مہنا بہ دوستانش نگاہ کرد:

-ام... باید لباس بدیم بدوزن. لباس ست جدید.

صدای دخترها در آمد:

-وای ول کن.

-ول کن نداریم. باید همه چیز شیک و قشنگ باشه.

-خواهر ماست مگہ؟ بعدم وقت نداریم.

-میگم برای یک ماہ دیگہ نوبت بدہ بہمون.

اینجا... اینجا رو ہم باید مرتب کنیم.

بہرخ کہ تازہ از پلہ ہا بالا آمدہ بود گفت:

-ملت بیدار شدن ہا. ہنوز دارید حرف می زنید؟ بردار

بیار بشارت.

بشارت در حالیکہ سینی گوجہ و خیار را برداشتہ بود گفت:

-من نفہمیدم بالاخرہ پرسنل کافہ ام؟ آشپزخونہ ام؟

ہتلدارم. چیم؟

مہنا ظرف تخم مرغ ہا را برداشت و در حالیکہ ہنوز داشت آشپزخانہ را نگاہ می کرد گفت:

-تا یک ماہ دیگرہ باید لاغر بشم. از امروز رژیم. ہمگی.

پشت سر دخترها از پلہ ہا پایین آمد. ہوای خوش بہار پیچید زیر شالش. ہمین کہ ظرف ہا را چید روی میز گوشہ را از جیبش بیرون آورد. حساب کرد پنجم اردیہشت وقت خوبی ست. حتی تا دہم ہم می توانست طولش بدہد. اصلاً دو ماہ ہم خوب بود. ہمین کہ بہ قسمت پیام ہا رفت پیام جدید نوا را دید:

-سلام. من یکی از برنامه هام کنسل شدہ برای یکی دو روز آیندہ خالی ام. گروہم رو اوکی کردم. اوکی ہستید فردا؟

رنگ از صورت مہنا پرید.

oooooo

@Vip Roman

پروانہی مجروح

با بال شکستہ

ابریشم شعر
جارو می کند.

33#

شب بهاری نشسته بود روی دودمان. شهر سرسبز و
خنکی در دل کویر. مهنا رو به روی پدرش روی پشت
بامشان نشسته بود. از اینجا می توانست نیمی از حیاط
هتل را ببیند که تقریباً در سکوت فرو رفته بود و جز
صدای آرامش بخش فرو ریختن فواره ی کم جانش در
حوض صدای دیگری به گوش نمی رسید. در گوشه ای
از حیاط روی یکی از صندلی ها می توانست نیمی از سر
مرد جوانی را ببیند که این دو شب همیشه تا دیر وقت
بیدار بود و می نشست در حیاط به کتاب خواندن.
مسول توری بود که قرار بود چند روزی اینجا اقامت
داشته باشند. آب دهانش را قورت داد و کف دست

ہائش را بہم چسباند۔ روی پشت بام آنطرفی پشہ بند
میر طاہر را می دید کہ احتمالاً حالا در خواب بود۔

پدرش روی یک مبل دست دوم کہ زیر آفتاب تابستان
و باران و برف زمستان ہا زہوارش در رفتہ نشستہ
بود۔ بہ نظر می رسید مبل بیچارہ زیر بار آن حجم
عجیب چربی نفسش در نمی آید۔

بہروز خمیازہ ای کشید:

-خب بگو بابا۔

مہنا لبخند زد۔ سعی کرد لبخندش دلگرم کنندہ باشد۔
حداقل برای خودش۔ برای خودش کہ می خواست چیز
مہمی را بہ این مرد صد و دوازده کیلویی بگوید کہ بہ
خاطر ہمین وزن بالا دچار انواع و اقسام امراض شدہ
بود آنہم در پنجاہ و ہشت سالگی۔ نفسش را بیرون
داد:

-یہ چیز...مہم می خواستم بگم بابا.

میرطاہر گفته بود کہ نگوید. شانہ بالا انداختہ و گفته بود:

-خودت می دونی ولی بہ نظر من فعلا نگو. بہ قول خودت اومدیم و دخترہ خوشش نیومد. ببخشید نوا. اصلا دلش نخواست ارتباط بگیرہ با شماہا. ول کرد رفت. این بابای احساساتی تو کہ اشکش دم مشکشہ رو دیگہ میشلہ جمعش کرد؟

مہنا این ہا را می دانست. خودش بیشتر نگران و ملتہب بود. می دانست کہ بہروز بہورزی از روزی کہ فقط با یکی از دخترہایش برگشتہ بود بہ دودمان و رو بہ مادرش گفته بود کہ آن دیگری را سپردہ بہ زنش چون تازہ بہ دنیا آمدہ و شیرخوار است تا ہمین امروز

همیشه به آن یکی دختر فکر کرده و در هر مناسبتی حساب کرده حالا چند ساله است و در چه شرایطی.

34#

. می دانست که مرد بی اندازه دل رحم و احساساتی است که تنها لطفی که خدا در احوالش کرده این بوده که چندان از تکنولوژی سر در نمی آورد و هیچ وقت به ذهنش نرسیده از این طریق دنبال دخترش بگردد. حتی هیچ وقت دور تر از کرمان آنهم برای تهیه ی وسایل هتل و آشپزخانه نرفته بود. از طرفی می دانست که زنش قرار است همراه مادر و آن دختر کوچک از ایران بروند. تنها چیزی که نمی دانست این بود که دختر نه تنها آنقدرها دور نرفته که بارها برگشته است.

-راستش بابا من...من خب...یه کاری کردم.

بہروز خمیازہ ی دوم را کشید۔ بعد چین غبغبش را
خاراند:

-چی بابا؟

مادرش ؛ خالہ انگلیس، معتقد کہ پسر صاف و سادہ ی
بی دست و پای ست کہ خواہر و دختر خواہرش از او
سو استفادہ کردہ اند۔ جیبش را خالی کردہ اند و آن
زنک دیوانہ ی مجنون وقتی خوب ہمہ چیز را دوشیدہ
و بہ نام خودش زدہ او را با یہ بچہ از خانہ بیرون
انداختہ است۔ می گفت کہ ہمین حالا ہم اگر ہوایش
را نداشتہ باشد یک روز بیدار می شوند و می فہمند از
سر دلسوزی تمام ہتل و آشپزخانہ و دار و ندارشان را
بین مردن دودمان تقسیم کردہ است۔

-من چند وقتی بود کہ... می دونید کہ اینستاگرام چہ؟
گفتم براتون۔

-همون برنامه. عکس داره. خب؟

مهنا با دلواپسی۔ انگشت هايي که حالا داشتند گردی شکم را از روی زیر پیراهن سفید می خاراندند دنبال می کرد:

35#

مهنا با دلواپسی۔ انگشت هايي که حالا داشتند گردی شکم را از روی زیر پیراهن سفید می خاراندند دنبال می کرد:

-آره همون. مردم عکس و فیلم هاشون رو میذارن.

-شما هم از هتل میذارید تو پیج.

-پیج بابا.

-همون.

بارها خواسته بود برایش موبایل هوشمند بگیرد. با دنیای جدید آشنایش کند اما پدرش جز تلویزیون و دیدن سریال های تکراری و آبی به چیز دیگری علاقه نداشت. تنها تفریحش همین بود. گاهی هم پیاده روی و نشستن و حرف زدن با همسایه ها. و البته در حرف زدن و ساخت و پاخت انواع تئوری ها و قصه ها چانه ی گرم و ید طولای داشت.

-با یه... پیجی آشنا شدم. یعنی آشنا که نه... خب سرچ کردم. گشتم یعنی دنبالش.

خمیازه ی سوم رشته ی افکارش را پاره کرد. شاید نباید می گفت. کسی. نمی دانست که این دختر فردا پس فردا که برسد واقعا چطور خواهد بود؟ اما این فکر را بهر خ

به جانش انداخته بود» به نظر من که بگو. مامانم همیشه میگه خون به جوش میاد. به خیالت خودش بیاد اینجا نمی فهمه یه آشنایی بینتون هست؟ بابات هم حس میکنه. به نظرم که آماده ش کن» حالا داشت فکر می کرد راستی خون به جوش می آید؟

-دنبال چی بابا؟ دوباره می خوای از این پیچ میچا چیز بخری سرت کلاه بذارن؟ هر چی می خوای بگو من میرم شهر میخرم برات. طاهر رو می فرستیم بره. شهره هم هست. خواست بیاد میگیرم بخره بیاره. اینا کلاه بردارن بابا.

مهنا لبخند مضطربی زد. دلش برای این حجم از سادگی می سوخت. اگر داستان هایی که از مادرش شنیده بود راست باشد واقعا در حق پدرش ظلم شده بود.

-نه چیزی نمی خوام بخرم. راستش یه کسی— رو پیدا کردم که... فکر کردم شاید دوست داشته باشی بدونی.

36#

زل زد به چشمان پدرش که از شدت خمیازه کشیدن پر
از اشک شده بود.

-نوارو پیدا کردم.

همانطور که حدس می زد. ابروهای پدرش بالا رفت.
چشم هایش گرد شد و انگار رنگ از صورتش پرید. مهنا
دنباله ی حرفش را گرفت:

-ایرانه. تهران. البته...من خودم رو بهش معرفی نکردم
ولی خودش. یعنی خب... هم اسم و فامیلش
هم...شباهتش هم...یه چیزایی که از گذشته اش
گفته...

-نوا؟

تنہا چیزی کہ بہروز بہورزی توانستہ بود در مورد
فرزند دومش انجام دہد تعیین اسم و گرفتن شناسنامہ
بود۔ بعد از آن نہ بچہ را دیدہ نہ خبری از او داشت۔
این توافق بود کہ با آزی کردہ بود۔

-آرہ بابا۔ می خواہی... ببینیش؟

چشم ہا غرق اشک شدہ بودند۔ نہ اشک حاصل از
خمیازہ همان اشکی کہ بقیہ می دانستند در چشم ہای
بہروز بہورزی ہمیشہ دم مشک است۔ مہناگوشی را
از جیبش بیرون کشید۔ عکس را گرفت سمت پدرش و
در حالیکہ اشک خودش را پاک می کرد گفت:

-اینہ۔

لب های پدرش رو به پایین تا شده بودند. لب پایین می
لرزید اما در نهایت چیزی که مهنا توقع نداشت از لب
هایش بیرون پرید:

-نمی دونم. شاید.

-نیست؟

بهروز گوشی را به صورتش نزدیک کرد. اشکش سریده
بود بین ته ریش خاکستری اش:

-شکل... شکل توئه. یکم.

مهنا لب هایش را روی هم فشار داد:

-دارہ میاد اینجا بابا. لطفا... شناسنامه یا... چیزی اگر
داری بذار دم دست. شاید... شاید لازم باشه آزمایش
هم بدیم.

بہروز بہورزی اما انگار گوش نمی داد:

-شبیه آزیہ. اونم اینجا موہاش... خالی بود.

oooooooo

کیستی کہ من
این گونه بہ جد
در دیار رویاہای خویش
با تو درنگ می کنم؟

37#

اطراف رودخانه ی خنک و سرسبزی که در شمالی ترین نقطه ی شهر بود پسری با پاچه های بالا زده بین سنگ ها دنبال چیزی می گشت. تارخ می شناختش. دیروز پشت صندوق کافه دیده بودش و بعد وقتی تعدادی از مسافران دور ظروف سرامیکی و سفالی درخشان کنج کافه جمع شده بودند برای جواب به سوالاتشان در مورد جنس و قیمت از جایش بلند شده بود.

کافه ی دنجی بود. در واقع همه جای آن شهر کوچک دنج بود. با آنکه تمام تلاش مردم و مسیولینش برای این گذاشته شده بود که دیگر آن روستای قدیم نباشد و به شهر شبیه شود از نظر تارخ روستایی بود که زیر آن لباس پر زرق و برق شهری که به زور تنش شده بود هنوز بوی خوش شده می داد. جایی که همه چیزش از هیاهوی زندگی شهری فاصله داشت. آب و هوایش، سنگفرش خیابان هایش، چشمه اش و حتی درخت

ہائش۔ انگار در یک اتمسفر ویژه پا گذاشته بود کہ زندگی واقعی بود۔ دیشب با خودش فکر کردہ بود کہ وقتی بالاخرہ آن روز رسید و قید ہمہ چیز را زد جایی شبیہ اینجا را برای گذران روزگار انتخاب خواہد کرد۔ روزی کہ مادرش را رها می کرد و بہ مسولیت ہائش پشت می کرد۔

نگاہش را از پسر— گرفت۔ بہ آب خنکی کہ از روی پاہائش رد می شد نگاہ کرد۔ آب زلال بود و با جریانش نور روشن آفتاب را روی صندل های مشکی اش می لرزاند۔ چوبی کہ دستش بود آرام در آب تکان داد۔ قلوہ سنگ های کہ در آن قسمت کم عمق بود تکان داد۔ سنگ های قشگی بودند۔

بہ فردا فکر می کرد کہ این سفر چند روزہ بہ پایان می رسید و تا سفر بعدی حداقل پانزدہ روزی تہران بود۔ پانزدہ روز جہنمی دیگر۔ صبحش با دیدن اسم افتخار روی گوشی اش شروع شدہ بود و بعد صدای تیزش

آنسوی گوشتی که هر چند کلمه در میان یک چیزی هم
به عربی می گفت:

38#

-تارخ من دیگه از پس اینا بر نمیام. خودت می دونی .
دختره دیگه حرفم رو نمی خونه اصلا. پسر-ه هم هر
روزیکی از همسایه ها ازش شکین. من اینجا آبرو دارم.
اون قضیه هم که بهت گفتم جدی شد. همین یکی دو
ماه دیگه میاد و منم میرم کویت. خودت می دونی دیگه
.

حالا این داستان جدید هم به قصه های قبلی اضافه
می شد. به مادر مریضش و داستان های بیمارگونه و پر
حرفی هایش، افسردگی ها و شیدایی هایش، گریه ها و
غصه هایش، داستان یک دختر و پسر- شانزده هفده
ساله .

چند بار دست آزادش را به چانه اش کشید. سپردن بچه ها به پیر دختری که هر روز فکر می کرد بالاخره امروز آن نامزد عرب مایه دارش از راه می رسد و او را می برد کار اشتباهی بود. اما چاره ی دیگری نداشت. جز این خاله چه کس دیگری را در دنیا داشت؟ هر چند حراف و خیالاتی باشد، باز هم همخون بودند. شاید دلش می سوخت برای بچه های پژمرده ای که یک مادر با انواع بیماری های جسمی و روانی پیشرفته داشتند.

بعد زنگ زده بود به عمید. صدای پسرک هفده ساله پر از خواب بود. تارخ می توانست تصورش را بکند که چطور با آن موهای ژولیده دمر روی رختخواب افتاده و اتاقش سیگار و عرق می دهد.

-خواب بودی؟

عمید نالیدہ بود:

-ہوم؟

-چی شدہ خالہ انقدر ازت شکیہ؟

نمی دانست چہار سال شدہ یا پنج سال از روزی کہ بہ خانہ رسید و مادرش را نشستہ روی سینہ ی عمید دیدہ بود در حالیکہ پیشانی بچہ غرق بہ خون بود. همان روز فکر کردہ بود کہ جای بچہ ہا دیگر در آن خانہ نیست.

39#

@Vip Roman

_نمی دونم کدوم رو گفتہ.

صدای بالا کشیدن بینی اش را شنید. حتی پوزخند
شروعش را احساس کرد. ده سال تفاوت سنی داشت اما
احساس می کرد این تفاوت بیش از بیست سال است.
فکر کرد حتما مثل همیشه برهنه خوابیده. جای
تراشیدن ریش و سبیلی که خیلی زود در آمده زخم
شده و رد باریکی از خون خشکیده زیر چانه اش است.

-چرا آروم نمی گیری؟ مگه حرف نزدیم با هم؟

-کله سحر زنگ زدی اینا رو بگی؟

-تو قرار بود بخونی برای کنکور. داری چیکار می کنی؟

بچه ها را برداشته و به شهرک برده بود. ناتنی بودند
که باشند، بالاخره خواهر و برادرش بودند. گناهی
نداشتند که تا به خودشان بیایند پدرشان مرده و
مادرشان دیوانه شده بود. فکر کرده بود دیدار با زنی
که سالی یکبار می بیندش چه حالی می تواند داشته

باشد وقتی قرار است دست دو بچه را در دستش بگذارد و برگردد. هیچ وقت حال مزخرف آن روزش را فراموش نمی کرد.

-من شش صبح خوابیدم. میذاری بخوابم؟

-عمید...

-باشه باشه می خونم.

به خیالش بچه ها نجات پیدا کرده بودند. حداقل هر وقت بیرون بود نگران مردن یکیشان نبود. نگران پژمردگی آن دخترک بیچاره نبود. کم کم شرایطش را جور می کرد یک خانه ای پیدا می کرد و بچه ها را می برد آنجا. شاید جایی نزدیک مادرش. پنج سال گذشته بود اما هنوز نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. خاله گفته بود که از منصور پول بگیرد. هر چه باشد پدر او که هست اگر پدر آن دو تایی دیگر نیست. پولش هم که از

پارو بالا می رود. چه کسی- بهتر از او؟ اما تارخ حاضر به رو انداختن نشده بود. به هر دلیلی به منصور نزدیک می شد آن اندک آرامشی که داشت از بین می رفت.

-من پس فردا تهرانم. میام اونجا.

-بیا.

40#

صدایش خیلی زود دو رگه شده بود. زود قد کشیده بود و تارخ می دانست بلوغ را تجربه کرده است. خیلی زودتر از آنکه وقتش باشد افتاده بود به کارهای عجیب و غریب. سیگاری شده بود و تمام شهرک به دختر بازی می شناختنش. فقط سه بار خود تارخ از کلاتری بیرونش آورده بود.

-تا دو روز دیگہ این زن رو اذیت نکن.

عمید پوزخند زد دوبارہ بینی اش را بالا کشید:

-باشہ بابا.

- عطی کجاست؟

-نمی دونم. خدافظ

قبل از آنکہ حرف دیگری بزند تماس قطع شدہ بود.

شاخہ ی نازک درخت را انداخت در آب و بہ حرکت کند و رقصانش در آب نگاہ کرد. بہ خودش خندید. نمی دانست چرا فکر می کرد روزی بالاخرہ می تواند

فارغ از همه چیز پشت بکند به گذشته و تنها زندگی کند.

دست برد کف آب و سنگ سه گوش جگری رنگی را برداشت که چند رگه ی روشن صورتی داشت. بلند شد تا به سمت پسر- برود. همین وقت صدای ترمز کردن ماشینی از جاده شنیده شد. در فاصله ی صد متری کسی سرش را از شیشه بیرون داد:

-ببخشید آقا هتل بهورزی از کدوم طرفه؟

وقتی پسر- سفالگر برگشت تا جواب بدهد تارخ از زیر شاخه های درختی که پایش نشسته بود بیرون آمد. به سمت صدا چرخید. منصور را دید که با آن عینک گرد مشکی و سبیل های پر پشت سفید و خاکستری دستش را از پنجره بیرون گذاشته و ساعت براق مارک دارش نور آفتاب را منعکس کرده بود روی تنه ی درختی اینسوی جاده.

oooooo

41#

مہنا در ورودی آہنی خانہ را بستہ و بہ شیشہ ی
 مشجرش تکیہ دادہ بود. بہ سہ نفری کہ در راہروی
 خانہ درست رو بہ رویش ایستادہ بودند نگاہ کرد. خالہ
 انگلیس دستش را بہ دیوار گذاشتہ بود تا تعادلش را
 حفظ کند:

-یعنی چی اینکارا دختر؟

مہنا بیشتر بہ شیشہ تکیہ داد آنقدر کہ می ترسید
 شیشہ وزنش را تحمل نکند و فرو بریزد. بہ پدرش نگاہ
 کرد کہ اشک ہایش مثل رود روی صورتش جاری بود.
 ہر چند ثانیہ بینی اش را می گرفت و سرش را بہ نشان

تاسف تکان می داد و مہنا نمی دانست منظورش رو بہ
چہ کسی است.

تہ عصای خالہ اطلسی آمد جلوی صورتش:
-برو کنار دختر.

مہنا دست ہایش را بالا آورد:

-خالہ...خواہش می کنم. ماجی گوش کنید. بابا...میشہ
گوش بدی؟ الان وقتش نیست.
عصا نشست سر شانہ اش:

-حالا دیگہ تو برای ما وقت تعیین می کنی؟ برو کنار
ببینم.

مہنا عصا را با ملایمت گرفت:

-خالہ باور کنید اینطوری فقط ہمہ چیز خراب میشہ.
اون کہ نمی دونہ.

خالہ انگلیس دست روی قلبش گذاشت:

-درو باز کن قلبم گرفت.

-ماجی ...ماجی باشه. ما که بهش نگفتیم. بذارید بهش بگم. خودتون رو بذارید به جاش. شوکه نمی شید؟
یکهو آدمای غریبه بیان...

خاله اطلسی- که عصایش را از دست مهنا با خشم بیرون کشیده بود یک قدم جلو آمد:

-مگه لولو خورخوره ایم که بترسه؟

-خاله خاله من کی گفتم بترسه. ای خدا...

در خودش نالید «میرطاهر کجایی پس» همین یک ساعت پیش ماهرخ به آشپزخانه زنگ زده بود. با لحنی که پر از تشویش بود در حالیکه معلوم بود سعی می کند صدایش را پایین بیاورد گفته بود:

-مهنا خواهرت رسید. الان اینجااست. با شوهرش و چند نفر دیگه. نشستن تو لابی. بین...

42#

@Vip Roman

مہنا دیگر حتی حرف ہائش را متوجہ نشدہ بود۔ با آنکہ منتظر بود و از صبح در دلش غوغا بود در آن لحظہ احساس می کرد از شدت تپش قلب و هجوم خون بہ رگ ہائش بہ زودی پس می افتد۔
-بابا تو یہ چیز ی بگو۔

خالہ انگلیس جلو آمد۔ سعی کرد عقبش بزند:
-برو اونطرف۔ بہروز بیا این درو باز کن۔ کاری ندارم بہ اون۔

بعد تقریباً جیغ کشید:
-خفہ شدم باز کن۔

بہروز همانطور کہ اشک می ریخت جلو آمد۔ دست روی شانہ ی مہنا گذاشت:
-باز کن بابا۔ باشہ نمی ریم بیرون۔

خالہ اطلسی سری تکان داد:

-ہمیشہ ہمینقدر خاک بر سر بودی بہروز۔

مہنا در را با تردید باز کرد۔ ہنوز بہ آن سہ نفر نگاہ می کرد انگار منتظر بود ناگہان حملہ کنند و نقش زمینش

کنند و در حالیکه از رویش رد می شوند شتابان خودشان را به مهمانان جدید هتل برسانند .

در کمی باز شده بود که صدای میر طاهر از حیاط شنیده شد که داشت از میان حفره ی دو خانه با عجله به سمت آن ها می آمد:

-مهنّا؟

مهنّا انگار فرشته ی نجاتش رسیده باشد در را کامل باز کرد:

-اومدی.

-چرا اینجا پی پس؟ رفتم آشپزخونه...

نگاهش افتاد به بهروز و دو پیرزنی که کنارش ایستاده بودند.

-چی شده؟

مهنّا دست به کناره های گوشش کشید تا آن عرق وحشتناک را پاک کند.

-می خوان برن...دیدنش. بگن بهش.

صدای هقی از گلوی بهروز در آمد. ابروهای میرطاهر
بالا پرید:

-مگه گفتید بهش؟

-نه. من اصلاً...هنوز ندیدمش. فقط او مدم اینجا که...
خاله اطلسی— آمد روی ایوان. به دنبال دمپایی به کف
ایوان نگاه کرد:

-اختیارمون رو دادیم دست یه مشت بچه.

میر طاهر از چند پله ی ایوان بالا رفت. دستش را روی
هوا تکان داد تا مگسی که نزدیکش شده بود دور شود:
-اطلسی جون...

-زهر مار و اطلسی جون.

43#

-خیلی خوب...خانم جون، مادر بزرگ ، عزیز، قربونت
برم کجا می خوامی بری؟

-می خوام برم سر قبر بابام. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

با ته عصا اول به مہنا و بعد میر طاهر اشارہ کرد. میر طاهر خندید:

-عمو بہروز شما چرا گریہ می کنی؟

بہروز دوبارہ سر متاسفش را تکان داد. مہنا دست بہ موہایش کشید. آشفته شدہ بود:

-ہر چی می گم الان وقتش نیست اصرار دارن کہ نوا رو ببینن.

با آمدن اسم نوا دو ہق متوالی از گلوۓ بہروز بیرون پرید. مہنا چرخید سمتش. اشک ہایش در چین غبغش با عرق مخلوط می شد:

-بابا میشہ گریہ نکنی تو رو خدا؟ مگہ من گفتم نیاید؟
گفتم صبر کنید حداقل یکم باہاش حرف بزنیم.
حداقل دو کلمہ بگیم بہش. آخہ اینطوری کہ...
میر طاهر وسط پرید:

-نهایتاً می‌تونید بیاید توی رستوران وقت ناهار از دور ببینید. ولی کسی- حرفی نمی‌زنه. فعلاً تا مهنا فرصت کنه باهاش حرف بزنه. مثلاً اومدن برای تبلیغات.

ته عصا درست خورد به ترقوه ی میرطاهر:

-نگاه چطور برای من تکلیف تعیین می‌کنه. تا دیروز داشتم تشک‌های شاشیت رو مینداختم روی بند خشک بشه. دم در آوردی؟

میر طاهر دستش را گذاشت روی ترقوه ی دردناکش:

-اطلسی- جون ، راه دیگه ای نیست. عمو بهروز شما هم بخوای اینطوری گریه کنی نمی‌برمت.

یکی دو پله پایین رفت تا عصا دیگر به تنش نرسد. بعد رو به مهنا کرد:

-بیا برو دیگه. سراغت رو گرفته. گفته با خانم بهورزی می‌خوام صحبت کنم.

قلب مهنا در سینه برای بار چندم فرو ریخت. آب دهانش را فرو داد. تمام تلاشی که کرده بود تا امروز خوش پوش باشد و حتی اندک آرایشی- که کرده بود با آن حجم از اضطراب بهم ریخته بود.

-باشہ پس...پس من میرم.
 چرخید و بہ پدرش نگاہ کرد. بعد دست دراز کرد و آن
 تودہ ی درشت چربی گریان را بغل کرد:
 -قربونت برم گریہ نکن دیگہ. یکم دیگہ می بینیش.

44#

بعد با عجلہ از پلہ ہا پایین رفت. رو بہ میر طاهر کرد:
 -خواست باشہ.
 میر طاهر چشمکی زد:
 -برای ناہار میارمشون.

مہنا فاصلہ ی میان خانہ تا ہتل را کہ فقط یک کوچہ
 ی باریک بود با قدم ہایی بلند تقریباً دوید. پشت در
 چوبی ورودی ایستاد. دست روی سینہ اش گذاشت و
 سعی کرد نفس عمیق بکشد. بہ تابلوی چوبی بالای در

نگاہ کرد. حتی فرصت نکرده بودند اسم را درست کنند. یک تابلوی چوبی که خودش هفت یا هشت سال پیش وصل کرده بود. وقتی با ذوق و شوق فراوان تصمیم گرفته بود بالاخره امور آشپزخانه و آن مهمانسرای کوچک را به عہدہ بگیرد.

آرام وارد حیاط شد. سرش پایین بود. فکر می کرد اگر بالا را نگاه کند می تواند همین حالا خواہر گمشدہ اش را ببیند کہ دارد مستقیم بہ او نگاه می کند. صندلی ها و میزهای حیاط پر شدہ بود.

ماہرخ با عجلہ از پلہ های ورودی بہ حیاط آمد:

- کجایی پس؟

تقریباً بازویش را نیشگون گرفت:

- رفتن تو اتاقشون. گفتم بہش زنگ می زنم با خانم بہورزی ہماہنگ می کنم قرار ملاقات رو. کلی برات کلاس گذاشتم.

مہنا بہ لبخند گشاد ماہرخ نگاہ کرد. دست سر دلش گذاشت و معدہ اش را چنگ زد:

- وای خدا.

-چتہ؟ بیخودی اینطوری نکن ها. یہ کم اعتماد بہ نفس داشته باش.

-باید برم آشپزخونہ . دارم میمیرم. باید بذاریم برای بعد ناهار.

-باشہ زنگ می زنم اتاقشون. مثلا من منیجر توام.
با دست پشت مہنا زد:

-جمع کن خودتو. بہ اندازہ کافی بہ نظر مغرور و سر خود معطل میومد دیگہ تو ہم بخوای وا بدی کہ ...
مہنا حرف ہایش را کامل نشنیدہ با قدم ہای بلند بہ طرف آشپزخانہ رفت.

دو ساعت بعد وقتی تقریباً از پخت غذا و سفارش ہا فارغ شدہ بود در حالیکہ عرق موہایش را بہ سرش چسبانده بود رو بہ بہرخ کرد:

-من میرم سریع دوش بگیرم و برگردم.
لحظہ ای کہ می خواست از آشپزخانہ بیرون برود برای اولین بار نوا را بہ شکل زندہ بیرون از قاب ہمیشگی موبایل و تصویر دید.

صورت باریک و گونه های استخوانی در آن پوست
مہتابی و چشم های روشن سبز. در حالیکہ دور یک
میز گرد با چند نفر نشسته و با طمانینہ غذا را مزہ مزہ
می کرد. یک شال نازک نشسته بود سر شانہ ہایش و
موہای خوش حالت ہایلایت شدہ رو رہا کردہ بود.

«خواہرم» نگاہش چرخید و در کنجی از رستوران
پدرش، مادر بزرگ و خالہ اطلسی- و میرطاہر را سر یک
میز دید. ہر چہار نفر زل زدہ بودند بہ میز نوا و پدرش
چند دستمال را در مشت بزرگش مچالہ کردہ و سعی
می کرد جلو ی اشک ہایش را بگیرد.

oooooooo

45#

منصور پنجرہی اتاقشان کہ رو بہ حیاط بود باز کرد:
-جای قشنگیہ.

نوا شال نازکش را دست گرفته بود. مضطرب بود. از لحظه ای که از تهران راه افتاده بودند در این حال دست و پا زده بود. تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا منصور یا بقیه بچه ها متوجه ی حالش نشوند. مثل یک سفر کاری معمولی به نظر برسد. حتی بیش از معمول در راه با منصور حرف زده و بی جهت خندیده بود. صدای موزیک را بالا برده و کمی هم خودش را پیچ و تاب داده بود. منصور با لبخند نگاهش کرده بود:

-اگه می دونستم انقدر حالت عوض میشه زودتر میاوردمت.

و نوا فکر کرده بود در انتهای حرف منصور چیزی هست که می توانست به کنایه ختم شود. شاید منصور هم می دانست. می دانست که پسرش آنجاست و می فهمید که این همه عجله برای هماهنگی و رفتن به آن روستا فقط برای رو به رو شدن با معشوق قدیمی است. شاید منصور هم داشت نقش بازی می کرد. اگر چه همیشه خوش مشرب و خوش سفر بود.

-آره خیلی قشنگه.

کنار منصور ایستاد و به حیاط نگاہ کرد. ظہر دل انگیز بہاری سایہی دیوارہای ہتل خانہ ی بزرگ قدیمی را تا پای حوض کشیدہ بود.

-باید خیلی قدیمی باشہ. یہو دیدی یہ نسبتی باہات داشتہ باشن. داشتم با یکی از پرسنلش حرف می زدم پائین. می گفت مال قبل انقلابہ اینجا. اول اسمش رستوران خالہ انگلیس بودہ.

در حالیکہ می خندید تی شرت سبز رنگش را از سر بیرون کشید:

-اسم صاحبش بودہ. گویا بعد انقلاب میان گیر میدان کہ اسمش رو عوض کنن. انگلیس؟ تچ تچ تچ. جیزہ. نوا بہ زور خندید.

-بعد گویا فامیل شوہر طرف رو می ذارن. ولی جدی طرف اسم بچہ ش رو گذاشتہ انگلیس؟

نوا برگشت و شال را انداخت روی دستہ ی صندلی. جلوی آینہ با حاشیہ ی گچ بری شدہ اش ایستاد. دست بہ گونه ہایش کشید:

-قدیما اسمای عجیبی می داشتن . گفتم برات که
تاکیسی رو.

منصور نشست لبه ی تخت:

-آره. اسم پسر اوشین.

-اینام حتما یه دل خوشی از انگلیس داشتن.

46#

-ما هم باید اسم دخترمون رو بذاریم لندن.

در بدن نوا چیزی شبیه رعد و برق طی شد. با آنکه می
دانست منصور احتمالا شوخی می کند و برنامه ای برای
بچه دار شدن ندارد هر وقت اسمش می آمد لرز می
کرد.

-من میرم یه دوش بگیرم.

ساعتش را روی مچ چرخاند :

-ساعت چهار قرار گذاشتم پایین. تو یکم استراحت کن.

-ولی خوب دم و دستگاہی بہم زدن. احتمالاً شبی خدا
تومن در میان

بہ منصور نگاہ نکرد. همان بحث ہمیشگی حساب و
کتاب. ہر چہ پیش می رفت اضطرابش بیشتر می شد.
وقت ناہار بہ ظرف غذایش زل زدہ بود آنقدر کہ خیال
می کرد اگر سرش را بالا بیاورد تمام آدم ہای رستوران او
را با انگشت نشان می دہند و با صدای بلند می گویند
کہ او فقط بہ بہانہ ی دیدن تارخ بہ اینجا آمدہ است.
در آخرین لحظات سعی کردہ بود زیر چشمی اطراف
رستوران را نگاہ کند. خبری از تارخ نبود. ساعت انگشت
و گردنبندش را باز کرد و جلوی آینہ گذاشت. حلقہ را
چندین بار چرخاند تا بالاخرہ بیرون آمد. ہنوز ہم
متعجب بود چطور انگشتش از حضور چنین چیزی
ہنوز آتش نگرفتہ است؟

در حمام را بست. زل زد بہ کاشی ہای سفید با گل
زنبقی کہ میانشان می درخشید. شاید نباید می آمد.
حتماً اشتباہ کردہ بود. مثل تمام کارها و تصمیمات
دیگرش. رو بہ رو شدن منصور و تارخ ہمہ چیز را
خراب می کرد. حتماً متہم می شد بہ اینکہ می دانستہ و

از عمد این قرار را جور کرده است. بعد از آن این جایگاه را از دست می داد. این بالا نشینی و لطفی که گوی در حق منصور کرده بود و منصور برای جبرانیش باید تا همیشه می دوید. از پسرش گذشته و دل به پدر داده بود. پدری که او را در یک مهمانی دیده بود. مهمانی که تارخ به محض دیدن او با همه خداحافظی کرده بود.

بیشتر از شش ماه بود که تارخ را ندیده بود. تارخ می دانست. مگر می شد نداند؟ این وسط هنوز دوستانی بودند که به هر دوی آن ها وصل می شدند. همه ی کسانی که برای آن جشن مفصل آمده بودند حتما به گوشش رسانده بودند. پس چرا هیچ واکنشی- نشان نداده بود؟ چرا هیچ حرفی نزده بود؟ حتی یک پیام توهین آمیز، فحش یا چیزی شبیه این. یعنی برایش مهم نبود؟ فرقی نداشت؟ باید کاری می کرد. باید حرکتی می کرد تا نشان دهد که این تصمیم نوا تمام وجودش را آتش زده است اما فقط سکوت بود و سکوت.

تارخ باید آنها را با هم می دید. باید نتیجه ی پس زدن او را با گوشت و پوستش حس می کرد.

مثل همیشه یک دوش خنک آرامش کرده بود. رژ لب را کشید روی لب ها و بعد در آینه نتیجه را تماشا کرد. یک آلبالوی تند که خط و مرز اصل لب ها را رد کرده بود. منصور خواب بود. مثل همیشه با زیرپوش و شلوار راحتی گشاد می خوابید، یک دستش را می گذاشت روی پیشانی و وقتی به بخش عمیق خواب می رسید خرناس می کشید. تمام مشخصاتی که روزگاری در ذهن نوا یک پدر می توانست داشته باشد. پدری که نداشت.

خم شد در چمدان به دنبال شال مناسب. سفید با توپ های ریز سیاه. اگر آن ریشه های مضحک را نداشت قشنگ تر بود. با این حال دوستش داشت. همه ی چیزهایی که تاریخ روزگاری برایش خرید بود دوست داشت. دوست داشت و در عین حال از تک تکشان متنفر بود. به هر کدام دست می زد یا نگاهشان

می کرد قلبش مچاله می شد. درست شبیه آن تابلوی بزرگ که تصویر دو قوی سفید در هم پیچیده بود و همین حالا بر سینه ی دیوار بزرگ خانه اش جان فشانی می کرد. پشت قاب تارخ با خط قشنگی ریز نوشته بود «تو دریای من بودی آغوش باز کن، که می خواهد این قوی زیبا بمیرد» باید همه را جمع می کرد و دور می ریخت. شاید آتششان می زد. آن روسری ها، عطرها، کتاب ها و عکس ها. اما نمی توانست. نه حالا و نه هیچ وقت. انگار بخش بزرگی از موجودیت و هویتش در تک تک این هدیه ها و یادگاری ها بود. بخشی— از هویت دختری گمشده که احساس می کرد به واسطه ی این مرد خودش را یافته است. از غم مرگ مادر و دوران تیره ی کودکی رها شده و بالاخره به نقطه ی امنی رسیده است. نقطه ای که در آن تلاش همیشگی برای بهترین بودن حداقل برای مدتی کوتاه در وجودش خاموش شده بود.

شال را انداخت روی سرش. از عمد آورده بود. شاید برای اینکه تارخ او را با این شال ببیند اما بیشتر از اینها نیاز داشت چیزی همراهش باشد که آرامش کند. چیزی که بوی خاطرات بدهد.

ساعت را به مچش بست. دم عمیق گرفت. نشست کف اتاق و چشم هایش را بست. باید مدیتیشن می کرد. سعی می کرد آرام شود و بعد بیرون برود. ممکن بود تارخ را ببیند. شاید همین اتاق رو به روی باشد، یا بغلی. شاید طبقه ی پایین و یا جایی همان حوالی. باید برای این دیدار خودش را آماده می کرد.

منصور هنوز خواب بود. ساعت قرصش گذشته بود با اینحال نوا بیدارش نکرد. می خواست این لحظات را تنها لمس کند و هیچ نیازی به همراهی همیشگی منصور نداشت. در اتاق را بست. سینه اش را صاف کرد. چانه را بالا داد. لبه های پانچوی بلند سفید را گرفت و بهم نزدیک کرد. روی فرش لاکی کف هتل به آرامی راه رفت. دست گذاشت روی سینه اش تا گردنبندش را لمس کند و تازه نبودش را حس کرد. با عجله به اتاق برگشت.

ایستاد جلوی آینه. گردنش را خم کرد و سعی کرد گردنبند را ببندد. بال کشیده ی قو نرسیده به خط سینه هایش متوقف شد و به پشت افتاد. صافش کرد. پر شال را انداخت رویش و در برابر تکرار صدای مادرش

در ذہنش چشم ہایش را گشاد کرد» این گردنبد رو
بابام برام خرید. برای کارنامہ ی درخشان. دو تا بال بہم
چسبیدہ بود. انگار چیزی مثل آہنربا بینش باشہ.
عاشقش بودم. اون یکی بالش رو... گم کردم.»

oooooooooooo

48#

مہنا کف دست ہایش را بہم چسبانده بود. انگار اگر
این کار را نمی کرد ہمین حالا جانش از کف دست ہا
بیرون می زد. نشستہ بود روی مبل ہای کرم رنگ لابی
ہتل و بہ ساعت پایہ بلند و رقص ملایم پاندولش کنار
دیوار نگاہ می کرد. از گوشہ ی چشمش راہ پلہ ہا را می
پایید . منتظر پایین آمدن نوا.

بہ پذیرش ہتل نگاہ کرد. دوستانش آنجا بودند. ہر
سہ نفرشان. ماہرخ با دست علامت دم عمیق گرفتن
را نشان داد. بشارت بہ موہایش اشارہ کرد بہ نشانہ ی

اینکه مہنا موی افتادہ روی پیشانی اش را مرتب کند۔
 مہنا لب ہائش را روی ہم فشرد۔ آرزو می کرد حالا فردا
 بود و ہمہ ی این لحظات تمام شدہ بود۔ وقتی برای
 دوش گرفتن بہ خانہ رفتہ بود پدرش ہنوز داشت
 اشک می ریخت۔ ماجی نشستہ بود و زانویش را ماساژ
 می داد۔ رو بہ مہنا گفتہ بود:

-یہ فکری برای این بابات بکن۔

آنوقت مہنا نگاہشان کردہ بود۔ حتی ماجی ہم گریہ
 کردہ بود۔ پدرش بینی اش را بالا کشیدہ بود:

-حرف زدی باہاش بابا؟

مہنا آشفته و پریشان در حالیکہ کش را از پشت
 موہائش باز می کرد گفت:
 -نہ ہنوز۔

ماجی غرزدہ بود:

-شاخ غول می خواین بشکنین؟ بیارش اینجا تا خودم
 برایش بگم۔ این یارو شوہرش بود؟ اینکہ ہمسن باباتہ؟
 و بہروز دوبارہ در حال اشک ریختن سر تاسف تکان
 دادہ بود۔

حالا نشسته بود منتظر. در ذہنش جملات را پشت ہم ردیف می کرد و وقتی راضی نمی شد چینششان را بهم می زد. چطور باید شروع می کرد؟ «خب راستش طبق گفته ها من و شما خواهریم.» «تو می دونستی که یه خواهر داری و اون منم؟» «پدرم برای من تعریف کرده که وقتی تو به دنیا اومدی اون و مامان از ہم جدا شدن. اختلافاتشون زیاد بوده. اما راستش رو بخوای من فکر می کنم اختلاف مادرهاشون با هم زیاد بود. آخه در جریانی که دو تا خواهر بودن که هیچکدوم از اینکه بچه هاشون عاشق هم شدن راضی نبودن. دست آخر هم...» نه نه. هیچ کدام از این حرف ها خوب نبود. اصلا هیچ شروعی نمی توانست این ماجرا رو باز کند و جلو ببرد.

49#

@Vip Roman

همین وقت جنب و جوشی را در پذیرش هتل دید .
بشارت بی جهت خودش را مشغول کلیدها کرده و بهر خ

و ماهرخ سرشان را فرو بردند در صفحہ نمایش کامپیوتر.

صدای پایین آمدن پاهایی از روی پله های مفروش به گوش رسید. خیلی زود اندام خوش فرم نوا پیدا شد. دامن کتان سفیدی پوشیده و با هر حرکت دامن خش خش صدا می کرد. لبه های مانتو به دنبال موج حرکاتش پروازی آرام داشت. لبخندی بی رنگ روی لبش بود و به سمت او می آمد.

مہنا بی درنگ بلند شد. به نظرش رسید قلبش آنقدر محکم می تپد که احتمالاً نوا صدایش را می شنید. سعی کرد لبخندی گشاد تحویل بدهد اما مطمئن بود که فقط صورتش کج و معوج شده است.

-سلام. وقتتون بخیر

نگاہ نوا یک لحظہ روی موهای نارنجی او دوید. بعد روی چشم های سبز رنگش و احتمالاً پوست روشنش. مہنا آب دهانش را قورت داد» آره آره من خواهرتم. بین چقدر شبیهیم. خودت بفہم خواهش می کنم»

دست باریک و انگشت های کشیده ی مہنا را گرفت و آرام تکان داد.

-خیلی از دیدنتون...خوشبختم.

صدایش واضحاً می لرزید در حالیکه نوا مثل تمام فیلم هایش کاملاً مسلط بود. صدایش همانقدر شفاف و رسا بود. چهره اش حتی از عکس ها هم زیباتر بود. ترکیبی هیجان انگیز از دختری که احتمالاً بیست و پنج ساله بود.

-ممنونم. خب ...

پاهایش را روی هم انداخت. مهنای توانست کتانای های سفید رنگش را ببیند. همینطور پاهای کشیده و پوست سفید براق.

-چیزی...چیزی میل دارید براتون بیارن؟

گوشه ی نگاهش به پذیرش افتاد. هر سه دختر به آنها نگاه می کردند. انگار فیلمی هیجان انگیز باشد که درست در حساس ترین لحظه است.

-نه ممنون. اینجا خیلی قشنگه. ولی راستش توی عکس های پیج اصلاً قشنگیش مشخص نیست. خیلی عکس ها بی کیفیته. عکاس دارید؟

مہنا دست بہ موہای کنار گوشش کشید۔ تلاطم درونی اش حتی ذرہ ای آرام نگرفته بود۔ چطور توقع داشت آرام شود؟ این لحظہ لحظہ ای عادی نبود۔ ہمیشہ بہ چنین ثانیہ ہایی فکر کردہ بود۔ برایشان برنامه چیدہ بود۔

-ام...نہ...خودمون می گیریم۔

-خب اصلا حرفہ ای نیستن۔ چنین جایی بہ عکس ہا و فیلم ہای خیلی حرفہ ای احتیاج دارہ۔ حالا من بہ بچہ ہا می گم کہ حتما توی برنامه شون چند تا عکس خوب ہم بذارن۔ البتہ خودم ہم توی چند تا لوکیشن خاص عکس شخصی می گیرم کہ فکر می کنم خیلی برای تبلیغ تاثیر گذار باشہ۔

50#

@Vip Roman

-بلہ۔

نوا دوباره به موهای مہنا نگاہ کرد. بعد تکیہ داد.
دست بہ سینہ نشست:

-خب خودتون برای تبلیغ چیز خاصی مد نظرتون
ہست؟ نکتہ ای کہ بخواین ذکر بشہ حتما.

-راستش... ام... نمی دونم. ہر طور خودتون می دونید
...

مہنا اصلاً بہ این چیزها فکر نکرده بود. برای ہیچ
چیزی برنامه نریختہ بود. ہمہ ی اینها بہانہ بود.

-خیلی خب... ببینید برنامه اینہ کہ ما از ہر قسمت
چند تا برداشت می کنیم. از حیاط، از لابی، راہروہای
ہتل، اتاق خودم و آشپزخونہ . البتہ اگر بخواین. چون
شنیدم غذاها محلی ان.

-بلہ بلہ. من خودم... آشپزم.

-جدی؟ فکر می کردم مسؤول ہتل ہستید.

-خب.... اینجا در واقع... ہمہ با ہم کار می کنیم. یہ
جورایی...

-ہمہ فامیلن. متوجہ ام.

-نہ... نہ... دوستیم... بیشتر. ولی خب...

-از میز شام ہم می تونیم برداشت داشته باشیم. و البته خودتون ہم می تونید صحبت کنید.

-نه نه. من...من راحت نیستم.

نوا شانه بالا انداخت:

-اوکی. ایرادی نداره. من بعد از ظهر برای عکاسی میام پایین. بهتره یک مقدار فضا رو خلوت کنید.

مهنا سرش را تکان داد.

-برای کافه هم می خواین تبلیغ کنید؟

-اگه...بشه که..خوبه.

-مشکلی نیست. البته معمولاً هزینه ها رو جدا از هم حساب می کنن ولی من همه رو یک پکیج در نظر گرفتم. و البته در مورد هزینه ها...

-بله من ...پیش پرداختی که گفتید آماده کردم. می تونم الان...کارت به کارت کنم.

-خوبه. انجام بدید تا کار رو شروع کنیم.

دست مهنا می لرزید. گوشی را از جیبش بیرون آورده و خودش را مشغول کرده بود. از دخترها پیام رسیده بود

و نوشته هایشان آن بالا برای خوانده شدن جان فشانی می کرد.

همین وقت از در ورودی هتل پسری که گروه توریستی را آورده بود وارد شد. با قدم هایی بلند به سمت پذیرش رفت. مهنا صدایش را می شنید:

51#

-ما برنامه مون عوض شده. امشب نمی مونیم. می خواستم ببینم امکان باز پرداخت این یک شب هست؟ پشت سرش مسافران نالان و بهم ریخته مثل کشتی شکسته وارد شدند. هر کدام چیزی می گفتند و کم و بیش به نظر شاکی می رسیدند. ماهرخ داشت توضیح می داد که برای هتل بازگشت پول امکان پذیر نیست. پسر- سری تکان داد انگار زودتر از چیزی که باید مجاب شده بود. جلو آمد و رو به روی مسافران ایستاد.

-من هزینه ی این یک روز باقیمانده رو حساب می کنم و برگشت می زنم.

سر و صداها بالا گرفت. بعضی۔ ہا اشارہ می کردند کہ یک روز نیست و دو روز است. عده ای می گفتند کہ برنامه ریزی تور افتتاح بوده است. عده ی دیگری می خواستند بمانند و خودشان برگردند.

مہنا هنوز گزینہ ی پرداخت را نزده بود. حواسش پرت شدہ بود بہ سر و صداها. بہ سمت نوا چرخید تا بابت سر و صدا عذرخواہی کند. نوا سرش را پایین انداختہ و بہ ناخن ہای طراحی شدہ اش ور می رفت. بہ نظر مہنا رسید کہ با غیظ بہ جان ناخن ہا افتادہ است.

سرپرست تقریباً بدون توجہ بہ ہمہ ی جر و بحث ہا از پلہ ہا بالا رفت. با عجلہ و قدم ہایی بلند و محکم. حتی بہ نظر مہنا رسید اخمی عمیق میان ابروہایش است. نگاہش بہ ماهرخ افتاد کہ داشت سعی می کرد بہ سوالات مسافران جواب دہد. بہ آنہایی کہ می خواستند بیشتر بمانند یا آنہایی کہ معتقد بودند باید ہزینہ شان پس دادہ شود.

ہمین وقت نوا بلند شد. شبیہ این بود کہ مثل فنر از جا پریدہ است:

-پس...عصر...می بینمتون.

با عجله به سمت پله ها رفت. دهان مهنا نیمه باز مانده بود. انگار همه ی حرف های نگفته روی زبانش ماسیده بود.

.....

52#

-تارخ؟

آن روز وقتی با شنیدن اسمش چرخیده بود غروب درست پشت سر نوا بود. نارنجی تیره از پشت چغازنبیل افتاده بود روی موهای نارنجی اش و باد رشته های مو را روی هوا بلند کرده بود. دندان های سفیدش با آن

لبخند گرم و شفاف پیدا بود و آن کیک کوچک بین دست هایش بود. چند کبریت به جای شمع در بافت کیک بود.

-تولدت مبارک.

همه ی مسافرها چرخیده بودند سمت آن ها. دست زده بودند. شعر خوانده بودند و آن غروب دلپذیر را در پهنه ی بیابان به یک خاطره ی دلپذیر به یاد ماندنی تبدیل کرده بودند. همان شب برای اولین بار نوا را بوسیده بود. اول در تاریکی زیگورات که با پرژکتورها روشن شده بودند و بعد جایی در راهروی هتلی در اهواز. وقتی برای خواب می رفتند. آن روز هم نوا همینطور صدایش کرده و چشم هایش...چشم هایش...

اما حالا همه چیز فرق داشت. حالا که احساس می کرد از درون در حال انهدام است دیگر هیچ چیز شکل سابق را نداشت. دیگر نه آن صدا و نه تمنای مواج در چشم ها نه تنها جذاب نبود که نفرت را درونش شعله ور می کرد.

چرا اینجا بود؟ چرا اینجا آمده بود؟ تحمل حضورش آنقدر سخت بود کہ حتی ثانیہ ای دیگر نمی توانست این وضعیت را تحمل کند. سفر را کنسل کرده و بہانہ ی حال خراب مادرش را آورده بود. حالا باید خسارت می داد و غر و لندہا را تحمل می کرد. باید با حال خراب بہ تہران بر می گشت و دوبارہ مدتہا وقت می گذاشت تا یادش برود. یادش برود کہ دختری کہ عاشقانہ دوستش داشت دست در دست پدرش وارد آن ہتل شدہ بود.

53#

ایستاد. زل زدہ بود بہ در سفید رنگ. سوراخ ہای بینی اش گشاد شدہ بود و تند تند نفس می کشید. بہ چہ جراتی دنبالش آمدہ بود؟ چہ جسارت احمقانہ ای داشت این دختر. صدای قدم ہایش را روی فرش قرمز رنگ راہروہا می شنید کہ بہ سمتش می آمد:

-من نمی دونستم تو اینجایی.

حالا حتی شنیدن صدایش هم حالش را بد می کرد.
تحمل تلفظ کلماتش را با آن ته لهجه ی خارجی
نداشت. تحمل کش و قوس اصواتش را نداشت. همه
ی چیزهایی که روزگاری شیفته شان شده بود.

-من برای... برای قرار کاری اومدم . نمی دونستم که تو
هم اینجایی. ما...

آنقدر دندان هایش را روی هم فشرده بود که دردی تیز
و کشنده تا شقیقه هایش می رفت و بعد مثل طوفان
در کل مغز پخش می شد. چرخید و نگاهش کرد.
-ما میریم فردا.

چطور می توانست آنجا بایستد و او را مخاطب حرف
هایش قرار بدهد؟ اصلا چطور شرمش نمی شد از قرار
گرفتن در آن لحظه؟

تارخ سعی کرد بی تفاوت در را باز کند. نوا اما مصرانه
ایستاده بود:

-سفرت رو بهم زن. من...همین امشب میرم.

رویش را برگرداند و به سمت پله ها رفت. تارخ گرفت:

-شوہرت می دونه وایسادی اینجا با من حرف می زنی؟
نوا ایستاد. برگشت و از سر شانہ نگاہش کرد. چطور
می شد نگاہی کہ زمانی برایش جان می داد حالا تبدیل
شدہ باشد بہ دلیلی برای انزجار.
-آرہ می دونه.

-پس حاشا بہ غیرتش. بگو کلاہ قرمساقیش رو بذارہ
بالا تر.

-تو مامانت می دونه اینجا پی؟ اجازہ دادہ بیای؟
تارخ چند قدم بلند برداشت. بلند قد بود و برای اینکہ
بتواند ہمہ ی خشمش را نشان بدهد باید سرش را خم
می کرد. انگشت اشارہ اش را گذاشت روی سینہ ی نوا:
-خفہ شو. خفہ شو و بہ شوہرت بگو یہ طوری زندگی
کنہ کہ تا شعاع ہزار کیلومتری من حتی سایہ ی
هیچکدومتون رد نشہ.

قبل از آنکہ نوا جوابی بدهد صدای قدم هایی از پلہ ها
آمد.

-تارخ....

نوا همزمان چرخید سمت صدا. این دوستش را می شناخت. حسام بود. یار غارش بود و در بیشتر سفرها همراهی اش می کرد. او هم نوا را شناخت برای همین چند لحظه قدم هایش کند شد. نوا بدون سلام یا نشانی از آشنایی با عجله از کنارش گذشت و از پله ها بالا رفت.

54#

حسام با تعجب رفتنش را نگاه کرد رو کرد سمت تارخ که با همان قدم های بلند آمده به طرف اتاق می رفت. -کجایی مرد حسابی؟

به دنبالش وارد اتاق شد در را پشت سرش بست و کیف پول و پاکت سیگاری که دستش بود گذاشت روی جا کفشی:

-مامانت چی شده؟ من به مکافات مسافرا رو آروم کردم. تو برگرد اگه باید بری. من میمونم همه چیز رو اوکی می کنم.

تارخ کلافه وسط اتاق ایستاده بود. دست به کمر زده بود و نور آفتابی که تا وسط اتاق آمده بود پهنای شانه های مردانه اش را قاب گرفته بود. موهای بلند و روشنی که بالای سرش بسته بود بهم ریخته شده و در نور برق می زدند. چرخید سمت حسام:

-من یه دوش می گیرم و میرم.

شانه اش به شانه ی حسام خورد. حسام ابروهایش را بالا داد. انگار تازه فهمیده بود ماجرای مریضی— مادر فقط بهانه است. نوا آنجا بود و حتی اگر تارخ نخواهد در مورد آنچه پیش آمده با احدی حرف بزند بقیه خوب می دانستند چه کثافتی این رابطه ی عاشقانه را بهم زده است.

-باشه. من...هستم.

تارخ دوش آب را باز کرد. آب سرد بود با اینحال مستقیم ایستاد زیر آب و به انقباض بدنش اهمیتی نداد. به بهم خوردن دندان ها. صورتش را بالا گرفت

شاید ضربان آب گر گرفتگی صورتش را آرام کند. چرا نوا
این راه را انتخاب کرده بود؟ چرا پدرش. پدرش و نه
هیچ کس دیگر.

موها را عقب داد و سعی کرد دم عمیق بگیرد. اما تنها
چیزی که نصیبش شد بوی عطر نوا بود که انگار در
تمام مسیر حافظه ی بویایی اش مانده و بارها و بارها
تکرار می شد.

ضربان قدرتمند صدایش و آن کلمات دوست داشتنی
که حالا به یادش می آمدند « خدا تو رو برای من
گذاشته بود تارخ. فکرش رو نمی کردم وقتی پیام ایران
زندگیم اینطور قشنگ بشه. »

ooooooo

55#

@Vip Roman

بهرخ از پنجره ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد:
-داره عکس می گیره. چه لباسای خوشگلی.

مہنا در فر را بست. با عجلہ سمت پنجرہ آمد. باد
خنک شب خودش را کشید بین موہای خیس از عرق.
بہر خ برایش جا باز کرد:

-خدا یی باید بریم یہ سر تہران لباس بخریم. اگرچہ
سایز ما نمیشہ این چیزا. نگاہ چہ کمری دارہ.

مہنا بہ نوا نگاہ کرد کہ پایش را گذاشتہ بود لب حوض.
دست بہ کمرش زدہ و لبہ ی مانتوی سفید با طرح ہای
اسلیمی نفتی رنگ را کنار زدہ و بہ جایی دور نگاہ می
کرد.

دوبارہ استرس سر دلش را خالی کرد. خودش را عقب
کشید. بہر خ بہ دنبالش آمد. نشست پشت میز و سس
آمادہ شدہ را بہ ظرف بزرگ سالاد ماکارونی اضافہ کرد:
-باید ہمون ظہر می گفتی خودت رو خلاص می کردی.
مہنا بہ آمدن پرسنل آشپزخانہ نگاہ می کرد کہ کم کم
سر و کلہ شان پیدا می شد.

-اصلاً گذاشت من حرف بزنم؟ بعد ہم کہ یہو پرید
رفت.

-آره یهو چش شد؟ این پسرہ ہم با مسافراش اومد کلی جیغ جیغ کردن آخر ہم موندگار شدن. ولی خودش انگار رفت. یکی دو ساعت پیش دیدمش منتظر تاکسی- بود بერთش ترمینال.

مہنا قد کشید و ملاقه ای دیگر را برداشت:

-از اونطرف بابا اونطرف ہم ماجی. عصر- رفتم خونه تا برگردم دیوونم کردن.

بہرخ ظرف سالاد بعدی را جلو کشید و سس خوشرنگ صورتی شدہ را ہم زد تا برای ریختن آمادہ باشد:

-از من می شنوی ہر چہ سریعتر خودت بگو وگرنہ یہو می بینی انگلیس خانم پا شدہ اومدہ ہمہ چی رو بذارہ کف دستش.

مہنا با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. سیب زمینی های شستہ شدہ را گذاشت روی میز. گردنش را عقب داد و کسی را صدا زد تا برای بردن سیب ہا بیابد:

-باور کن از ہمین می ترسم.

دختر ریز نقشی. کہ آمدہ بود سیب ہا را برداشت. مہنا رو بہ او گفت:

-پوستشون رو تمیز بگیریڈ مثل پریشب نشہ از دستگاہ
کہ در او مد خلال ہا کلی پوست بہش بود۔

بہرخ سلفون را برداشت و روی ظرف ہای بزرگ سالاد
کشید:

-خالہ انگلیس فکر می کنہ خیلی سادہ ست۔ تازہ طرف
باید از خداهش ہم باشہ۔

-آفرین۔ ہر چی ہم بہش می گم باید آروم آروم بگیم
میگہ مگہ خبر مرگہ خدای نکرده کہ باید آروم بگی؟

-ہمین امشب بگو تمومش کن۔ بعد شام۔ اینا یہو فردا
ہم میرن۔ دوبارہ باید بدوی تا دوبارہ جواب پیامت رو
بدہ۔

مہنا سر تکان داد:

-میگم...توی یہ نامہ بنویسم بدم؟

بہرخ خندید:

-مسخرہ۔

-جدی می گم۔

همین وقت در آشپزخانه باز شد و سر و کله ی بشارت پیدا شد. با عصبانیت صندلی ای عقب کشید و نشست. قبل از آنکه آن ها چیزی بگویند دست هایش را رو به مهنا تکان داد:

-از فردا یکی رو بگیر جای من بره توی کافه کار کنه.

بهرخ از سر کلافگی نچی کشیده گفت و ظرف های سالاد را چید روی میزی که برای بردن به رستوران و میز پیش غذا آماده می شد. مهنا در قابلمه ای که برداشته بود گذاشت:

-تو رو خدا بشارت تو این اوضاع تو دیگه سر به سرم نذار.

بشارت رو ترش کرد:

-آره دیگه اینجا دیواری از من کوتاه تر نیست.

-چی شده دوباره؟

-من کنار این آقا دیگہ کار نمی کنم.

بہر خ خم شد و دبہ ی ترشی ہا را یکی یکی چید روی میز:

-خیلی ببخشید کہ کافہ مال اوشونہ. یہ جور میگہ انگار اون کارمند اینہ.

بشارت بلند شد و کمکش در شیشہ ہا را باز کرد:

-آقا مگہ من کارمند نیستم؟ نمی خوام کارمند اونجا باشم. میام ہمین جا. مہی من از فردا میام اینجا.

مہنا در فر را باز کرد. تہ چین ہا آمادہ بودند:

-جای خودمون ہم نیست اینجا.

-ہمین ترشی ہا رو مگہ نمی خواین باز و بستہ کنید من ہمین کار رو می کنم ولی دیگہ اونجا نمی رم. تحمل این آدم خودشیفتہ رو ندارم. این تبلیغاتی ہا...ہمین خواہرت...اومدن اونجا برای فیلمبرداری. باورت نمیشہ چطوی با من حرف زد جلوی اینا.

مہنا دستکش ہای بزرگ نسوزش را دست کرد:

-میگم شب ازت عذرخواہی کنہ.

-مسخرہ می کنی؟ یہ کلمہ پیرس چی گفت حذاقل۔
 بہرخ ظرف ترشی های بادمجان را تکان داد تا روی ہم
 سوار نشوند و در سرکہ فرو روند:
 -چی گفته؟ حتما گفته انقدر یک ریز حرف نزن کہ بد
 ہم نگفته۔

بشارت با غیظ نگاہش کرد:
 -واقعا کہ۔

ظرف را محکم روی میز کوبید۔ سرکہ ہا بالا پاشید و
 رومیزی را لکہ کرد۔ با همان سرعتی کہ آمدہ بود بہ
 طرف در رفت۔ مہنا صدای قدم ہایش را روی پلہ ہا
 می شنید۔ اما قدم ہا دور نشدہ با عجلہ دوبارہ نزدیک
 شدند۔ در را تا آخر باز کرد:

-مہنا دارن میان از آشپزخونہ فیلم بگیرن۔ دخترہ ہم
 دارہ میاد۔

بہرخ دستمالی کہ با آن سرکہ را پاک کردہ بود پشتش
 گرفت۔ بعد ہل شد و جایی پرتش کرد۔ دست بہ شالش
 کشید:

-من برم کلاہم رو بذارم۔

مہنا مستاصل با ظرف های بزرگ ته چین در دست
مانده بود. بشارت جلو دوید:

-بدو دیگه. برو یه آب بزن به صورتت. یه رژی چیزی
هم بزن.

همین که مہنا دور شد با صدای بلند گفت:

57#

-مہی من پیشبند می بندم یعنی از پرسنل اینجام. باشه؟
صدای مہنا نیامد. چند دقیقه بعد وقتی نوا به
آشپزخانه آمد مہنا لبخند زد و وقتی خواست جلو برود
و خسته نباشید بگوید برای اولین بار زنجیر طلا را در
گردن کشیده و سفید نوا دید. نوا خم شد تا پاچه ی
شلوارش را بتکاند. مہنا لغزش و تکان تکان خوردن بال
قوی بی تاب را بر فراز خط سینه اش به خوبی دید.
وقتی نوا صاف شد و حال خراب مہنا را دید ابروهایش
را بالا داد:

-خوبید؟

مہنا آب دھانش را فرو داد و بی درنگ گفت:

-بعد از شام می تونم...چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ موضوع مهمیه.

نوا شانه بالا انداخت:

-حتما.

بعد بی توجه چرخید سمت کسی۔ کہ فیلمبرداری می کرد و گفت:

-خب اوکیہ همه چی؟ شروع کنم؟

مہنا دست گذاشت روی سینه اش و از روی لباس بال قوی نصفه اش را چنگ زد. در ذہنش صدای پدرش را می شنید» این گردنبند یادگاری مادرتہ. « بہ دنبالش صدای ماجی آمد» آره خیلی زور زد ہمین رو برای بچہ ش گذاشت و رفت. تخم دو زردہ کرد ددری خانم! برم خارج برم خارج. اینجا دارم حروم می شم. نفس نمی تونم بکشم! تخم و ترکہ ی همون ننه آقا بود دیگہ. در آسمون سوراخ شدہ بود اینا افتادہ بودن پایین. این دری اگہ درس خونده بود دیگہ چکار می کرد با ما. خاک

بر سرت بهروز با این عاشق شدند. نبند اینو گردن
بچه»

oooooo

58#

آب از نوک موهایش می چکید. دایره ای خیس روی
سینه ی راستش درست شده بود. هنوز صدای دوش
می آمد. منصور مثل همیشه دوش را باز می گذاشت و
مدتی طولانی بعد از او زیر آب گرم می ماند. خودش می
گفت برای تمدد اعصاب اما نوا می دانست برای آرام
گرفتن درد سیاتیک بعد از هر رابطه ی جنسی- است.
بعد از تمام شور و نشاطی که سعی می کرد نشان دهد.
همگامی با دختری که حداقل بیست و پنج سال از
خودش کوچک تر بود. از خودش و جسمی که خیلی
زود به انواع بیماری ها وا داده بود.

به سیگار میان انگشتانش نگاه می کرد. خاکسترش تا چند ثانیه دیگر فرو می ریخت. درست روی بدنه ی فلزی و طلایی رنگ فندک. فندک با نگین های براق. هدیه ی منصور. از منصور پرسیده بود که چرا از زن اولش جدا شده است و منصور گفته بود که زندگی اش به تمام معنا حرام زنی شده بود که انواع بیماری های روانی را با خود آورده بود. آن وقت او در ذهنش تصویر ابتسام را دیده بود. آن زن لاغر با موهای کم پشت که هر لحظه انگار قرار بود از حال برود.

صندلی را گذاشته بود کنار پنجره. به حیاط نگاه می کرد. به حوض بزرگ و چند سیب قرمز معلق در آب. به فواره ی ملایمش که با آرامش پشنگه های آب را به شمعدانی ها می پاشید.

چقدر آدم های اینجا خوشبخت بودند. همه ی کسانی که می توانستند این قاب را هر روز داشته باشند. این هوای دلپذیر، صدای ملایم یک موزیک قدیمی و رفت و آمد مسافران.

در حالیکه او آنجا نشسته بود. هر ثانیه در سرش جملات تارخ و آن انزجار آشکار در صورتش تکرار می

شد۔ در حالیکہ ہمیں چند دقیقہ ی پیش از آغوش
مردی بیرون آمدہ بود کہ هنوز نمی دانست چرا با
اوست۔ چہ حسی دارد و تا کجا می تواند ادامہ دہد؟

تارخ اما داستان دیگری از جدایی والدینش داشت۔ در
داستان تارخ مادرش محق بود۔ پدرش آدمی منزجر
کنندہ و نامرد بود۔ بی وفای ہمہ ی عالم کہ زنش را با
آن حال مریض و یک پسر۔ بچہ تنها گذاشتہ و رفتہ
بود۔

گوشی روی میز کنار دستش بود۔ صفحہ اش روشن
بود و ہر ثانیہ بہ تعداد پسندہا و نظرہا اضافہ می
شد۔

«وای اینجا چقدر قشنگہ۔ گفتی کجاست؟»
مانتوت رو از کجا گرفتی نوا جون؟» «خودت کہ
چنگی بہ دل نمیزی ولی اینجا یی کہ رفتی قشنگہ»
من اینجا رفتم خیلی فضای خاصی دارہ اغلب غذاہاش
ہم محلہ۔ خیلی خوشمزه ست۔ حتما برید»
ماشاللہ چقدر بہم میاید با شوہرت۔ راضی ای از
زندگیت؟» «واقعا این بابابزرگ شوہرتہ؟ حیف تو
نبود؟» «عشقتون پایدار»

59#

به همه ی پیام ها آشنا بود. حالا دیگر نمی خواندشان. جواب نمی داد. اوایل رنج می کشید اما حالا عادت کرده بود. انگار از عمد برای خودش این رنج طولانی را تجویز کرده بود. برای نوا بهورزی دختر خوب آزیتا.

فکر می کرد اگر مامان هنوز زنده بود و این پیام ها را می دید چه می کرد. رنگش می پرید، دست هایش می لرزید و بعد شاکی می شد. لب پایش می لرزید و تند تند حرف می زد. رو به او صدایش بالا و پایین می شد. صدای عصبی که چرا دست از درس خواندن کشیده و به چنین جایگاهی تنزل پیدا کرده است؟ چرا اجزه داده این چیزهای دم دستی شیوه ی زندگی اش شود؟ چرا یادش رفته کیست و خودش را فدای بازی ای مسخره کرده است؟

حالا اما دیگر مهم نبود. دیگر مامانی نبود کہ از همیشه عالی نبودن او شاکی شود. کہ همه ی دوندگی هایش همیشه به نام او تمام شود. همه ی خستگی ها و تنهایی هایش به این نام تمام شود کہ کل زندگی اش را برای او گذاشته تا عالی ترین زندگی را داشته باشد. حالا از لندن فرار کرده بود. بیشتر از چہار سال پیش. چمدانی بسته و بہ کشوری آمدہ بود کہ در بچگی سالی یکبار می آمد تا مادر بزرگش را ببیند. فرار کرده بود. از درس خواندن و دویدن مداوم. خودش را رها کرده بود. اجازہ دادہ بود سقوط کند. از آن جایگاہ ویژہ بہ قعر.

-ہنوز آمادہ نشدی؟

منصور حولہ را بہ موہایش می کشید. خشن و سریع. بعد با انگشت آن را فرو می کرد در گوشش.

-میرم.

-سیگار می کشی؟

می دانست کہ حالا باید جواب بدہد کہ چرا اگر خودش دوبارہ بہ سیگار روی آورده او را منع می کند؟

حوصلہ ی جواب دادن نداشت. این سفر اشتباه بود. نباید می آمد. نباید تارخ را می دید. تا کی قرار بود درگیر او باشد؟

چرخید و لبخند زد:

-گفت ساعت ۱۱.

سیگار را در زیر سیگاری فشرد. ایستاد و موهایش را ریخت پشت شانه:

-تو بخواب اگر خسته ای.

-بیدارم تا بیای. گفתי بریم قدم بزنیم بعدش.

می دانست که منصور بیش از اندازه تلاش می کند. بیشتر از توان و قدرتش. برای پا به پای او بودن همواره در حال جنگ است. جنگ با خودش و جسمش. همیشه این وقت ها عذاب وجدان می گرفت. جایی اعماق وجود درد حس می کرد. و برای بار هزارم به خودش نهیب می زد «نبايد اين كار رو می کردم. نبايد ادامه بدم. نبايد بمونم.»

وقتی از پله های هتل پایین می رفت در طبقه ی دوم یک لحظه مکث کرد. به اتاقی که تارخ همین ظهر

داشت به آن می رفت نگاه کرد. چرا تارخ به پدرش
نرفته بود؟ چرا او آنقدر که منصور برای داشتن و نگه
داشتن او تلاش می کند تلاش نکرده بود؟ چرا نخواستہ
بود دل بکند از آن زن مریض؟

به آرامی بقیه ی پله ها را پایین رفت در حالیکه داشت
فکر می کرد حوصله ی سر و کله زدن بر سر قیمت را
ندارد و دختر آشپز احتمالاً تخفیف می خواهد بدون
اینکه بداند وقتی دوباره به بالا برمی گردد درست چهل
و پنج دقیقه بعد چه حال پریشانی دارد.

60#

-بابا خواهش می کنم دیگه گریه نکنی. باشه؟

بہروز برای آخرین بار دستمال را زیر چشمش کشید۔
چشم‌ها قرمز و پلک‌ها کاملاً متورم شده بودند۔ بینی
اش را بالا کشید:

-نه بابا۔ گریه نمی‌کنم۔ گفתי کی بیاد؟

-یازده۔ بابا...

هنوز هم مہنا معتقد بود کہ حضور پدرش فقط ہمہ
چیز را بغرنج می‌کند با اینحال پیشنهاد میرطاهر را قبول
کرده بود» بذار بیاد۔ شاید دیدی اوضاع بہتر پیش
رفت « حرفش را ادامه نداد۔ در واقع رسیدن نوا باعث
شد سر رشته‌ی ہمہ‌ی حرف‌ها دوبارہ گم شود۔
پدرش ہل شد و زود از جا بلند شد۔ شکم بزرگش
گرفت بہ میز چوبی و میز طوری تکان خورد کہ اگر مہنا
گلدان رویش را نگرفته بود سقوط می‌کرد۔

نوا لحظہ‌ای با تعجب بہ بہروز نگاہ کرد اما بعد سریع
نشست۔ انگار عجلہ داشت و تمام تلاشش را می‌کرد تا
این عجلہ در حالاتش پیدا باشد۔ عجلہ و نوعی کلافگی۔
مہنا با خودش فکر کرد کہ باید آمادہ‌ی ہر چیزی
باشد۔

-خوب ہستید؟

-ممنون.

-ایشون... پدرم هستن.

زبان بهروز بند آمده بود یا شاید طبق قول و قرارشان تصمیم گرفته بود چیزی نگوید با اینحال بی قراری اش روی صندلی کاملاً مشخص بود.

-خوشبختم.

نوا به یک کلمه ی معمولی بی حس و حال اکتفا کرد.
بعد رو به مہنا کرد:

-خب...جانم؟

مہنا دستپاچه شد. با این دختر مغرور و جدی چطور می شد حرف زد؟ آنہم حرفی کہ به نظرش از آن مہم تر در جهان چیزی نبود.

-ام...من....در مورد یہ موضوعی می خواستم...باہاتون صحبت کنم. در واقع...

آب دہانش را قورت داد. آرزو می کرد نوا حداقل کمی این گارد را بشکند تا او بتواند کلمات بہتری پیدا کند.

-راستش یہ چیزی هست کہ فکر می کنم...شما نمی دونید.

گردن نوا چند درجه کج شد. ابروهایش کمی به سمت هم سریدند. چند لحظه ی دیگر احتمالاً یا کاملاً در هم گره می شدند یا بالا می پریدند.

-راستش نمی دونم چطوری باید بگم. خیلی...سخته.

صدای حق ضعیفی از گلوی پدرش خارج شد. مهنا در خودش نالید « نه بابا نه خواهش می کنم. حالا نه» نگاه نوا با تعجب چرخید سمت بهروز. صورتش از آن حال جدی کمی بیرون آمد. متعجب شد. انگار دیدن مردی با آن سن و سال در آن شرایط جسمی، در حالیکه گریه می کند عجیب ترین اتفاق زندگی اش باشد. به مهنا نگاه کرد:

-چی شده؟

61#

@Vip Roman

مهنا سعی می کرد اوضاع را جمع و جور کند. لبخندی تحویل داد و بعد جمعش کرد:

-من...من خیلی وقت بود که دنبال شما می گشتم. توی اینترنت منظورمه. تا اینکه... توی اینستاگرام پیداتون کردم.

ناخن هایش را بهم می کشید. ناخن های کوتاه انگشت های تپل.

-من شما رو...از قبل می شناختم. از قبل اینکه... بیاین تو اینستاگرام و...پیج بزنید. ندیده بودمتون ولی...می دونستم که هستید. یعنی...بابا گفته بود.

کلمه ی بابا برای بهروز یک حق دیگر به ارمغان آورد. سرش پایین بود و شانه هایش می لرزید. نواگیج شده بود. به نظر می رسید احساس کرده در بازی مسخره ای گیر افتاده است. دوباره جدی شد. اخم کرد:

-متوجه منظورتون نمی شم.

-من و شما...خواهر هستیم.

یک لحظه به نظر رسید که همه چیز منجمد شده است. مهنا فکر کرد اگر حق حق پدرش نبود واقعا جهان در یک سکون واقعی فرو رفته بود. زل زد به نوا. می دانست که حالا باید تند تر حرف بزند و قطعات

پازل را هر چه سریع تر کنار هم بچینند. قبل از آنکه نوا خیال کند این یک شوخی است و یا آنها قصد آزارش را دارند. با اینحال دلش می خواست این لحظه و واکنش نوا را برای همیشه در ذهنش ثبت کند. سال ها این صحنه را برای خودش چیده بود. هر بار به یک شکل. کم سن و سال تر که بود در ذهنش نوا گریه اش می گرفت و آنها هم را بغل می کردند. در آن سن و سالی که همه ی رویاها به واقعیت می پیوستند. اما هر چه بزرگ تر شد احتمالات بیشتری به این کنش و واکنش اضافه شد. احتمال باور نکردن، پرخاش کردن، اهمیت ندادن.

-این شناسنامه ی باباست.

شناسنامه را تا آن لحظه روی پایش زیر میز گذاشته بود. حالا فکر می کرد فقط مدرک می تواند کمک کننده باشد.

-وقتی که... به دنیا اومدید پدر و مادرمون از هم جدا شدن.

نوا حرکتی نکرد. نه شناسنامه را برداشت نه تغییری در صورتش حاصل شد. بهروز سرش را بالا آورده و در

حالیکہ پہنای صورتش خیس از اشک بود به نوا نگاہ کرد. انگار او ہم منتظر عکس العمل ویژه ای بود کہ پیدا نمی کرد. حالا مہنا دستپاچہ شدہ بود. تمام کلمات و جملاتش را گم کردہ بود. در واقع بہ نظرش در مسخرہ ترین موقعیت ممکن بود.

-من...اونموقع سہ سالم بود.

صدای بہروز برای اولین بار در آمد:

-دو سال و نیم.

-بلہ دو سال و نیم.

نگاہ نوا روی بہروز ماند. بہروز ہل شد. شناسنامہ اش را برداشت و بازش کرد. صفحہ ی اول را گرفت رو بہ نوا:

-بہروز بہورزی. اینم...

سعی کرد صفحہ ی دوم را بیاورد اما دست ہایش می لرزید.

-اسم آزیٹا و بچہ ہا.

با انگشت خیس از عرق، لرزان، اول روی اسم ہمسر. و تاریخ ازدواج کشید و بعد پایین آمد. مہنا و نوا را نشان

داد. مہنا کف دست ہائش را بہم چسباند. جدا کرد و دوبارہ چسباند. در چند ثانیہ ی بعدی قرار بود چہ اتفاقی بیفتد؟ پدرش بہ حرف زدن با آن حال زار و نزار و بغض ادامہ داد:

62#

-من و مادرت از ہم جدا شدیم. من مہنا را آوردم پیش خودم. مادرت تو رو. خب تازہ بہ دنیا اومدہ بودی. دیگہ از اونوقت...

نوا ناگہان تکان خورد. رو بہ مہنا کرد:

-اصلا متوجہ نمیشم منظور از اینکار چیہ.

مہنا خیلی زود فہمید کہ بہ بدترین احتمالی کہ در رویاہائش بود فرود آمدہ اند. ناباوری. با اینحال قبل از اینکہ چیزی بگوید بہروز دوبارہ حرف را ادامہ داد:

-من راضی بہ جدایی نبودم. مادرت می خواست. دوست داشت برہ از ایران. من...

نوا تقریباً رو بہ مہنا توپید:

-این حرفا برای چیہ؟

مہنا کف دست ہا را بہم چسبانند:

-فکر کردم... شاید... ندونی و ... دوست داشتہ باشی...

نوا پوزخند زد:

-روش جدید برای گرفتن تخفیفہ؟ یا اینکہ کار رایگان در بیاد؟

ابروہای مہنا بالا رفت. بہ اینجایش فکر نکرده بود.

-نہ... نہ... من...

بہ پدرش نگاہ کرد کہ شناسنامہ ہنوز میان دست ہایش باز بود. احساس می کرد آن حال خراب و اشک ریختنش دیگر دارد غیر قابل تحمل می شود.

-بابا خواہش می کنم!

دوبارہ رو بہ نوا کرد:

-من ہمہ ی پول رو... حساب می کنم. اصلاً... اصلاً

بحث این چیزا نیست.

-پس این کارا...

بہروز وسط پرید۔ روی شناسنامہ با انگشت ضربہ زد:
-مگہ این اسم مادرت نیست؟ این اسم تو نیست؟
تاریخ تولدت نیست؟ من چند تا...

از جایش بلند شد و میز دوبارہ تکان خورد۔

-عکس ہم از عروسی دارم۔ کجا گذاشتم مہنا بابا؟
مہنا بہ ناچاری پدرش نگاہ کرد کہ مثل توپی سرگردان
دور خودش می چرخید۔
-پیش منہ بابا۔

عکس ہا را از روی پایش برداشت۔ گذاشت روی میز۔
عکس قدیمی زن و مردی در لباس عروس و دامادی۔
تنہا تصویری کہ از مادرش داشت۔ با آن موہای فوکل
شدہ و تور روی سرش۔ با خندہ ای شاد کہ دندان ہای
سفید براقش را نشان می داد۔

نوا بہ عکس نگاہ کرد۔ بہ نظر می رسید خیلی زود
مادرش را شناختہ است۔ از دید مہنا یک لحظہ رنگ
صورتش تغییر کرد۔ انگار داشت اتفاقاتی درونش می
افتاد۔ بہروز دوبارہ نشست۔ سرگردان تر از قبل:

-عکس بچگی مہنا ہم هست.

سعی کرد عکس ہا را ورق بزند اما لرزش دستش باعث ریختن عکس ہا بہ زمین شد. عکس عروسی تاب خورد و درست کنار پای نوا افتاد. نوا خم شد و عکس را برداشت. انگار یک عمر طول کشید تا اینکار را انجام دہد.

-ولی از تو عکس نداشتم. خدا می دونه چقدر دلم می خواست ہمیشہ ببینمت. بدونم کجایی.

صدای گریہ و ہق ہقش آنقدر بلند شدہ بود کہ حالا چند مسافری کہ برای عکس گرفتن بہ حیاط آمدہ بود نگاہشان می کردند. نوا با عکس بالا آمد. زل زدہ بود بہ تصویر. حالا گلوی مہنا ہم پر از بغض شدہ بود. بہروز دوبارہ میان ہق ہق گریہ ادامہ داد:

-رفتن تہران . با مادر بزرگت. خالہ ام. چند باری اومدم تہران دنبالتون. خیلی بزرگہ خب.

نوا سرش را بالا آورد و به مہنا نگاہ کرد. رنگش کاملاً پریدہ بود.

-این...عکسا رو...از کجا آوردید؟

بہروز بہ جای مہنا جواب داد:

-عکس عروسیمونہ. دلم نیومد بریزم دور. من خب...خیلی دوستش داشتم. عاشق ہم بودیم ولی خب...نشد. یہ وقتایی...

مہنا سعی کرد جو را بہ دست بگیرد:

-من حق می دم کہ...باور نکنی یا...

-این عکس مادر منہ.

-آرہ خب...مادر مونہ کہ...

-پدر من قبل از...بہ دنیا اومدن توی...تصادف مردہ.

بہروز گوشہ ی چشم هایش را فشرد. بہ نظر می رسید قرار نیست اشک هایش تہ بکشد. مہنا لب هایش را روی ہم فشرد:

-شاید...

نوا عکس را روی میز رها کرد:

-نمی دونم این عکس ها رو...از کجا پیدا کردید
ولی...مطمئن باشید که...من حتما شکایت می کنم.
حتما...

نفسش درست بالا نمی آمد. انگار او هم کلمات را گم کرده بود. بعد بلند شد. صندلی را عقب هل داد و با عجله به سمت پله ها رفت. گریه ی بهروز بیشتر شد و بالاخره چشم های مهنا هم به اشک نشست. انگار از جنگی پایان ناپذیر شکست خورده برگشته بود.

ساعت از دوازده گذشته بود. هنوز هر دو روی آن صندلی ها نشسته بودند که میر طاهر به دنبالشان آمد. زیر بازوهای بهروز را گرفت و به زور بلندش کرد:
-پاشو عمو. مهنا...

همین وقت مردی که مهنا می شناخت از پله ها پایین آمد. با قدم هایی حساب شده به سمت آنها. شوهر نوا.

@Vip Roman

oooooo

خانه تاریک بود. تمام پرده های ضخیم و کدر کشیده شده و هوای خانه دم کرده بود. بوی گندیدگی می آمد. تارخ هنوز کلید را از در بیرون نکشیده بود. ایستاده بود و به آن صحنه نگاه می کرد. با صدایی ملایم گفت: -منم.

با آنکه نه کسی. سوالی کرده نه به استقبالش آمده بود مثل همیشه خودش را معرفی می کرد. همیشه ممکن بود مادرش بترسد.

آرام قدم داخل گذاشت. کوله ی سبکش را گذاشت پشت در و کفش های خاکی اش را کنارش.

این احتمال که مادرش از خانه بیرون باشد تقریباً بعید بود. از وقتی به یاد داشت به دوران افسردگی که می رسید همینطور همه جا تاریک می شد و بوی کثافت و ماندگی زندگی را برمی داشت. اما این چند سال اخیر غیر

از بیماری روانی پیشرفته اش، ام اس هم تقریباً از پا درش آورده بود. اگرچه هنوز آنقدرها پیش نرفته بود.

وسط سالن ایستاد. تحمل این خانه و در و دیوار و وسایلش آنقدر سخت شده بود که احساس می کرد نفس کم می آورد. نه حالا و امروز که از سه سال پیش رفته رفته اینجا شبیه زندان شده بود. از همان زمان که نوا را به خاطر این زن و شرایطش رد کرده بود. پس زده بود.

-منم.

دوباره خودش را معرفی کرد. با انگشت آرام به در اتاق ضربه زد. می دانست که داخل اتاق هم به تاریکی بیرون است. مادرش زیر پتو است یا جایی بین تخت و دیوار دراز کشیده. زل زده به دیوار و پلک هایش از شدت گریه ورم کرده است.

در را آرام باز کرد. توده ی لاغری که مادرش بود نشسته بود بین تخت و دیوار. زانوهایش را بغل کرده بود و مثل پاندول ساعت بی قرار تکان می خورد. تارخ این صحنه را بارها دیده بود. از روزی که آن نوزاد از خواب بیدار نشده بود. تنها بعد از ده روز که از بیمارستان به

خانه آمده بود. از آن روز همه چیز به سراشیابی افتاده بود. تند و پر سرعت. مادرش اینجا می نشست چون دقیقا در همین نقطه دست در گهواره برده و تن سرد نوزاد را لمس کرده بود. اینجا می نشست و انگار خودش را مقصر بداند بیشتر از بیست سال بود که به شکنجه ی خودش ادامه داده بود. آنقدر که بیماری ریشه زده بود و تمام جان و تنش را گرفته بود. هزار شکل به خودش گرفته بود و به یک فروپاشی مطلق تبدیل شده بود.

65#

-سلام.

ابتسام لاغر و استخوانی بود. ترقوه اش از زیر لباس بد رنگ و مندرسی که پوشیده بود بیرون زده و مثل گونه هایش به نظر می رسید تصمیم دارد پوست را بشکافد.

چشم هایش گود رفته بود و ریشه سفید موها با رنگ
نارنجی بد رنگ آخرین رنگ مویش قاطی شده و روی
هوا ایستاده بود.

-اومدی؟

لبخندی کج و معوج نشست رو لب مادرش. تلاش کرد
بایستد:

-الان...یه چیزی درست می کنم...

-غذا خوردم. قرصات رو خوردی؟

مادرش بلند نشده نشست. چیزی به عربی زمزمه کرد
و بعد چشم هایش پر از اشک شد:

-همسایه آش نذری آورد.

-پرستار کجاست؟

-نیومد امروز. گفت...تب داره. دروغ میگه. نیارش
دیگه.

تارخ با ابروهای در هم گره کرده به آن زن رنجور نگاه
کرد:

-پاشو. پاشو بیا بیرون.

-من دیدمش کہ داشت از توی کشو قاشق هام را برمی داشت می داشت توی کیفش. همون... قاشق های قدیمی. می دونست اینا گروندن. هلش دادم. قاشق ها رو پس گرفتم.

تارخ چشم هایش را روی هم فشرد. پس این پرستار هم فراری شده بود.

-خیلی خب...

-تارخ...

چهار دست و پا مسیر تخت تا در اتاق را آمد. شبیه اسکلتي بود که در یک کابوس وحشتناک می تواند با سرعت راه برود.

-اون قاشقا یادگاری بودن.

وقتی ایستاد اشک از چشم هایش سریده بود روی پوست خشکیده. رد اشک روی پوست انگار زخم به جا گذاشته بود. بازوی تارخ را گرفت:

-تو که می دونی...

تارخ به در حمام اشاره کرد:

-آره. می دونم. برو حمام.

از بوی تنش آزرده می شد. انگار بچه ای که در خودش
ادرار کرده باشد.

-دیگه راهش نده.

-باشه.

در حمام را باز کرد:

-دوش بگیر.

-تارخ...

66#

تارخ جوابش را نداد. در حمام را رویش بست. حالا
دوباره مدت ها گرفتار بود تا کسی— را پیدا کند. برای
مدت مدیدی هر روز کسی— می آمد دو روز می ماند و
دوباره می رفت. نمی توانست به کارش برگردد و در
تاریکی این خانه اسیر می شد.

با عجلہ بہ سمت پردہ ہا رفت۔ ہمہ را باز کرد۔ بعد بہ آشپزخانہ سرکشید۔ آستین ہایش را بالا زد تا بہ جان خانہ بیفتد اما ہمین وقت گوشہ در جیبش لرزید۔ شمارہ ی افتخار را کہ دید لب ہا و چشم ہایش را ہمزمان فشرد۔ ہمین را کم داشت۔ جواب نداد۔ پشت در حمام ایستاد:

-آب گرمہ؟

صدای حق حق مادرش را می شنید۔ دوبارہ پرسید:

-آب گرمہ؟

صدایی بی جان جواب داد:

-خوبہ۔

فکر کرد کہ باید بہ حرف دکترا گوش می داد۔ باید بستری اش می کرد۔ ہر چقدر ہم مقاومت کند باید این کار را می کرد۔ باید در برابر عجز و لایہ ہایش دوام می آورد۔ بار قبل مگر بہتر نشدہ بود؟ حتی اگر مدت طولانی دوام نیاوردہ و ہمہ جا را بہم ریختہ بود۔ پرستارہا را کتک زدہ و آنقدر فحش دادہ تا از حال رفتہ

بود. اما با اینحال تارخ خیال می کرد بهتر شده است. آرام تر شده بود.

افتخار دوباره زنگ زد. تارخ کلافه جواب داد:
-بله؟

-همین الان پاشو بیا اینجا.

-چی شده؟

-الان راه بیفت. بیا دسته گلت رو تحویل بگیر. یه محله رو بهم ریخته.

-الان... exchange group

-بیا گوش بده هنوز صدای عربده کشیدنش پایین بلوک میاد. همین امشب بیرشون. دیگه طاقت ندارم.
صدای گریه ی خاله اش از آنطرف گوشی بلند شد.
گریه و ناله و نفرین:

-صابخونه می خواد بیرونم کنه. گناه کردم پیر دخترم؟
گناه کردم کسی بالا سرم نیست؟

تارخ کلافه دست به صورتش کشید و با خشونت پوست صورت را چپ و راست کرد:

-میام تا نیم ساعت دیگہ.

افتخار جیغ کشید:

-ہمین الان بیا.

تارخ ہم عربده کشید:

-مامان حمامہ. پرستار ول کردہ رفتہ.

گوشی را قطع کرد. تقریباً پرتش کرد روی میز. بہ در حمام کوبید:

-بیا بیرون.

دستش را مشت کرد و بعد بہ دیوار کوبید. چند سانت آنطرف تر از جای مشت قبلی کہ در دیوار فرو رفتہ بود.

oooooooo

@Vip Roman

67#

از میان در باز راہرو مہنا می توانست نیمی از بدن پدرش را ببیند کہ هنوز سر پا ایستادہ بود. دست میر طاهر ہر چند دقیقہ می آمد و مالشی۔ بہ کمرش می داد و می رفت. رو بہ رویشان ہمسر۔ نوا بود کہ در کادر دیدہ نمی شد. صدای حرف زدیشان گنگ و نامفہوم می آمد. در واقع اگر ماجی اجازہ می داد مہنا می توانست بہ حرف ہایشان گوش بدهد.

-یعنی چی کہ باورش نشد؟ دیگہ می خواست برایش چہ مدرکی رو کنیم؟ اینم عین مامانش شدہ؟ پر رو و پر مدعا.

بدن مہنا هنوز آرام نگرفتہ بود. هنوز تنش و اضطراب در جریان خورش واویلا می کرد. حتی با اینکہ حرفش را زدہ بود ہیچ آرامشی۔ نصیبش نشدہ بود. ہمہ چیز فقط پیچیدہ تر شدہ بود.

-اون آزیتا ہم ہمینطور بود. مادرش ہم ہمین بود. بہ خیالشون جایی خبریہ.

ہمسر۔ نوا با روی خوش آمدہ بود. لبخند داشت و بہ نظر نمی آمد برای جنگ و دعوا آمدہ باشد. با بہروز و

میرطاہر دست داده بود. بعد با همان لبخند رو به مہنا کردہ بود:

-این خانم من خیلی شاکی بود و برگشت. چیزی شدہ؟
مہنا سعی کردہ بود توضیح بدہد. میرطاہر ہم. اما پدرش ہمہ چیز را خراب کردہ بود. در حالیکہ مہنا و میر طاہر زیر بازویش را گرفتہ بودند خودش را ول کردہ بود:

-خدا می دونہ من چقدر دنبال این بچہ گشتم.
تمام مسافرہا نگاہشان می کردند. میرطاہر ہمہ را بہ خانہ دعوت کردہ بود و تمام مسیر ہتل تا خانہ را بہروز باز مرثیہ سرایی کردہ بود.

مہنا بہ پارچ شربت روی میز نگاہ کرد. قطرات آب از بدنہ ی شیشہ ای پارچ سر خوردہ و روی سینی پهن شدہ بودند. ماجی بی قرار زانویش را ماساژ می داد:

-حالا چی میگہ این پیری؟

مہنا از جا پرید:

-ہیس ماجی ! می شنوہ.

-خب بشنوہ. اوہ نوبرشو آوردن ؟

-ماجی خواہش می کنم.

-والا. مردم از خداشونہ تیر و طایفشون رو پیدا کنن ما باید یہ چیزم دستی بدیم خانوم و آقا باور کنن.

مہنا کلافہ ایستاد. لب ہائیش را گاز گرفت. گوشتی را برداشت و نگاہ کرد. در گروہ پیام آمدہ بود:

-چی شد مہنا؟ بہ ما خبر بدہ

مہنا سریع نوشت:

-فعلا ہیچی. باور نکرد. شوہرش اینجاست.

ماہرخ نوشت:

-خودش اومد پایین ہمین چند دقیقہ پیش. حیاط رو نگاہ کرد و دوبارہ رفت بالا.

مہنا شقیقہ ہائیش را فشرد :

-چیزی نگفت؟

-نہ. ولی معلوم بود خیلی قاطیہ.

مہنا چند قدم راہ رفت. خواست بہ صفحہ ی نوا سر
بزند اما صفحہ پیدا نمی شد. چند بار اسم را نوشت و
نتیجہ ای نگرفت. در نہایت با ناامیدی برای دخترها
نوشت:

-توی اینستاگرام بلاکم کردہ.

بغض گلویش را فشرده بود با اینحال نمی خواست
جلوی ماجی گریہ کند. حالا در زاویہ ای کہ ایستادہ بود
ہمسر نوا را بہ خوبی می دید. مرد سن و سال دار خوش
تپی کہ گیج بہ نظر می رسید. عکس های عروسی و
شناسنامہ ہنوز دستش بود و ہر چند ثانیہ سری بہ
آرامی تکان می داد. ہمین وقت صدای زنگ گوشی اش
در حیاط پیچید. مہنا چند قدم بہ راہرو نزدیک شد.
صدای حرف زدنش را می شنید:

-جانم عزیزم؟ بیرون از ہتلم. میام تا چند دقیقہ دیگہ.
ام... نہ صبر کن. اجازہ بدہ صحبت می کنیم. چیز
خاصی....

با ناامیدی گوشی را از گوشش جدا کرد. لبخندی نگران
تحویل داد:

-خانومم می خواد برگرده تهران.

مهنا لب و دهانش را میان مشتش فشرد.

-راستش یکم پیچیده است و خب حق داره. من باهاش صحبت می کنم و اگه مایل بود...مراحل قانونی رو طی می کنیم. آزمایش و....

مهنا دوباره صدای گریه ی پدرش را شنید. حالا دیگر کلافه شده بود. دلش می خواست پدرش هم مثل این مرد همینقدر مسلط و محکم حرف می زد.

چند دقیقه بعد وقتی از خانه خارج شد ماهرخ پیام داد:

-نوا اومد با چمدونش پایین.

مهنا جواب نداد. به نظرش همه چیز طوری خراب شده بود که نمی شد جمعش کرد. با کلافگی به پدرش و میر طاهر نگاه کرد که از پله ها بالا می آمدند. میر طاهر لبخند زد:

-خب اینم از این.

مهنا پوست صورتش را کشید:

-چی شد؟

-هیچی رفع زحمت کردن.

پدرش روی مبل ول شد. ماجی نگاہی به سر تا پایش کرد و دوبارہ موتورش روشن شد:

-اگہ من مردہ بودم انقدر گریہ نمی کردی.

بہروز جوابی نداد. زل زدہ بود بہ میز و دوبارہ آرام و بی صدا سر تکان می داد.

-باور نمیکنہ کہ نکنہ. بہ جہنم می خوام باور کنہ. لنگہ ی اون ننہ بزرگ سلیطشہ.

-ماجی !

-درد. ہمہ این آتیشا از گور تو بلند میشہ.

میر طاہر خندہ اش را جمع کردہ بود:

-خالہ یعنی شما نمی خواستی اون یکی نوہت رو ببینی؟

ماجی ہر دو زانو را ماساژ داد:

-اگہ قرارہ عین اون ننہ جونش باشہ نہ. صد سال سیاہ.

مہنا کلافہ رو بہ میر طاہر کرد:

-رفتن؟

-اینطور می گفت شوهره. می خوان برن. باید یکم فرصت بدیم. مرد خوبی به نظر می رسید. منطقی بود. شاید حرف بزنه باهاش اوکی بشه. می گفت مادرش خدا بیامرز بهش گفته پدرش مرده و هیچ عکسی— هم ازش نداشته هیچ وقت.

با شنیدن کلمه ی خدا بیامرز بغض بهروز برای بار چندم ترکید. صورتش را گذاشت کف دستی که روی دسته ی مبل ستون شده بود و های های شروع به گریه کرد. اشک از چشم مهنا سرید. صدای ماجی لرزید:

-کی خدا بیامرزه؟

میر طاهر دم عمیق گرفت:

-عروستون. آزیتا خانم چند سال پیش فوت شدن .

دست های ماجی از حرکت روی زانوها باز ماندند. دهانش کمی باز شده و انگار کلمات را گم کرده بود. مهنا می دانست. بارها در صفحه ی نوا خوانده و شنیده بود اما چیزی از آن نگفته بود. با اینحال در این لحظه احساس می کرد چیز مهمی را به دست نیاورده ، از دست داده است. چیزی که یک عمر جای خالی اش

مثل یک حفره بود و حالا این حفره تمام روحش را
گرفته بود.

ooooooo

69#

نوا داد کشید:

-به تو ربطی نداره. واقعا نداره.

منصور فرمان را محکم تر گرفت. شاید می خواست
خشمش را فرو دهد. طلوع آفتاب نزدیک بود و در این
یک ساعت اخیر که سعی کرده بود در راه برگشت به

تہران سر حرف را با نوا باز کند پشت ہم حرف ہای
شنیدہ بود کہ دوست نہ داشت بشنود.

-بہ اعصاب مسلط باش.

-مسلطم. یک کلمہ دیگہ در این مورد حرف زن.
ہیچی. وگرنہ درو باز می کنم خودم رو پرت می کنم
پایین.

منصور می دانست کہ این کار را می کند. شش ماہ زندگی
با این دختر نشانش دادہ بود ہر چیز غیر منتظرہ ای
ممکن بود. فہمیدہ بود کہ نوای کہ با او زیر یک سقف
است تصویر گنگی بود از دختری کہ اولین بار عاشقش
شدہ بود. آن دختر خاص کہ حرف زدنش ہمہ را بہ
سکوت و می داشت با روحیہ ای آرام و لبخندہایی
عمیق شبیہ یک مہ صبحگاهی بود کہ با رسیدن اولین
شعاع آفتاب می پرید. نوای واقعی، ہمین زنی بود کہ
حالا در ماشین بود. ہمین زنی کہ نیمہ شب مجبورش

کرده بود برگردند حتی بدون اینکه منتظر دوستان و همکارانش بماند. نوا روحی آشفته بود که آرام نمی شد. آرام نمی گرفت. همیشه انگار سرگشته و حیران بود. شبیه کسی که چیزی را جایی جا گذاشته است و نه تنها به یاد نمی آورد کجا که حتی نمی داند چه چیز.

منصور نگاهش کرد که پیشانی اش را با دست گرفته و آرنجش را به شیشه تکیه داده بود. فکر کرد شاید باید حق می داد. ماجرای ساده ای نبود. شاید باید همدلی بیشتری می کرد. حتما خوب برخورد نکرده بود. کم گذاشته بود. مثل همه ی وقت هایی که نوا را آشفته می دید اولین فکری که به ذهنش می رسید همین بود. کمی و کاستی از طرف خودش. شاید تمام تلاشی که برای هم سن و سال شدن با نوا به کار برده بود کم بود. شاید به قدر کفایت نتوانسته بود خوب باشد. هر چه باشد او دختری بیست و پنج ساله بود. در اوج جوانی. حق داشت. برای همه چیز حق داشت.

دستش را سمت نوا برد و مشتش را مشت کرد. انگشت کشید روی پوستش.

-بہش فکر نکن عزیزم.

نوا دستش را پس کشید.

-یہ جا نگہ دار.

-الان...

-ہمین الان نگہ دار.

نوا را در یک مهمانی دیدہ بود. تولدی کہ یکی از بازاری ہا برای دخترش گرفتہ بود. یک مهمانی خانوادگی کہ هیچ چیزش خانوادگی نبود و در واقع او و معدود ہم سن و سالانش شبیہ وصلہ ای نجسب بودند. نشستہ

بودند روی تراس نیم دایره ای بزرگ خانه و در حالیکه ورق های دستشان را جا به جا می کردند از سیگارهای نیم سوخته شان کام می گرفتند و هر چند دقیقه لبی تر می کردند. آن وقت سر و کله ی نوا پیدا شده بود. نوا با پسر ارشد خودش. جایی که انتظارش را نداشت.

70#

نوا پیاده شد. چند قدم از ماشین دور شد. نور صبح افتاده بود روی موهای روشنش. صورتش انگار در زرورقی از رنجی عمیق پیچیده شده بود. بازوهایش را بغل کرده بود و به پهنه ی وسیع بیابان زل زده بود. آن شب هم نور افتاده بود روی موهایش. روی آن رنگ نارنجی روشن مادرزادی. چیزی که از همه ی جمع متفاوتش می کرد. آن لباس مشکی براقی که هیکل خوش فرمش را سفت چسبیده بود. همینطور زل زده بود به

آدم ها. نگاهش سرگردان بود. دنبال چیزی می گشت. همان چیزی که حالا هم در نگاهش هست. همیشه و همه جا.

-سرده عزیزم.

سوز سرد بیابان اوایل فروردین صورت منصور را گزید. ایستاد کنار نوا و گرمکنی که از صندوق عقب برداشته بود انداخت روی شانه هایش:

-چکار کنم برات؟

نوا جوابش را نداد. آن شب منصور فکر کرده بود که هرگز ممکن نیست دستش به چنین پری روی برسد. نه فقط چون همراه پسرش آمده بود که همیشه بعید می دانست شانس دیگری در زندگی داشته باشد. بعد از ابتسام زن های زیادی آمده و رفته بودند اما هیچکدام آن چیزی که می خواست نبودند. هیچ کدام را نخواستند.

بود ماندگار شوند، نخواستہ بود قصہ ی جدیدی
بسازند اما نوا همان عشق در یک نگاہی بود کہ از
جوانی شنیده و ہرگز تجربہ نکرده بود.

-ہر کاری بخوای من می کنم. آشنا زیاد دارم. اگر
خواستی ہر طور بشہ تہ و توی قضیہ رو در میارم.

نوا جوابش را نداد. بر عکس آن شب کہ وقتی جلو
رفت تا تارخ پسرش را بعد از مدت ہا بی خبری تحویل
بگیرد نوا لبخندی گشاد تحویل دادہ بود. مودب و
محترم دست دادہ بود و گرمای دستش تا مدت ہا کف
دست منصور ماندہ بود. ہر چقدر نگاہ تارخ سرد بود
گرمای نگاہ نوا ذوب کنندہ بود.

-اگر ہم نمی خوای دیگہ ہیچوقت در موردش حرف
نمی زنیم.

نوا گنج بود. گنجی که دور و برش پر بود از خار. پر از انواع طلسم محافظت. گنجی که هر حرکت اشتباهی در یک لحظه به خواب و خیال تبدیلیش می کرد. هنوز باورش نمی شد. باورش نمی شد که یک روز نوا خودش با پای خودش آمده و پیش نهاد او را قبول کرده بود. حتی اگر ته ذهنش این فکر می آمد که همه ی این چیزها شاید نقشه باشد تا پولش را بالا بکشند، شاید هنوز با تارخ رابطه دارد، یا حتی برای انتقام از رابطه ی تمام شده اش باشد باز هم نمی خواست از دستش بدهد.

حتی تمام لحظاتی که در خیابان ها ماشینش را با عذاب وجدان تعقیب می کرد، تک تک پیام های اینستاگرامش را چک می کرد، و گاهی بدون اینکه بفهد شماره های ذخیره شده ی گوشی اش را بر می داشت و به اسم دخترها زنگ می زد تا مطمئن شود تارخ نیستند باز هم نمی خواست از دستش بدهد.

-بریم؟

نوا بدون جواب به سمت ماشین رفت و بعد تا تهران
زل زد به بیرون. بدون کلمه ای حرف.

oooooooo

#72

سکوت، سوغات نیمه شب دودمان بود. حتی وقتی پر
از مسافر و جهانگرد بود. انگار دستی قدرتمند گرد
آرامش و سکوت می پاشید. مهنا تکیه داده بود به نیم
دیوار پشت بام. زانوهایش را بغل گرفته و سرش را رو
به آسمان بلند کرده بود. سیاهی شب پر از ستاره های
سفید روشن بود.

میرطاہر کنارش نشستہ بود۔ برعکس ہمیشہ کہ لپ
تاپ روی پایش بود و کاری انجام می داد امشب بیکار
بود۔ انگار فہمیدہ بود مہنا تا چہ اندازہ بہ ہمدردی
نیاز دارد۔

-ہمش از خودم می پرسم چرا مامان بہش نگفتہ؟

میر طاہر پاہایش را دراز کردہ و ہر چند ثانیہ
انگشتانش را خم و راست می کرد۔

-حتما شرایطی بودہ کہ نمی تونستہ بگہ۔

-یعنی از من خوشش نمی اومدہ؟

میرطاہر نگاہش کرد۔ مہنا انگار با آسمان حرف بزند یا
شاید شنوندہ ای در غیب، ادامہ داد:

-شاید از من و بابا خوشش نمی اومده. دلش می خواسته نوا هیچوقت چیزی از ما ندونه.

-به هر حال مشکلات خانوادگی وجود داشته.

-شاید چون من چاقم.

میر طاهر خندید. حتی نگاه کرد تا رد خنده را روی صورت مهنا ببیند. رد همان حال شوخ طبعی همیشگی. اما چیزی پیدا نکرد.

-دیوونه ای ؟

مهنا با گردنی کج شده نگاهش کرد. اشک چشم هایش را پر کرده بود:

-از وقتی فہمیدم خواہری دارم تو این دنیا بہ امروز فکر کردہ بودم۔ بہ چنین شبی۔

میر طاهر نگاہش را دوبارہ بہ انگشت ہایش دوخت:

-باید فرصت بدید۔ بہ عمو بہروز ہم گفتم۔

-فکر نمی کنم بخواد کہ...باور کنہ۔ بلاکم کرد۔

میر طاهر فکر کرد کہ چنین احتمالی ہم وجود داشت۔
نمی خواست بی جہت دلداری بدہد:

-ممکنہ۔ بہ ہر حال...

-احساس می کنم حالا کہ دیدمش، دیگہ نمی دونم قبلا
چطوری زندگی می کردم۔

-صبح تا شب آشپزی می کردی.

73#

مهنا غمگین دست زیر پلکش کشید. همین وقت صدای کلش کلش دمپایی هایی از حیاط شنیده شد. مهنا خودش را بالا کشید. پدرش را دید که بی قرار به حیاط آمده و داشت لبه ی ایوان می نشست.

-باباست.

از جا بلند شد:

-حتما فشارش رفته بالا.

با عجلہ از پلہ ہا پایین رفت۔ بہ پدرش نگاہ کرد کہ زل
زده بود بہ یک موزاییک لق کف حیاط:

-بابا؟ چرا نخواستیدی؟ چیزتہ؟

سریع دستش را گرفت تا نبض را چک کند۔

-خوابم نبرد بابا۔

-بذار دستگاہ فشار رو بیارم۔

-خوبم بابا۔ چیزیم نیست۔

مہنا بی قرار ایستاد۔ فکر کرد کہ اشتباہ کردہ بود این
مرد را وارد این اتفاقات کردہ بود۔ باید خودش بہ تنہایی
پیش می رفت۔

-می خوام آب بیارم برات؟

-نه خوردم بابا.

مهنا به جای خیس یقه ی تی شرت سایز بزرگ نگاه کرد. مثل همیشه آب را با بطری خورده و آب از کناره ی دهانش شره زده بود روی لباس. همه ی چیزهایی که اگر مایه در طول روز می دید جنجال به پا می کرد.

-می خوام بریم راه بریم؟

-نه. پاهام انگار...جون نداره امشب.

مهنا لبه ی ایوان نشست. دست پدرش را گرفت. دست های بزرگ و گوشتالود با انگشت های پهن کوتاه.

-ناراحتی؟

بہروز بہ آرامی سر تکان داد۔ مہنا دست بہ کمرش کشید:

-ببخشید۔ اذیت کردم۔ نباید می گفتم بہت۔

بہروز شانہ بالا انداخت:

-بالاخرہ می فہمیدم یہ روز۔ ہمیشہ فکر می کردم من زودتر می میرم۔ می گفتم یا مرض قند منو میکشہ یا چربی دور قلب۔ آزی ولی خب خیلی سالم بود۔ اہل ورزش و ...غذای سالم۔

مہنا در ذہنش فکر کرد درست مثل نوا۔

-ولی خب...قسمت و سرنوشت این بود۔

74#

-ولی خب...قسمت و سرنوشت این بود.

مہنا در خیالش تا قبل از اینکه نوا را واقعا در اینستاگرام پیدا کند بہ دیدن مادرش فکر کرده بود. ہمیشہ با خجالت از خودش پرسیدہ بود چہ چیزی برای گفتن از خودش دارد؟ یک دیپلم سادہ ی فنی؟ مدرک آشپزی؟ ہیکل از دست در رفتہ؟ «مامان بین تو کہ نبودی من چہ کارا کردم. ہتل نبود کہ اینجا. یہ مہمونسرای دو طبقہ ی سادہ بود. چند تا اتاق فکستنی داشت. آشپزخونہ ش زہوار در رفتہ بود. خود ماجی غذا می پخت. حتی اومدہ بودن گفتہ بودن اسم خالہ انگلیس رو باید بردارید از اینجا. تا مدتہا اسم نداشت. من ہمہ چیز رو درست کردم. من رفتم مدرک گرفتم. آشپزخونہ رو بزرگ کردم. ہتل رو درست کردم. کلی معروفش

کردم. بین کلی دست پختم معروفه. غذاهای محلی
می پزم. همه به خاطر غذاهای من میان مامان. «

بهر روز سر تکان داد. انگار در دنیای خودش و خاطراتش
غرق بود و حتی حضور مهنا را درست احساس نمی
کرد:

-وقتی عاشق هم شدیم فکر می کردیم هیچی نمی تونه
از هم جدا مون کنه. چقدر دور به نظر میاد. اول زندگی
هم همه چیز خوب بود. سعی می کردیم تاب بیاریم.
ولی نشد.

مهنا با آنکه قصه را اغلب وقت ها از زبان ماجی شنیده
بود دلش می خواست دوباره بداند. بیشتر و بیشتر. با
جزئیات. آنقدر که بتواند همه را صحنه سازی کند و
فردا وقتی بالای سر دیگ های جوشان می ایستاد در
دنیای تصاویر ساختگی اش غرق شود.

-چرا نشد؟

بہروز دم عمیق گرفت:

-نداشتن. کم آوردیم. اون نمی تونست بمونہ من نمی تونستم برم. مادرهامون از اونطرف. باباھامون یک جور دیگہ. مہنا بابا آدم اول فکر می کنہ با عشق از پس ہمہ چی بر میاد. ولی عشق زیر بار مشکلات گم میشہ.

مہنا دست پدرش را فشرد. سعی کرد احساس ہمدلی اش را نشان دہد حتی اگر در اعماق وجودش دوست داشت فریاد بزند «ہمین؟ بہ ہمین راحتی؟ من ہیچ وقت مادرم رو ندیدم. خواہرم رو ندیدم. یہ عمر تو این دہ کورہ زندگی کردم. ہنرم شد غذا پختن چون شما دو تا بلد نبودید چطور زندگی کنید؟ چطور از عشق بچہ گونتون مراقبت کنید؟ چون مادرھاتون با ہم مشکل داشتن؟ چون شوھر یکی از اول اون یکی رو می خواست و تا لحظہ آخر ہم عاشقش بود؟ چون یکیشون

تونسته بود درس بخونه اون یکی نه؟ چون اسم یکی
دری بود و اون یکی انگلیس؟»

75#

اما فقط سکوت کرد. به گرفتن دم های نصفه نیمه
قناعت کرد. به این فکر که حالا نوا کجای مسیر بود و
به چه چیزی فکر می کرد. آیا لحظه ای در ذهنش به او
فکر می کرد؟ آیا ممکن بود گوشه ی کوچکی از دلش، از
روحش، از داشتن خواهر شاد شده باشد؟

-دیگه گذشته بابا.

-نه. نگذشته. کم گذاشتم. باید طاقت میاوردم. باید می
رفتم با آزی. با بچه هام. نه اینطور بذارم زندگی بچه
هام حروم بشه. از تنهایی مادرم می ترسیدم، از عاق
شدن. اشتباه کردم.

مہنا با غصہ فکر کرد کہ دیگر هیچکدامشان نمی
توانند بہ شکل سابق زندگی برگردند.

بہروز برگشت و نگاہش کرد:

-یہ گوشی از این جدیدا برام بخر بابا. فردا کارتم رو
بردار با طاہر برید. می خوام عکساش رو ببینم.

اشک دوبارہ چشمان مہنا را گرم کرد. شاید باید مانع
این کار می شد. نوا کہ بر نمی گشت. قصد نداشت
سراغی از آن ہا بگیرد. باور کند. تنها روح پدرش این
میان لہ می شد.

-باشہ حالا یہ روز... @Vip Roman

-خبر نداری کہ خالہ زندہ است یا نہ؟ ننوشتہ چیزی
توی اون جا؟

مہنا آب دہانش را فرو داد:

-نمی دونم.

و شاید زندہ باشد را اضافہ نکرد. نگفت کہ چقدر فکر
کردہ بود کہ ہمہ ی این سوال ہا را سر وقت بپرسد اما
برای هیچکدام وقت نشدہ بود.

-پاشو بریم بخوابیم بابا.

-نمی دونی آدرس خونشون کجاست؟ کجای تہران؟

مہنا کہ ایستادہ بود زل زد بہ پدرش و فہمید اوضاع از
آنچہ فکر می کرد آشفته تر است و دیگر ہیچوقت بہ
حال سابق بر نمی گردد.

-نہ بابا. نمی دونم.

-ہوم. شمارہ تماس چی؟ توی...ہتل...

-دارم بابا ولی... بہترہ کاری نکنیم.

-نہ. نہ کاری کہ..نمی کنیم فعلا.

بہروز بہ زحمت از جا بلند شد:

-محض احتیاط. البتہ شوہرش شمارہ ش رو داد بہ
طاہر. یک وقت احتیاج شد.

بعد دوباره انگار حضور مہنا را فراموش کرده باشد از
پلہ ہا بہ سختی بالا رفت:

-نباید کوتاہ می اومدم۔

مہنا رفتنش و گم شدنش در تاریکی خانہ را نگاہ کرد۔
چشم ہایش را روی ہم فشرد و برای بار ہزارم فکر کرد
کہ نباید بابا را قاطی این ماجرا می کرد۔

oooooooooooooooooooo

76#

@Vip Roman

-نوا؟ چکار می کنی؟

آن روز از پنجره پایین پریده بود. از زل زدن به بچه هایی که بازی می کردند دست کشیده بود. مامان که می آمد باید سریع خودش را مشغول درس می کرد. مشغول کتاب ها. سوال ها. باید نشان می داد که سر و صدای شاد بچه ها در تابستان برایش اهمیتی ندارد.

برای او انجام آن مساله های سخت مهم بود نه آن چند بچه ی شرور توی کوچه که این چند روز متوجه ی حضور او شده اند و نگاهش می کنند. دخترها اشاره می کنند که پایین بیاید تا بازی کنند و پسرها معمولاً برایش سوت می زنند تا پنجره را باز کند.

-مگه نگفتم پنجره رو باز نکن.

سرش را کرده بود در کتاب. بدون اینکه مساله ها را ببیند بی جهت مداد را روی کاغذها می چرخاند. دو هفته پیش به ایران آمده بودند. قرار نبود دیگر به آن

کشور غریب برگردند۔ مادرش گفته بود کہ ہمین جا
برایش مدرسہ پیدا می کند۔ امیدوار بود کہ انجام شود۔
دلش غنج می زد برای اینکه دست در دست این
دخترهای شیطان بہ مدرسہ برود۔ مقنعہ سرش کند و
با آنها بخندد۔ اما ہر روز صدای جر و بحث مادرش با
مادربزرگ می آمد۔ ہر روز از پشت در اتاقی کہ تقریباً در
آن محبوس بود صدایشان را می شنوید:

-برگردی اینجا چکار کنی؟ گفتم بہت برای خاک کردن
جنازہ ی منم برنگرد۔

-مامان خستہ شدم۔ می فہمی؟ کم آوردم۔

-کم آوردی ہان؟ بگو فیلم یاد ہندوستون کردہ! دوبارہ
بیفتی دنبال یکی بدتر از اون و....

-مامان! بس کن! من ۱۲ سالہ تنہام۔

-پس برگرد برو همونجا دنبال درست. حیف اون همه زحمت نیست؟

-تو نمی دونی من چی کشیدم اونجا با یه بچه .

-من کم کشیدم؟

77#

بعد صداها بالاتر می رفت. مادرش داد می کشید. مادر بزرگ جواب می داد. آنقدر ادامه پیدا می کرد تا با گریه ی مادرش همه چیز خاموش شود. آن روزها هنوز مادرش می جنگید. هنوز افسرده نشده بود. هنوز در آن پوسته فرو نرفته بود. مریض نشده و در دنیای

سکوت غرق نشده بود. هنوز می توانست هر چند وقت بنشیند کنارش و سوالاتی بپرسد:

-مامان چرا هیچ عکسی از بابا نداری؟

و مامان سعی کند بر بی صبری همیشگی اش غلبه کند:

-هر چی داشتم...دزد برد. گفتم که...بعد از اون اتفاق دزد به خونمون زد و...همه چیز رو برد.

و همیشه می دانست که سوالات بعدی و بعدی، فقط مامان را عصبانی می کند. سوالاتی مثل اینکه دزد چرا باید عکس ها را ببرد. حتی وقتی بزرگتر شده بود خودش را به این دروغ ها عادت داده بود. باور کرده بود.

بیست و پنج سال با این داستان خو گرفته بود و حالا تنها در کمتر از یکساعت مردی با دخترش تصمیم گرفته بود همه چیز را ویران کند.

حالا مدتی طولانی بود کہ پای این پنجره ایستاده و پایین را نگاه می کرد. محله ای دنج و کم سر و صدا. پر از درخت های بلند چنار و ساختمان های سر به فلک کشیده. دیگر کمتر وقتی بچه ای را در حال بازی می دید. دیگر کسی- نبود کہ از هم سن و سال ها دورش کند ، حالا خودش بود کہ دیگر به بقیه راه نمی داد. به سختی وارد رابطه می شد و معمولاً آنقدر پوسته اش سخت بود کہ دیگران به آرامی فاصله می گرفتند. دیگر کسی- نبود کہ برای عالی بودن تشویقش کند خودش بود کہ همیشه فکر می کرد چیزی جایی کم دارد.

حالا دیگر پیرزنی به اسم مادر بزرگ نبود کہ هر تابستان سرد از آنها استقبال کند و یادش باشد هیچوقت روی خوش نشان ندهد تا مادرش بخواهد اینجا بماند. حالا خودش بود کہ تصمیم گرفته بود برگردد ایران. بماند و

زندگی کند. انگار ترسیمی باشد از آرزوہایی کہ مادرش داشت. مادرش؛ زنی سرد کہ هیچ وقت نفہمید دوستش داشت یا از او بیزار بود.

تمام کودکی و نوجوانی اش با حسرت بہ دست ہای بچہ ہا در دست پدرہایشان نگاہ کردہ بود. بہ پدر دوستانش طوری زل زدہ بود انگار چیزی مقدس باشند. در خفا ہمیشہ بہ این فکر کردہ بود کہ اگر مادرش بہ جای پدرش در آن تصادف مردہ بود ہمہ چیز می توانست چطور باشد؟ حتی در نہانی ترین بخش احساساتش آرزو کردہ بود مادرش مردہ بود و بہ جایش پدر داشت. این زن سخت گیر نبود و بہ جای او مردی ماندہ بود کہ هیچ چیز جز اسمش نمی دانست.

78#

@Vip Roman

بیشتر روزهای زندگی اش دلش حمایت مردانه خواسته بود. مشاور راست می گفت. احتمالاً بعد از رانده شدن از تارخ بیش از پیش این نیاز را حس می کرد. برای همین رو آورده بود به منصور. به مرد مهربانی که با نگاهش هم او را می پرستید. روی آورده بود به یک پدر. پدری که حتی برای پسر خودش هم درست پدری نکرده بود.

چشم هایش را بست. نشست لبه ی تخت. سعی کرد تصویر مردی را که همین دیشب آنطرف میز در حیاط هتل نشسته بود و یکریز گریه می کرد به یاد بیاورد. هیچ شباهتی با تصاویر رویاهایش نداشت. چطور ممکن بود؟ امکان نداشت. مادرش نمی توانست تا این اندازه دروغ بزرگش را پرورش داده باشد. اینکه پدرش مهندس سرشناسی بوده، از یک خانواده ی خاص در شمال تهران و هر وقت او سراغ عمه ها یا عموهای احتمالی را بگیرد بگوید تک فرزند بوده و در جواب پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها بگوید از دنیا رفته اند.

مادرش نمی توانست تا این اندازه او را فریب داده باشد. نه. این غریبه ها بودند که آزارش می دادند. مدت ها صفحه اش را دنبال کرده و تصمیم گرفته بودند چنین قصه ی مسخره ای بسازند. اما پس آن شناسنامه چه بود؟ آن عکس؟

دراز کشید. سعی کرد دم و بازدمش را کنترل کند. به دنیای فراذهنی اش برود. به چاکراهایش سر بزند و خودش را به نیروهای ماورایی بسپارد. اما طوری ناممکن بود که انگار بار اولش باشد. به محض بستن چشم ها فقط چهره ی گریان آن مرد، و دختر مضطربش زنده می شد. دختری که موهایش درست مثل او بود. حتی رنگ چشم هایش. لبخندی پر استرس داشت و صورت سفیدش گل انداخته بود.

واژه ی خواهر مثل مگسی- مزاحم در فضای ذهنی اش می چرخید اما جایی نمی نشست تا بتواند سر فرصت لهش کند.

زل زد به سقف. اصلاً گیریم این داستان واقعیت داشته باشد خب که چه؟ حالا باید چکار می کرد؟ خوشحال می شد؟ پرواز می کرد؟ می رفت بغلشان می کرد و می گفت چقدر از پیدا شدنشان خوشحال است؟ از آن به بعد هر آخر هفته می رفت به آن ده کوره و مهمانشان می شد؟ یا نه آنها می آمدند تهران و در این خانه بریز و بپاش می کردند؟

لب هایش را روی هم فشرد. نه. وقت این خزعبلات را نداشت. باید به زندگی خودش برمی گشت. به آن پیج شلوغ و آدم هایی که منتظر عکس ها و فیلم هایش بودند. آن هایی که رنگا رنگ بودن این زندگی دلشان را برده بود بدون اینکه بدانند واقعا پشت این تصاویر چه روح زخم خورده ای نشسته است.

گوشی را برداشت اما بدون اینکه برنامه یا تصمیمش را داشته باشد مستقیم به سراغ صفحه ی هتلی رفت که همین دیشب مسدودش کرده بود.

دیگر هرگز روحش از این قصه رها نمی شد.

oooooooooooo

79#

تارخ تصمیم گرفت مادرش را در خانه بگذارد و در را قفل کند. بعد ترسید. به آشپزخانه نگاه کرد. به همه ی چیزهای تیز. به قرص ها فکر کرد. به ملحفه های روی مبل ها که برای حلق آویز شدن چیز مناسبی بود. بعد به دنبال جوراب های مادرش گشت. خم شد و زیر تخت را نگاه کرد:

-جورابات کجاست؟

@Vip Roman

مادرش نشسته بود لب تخت. زل زده بود به نقطه ای روی فرش. تارخ فکر کرد که این وضعیت غیر قابل تحمل است.

-مامان. لباسات رو بیوش.

می دانست که باید هر چه زودتر خودش را به شهرک برساند ، باید برای بار هزارم خاله اش راضی می کرد. باید ساعت ها حرف می زد. با خاله با عمید . باید به دنبال راه چاره می گشت.

وقتی مادرش صندلی جلوی ماشین نشست فکر کرد که باید بستری شدنش را پیگیری کند. اگر این بار مجبور شود بچه ها را برگرداند باید مادرش را از خانه ببرد.

وقتی ماشین روشن شد بی دلیل یاد نوا افتاد. در آشفتگی افکارش ناگهان تصویر آن دختر روی فرش قرمز هتل زنده شد. تصویر قدم هایش که با سرعت

به طرف طبقه ی بالا می رفت تا به شوهرش پیوندد. فکر کرد که آن لحظه و آن اتاق در یک هتل سنتی می توانست از آن او باشد. می توانست شوهر آن دختر سفید رو باشد، صاحب آن چشمان سبز خوش رنگ. آن لبخند های جذاب.

به مادرش نگاه کرد. بیرون را نگاه می کرد و در سکوت طی شدن خیابان ها را می پایید. می توانست بله. اگر این زن نبود. اگر مادرش کس دیگری بود. اگر زندگی اش طور دیگری بود.

نوا را پس زده بود. گفته بود که با هم ماندنشان غیر ممکن است. مادرش را رها نمی کرد. هنوز آن روز جلوی چشمش زنده بود. صورت پر بغض نوا. چشم هایی که برای سرازیر نشدن اشک تلاش می کردند. آن لحن زخم خورده. فکر می کرد می تواند همه چیز را درست کند. مادرش را خوب کند، راضی کند، سر و سامانی به زندگی آن دو بچه بدهد و بعد بالاخره دل نوا

را دوباره به دست بیاورد. اما همه چیز از هم پاشیده بود.

80#

همین که رسید نزدیک ساختمان ها صدای جیغ های زنانه را شنید. شهرک مثل همیشه بود. دم کرده و پر از آدم های رنگا رنگ. آدم هایی که به ساختمان ها نمی آمدند. به آن آپارتمان های قدیمی بلند با دیوارهای ترک خورده و رنگ و رو رفته. نوشته ها و نقاشی های روی دیوارها و پسر— و دخترهایی که در پناه سایه ی درختان مشغول سیگار کشیدن و خندیدن بودند. بچه های کوچک دوچرخه سواری می کردند، زنان کالسکه ها را هل می دادند و گاهی به ناگاه از طبقه ای در ساختمانی صدای جیغ و فریاد بلند می شد. لباس ها در باد ملایم فروردین تکان می خوردند و بوی زباله هایی که بی وقت بیرون گذاشته شده بودند حس می شد.

صدای خاله اش را خوب می شناخت. همین وقت از طبقه ی دوم چیزی به بیرون پرت شد. چیزی شبیه چند دست لباس. زن ها و بچه هایی که آن اطراف بودند به آرامی جمع شدند. صدای زنی را شنید «دوباره شروع کرد». با عجله از ماشین پایین پرید. فراموش کرد قفل را بزند.

قبل از آنکه پایش را روی پله ی اول بگذارد صدای جیغ زنانه بیشتر شد. لباس های عمید در هوا رها می شدند و روی درخت ها و بلوار می افتادند. با عجله از پله ها بالا رفت. همسایه ها در خانه ها را باز کرده و سرک می کشیدند. با عجله زنگ را فشرد. صدای داد و بیداد بیشتر شده بود. حالا صدای عمید را هم به خوبی می شنید. زنی از واحد رو به رو بیرون آمد:

- شما داداششی؟

تارخ جواب نداد. دوباره زنگ را فشرد.

-ہمین روزاست کہ کشت و کشتار بشہ تو این
ساختمون. خراب بشہ الہی.

در خانہ باز شد. از میان در چشم های دختری پیدا شد
کہ با وجود عینک تہ استکانی ہم بہ زحمت می دید.
خواہر کوچکش. تارخ در را ہل داد.

-چہ خبرہ؟

صدای افتخار تا او را دید بالاتر رفت. گوشخراش و تیز:

-بیا. بیا داداشت اومد. بیا جلو داداشت بکش منو. بیا
چرا ترسیدی؟

بعد به عربی فحش داد. تارخ با کفش و قدم های بلند
رفت وسط سالن:

-چته خاله؟ بسه. بسه میگم داد نزن.

81#

-بیاین منو بکشید. راحتم کنید. چاقو کشیده رو من.
تخم حروم.

تارخ به دنبال عمید چشم چرخاند. با عجله به سمت
اتاقش رفت در قفل بود.

-باز کن. باز کن میگم.

دستہ ی در را چند بار محکم کشید. صدای گریہ ی عطیہ از پشت سرش می آمد . خالہ بہ نفس نفس افتادہ بود:

-برش دار بیرش تارخ. بیرش وگرنہ خونش رو میریزن. نامہ دادہ بہ زن مردم.

تارخ دوبارہ دستہ ی در را کشید. در سرش بلوا بود:

-باز کن بہت میگم.

ہمین وقت در باز شد. پسر۔ قد بلندی کہ تازہ ہفدہ سال را پر کردہ بود در آستانہ ی در ظاہر شد. موہایش آشفته توی صورتش ریختہ و با خون خشک شدہ بالای ابروہا چسبیدہ بود. سینہ جلو داد:

-چتہ؟

تارخ به خون نگاه کرد:

-چه خبره؟

-هر خبری هست . مفتشی تو؟

تارخ بی هوا دست انداخت به یقه اش. هلش داد داخل اتاق:

-قدر شدی؟

-ولم کن بابا.

تارخ را هل داد. زورش بیشتر از چیزی بود که احتمالاً تارخ توقع داشت یا خودش را برای آن آماده کرده بود. قبل از آنکه خودش را جمع و جور کند تا دوباره به طرفش حمله کند صدای ترمز بلندی از خیابان شنیده شد. بعد صدای جیغ و به دنبالش فریاد بیشتر.

صدای بعد صدای زنی بود که در همین سالن خانه به عربی چیزی را بلند فریاد کشید. تارخ بیرون دوید. خاله را دید که چنگ به صورتش می زد. خودش را به پنجره رساند.

زنی پا برهنه از وسط خیابان پرتاب شده و با سر روی جدول فرود آمده بود.

زنی که کفش هایش احتمالاً در ماشین او جا مانده بود.

oooooooo

#82

ژالہ نشست روی نیمکت وسط بلوار. کیفش را
گذاشت کنار:

-چرا به من نگفتین؟

بقیہ ساکت بودند. پیاده روی نکرده بودند و مثل هر
روز نفس نفس نمی زدند یا عرق پیشانی شان را با
دستمال نمی گرفتند.

-خیلی بیشعورید.

ماهرخ دم عمیقی گرفت:

-می خواستی از گروه لفت ندی.

-من گوشیم داغونه. صد دفعه گفتم. شماها انقدر پیام می دید هنگ می کنه. یعنی تو گروه نباشم دیگه دوستتون نیستم؟

بهرخ کلافه نگاهش کرد:

-ول کن تو رو خدا ژاله. همش دنبال یه چیزی می گردی. راست گفتن لاغرا عصبی ان ها. یکم از این چیز میزای عطاری دم کن بخور.

ژاله برایش پشت چشم نازک کرد. رو کرد به مهنا که در سکوت زل زده بود به سنگفرش کف .

-من با اینا حرفی ندارم. بگو ببینم چی شد مهنا؟

بشارت کہ ایستاده بود تا بقیہ برای نشستن آن ہم بطور فشرده جا داشته باشند گفت:

-دیگہ چی رو بگہ؟ گفتیم دیگہ. باورش نشد شبونہ رفت. صبحم پیام دادہ شمارہ کارتتون رو بدید ہزینہ رو پس بدم. اونورم باباش نشستہ زار می زنہ فقط خالہ انگلیس ہم طبق معمول غر می زنہ آسمون ریسمون می بافہ.

ژالہ نگاہش نکرد. همانطور کہ بہ مہنا خیرہ بود گفت:

-خب باید بہش حق بدید.

ماہرخ تچی کرد. بلند شد و ایستاد:

-واقعاً خیلی خوبہ کہ ما تو رو داریم ژالہ. یہ چیزایی بہمون میگی کہ خودمون اصلاً نمی دونستیم.

-خفه می شید یا نه؟ مہنا... بہ نظرم خودش دوبارہ برمی گرده. این چیزی نیست کہ آدم بتونہ سادہ از کنارش بگذرہ. فقط شما دیگہ پیام ندید.

بشارت دہان درہ ای کرد بعد انگار توهینی بہ حال آشفته ی مہنا باشد زود خودش را جمع کرد:

-اگہ کسی۔ بتونہ باباش رو نگہ دارہ کاری نکنہ ! صبح گفتہ می خواد برہ تہران. بہ میر طاهر گفتہ بود بلیط جور کنہ و هتل براش رزرو کنہ. انگار تہران یہ متر دو متر جاست.

ژالہ لب ہایش را روی ہم فشرد بعد آرام گفت:

-می خواین من باہاش حرف بزئم؟ امروز بہ بھونہ ی چیزایی کہ خالہ انگلیس سفارش دادہ براش بیارم میام اونجا سر حرف رو باز می کنم. آرومش می کنم.

قبل از آنکه مہنا سرش را بہ علامت مخالفت تکان
دہد بشارت کلافہ گفت:

-الان مثلا تو چہ چیز ویژہ ای می تونی بگی کہ ما
نتوسستم ہان؟ دوبارہ بحث دانشگاہ رفتنتہ کہ ماہا
نرفتیم؟ باشہ بابا تو...

-آرہ ہمونہ. حالا دہنت رومی بندی یا نہ؟

-آہان ببخشید خانم روانشناس. من واقعا شرمندم.
حواسم نبود شما روانشناسی خوندید!

@Vip Roman

83#

ماہرخ و بہرخ کلافہ ایستادند:

-بسہ بابا. چتونه؟

با چشم و ابرو بہ مہنا اشارہ کردند. بشارت رو گرداند و دست بہ سینہ ایستاد. ژالہ اما میدان را خالی نکرد:

-بین مہنا بابات منو قبول دارہ خودت ہم می دونی.
میام باہاش حرف می زنم .

مہنا گوشہ را کہ بین دست ہایش گرفتہ بود در جیب
مانتوی سفید رنگش ہل داد:

-لازم نیست. اگہ بخواد برہ میرہ ہیچکس ہم
جلودارش نیست. با این حال مریضش نباید وارد این
داستان می کردمش.

ماہرخ دست روی شانہ اش گذاشت:

-تو فکر می کردی خوش حال میشه. کار خوبی کردی.
چه می دونستی اون خانم انقدر افاده ایه.

مہنا بلند شد و ایستاد:

-باید یه چند روزی بابا رو ببرم یه جایی برای هواخوری.
اگر چه... می دونم یادش نمیره.

همین وقت صدایی از دور به گوش رسید:

-مہنا...مہنا بابا

همه ی دخترها به سمت صدا چرخیدند. بهروز
بهورزی با آن هیکل سنگین در حالیکه سعی کرده بود

سر بالایی را با سرعت بالا بیاید ایستاده و دستش را به
تنه ی درختی تکیه داده و نفس نفس می زد. مہنا با
عجلہ سمتش دوید:

-بابا؟

بقیہ دخترها سعی می کردند بدوند و بہ قلب ماجرا
برسند.

-بابا چی شدہ؟

مہنا خم شدہ بود و سعی می کرد از آن تودہ ی چربی
کہ نفسش بالا نمی آمد حرفی بکشد:

-بابا؟

صدای بہروز قطع و وصل می شد:

-زنگ ...زد. شوهرش....زنگ زد.

-شوهر کی؟ چی شده؟

ماهرخ جلو آمد:

-شوهر نوا؟

بہروز سر تکان داد. گوشی کوچکی کہ میان دست های درشتش گم شده بود بالا آورد:

-گفت... برای آخر هفته... می خواد...بیارتش. نوا رو.

چشم های مہنا گرد شد:

-چرا؟

لبخند صورت پر از عرق بهروز را پر کرد. دست از زانویش برداشت:

-گفت....حرف زده...باهاش.

مہنا چرخید و بہ دخترہای ہیجان زدہ ی دورش نگاہ کرد. آشوب دوبارہ در دلش پر شد.

oooooooooooo

84#

@Vip Roman

حوالی ساعت ۲ نیمہ شب بود کہ بعد از جواب دادن بہ چند پیام و درخواست تبلیغاتی بی ہوا تصمیم گرفت

استوری ها را باز کند. هنوز کامل روی آن کاناپه ی مخصوصش رو به روی تلویزیون دراز نکشیده بود که صفحه ی حسام باز شد. آگهی فوت ظاهر شد. نمی دانست اول چه چیزی را دیده است. عکس یک گل درشت گوشه ی چپ تصویر یا نوشته ی مادری مهربان و دلسوز؟ اسم ابتهسام یا تاریخ؟ فقط می دانست که به همان حالت میان نشستن و دراز کشیدن مانده بود. انگار زمان از حرکت ایستاده باشد. خشک شده بود.

بعد کم کم جریان خون در بدنش به سرعت به راه افتاد. تپش قلبش سر به جهنم گذاشت و دست هایش شروع به لرزیدن کرد. هراسیده بود. ترس اولین واکنش مغزش بود. انگار این مرگ چیزی قابل انتقال باشد و در همین لحظه خانه به خانه داشت بالا می آمد تا او را بگیرد.

مادر تارخ مرده بود. کسی که به اندازه ی دوسه سال بیزاری به روح و روانش تزریق کرده بود. زنی که باعث

و بانی آن جدایی دردناک شده بود. پس بالاخره مرده بود. بالاخره آن روز رسیده بود. همیشه خیال می کرد در چنین لحظه ای شاد خواهد شد. خوشحال از اینکه آن مانع همیشگی برداشته شده است. تارخ آزاد می شد و بعد از آن می توانستند تا ابد با هم باشند. اما حالا...

ایستاد. دست گذاشت روی قفسه ی سینه اش که سنگین بود و انگار تمایلی به همکاری برای نفس کشیدن نداشت. چرا مرده بود؟ چرا حالا مرده بود؟ حالا که دیگر به هیچ دردی نمی خورد؟

با قدم هایی کند به سمت اتاق خواب رفت. باید با کسی حرف می زد. با این احساس و چیزی که در بدنش جریان داشت احتمالاً به زودی خودش هم می مرد. دست سراند روی کلیدهای برق. اتاق در یک نور نارنجی غرق شد.

-من...صور

گلویش را می فشرد. حالا حال تارخ چطور بود؟ همین حالا همین لحظه کجا بود؟ حال آن پسر— بلند قد با موهای بلند بسته. آن پسر کم حرف که تمام زندگی اش را گره زده بود به زنی فرو ریخته و بیمار.

منصور غلتید. چشم هایش را باز کرد و بعد انگار نور اذیتش کرده باشد تنگشان کرد:

-چیه؟

همین که او را در آن وضعیت دید، در تقلای جنون آمیز برای نفس کشیدن از جا پرید:

85#

نوا؟ چی شده؟

تارخ گفته بود که مادرش رنج زیادی را در زندگی متحمل شده است. همه چیز را به پدرش نسبت داده بود. به مردی که همین حالا داشت با عجله از تخت پایین می پرید تا به سمت او بیاید. گفته بود که پدرش او و مادرش را ترک کرده بود. مرد بالهوس بی مقداری خوانده بودش که حتی حرف زدن در موردش کراحت داشت. حالا همین کریه ناچیز ایستاده بود کنارش. در تقلا برای پی بردن به حالش:

-چی شده؟ زنگ بزنم اورژانس؟ چیزی توی گلوت گیر کرده؟

نوا بدون تسلط به خودش و تصمیماتش گوشی را گرفته بود سمتش. تصویر آگهی فوت را تا نزدیک صورتش بالا آورده بود. چیزی شبیه همان روز اول که نشسته بود در ماشین همین مرد. مردی که اصرار

داشت او شماره اش را یادداشت کند و وقتی نوا با لبخندی بی حال با گوشه اش ور رفته پرسیده بود:

-یادداشت نکردی نه؟

و نوا گوشه را به همین فاصله نزدیک صورتش گرفته بود تا او ببیند که شماره را نوشته است.

-به چه اسمی بزنم؟

-منصور.

-منصور چی؟

و وقتی منصور با چشم هایی پر خواهش، نام خانوادگی اش را گفته بود نوا به عمد لبخندش را جمع کرده بود:

-شما پدر تارخید.

و منصور کتمان نکرده بود. حتی سعی نکرده بود نقش بازی کند. نشان داده بود کہ می خواهد رقیب پسرش باشد. می خواهد و می تواند. درست مثل همین حالا کہ وقتی اسم همسر — سابقش یا بقول تارخ یکی از همسران سابق را دیده بود بی تفاوتی اش را کتمان نکرد. فقط به نوا نگاہ کرده بود. یک لحظه با نگاہی جست و جو گر:

-برای این حالت بد شدہ؟ این پیچ کیہ؟

و آن وقت نوا فهمیدہ بود کہ مسیر را بہ سمت اتاق اشتباہ آمدہ است. اینجا جایی نبود کہ بخواہد حال خرابش و خبر این مرگ را بیاورد.

یک ساعت بعد منصور برایش آب خنک آورده بود. آب ریخته بود روی پارکت و حالا نوا می توانست

انعکاس نور سقف را در آن ببیند. منصور نشسته بود روی مبل کناری، شورت بلند مردانه ی سفیدی به پا داشت و بالا تنه اش برهنه بود. با حرکتی تیک وار با چانه اش ور می رفت. نوا نمی دانست چه حالی دارد. نگاهش نمی کرد. می دانست که باید خیلی زود این حس و حالش را توجیه کند. باید دلیلی بیاورد. حتی باید برای پیگیری دوستان تارخ دلیل می آورد. با اینحال ذهنش آنقدر جمع و جور نمی شد که بتواند جملاتی سر هم کند. در ذهنش فقط تصویر تارخ بود. تصویری که از حال خرابش مدام ساخته می شد و هر بار شکلی می گرفت. تصویر وقت هایی که غمگین بود و خیلی آرام و ریتمیک مثل یک پاندول تکان هایی ظریف می خورد. وقتی زل می زد به نقطه ای و دم و بازدم عمیق می گرفت. وقتی بی جان لبخند می زد «حیف تو نیست قاطی این مشکلات من باشی؟»

-فکری کردی برای اون ماجرا؟

تلخی صدای منصور مثل پارچہ ای تیرہ رنگ افتاد روی تصویر تارخ. تارخی کہ داشت لبخند می زد و او را زیر بازویش جا می داد. تارخ عاشق. می دانست منظور منصور کدام ماجرا بود. جوابی نداد. تنها چیزی کہ حالا نمی توانست فکرش را بکند آن قصه ی بچه گانه در آن روستای دور افتاده بود. تنها چیزی کہ اهمیت نداشت گذشته ی دور بود. حالا فقط می خواست به تارخ فکر کند.

-نمی خوای پیگیری کنی؟

دوباره سکوت. به خودش کہ آمد داشت شبیه پاندول آرام جلو و عقب می شد. رنجی عمیق در رگ هایش می دوید. چرا صبر نکرده بود؟ چرا اگر قرار بود همه چیز کمتر از یکسال بعد تمام شود صبر نکرده بود؟ چرا اینجا بود؟

- می شنوی؟

سرش را بالا آورد. چرا با این مرد در این خانه بود؟ مگر همین حالا نباید کنار تارخ باشد؟ نباید حمایتش کند؟ نباید حالش را خوب کند، غمش را بخرد و شریک غصه اش باشد؟ مگر نباید در انتظار روزهای خوب شدن تارخ بماند تا این غم رسوب کند و بعد برای آینده شان برنامه بریزند؟

- شنیدم.

- خب؟

- نمی خوام پیگیری کنم.

- چرا؟

-باید توضیح بدم؟

-گمونم.

پس منصور عصبانی بود. رنجیده بود. نه از مرگ زنش
که از چیزی که نوارا بهم ریخته بود.

-دلم نمی خواد.

-دلت فقط می خواد پیگیری آدمایی رو بکنی که ...

حرفش را خورد. نوا زل زد به چشمانش. «بگو. بگو.
تمومش کن. حرفت رو کامل بزن تا جنگ شروع بشه»
اما منصور فقط بلند شد و با همان حال گرفته و عصبی
به اتاق خواب رفت. نوا ماند و حرکت پاندولی اش. با
غمی که به حنجره اش چنگ می کشید.

با آن یکی صفحہ ی پی نام و نشانش بہ صفحہ ی تارخ سرزد۔ هیچ نشانی نبود۔ حتی همان آگهی فوت۔ آخرین عکسش خبر سفرش بہ دودمان بود۔ و یک قدیمی، عکس از خودش کہ بہ نظر می رسید کسی۔ یواشکی گرفته بود۔ در حالیکہ جایی نشسته ، آرنج روی زانوهایش گذاشته ، خم شده و کتاب می خواند۔ موهایش را پشت سرش جمع کرده و عمیقاً غرق کتاب است۔

مدتها این عکس را نگا کرده بود۔ هر بار با حسی۔ متناقض۔ خشم، دلتنگی، بغض، رنج، نفرت۔ اما حالا با دلسوزی۔ با رنج۔ با حسرت۔ با چشم هایی لبریز از اشک ۔

صفحہ ی خصوصی پیام ها را باز کرد و نوشت « تسلیت می گم۔ امیدوار انتهای بلند غم ها برای تو همین لحظه باشه » فرستاد و بعد دستش را جلوی دهانش مشت کرد۔

پشیمان بود . هنوز تارخ را می خواست. با تک تک
سلول هایش و حالا هیچ راه برگشتی نبود. هیچ راهی
مگر نبایدها.

oooooooo

87#

صدای بوق ماشین میر طاهر برای بار دوم بلند شد.
این بار با صدایی ریتمیک انگار کارناوال عروسی باشد.
خاله اطلسی— که عصایش را به دیوار تکیه داده و با
پاهای دراز شده نشسته بود گفت:

-دختر یہ چای برای من بیار. این بابات چکار می کنه پس؟

خاله انگلیس در حالیکه یک روسری کهنه ی قدیمی را از روی شلوار دور زانویش می پیچید گفت:

-چای تو خونه خودت نبود؟

مہنا با انگشت آرام به در دستشویی زد:

-بابا؟

صدای بهروز آمد:

-اومدم . اومدم.

اطلسی جواب ماجی را نداد. سری تکان داد:

-یاد بچی هاش افتاده.

رو کرد به ماجی:

-یادته هر روز صبح که می خواست بره مدرسه چقدر
تو اون خلا می موند به موهایش ور می رفت. از بس آب
زد به اون کله پوک شد.

ماجی دست هایی که با آن روغن به زانوی دردناکش
مالیده بود بهم کشید:

-به باباش رفته بود که هر وقت می خواست پاشو از در
بذاره بیرون کلی به خودش می رسید. دنبال دلبری بود.

اطلسی۔ کنایہ اش را ندید گرفت۔ مہنا خم شد و سینی چایی را گذاشت جلویش:

-خالہ یہ امروز قہر نکنید تا من برگردم۔

اطلسی۔ پشت چشم های همیشه رنگ شده اش را نازک کرد۔ لب های قرمزش را بہ جلو جمع کرد:

-حیف قہر من۔

بعد قند را بالا انداخت۔ مہاجی زیر چشمی نگاہش کرد:

-امر دیگہ ندارید تا این دختر نرفتہ براتون مہیا کنہ ملکہ؟ من پا ندارم بلند شم خردہ فرمایشات شما رو اجابت کنم۔

همين وقت بهروز از دستشوي بيرون آمد. همانطور که مهنا می دانست وقت هاي که می خواست به جاي رسمي برود برای حالت دادن به آن موهای لخت کم پشت شده آب زیادی به سرش می زد که فقط تا چند دقیقه موها را خوب نگه می داشت.

-من آماده ام.

مهنا ایستاد. با لبخند نگاهش کرد که چطور برای رفتن به شهر و خرید لباس و گوشی جدید هیجان زده بود. انگار کودکی که بعد مدت ها داشت به بزرگ ترین آرزویش می رسید.

88#

مهنا ایستاد. با لبخند نگاهش کرد که چطور برای رفتن به شهر و خرید لباس و گوشی جدید هیجان زده بود.

انگار کودکی که بعد مدت ها داشت به بزرگ ترین
آرزویش می رسید.

-خوبم بابا؟

صدای قدم های میر طاهر در حیاط پیچید:

-چی شد پس؟

دستش را گذاشت به دهانه ی در و سرش را جلو آورد:

-شادوماد نمیای؟

مهنا چشم غره رفت. میر طاهر خندید:

-والا خب. دیر شد بابا راه بیفتین.

مہنا کیفش را برداشت بہ ماجی نگاہ کرد :

-پس من میرم دیگہ۔ اگہ چیز دیگہ خواستی بہم زنگ
بزن۔ شما ہم ہمینطور خالہ۔

اطلسی۔ در حالیکہ استکان کمر باریک چایی دستش بود
گفت:

-ہمون مارکی کہ گفتم۔

-چشم اگہ بود میگیرم۔

میر طاہر خندید:

-مادر من بعد این ہمہ سال مارک سرخاب سفیدابت
رو عوض کن دیگہ۔

اطلسی چپ چپ نگاہش کرد:

-فضولی نکن.

میر طاهر یکی دو پله پایین رفت تا بهروز بتواند روی ایوان کفش هایش را پا بزند. با همان خنده ی شیطننت آمیزی که روی صورتش بود گفت:

-عمو حالا نریم انقدر خرج کنیم بعد نیاد؟

مہنا تشر زد:

-طاهر!

میر طاهر دست هایش را بالا برد:

-بله ببخشید. ولی من میگم میذاشتین اگه صد در صد
بله داد بعد خرید می کردیم. یهو اومد دوباره دیوونه
شد. بعد ما این لباسا رو چکار کنیم.

-بسه دیگه.

-شوخی می کنم بابا. من باید برگشتن مامانم رو هم
بردارم بیارم اینجا. اونم اونور داره از شدت کنجکاو
قالب تهی می کنه.

مهنا شانه به شانه اش به راه افتاد:

89#

@Vip Roman

-درست کردی سفارش منو؟

-بله. امروز میره تو کوره.

-عکس نگرفتی ببینم؟

میر طاهر لب هایش را به جلو جمع کرد و تچ بلندش را کشید:

-سورپرایزه.

-اگه خوب نبود چی؟

-بشکن تو سرم. بزن وسط فرقم.

ہمین کہ نشستند ماشین روشن نشد۔ میر طاهر با
تعجب چند بار استارت زد:

-چیزیت نبود کہ لکنته؟

نیم ساعت بعد مہنا پیادہ شدہ و بہ خانہ برگشت۔
ماجی با تعجب نگاہش کرد:

-برگشتی؟

-ماشین روشن نمیشہ۔

ماجی سر تکان داد۔ رو بہ اطلسی کرد:

-بیا۔ اینم نشونہ۔ چی داشتم می گفتم بہت اونوقت تا
حالا؟

مہنا نشست روی مبل و با پر شال خودش را باد زد.
اطلسی با ابروهای در ہم رفته بہ مہنا زل زد:

-اینکہ چیزیش نبود.

ماجی دست روی رانش کوبید:

-عینہو روزی کہ می خواستیم بریم خواستگاری براش.
عین روز جلوی چشممہ. از در و دیوار می بارید. بارون
گرفت. گل و شل شد. راہ آب بسته شد. تو جادہ
تصادف شد. ہمون وقت ہم من بہ دلم بد اومدہ بود.
چقدر گفتم مادر این کار گرہ توشہ نکن. کرد. بیا اینم
نتیجہ اش.

دستش را دوار چرخاند. انگار ہمہ چیز و ہمہ کس را
در این دایرہ ی بدبیری جا می داد.

-حالا ہم دخترش. اصلا این خانواده ذاتا بد یمن و بد شگونن.

صدای مہنا در آمد:

-ماجی! این حرفا چیه؟ اتفاقہ میفتہ.

-آرہ اتفاقہ! میفتہ. فقط نمی دونم چرا ہمیش برای ما میفتہ اونم وقتی یہ اسم از اینا تو کار باشہ. بہ خیالت چرا روی خوش تو زندگیم ندیدم؟ برای اینکه تا آخر عمر اسم اون عجوزہ وسط بود. دری اینطور دری اونطور.

حالا اطلسی ہم با ماجی ہمراہ شدہ بود:

-خوبہ ترہ ہم برایش خرد نمی کرد اون زنیکہ.

-تره خرد کنه؟ تف هم تو صورتش نمینداخت. خیالت
نمی دونستم میره دنبالش دم مدرسه اش؟ انقدر بی
چشم و رو بود این مرد که نمی گفت خواهر همین
دختر حالا زن منه تو اون خونه. آخریه کاری کرد که
اونم خودش رو بدبخت کرد. رفت شوهر کرد به یه
زیرتی دیوٹ. حالا اونکه خوبش شد ولی خب.

مهنا کلافه ایستاد. نفسش را بیرون داد:

-بس کن تروخدا ماجی. چقدر این گذشته رو نبش قبر
می کنی؟

ماجی تحویلش نگرفت.

-حالا ہم به این پسر- دارم میگم. تو شاهی اطلسی-،
 همین دیشب جلو روت بهش نگفتم این دختر بوی
 ارث و میراث به دماغش خورده. این ول کردن و رفتن و
 با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن همش کلکه. من
 اینا رو می شناسم. بوی پول شنیدن.

ابروهای مهنا آنقدر بالا رفت که چشم هایش گشاد
 شد:

-ماجی اونکه اصلا قبول نداره بچه ی باباست!

-بله اینا همش نقشه است. چقدر ساده اید تو و بابات.

قبل از آنکه حرف بعدی در دهان مهنا بچرخد صدای
 بوق میر طاهر آمد و بعد صدای ضعیف خودش:

-مهنا بیا.

مہنا با عجلہ برگشت و کفش ہائش را دوبارہ پوشید۔
 لب ہائش را روی ہم فشار داد و با قدم ہائی تند بہ
 سمت ماشین رفت در حالیکہ با خودش فکر می کرد
 ماجی بالاخرہ ہمہ چیز را بہم می ریزد۔ این رویای نصفہ
 نیمہ کہ درست پا نمی گرفت۔

oooooooooooo

91#

افتخار پردہ های بستہ ی سالن را کشید:

-ووی خلقم گرفت۔

تارخ روی مبل نشستہ بود. زل زدہ بود بہ پایہ ی مبل
رو بہ روی کہ پای خواہر کوچکش درست کنار آن بود
و لکہ ی تیرہ رنگی بالای قوزکش خودنمایی می کرد.

-باز نکن.

بدون بالا آوردن سر و نگاہ کردن بہ مسیر حرکت خالہ
اش این را گفتہ بود. یک ہفتہ گذشتہ بود و تمام ہفتہ
خانہ بدون اینکہ نوری از بیرون ببیند در آن حالت
خفہ و تاریک ماندہ بود.

-تاریکہ. چشمم...

-گفتم باز نکن.

صدایش محکم بود. سرد و قاطع. آنقدر که خاله دست از باز کردن پرده های ضخیم کشید. زیر لبی غر غر کرد. خم شد و از روی مبل ها چیزی برداشت:

-اینطور که همیشه.

تارخ سرش را بالا آورد و به خواهرش نگاه کرد. دختر شانزده ساله ی لاغر اندامی با چشمانی کم بینا. تمام این یک هفته در این خانه خودش را جایی پنهان کرده بود. در اتاق، در آشپزخانه. در حمام. تا می شد از دید بقیه پنهان می شد. از مهمان های محدودی که برای تسلیت آمده و رفته بودند. مهمان هایی که همگی دوستان تارخ بودند و یکی دو تایی همسایه های خاله یا اقوامی آنقدر دور بودند که تارخ حتی نمی شناختشان.

دوباره نگاهش را انداخت به پایه ی مبل. یکی از اتاق ها را عمید گرفته بود. در را قفل کرده و جز برای دستشویی بیرون نمی آمد. خاله غذا را پشت در اتاقش می برد.

چیزی به نام مدرسه اگر هم وجود داشت مطلقاً تعطیل شده بود. برای هر دویشان.

عطیه بلند شد و به آرامی به طرف دستشویی رفت. برای بار چندم در این یک ساعت که از بهشت زهرا برگشته بودند. خاله نشست جایش. چند لباس هنوز دستش بود:

-من اینا رو می برم خونه ی خودم می شورم بیا ببر. ماشین لباسشوییتون خرابه.

تارخ به لباس ها روی دست خاله نگاه کرد. بله ماشین خراب بود و برای درست کردنش هیچ زحمتی به خودش نداده بود. در واقع از خراب شدنش راضی بود. از اینکه وقت و بی وقت مادرش را می دید که چمباتمه زده رو به روی ماشین و به حرکت دوار لباس ها خیره نگاه می کرد و در آن صدا غرق می شد خسته شده بود.

حالا اما آن زن که عاشق صدای ماشین لباسشویی بود
دیگر وجود نداشت.

یہ سری از...لباس های مامانت رو هم میام جمع و
جور می کنم بدیم به نیازمند. به جاش براش نماز
بخونن.

92#

تارخ جواب نداد. ناگهان زندگی اش چنان تهی شده بود
که حتی حرف زدن از نظرش بیهوده بود. یک هفته از
آن روز گذشته بود. از صحنه ای که دیده بود.
چارچوب پنجره ای که هنوز پاچه ی یک شلوار جین از
آن آویزان بود و در عمق کادر از سر و بینی زنی در
دوردست خون می رفت. دست هایش کج و معوج
کنارش افتاده بود و نگاهش انگار پر از ترس به
سنگفرش زل زده بود. آن زن پابرهنه که در ماشین را

باز کرده و بیرون آمده بود. کفش هایش را جا گذاشته بود و تن مریض خسته اش را سپرده بود به سرعت ماشینی که از دور می آمد.

-چیزی هم اگه خودت می خوای...

تارخ کلافه بلند شد. به معنای آنکه خاله حرفش را تمام کند. می دانست که مداوم طوری حرف می زند که معنایش این است که دیگر بچه ها را نمی برد و حالا اصلاً دیگر دلیلی برای رفتنشان نبود. آن کسی که امنیتشان را به مخاطره می انداخت دیگر وجود نداشت و حالا تارخ خودش باید از پسشان بر می آمد.

پشت در دستشویی ایستاد. چند ضربه به در زد:

-بیا بیرون.

خالہ سر تکان داد:

-کارش ہمینہ۔ یا توی توالته یا یہ گوشہ قایم بشہ۔ من
نمی دونم این دیگہ چجور مرضیہ۔

تارخ دوبارہ بہ در زد:

-بیا بیرون۔ بریم وسایت رو بیار۔

خالہ انگار از شنیدن این حرف خوشحال شدہ باشد اما
نخواهد بہ رو بیاورد تن صدایش را پایین آورد:

-خالہ حالا مدرسہ ہاشون رو چکار می کنی؟ دورہ از
اینجا۔

تارخ با تنفر نگاہش کرد۔ فکر کردہ بود اگر این زن قبول
می کرد کہ فقط دو ماہ آخر سال تحصیلی بچہ ہا را

بپذیرد او ہم می توانست سر فرصت به کارها سر و سامان بدهد. یا در همین خانه بماند یا جای دیگری اجاره کند. اما حالا می دانست که دیگر نمی خواهد این تقاضا را داشته باشد.

-می برم و میارمشون.

با قدم های که انگار کل وزن بدن را تحمل می کرد به سمت اتاق عمید رفت. ضربه زد:

-آماده شو می ریم شهرک.

خاله با عجله جلو آمد:

93#

-خاله ولش کن. اینو نیارش. من خودم میرم همه چیزش رو جمع می کنم. این رو آگه اونطرفا ببیننش دوباره شر میشه.

تارخ اهمیتی نداد. دوباره به در کوبید:

-یالا.

خاله به عطیه نگاه کرد که از دستشویی بیرون می آمد. عینکش را روی بینی بالا می داد و با سر پایین به سمت اتاق می رفت:

-شنیدی داداشت چی گفت؟ باید بیای وسایلت رو جمع کنی.

در اتاق عمید باز شد. هم زمان بوی ماندگی و عرق از اتاق بیرون زد. زل زد به تارخ. انگار منتظر تکرار دوباره

ی حرف باشد. تارخ نگاهش کرد. آنقدر طولانی که
 عمید خودش به حرف آمد:

-چیزی ندارم اونجا.

خاله مثل جرقه روی آتش شد:

-یعنی چه؟ کیف و کتابت، لباسات.

عمید به خاله نگاه کرد. با همان نفرت عیان:

-بده عباس آقا برات پولشون کنه.

چشم های خاله درشت شد. عمید خواست در را
 ببندد اما تارخ پایش را بین در گذاشت. تقریباً در را هل
 داد:

-بیوش آمادہ شو۔

-من جایی نمیام۔

-باید وسایت رو بیاری اینجا۔ از اینجا میری مدرسه تا دو ماه دیگره تموم بشه۔

-مدرسه نمیروم دیگره۔ اینجا هم نمی مونم۔

تارخ کلافه زبانش را زیر لبش چرخاند انگار با این کار از فوران خشمش جلوگیری می کرد۔ در را رها کرد و رفت وسط سالن:

-پایین منتظرم۔

عمید صدایش را بالا برد:

- کار پیدا کردم. میرم کرمان.

تارخ چنان به آرامی برگشت و نگاهش کرد انگار فیلمی
باشد روی دور کند. صدایی از گلوی خاله در رفت:

- کرمان؟

تارخ گردنش را کج کرد:

- غلط اضافه نکن.

- من چیزی به تو بدهکار نیستم. کس و کارت هم
نیستم. ربطی نداریم ما به هم که بخوای برای من
تصمیم بگیری.

آن وقت بود که تارخ مثل باز شکاری که توانسته به
وقت شکارش را ببیند به سمتش حمله کرد. هلش داد

داخل اتاق و تلافی آن یک هفته رنج عمیق روحی را سرش در آورد. آنقدر که اگر خاله با جیغ زدن و تقلای زیاد برای پس کشیدنش جلو نرفته بود قطعاً پسرک را می کشت.

oooooooo

94#

-مادربزرگت هم چیزی نگفته بود بهت؟

نوا گوش می داد. به اغلب سوال ها با بی میلی کوتاه جواب می داد. می دانست که تمام اصرار منصور برای رفتن دوباره به آن روستا و پیگیری ماجرا برای این است

کہ نمی خواست تھران باشد۔ نمی خواست در معرض خطر احتمالی حملہ ی تارخ باشد۔ تارخ عزادار کہ ممکن بود بہ سرش بزند و تصمیم بگیرد در ہمین روزها انتقام مادرش را بگیرد۔ یا شاید انتقام عشق دزدیدہ شدہ اش۔ یا بہانہ ای برای نوا نباشد کہ بخواہد در مراسمی شرکت کند، جویای حالی باشد و فکرش منحرف شود۔

۔ نہ۔

۔ خب عکسی آلبومی چیزی۔ ہیچی نبود؟

۔ نہ۔

۔ عجیبہ۔

نوا اما به این چیزها اهمیت نمی داد. حالا حتی اگر این قصه واقعی هم بود برایش مهم نبود. تنها چیزی که قلب و روحش را درگیر کرده بود فکر به تارخ بود.

-برای یک هفته اتاق گرفتم. به سختی. خوبه؟

نوا پلک زد.

-فکر کردم هم فرصت میشه همه جا را بگردیم هم بالاخره تو بهتر می تونی با قضیه کنار بیای.

برای منصور انگار همه چیز تمام شده بود. طوری حرف می زد گویی خوشحال بود که حالا نوا خانواده ای احتمالی دارد. دست به ابرویش کشید. حالا تارخ چکار می کرد؟ همین حالا در این لحظه کجا بود؟ بعد از این روزهایش چطور می گذشت؟ دیگر مجبور نبود در آن خانه بماند. می توانست آزادتر از همیشه سفرهایش را ادامه بدهد. به آن آرزوی دیرینه ی کمپر

شدن برسد. یک اتوبوس بخرد و شبیه خانه اش کند.
آه که تا چه اندازه جایش در قاب این رویا خالی بود.

-من اگہ جای تو بودم خیلی خوشحال می شدم.
یکدفعہ ہم بابا پیدا کنم ہم خواہر. مادر بزرگ و کلی
فامیل. جالب نیست؟

دست نوا را گرفت. نوازشش کرد. بعد پوست دست را
بوسید. نوا حرکتی نکرد. سردی به تمام روحش رخنہ
کرده بود. تمام این شش ماہ چطور با منصور زندگی
کرده بود؟ پس چرا دیگر نمی توانست؟ قرار بود تا کی
اینطور بماند؟ تا کی بہ تارخ فکر کند؟ دستش را آرام
عقب کشید:

-من یک ہفتہ نمی تونم بمونم.

-چرا؟ چکار داری؟ هوای به اون خوبی کلی می تونی تجدید نیرو کنی. منظره های قشنگ کلی هم عکس می گیری برای پیجت. هوم؟

95#

نوا به پرشالی که روی شانه اش افتاده بود ور رفت. دوست داشت برگردد سمت منصور و تمام سوالاتش را با هم سرش آوار کند « تو واقعا زن و بچه ت رو ول کردی؟ واقعا اون زن مریض رو یهو ول کردی؟ خونه رو ازشون گرفتی؟ واقعا گذاشتی آواره بشه بایه بچه ی کوچیک؟ هیچ وقت سراغشون رو نگرفتی؟ همچین آدمی هستی؟ چرا؟ چرا حتی از مردنش ناراحت نشدی؟ چرا برات مهم نبود؟ چرا داری فرار می کنی؟ »

اما تمام سوالات را فرو داد. سرش را تکیه داد و زل زد به رو به رو. به تابلویی که دودمان را در پیچ بعدی بعد از سه کیلومتر نشان می داد.

-اونقدر خوشحالی که انگار خانواده ی خودت پیدا شدن.

-آره. معلومه. خانواده ی تو خانواده ی من.

-هنوز چیزی مشخص نیست.

-همه چیز به یه آزمایش بستگی داره. بخش مهمش پذیرش خودته.

-حتی اگر باشه برام اهمیتی نداره. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته.

-ولی من مطمئنم کہ برات مهمہ. خانوادہ ہمیشہ
مہمہ.

-واقعا؟

این را گفت و سرش را بہ سمت منصور چرخاند. از
پشت شیشہ های قہوہ ای رنگ عینک آفتابی می
دیدش کہ گیج نگاہش می کرد:

-آرہ خب. خانوادہ ہمہ چیزہ.

-برای تو ہم ہمینطورہ؟

منصور با تعجب نگاہش کرد:

-معلومہ.

-به نظر نمیاد.

سکوت شد. حتما منصور نیش کلامش را گرفته بود. برای همین دست به صورت اصلاح شده اش کشید. کمی سبیل ها را به بالا داد. پشت گردنش را لمس کرد و دست آخر وقتی به پیچ دودمان پیچیدند و درخت های بلند سر سبز پیدا شدند گفت:

-خانواده ی من تویی. خانواده کسانی ان که باهات صادق باشن و دوستت داشته باشن.

نوا جواب نداد. به روستایی نگاه می کرد که به آرامی به سمتش می آمد. شبیه موجود مهربان غول پیکری که نشسته روی خاک و برای در آغوش گرفتن او بازوهایش را باز کرده باشد.

خیلی زود هتل پیدا شد و اولین چیزی که دید مرد چاق و فربه ای بود در یک کت شلوار سورمه ای تیره که با

دستمال عرق پیشانی اش را پاک می کرد. با دست به آن
ها اشاره کرد لبخند زد و به سمت کوچه ی بعدی
رفت. آن مرد پدرش بود. خانواده ی احتمالی.

- کجا میری؟

-خونه .

-مگه اتاق نگرفتی؟

-هتل جا نداشت. پیش به سوی خانه ی پدری.

خندید و دندان هایش را رو به نوایی نشان داد که شوکه
شده بود.

oooooo

96#

مہنا از دیدن نگاہ شوکہ شدہ ی نوا وقتی رسید وسط
حیاط فہمید کہ در جریان نبودہ است. با عجلہ از
چند پلہ ای کہ ایوان را بہ حیاط وصل می کرد پایین
آمد:

-سلام. خوش اومدید.

شوہرش گرم و صمیمی برخورد کرد. اما نوا حتی جواب
سلام نداد. چرخید و بہ شوہرش نگاہ کرد. شوہرش با
لبخند جوابش را داد:

-فکر کنم اینجا از ہتل ہم راحت تر باشہ.

بہروز کہ در آن کت و شلوار چند ایکس لارج رسمی به نظر می رسید با اینحال هیچ چیز نتوانسته بود اضطرابش را کم کند جلو آمد:

-بله بفرمایید. خونه از خودتونه.

نوا به آن ها نگاه کرد. گذرا و کوتاه. مہنا با خودش گفت ہمین حالاست کہ دوبارہ برگردد. ہمین وقت صدای خالہ انگلیس از بالا پلہ ہا آمد:

-خوش اومدید.

ہمہ از جلوی پلہ ہا پراکنده شدند. احتمالاً همانطور کہ ماجی دوست داشت. اینکہ بزرگ خانہ بہ نظر برسد. نگاہی بہ نوا کرد و تلاشش برای لبخند زدن موفقیت آمیز شد.

بہروز دستش را سمت پلہ ہا کشید تا ماجی را معرفی کند:

-مادرم هستن . مہنا صداش می زنہ ماجی.

مہنا کہ تا آنموقع بہ جان گوشت کنار ناخنش افتادہ بود موفق شد پوست را بکشد و سوزش وحشتناکی احساس کرد. رو بہ نوا لبخند زد:

-بفرمایید. ہتل جا نداشت ما اینجا رو براتون آمادہ کردیم. خونہ پایین رو براتون مرتب کردم.

با دست آنطرف حیاط را نشان داد. خانہ پایین در واقع یک سالن بزرگ ال مانند بود کہ تا چند سال پیش انبار بود و یکی دو سال قبل بہ خانہی مہمان تبدیل شدہ بود. مہمان ہای نزدیکی کہ ماجی دوست نداشت توی دست و بالش باشند و بخواہند با او ہمخانہ شوند. مہمان ہایی شبیہ دوستان میر طاهر یا خانوادہ ی شوہری شہرہ. دری بہ آشپزخانہ ای قدیمی با یک آبگرمکن بزرگ پر سر و صدا داشت و کنارش یک دستشویی بود و رو بہ رویش یک باغچہ با درخت بلندی کہ تقریباً شیشہ ہای اتاق را می پوشاند.

نوا نچرخید تا آنجا را نگاه کند. حتی درست به ماجی سلام نکرد. لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

-ممنون. ما... نمی خوایم مزاحم باشیم. برمی گردیم.

صدای تق تق کفشش به گوش رسید. دو یا سه قدم رفته بود که ماجی از بالا پله ها گفت:

-چه مزاحمتی دختر. ما برای خونه پایین هم کرایه می گیریم.

مهنا با چشم های گشاد شده چرخید سمتش. دهانش باز شد و کلمه ی ماجی بی صدا بیرون آمد. ماجی بیرون آمد. ایستاد و دستش را به ستون تکیه داد:

97#

-اینجا ہم ادامه ی ہتلہ۔ منتہا فقط بہ مهمونای خاص می دیم۔

شوہر نوا کہ رفتار نوا معذبش کردہ بود سعی کرد جو را بہ دست بگیرد:

-دست شما درد نکنہ۔ حالا البتہ اگر اتاق خالی بشہ ما میریم ہتل۔ مثل اینکہ...دو روز دیگرہ یکی از اتاق ہا خالی میشہ۔ من از متصدی ہتل پرسیدم۔

نوا با ہمان غرور از سر شانہ نگاہش کرد:

-پس ہمون دو روز دیگرہ میایم۔

مہنا بہ دنبال جملہ ای می گشت کہ قبل از ماجی بگوید۔ چیزی کہ شرایط را عوض کند با اینحال ہیچ

چیز پیدا نمی کرد. درست همین وقت صدای میر طاهر شنیده شد:

-یا الله...

از در باز خانه وارد شد.

-سلام سلام.

روی دستش یک جعبه ی بزرگ بود. مهنا لب هایش را گاز گرفت. نه حالا وقتش نبود.

-حالتون خوبه؟

بهروز جلو آمد:

-میر طاہر پسر۔ خواہرم هست۔ البتہ...خواہر واقعیم
نیست ولی مثل خواہرمہ۔

میر طاہر جعبہ را روی دستش جا بہ جا کرد تا با
منصور دست بدهد۔ بعد خندید:

-خوشبختم۔

بعد جعبہ را گرفت سمت مہنا:

-سفارشتون۔

مہنا با سر تشکر کرد۔ دہانش قفل شدہ بود۔ میر طاہر
با گیجی نگاہشان کرد:

-چرا...ایستادین؟

منصور از بقیہ عذرخواہی کرد. نوا را کنار کشید. در سایہ ی درخت ایستاد و آرام آرام چیزی زمزمہ کرد. مہنا چند پلہ بالا رفت. زیر گوش ماجی گفت:

-ماجی بیاین تو.

ماجی با عصبانیت نگاہش کرد:

-چہ خبرہ؟ فکر کردہ جایی...

مہنا ہیس بلندی گفت:

-ترو خدا.

ماجی بہ اجبار بہ خانہ رفت. مہنا بہ دنبالش رفت. جعبہ را گذاشت روی میز. ماجی بہ آرامی از راہرو رد شدہ و وسط سالن ایستادہ بود:

-این برای کی داره ادا اطوار میاد؟

-ماجی شما اینجا باش.

-یعنی خفه خون بگیرم؟

مهنا در جعبه را باز می کرد:

-شاید یه چیزی بین خودشون دو تا باشه.

-افاده ها طبق طبق... یه سلام تو دهنش نیست. فقط تا تونسته رنگ و لعاب به خودش مالیده. خدا به دور. چقدرم که شکل ننشه.

مهنا فکر کرد که حتی درست صدای ماجی را نشنیده است. نفسش با دیدن چیزی که در جعبه بود بند آمده

بود. یک قوی سفید براق سرامیکی با چشم های تیره
نشسته بود کف جعبه. بال هایش را از هم باز کرده و
انگار آماده ی پرواز بود. اشک چشم هایش را پر کرد.
صدای قدم های میر طاهر به خانه نزدیک می شد.

-مہنا...

مہنا قو را برداشته و نگاہش می کرد.

-چرا اومدی اینجا؟ مہمون نداری مگہ؟

98#

ماجی زودتر جواب داد:

-مهمون ! چه مهمونی! این آگه اینجا موند من میره
خونه ی اطلسی مهنا. گفته باشم.

میر طاهر نزدیک ایستاد. بلندی قدش سایه انداخت
روی قو:

-چطوره؟

مهنا با چشم های پر اشک نگاهش کرد:

-خیلی قشنگ شده.

-شک داشتی؟

ماجی که دید آخرین تهدیدش موثر واقع نشده و آنها
اهمیتی ندادند از جایش بلند شد:

-من میرم اونور.

مہنا بہ موقع جلویش ایستاد:

-ماجی !

میر طاہر خندید:

-اتفاقا اونا ہم دارن میان اینور.

صدای بہروز از حیاط شنیدہ شد:

-یا اللہ. یا اللہ. مہنا بابا.

مہنا از آن فاصلہ سر نوارا می دید کہ پلہ بہ پلہ بالا می آمد. نگاہشان بہم خورد و مہنا لبخند زد. لبخندی کہ

جواب نگرفت. مجسمہ را فوری میان دستان میر طاهر گذاشت:

-جمعش کن.

بعد با عجلہ بہ استقبال مہمانشان رفت. از پشت سرشان خالہ اطلسی۔ عصا زنان و بعد دخترش شہرہ پیش می آمدند. در حالیکہ اطلسی۔ بیشتر از ہمیشہ آرایش کردہ و مشخص بود بعد از سال ہا آن بیگودی ہای قدیمی اش را از صندوق بیرون آوردہ و بکار گرفتہ است. چشم ہای شہرہ برق می زد. با دست بہ پشت نوا اشارہ کرد و بہ معنای اینہ؟ رو بہ مہنا لب زد. مہنا سرش را آرام تکان داد.

oooooo

@Vip Roman

99#

پره های پنکھ ی سقفی به آرامی تکان می خورد. هوای آن سالن بزرگ مفروش شده با بیش از پنج فرش دوازده متری را عوض می کرد. نواکنجی نشسته بود. زل زده بود به در نیمه باز و منصور که یک مسیر چهار پنج قدمی را در حال حرف زدن با گوشه می رفت و می آمد.

چمدان کوچک مشکی کنارش بود. هنوز حتی زپیش باز نشده بود. انگار همین حالا قرار بود برگردد. به در و دیوار خانه نگاه می کرد. به کوه رختخوابی که آن یکی کنج سالن پشت ستون بی ربطی بود که از وسط سر برآورده بود.

خانه در سکوت بود و اگر منصور مدام با حرف هایش آن را نمی شکست می شد گفت هرگز چنین سکوتی را تجربه نکرده بود. آمادگی اش را نداشت که بیاید و اینجا بماند. نه اینجا و نه اصلا جایی مرتبط با این خانواده. آمادگی نشستن روی آن مبل های قدیمی و پذیرایی شدن. حداقل حالا آمده بود این طرف و به قول خودشان خانه پایین را پناهگاه کرده بود.

منصور دمپایي ها را در آورد. به خانه آمد و در را بست.

-چقدر هوا خوبه.

نوا نگاهی‌ش کرد. ناراحت و عصبی بود اما نمی خواست بیشتر از این بحث کند.

-پاشو بریم رستوران ناهار بخوریم.

نوا پاهایش را در سینه جمع کرد.

-گرسنه نیستم.

-چقدر بزرگه. عین مسجد می‌مونه.

دست به کمر زده و مثل همیشه همه جا را بررسی می کرد.

-وضعشون هم خوبه ها.

نوا به ناخن هایش نگاه کرد. به آخرین باری فکر می کرد که در آن هتل با تارخ رو به رو شده بود.

-به نظرم که خانواده ی خوبی ان. یکم شلوغن ولی جالبه. نه؟ من نفهمیدم الان این دو تا پیرزن هووی همن؟

نوا جواب نداد. هیچ برایش نسبت های آن خانواده اهمیت نداشت. حتی درست به هیچ کدام نگاه نکرده بود.

-خیلی جالبه ها. دو تا هوو اینهمه سال با هم زندگی کردن. الان هم که شوهرشون مرده باز موندن کنار هم. عکس پیرمرده رو دیدی؟ از اون خان و خوانین بوده. سبیلای بناگوش در رفته، گردن به قطر چقدر.

100#

نوا پاها را بیشتر به سینه فشار داد. کاش منصور دست از حرف زدن بر می داشت.

-اسم پیرزنه انگلیسه؟ چرا؟

خنده ای کرد و بالاخره دراز کشید. زل زد به تاق و گردش آرام پنکه:

-ولی چه زندگی قشنگی. چه آب و هوایی. ما هم باید بیایم این طرفا یه باغی چیزی بخریم.

نوا لب هایش را روی هم فشار داد:

-کی برمی گردیم؟

منصور دست زیر سرش برد:

-قرارمون یک هفته بود دیگه.

-من نمی تونم. اصلا اینجا...راحت نیستم.

-باشه گفتم که اتاق خالی شد میریم.

-نه کلا... کلا اینجا. این شهر.

منصور به دنده چرخید. دستش را ستون سرش کرد:

-چتہ تو عزیزم؟ ہان؟

نوا دست بہ ابروہایش کشید:

-شروع نکن۔

-بابا اینا خیلی آدمای خوبی ان۔ خیلی دوستت دارن۔

-بدون ہماہنگی با من برنامه ریزی کردی۔

-فکر کردم سورپرائزت کنم۔ ببخشید اشتباہ کردم۔ باید می گفتم بہت۔

لبخند مہربانی تحویل داد۔

-حالا بیا یکم اینجا پیشم . بیا. اون مانتو رو هم در بیا
دیگه.

نوا تکان نخورد. منصور بلند شد و نشست:

-چکار کنم برات الان؟

روی زمین سرید و جلو آمد:

-هان؟

دست های نوا را گرفت. پشت دست ها را تک به تک
بوسید:

-هر کاری بگی می کنم. فقط می دونی که باید با این
مساله مواجه بشی- عزیزم. حتی اگر الان هم برگردیم

ذهنت درگیر می مونه. یه آزمایش بده و خودت رو راحت کن.

- که چی بشه؟

- این حفته که بدونی.

- اگه نخوام؟

قبل از آنکه منصور جوای بدهد صدای چند ضربه به در شنیده شد. بعد صدای ملایم مهنا شنیده شد:

- ببخشید.

منصور در را باز کرد. گرم احوالپرسی کرد. مهنا لبخند زد. زیر چشمی به نوا نگاه کرد. بعد گفت:

-برای ناهار...گفتم دوست دارید اینجا باشید یا هتل؟
اگر اینجا هستید من...

-نه میایم هتل. زحمت نکشید.

-چه زحمتی. ام...

چیزی که دستش بود جا به جا کرد. معذب رو به
منصور گفت:

-یه چیزی...می خواستم بدم بهشون.

منصور انگار فهمیده باشد این دختر تمنای خلوت
کردن با نوا دارد گفت:

-بله بله حتما. من هم اتفاقا یه تماس تلفنی داشتم.
در حالیکه دمپایی ها را می پوشید و بیرون می رفت
گفت:

-بفرمایید.

دودمان قو 🌸🌸 منیر کاظمی:

101#

مہنا وارد شد۔ با خجالت رو بہ نوا کرد:
-سلام۔

نوا رشتہ موی آویزانہ را پشت گوش زد و با صدای
پایین جواب داد۔ مہنا چند قدم جلو آمد:

-اتاق رو براتون...رزرو کردم توی هتل۔

نوا نگاہش کرد۔ از این شباهت عجیب در رنگ پوست،
مو و چشم ہا هیچ خوشش نمی آمد۔ از ہمہ ی
چیزہای کہ بیشتر و بیشتر بہ سمت باور ہلش می

دادند۔ انگار هیچ وقتی برای این حقیقت نداشت و اصلا مایل به پذیرفتنش نبود۔

-ممنون۔

نگاهش را دوخت به دست های خودش دور زانو۔ مہنا جلوتر آمد۔

-اینو... exchange group

روی دو زانو نشست۔ ہیکل چاق و درشتش به سختی روی زانوہا فرود آمد۔ یک بگ شیک کاغذی دستش بود کہ میانشان گذاشت:

-برای شما سفارش دادم۔ برای... یادگاری۔

نوا به بگ نگاه کرد. خطوط نستعلیق رویش نوشته ای در هم بود. مهنا ادامه داد:

-میر طاهر درست کرده. سفالگره. همین... بالاتر کارگاه داره.

نوا تشکر خشک و خالی کرد. جعبه را جلو کشید. بست های نخ زرد رنگش را باز کرد و به داخلش نگاه کرد. خیلی زود بال های سفید قو را دید که از میان پوشال های بنفش سر برآورده بود. سرش را بالا آورد و به مهنا نگاه کرد. لبخندی گشاد پذیرایش شد:

-ام... من اون روز گردنبندت رو دیدم. منم... دارم.

دست در یقه اش برد و آن را بیرون آورد. در برابر نگاه نوا تک بال طلایی قو تکان تکان خورد.

-یادگار مامانمہ۔ یعنی....

حرفش را خورد . احتمالاً می خواست بگوید مادرمان.
نوازل زد به گردنبد و همان لحظه احساس کرد سینه
اش از جای بال قوی خودش می سوزد. مہنا ادامه داد:

-بابا بہ من گفتہ کہ...این گردنبد مامانم بودہ. فکر
کردم...شاید شما ہم مثل من از قو خوشتون بیاد.

وقتی نوا برای بیرون آوردن مجسمہ تلاشی نکرد مہنا
خودش آن را بیرون آورد. کف دست گذاشت و سمت
نوا گرفت:

-ہر دو تا بالش کاملہ. شاید...نمادی از رسیدن ما بہ
ہم باشہ.

نوا مجسمہ را گرفت. چند بار پلک زد. مہنا کف دست
ہایش را بہم چسباند:

-من درکتون می کنم اگر کہ باور نکنید یا حتی نخواہم
باور کنین. من خودم ...خیلی منتظر این روز بودم .
ہمیشہ بہش فکر می کردم. الان...واقعا باورم نمیشہ.

102#

صدایش لرزید و نوا دید کہ سریع سرش را پایین
انداخت. دست زیر پلکش کشید و بعد بینی اش را پاک
کرد.

-خب...من دیگہ برم. شوہرتون می خواد بیاد تو.

مہنا کہ ایستاد نوا مجسمہ را روی زمین گذاشت. انگار
با خودش حرف بزند مثل دختری لوس گفت:

-پس چرا مامان به من نگفته بود؟

مہنا ایستاد و بعد انگار بہ نظرش رسید کہ باید بنشیند۔
دوبارہ روی دو زانو فرود آمد۔ مثل خواہر بزرگتر
مہربانی کہ سر بزنکاه برای زدودن غم از راہ می رسد
لبخند زد:

-حتما...یہ دلیلی داشتہ۔

نوا چشم های پر اشکش را بالا نیاورد۔ آب دہانش را
بہ سختی قورت داد۔ پوزخند زد:

-دلیل!

-خب...بہ ہر حال الان...الان دیگہ ہم رو پیدا کردیم۔
ہمین...مہمہ۔

-نه نیست.

با خشم به مهنا توپید.

-برای من اصلاً مهم نیست. من به اصرار شوهرم اومدم. به اصرارش هم آزمایش میدم ولی هیچ اهمیتی برام نداره که بدونم خانواده ای دارم یا نه. من زندگی خودم رو دارم. نمی خوام این داستان ادامه داشته باشه.

مهنا انگار سقف روی سرش ریخته باشد دهانش برای گفتن چیزی باز و بعد بسته شد. زل زد به نوا و بعد نگاهش آرام پایین آمد.

-باشه.

صدا از ته دلش بیرون می آمد. آرام از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت. بیرون چند کلمه ای با منصور حرف زد و خیلی زود پشت آن درخت های بزرگ گم شد. منصور سرش را داخل کرد:

-دیگه روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد. پاشو.

-باید دوش بگیرم.

بدون اینکه منتظر جواب منصور باشد یا تلاشی برای جمع کردن آن پوشال های بنفش و مجسمه ی سفید قو بکند به سمت دری رفت که مشخص بود حمام است. بیشتر از نیم ساعت حمامش طول کشید بدون اینکه بداند در این فرصت منصور تا هتل رفته کمی مکث کرده و وقتی کانتر پذیرش خلوت شده از متصدی هتل در مورد گروه مسافرانی پرسیده که آخرین بار همزمان با آنها حضور داشته اند. با خنده و چرب زبانی سعی کرده بود پرسد که آن تور هر چند وقت یکبار به

آنجا می آید و در نهایت با جمع بندی آن حرف ها مطمئن شود که آن تلاقی اتفاقی بوده یا برنامه ریزی شده. بعد بیرون آمده و نوا را آماده شده پیدا کرده بود. در حالیکه نمی دانست متصدی هتل همان لحظه گوشی تلفن را برداشته و با آشپزخانه تماس گرفته و ریز مکالماتشان را گزارش کرده است.

oooooo

103#

تارخ زل زده بود به در مدرسه ی پسرانه. در میان جمعیتی که تقریبا تمام شده و ماشین ها و سرویس هایی که رفته بودند هنوز منتظر بیرون آمدن برادرش بود.

با انگشتش به آرامی روی فرمان ضرب گرفته و هر چند ثانیه در اثر مکیدن لب هایش صدایی از دهانش خارج می شد.

از آینه به عطیه نگاه کرد که عقب نشسته بود. با آن عینک ته استکانی زل زده بود به بیرون و کیفش را محکم بغل گرفته بود.

-امروز چطور بود؟

عطیه به آینه نگاه کرد. تارخ فکر کرد چقدر از پشت این شیشه های ضخیم چشم هایش عجیب به نظر می رسد.

-خوب بود.

صدایش به زور شنیده می شد. تارخ دوباره به در مدرسه زل زد. مردی که مستخدم به نظر می رسید خم شده و داشت پاشنه ی در را می کشید تا آن را ببندد.

-همین جا بشین من الان میام.

همین که پیاده شد چرخید و در را قفل کرد. و با شنیدن صدای قفل یک لحظه بدنش موجی از عذاب وجدان برداشت و انگار مشتش به شکمش خورده باشد نفسش تنگ شد.

-سلام خسته نباشید. همه ی بچه ها اومدن بیرون؟

پیرمرد کمرش را صاف کرد. دست هایش را بهم کشید و خاک احتمالی را تکاند:

-بله. غیر اونا که کلاس اضافه دارن.

تارخ عینکش را بالا داد و میان موها نگه داشت:

-من برادر افہمی ہستم۔ کلاس یازدہم۔ کلاس اضافی دارہ؟

-من نمی دونم آقا۔ شما کہ برادرشی نمی دونی من بدونم؟

تارخ دندان روی لبش کشید:

-میشہ برید پرسید؟

مرد با دست بہ گوشہ ای از حیاط اشارہ کرد:

-دفتر اونجاست۔

تارخ بار دیگر چرخید و بہ ماشین نگاہ کرد۔ طرحی از برگ ہای درختان در انعکاس شیشہ ی ماشین افتادہ و از میان آن ہا چشم ہای عطیہ پیدا بود کہ بہ او زل

زده بود. دستش را بالا برد و عدد یک را نشان داد به این خیال که او متوجه ی معنای یک دقیقه ی دیگر می آیم می شود. بعد با عجله به سمت دفتر رفت.

واقعیت این بود که همیشه مسئولیت این دو بچه با او بود با این حال تا آن روز آنطور احساس نکرده بود که همه چیز بر دوشش است. انگار تا آن لحظه همه چیز شبیه یک بازی یا شوخی بود که به زودی تمام می شد. با آنکه نه قرار بود کسی- به دنبال بچه ها بیاید نه آنها از او دور شوند اما همه چیز علی السویه بود. اما حالا که مادرش مرده بود و خاله افتخار به معنای واقعی رفته و بچه ها را برایش گذاشته بود همه چیز بی نهایت جدی به نظر می رسید.

104#

@Vip Roman

-سلام. خسته نباشید. ام...من برادر افهمی هستم. می خواستم ببینم...

مردی که پشت میز بود و به نظر می رسید در حال جمع و جور کردن چیزی ست سری تکان داد:

-ای آقا چه عجب! چه عجب که ما بالاخره موفق شدیم از خانواده کسی رو ببینیم.

تارخ آب دهانش را قورت داد. سعی کرد لبخند بزند اما فقط طرح ضعیفی از دلهره روی صورتش نشست.

-بفرمایید داخل. بفرمایید.

-ممنون. من... می خواستم ببینم کلاس اضافه داره؟ بیرون منتظرش بودم.

مردی که احتمالا مدیر بود پوزخند زد:

-کلاس اضافہ؟ عجب! ایشون کلاس های خودش رو
بیاد هنر کرده. ما هفته ای نیست که به مادرش زنگ
نزنیم که برای تعیین تکلیفش بیاد و ایشون...

-مادر فوت کردن.

مرد یک لحظه سکوت کرد:

-به تازگی؟

-بله. حدودا دو هفته پیش.

-عجب. خدا رحمتشون کنه. ما خیلی تماس گرفتیم
باهاشون صحبت...
@Vip Roman

-خاله بودن ایشون. الان پیش من زندگی می کنن.

مدیر موشکافانه از بالای عینک نگاهش کرد. بعد نفسش را پر توان بیرون داد:

- که اینطور. شرایطتون رو درک می کنم، البته... افهمی مدت مدیدی هست که اخلاق و رفتارش مناسب مدرسه نیست نه همین یکی دو هفته ی اخیر.

تارخ به ساعت روی دیوار نگاه کرد. با اینکه می دانست درهای ماشین قفل است دلهره تقریباً امانش را بریده بود. هر آن این احتمال را می داد که فاجعه ای دیگر در کمین باشد.

-امروز مدرسه نیومده؟

-خیر قربان. قبل از عید هم که با همکاری دوستانشون از پونزده اسفند تعطیل کردن. تشریف بیارید اینم نمرات درخشانش.

تارخ جلو رفت و چیزی شبیه کارنامه را گرفت. هیچ عددی حتی به پانزده نزدیک هم نشده بود.

-درسته. من...خودم باهاش صحبت می کنم.

مدیر دست به ریشش کشید:

-غیبت هاش همه غیر موجه ان. علاوه بر اینکه گوشه کنار مدرسه سیگار میکشه. یکی دو مورد هم دیدیم که ...

تارخ ساعت را روی مچش چرخاند.

-مثل اینکه عجله دارید آقای افهمی.

تارخ می خواست بگوید که او افهمی نیست ولی حالا وقت این حرف ها نبود.

-بله خواهرم توی ماشین هستن. من... می رسم خدمتتون توی همین هفته.

105#

بعد با عجله چرخید و از دفتر بیرون آمد. برای صدمین بار شماره ی همراه عمید را گرفت و جز صدای زنی که خاموش بودن گوشی را اطلاع می داد چیزی نشنید. به ماشین برگشت و در حالیکه روشنش می کرد گفت:

-دوستای عمید رو نمی شناسی تو؟

عطیه تچ کوتاهی گفت. تارخ به خانه ی خاله زنگ زد و وقتی صدایش را شنید بدون سلام پرسید:

-عمید اونجا نیومده؟

-سلامی علیکی چیزی. نه. چطور؟

-از دوستاش شماره ای چیزی نداری؟

-من؟ نه. می خوام چکار. همشون یه مشت الواطن تو شهرک.

-آدرسی داری ازشون؟

-چطور شده حالا؟

-نرفته مدرسه.

-اوہ۔ کی می رفت کہ حالا برہ۔ خدا کنہ این دور و بر
نیومده باشہ فقط۔

تارخ کہ بہ شہرک پیچیدہ بود با سرعت کم بین درخت
ہا و بوستان ہای قدیمی چشم می چرخاند:

-رفیق صمیمیش کیہ؟

-نکنہ آخر رفتہ ہمون جایی کہ می گفت کار پیدا کردہ۔
ووی این آخر سر خودش بہ باد میدہ۔ رفتہ حتما
قاچاقچی بشہ۔

تارخ دندان ہای پایین را در لب بالایش فرو برد:

-با کی بیشتر جورہ؟ آدرسش رو بدہ ۔

-نمی دونم والا. اینجا با این پسر-ه می پرید. هاشم بود گمونم.

-عطیه رو میارم اونجا.

-نه نه...من...مهمون دارم.

تارخ از آینه به عطیه نگاه کرد بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. چند جایی از ماشین پیاده شد و از پسرهایی که به نظرش هم سن و سال عمید بودند پرس و جو کرد. بیشتر پسر-ها می شناختنش و یکی دو نفر محل همیشگی حضورش را آدرس دادند با اینحال متفق القول بودند که از دو هفته پیش این طرف ها آفتابی نشده است. آخرین پسر در حرف هایش اضافه کرد:

-بعد از ماجرای اون نامه و اون داستانا...

تارخ کلافه به ماشین برگشت. دور زد و به سمت خانه رفت. در اعماق ذهنش این فکر می لولید که رهایش کند و بگذارد تا انتهای هر کثافت کاری برود. نهایتاً می توانست مراقب عطیه باشد. اما بعد خودش را دید که در حال گرفتن شماره ی ترمینال ها بود تا بلیط های کرمان را چک کند.

oooooooo

106#

مهنا قلوه سنگ سفید رنگ را بین انگشتانش به آرامی می چرخاند. به رگه های تیره ای که از میانش گذشته بودند نگاه می کرد. از گوشه ی چشم پیش بند پر از گل میر طاهر را می دید که با هر تکان گل های خشک شده اش پودر شده پایین می ریخت. روی کف سیمانی کارگاه

کوچک‌ش که قرار بود یک روز بالاخره سرامیک شود. بزرگ شود و شکل رسمی تری به خود بگیرد.

سنگ را کنار گذاشت. در این یک سال که کلکسیون سنگ‌های خاص و متفاوت را جمع می‌کرد همیشه بهترین سنگ‌ها را میر طاهر برایش می‌آورد، اما امشب نه خوشحال بود نه متشکر. حتی به نظرش جمع کردن آن سنگ‌ها کاری عبث و بیهوده بود. خودش را بی‌اندازه کوچک و بی‌مایه می‌دید. بدون هیچ ویژگی خاصی جز آن هیכלی که تمام این سال‌ها به رشد عرضی‌اش ادامه داده بود. در آن لحظه حتی از خودش بیزار بود. با خودش فکر می‌کرد شاید اگر هر شکل دیگری بود یا هر جای دیگری برخورد خواهر تازه پیدا شده‌اش می‌توانست از این بهتر باشد. می‌توانست برای نوا، پیدا شدن آن‌ها مهم باشد. شاید اگر در شهر بزرگی بود، با تحصیلاتی دانشگاهی و شغلی رسمی‌تر، اندامی لاغر و تیپ و قیافه‌ای شبیه خود نوا حتماً همه چیز حالا فرق می‌کرد.

میر طاهر جای پایش را روی هم عوض کرد. دست
ہایی کہ گل بہ گوشہ ی ناخن ہایش خشک شدہ بود
گذاشت سر زانوہایش:

-خوشش اومد از مجسمہ؟

مہنا غمگین نگاہش کرد:

-نمی دونم.

-حالا چرا انقدر دمی؟

مہنا دوبارہ بہ سنگش نگاہ کرد. بعد دم عمیقش را
بیرون داد:

-برای بابا ناراحتم.

-نباش. اونم راہ و روش خودش رو برای کنار اومدن
دارہ دیگہ. بعد ہم ہمیش می گفت فقط می خوام
بدونم کجاست سرنوشتش چی شدہ. الان می دونہ
دیگہ. قرار نیست کہ اونم زندگیش رو ول کنہ بیاد
اینجا پیش شما. یا شما برید اونجا.

-خودت می دونی کہ بابا بہ ہمین دونستن قانع نیست.

-مجبورہ باشہ.

مہنا با تعجب نگاہش کرد. میر طاهر ایستاد. بندہای پیش بندش را از پشت باز کرد:

-جدی می گم. بچه کہ نیست. باید با تصمیم خواہرت کنار بیاد. ہم تو ہم اون.

مہنا دوبارہ سنگ را میان انگشتانش چرخاند:

-شاید اگہ... ما یہ جور دیگہ بودیم...

میر طاہر پیش بندش را جایی اویزان کرد:

-حالا ہی بشین انواع تصاویر رو بساز از جور دیگہ ای کہ می شد باشید. تو اینی. ہمین کہ هستی ہم بہترینہ. اونم اونہ. هیچ کس ہم قرار نیست برای خوشایند اون یکی عوض بشہ.

ہمین وقت صدای حرف زدن چند نفر از دور بہ گوش رسید کہ بہ آرامی نزدیک می شدند. میر طاہر نگاہی بہ در انداخت:

-اراذل و اوباش اومدن.

چند ضربہ بہ در نیمہ باز خورد و بعد سر ماہرخ پیدا شد:

-اینجایین؟

میر طاهر گل خشک شدہ ی کنار دستانش را می تکاند:
-ما کہ بلہ ولی شما طبیعتا نباید اینجا باشید.

ماہرخ خندید. در را کامل باز کرد و داخل آمد. بہ
دنبالش خواہرش بہرخ و بعد بشارت وارد شدند.
ابروہای میرطاہر بالا پرید:

-تو الان بہ اجازہ ی کی کافہ رو ول کردی اومدی؟
بشارت پشت چشمی نازک کرد:
-علی بود. بعدم خبری نبود کلا.

مہنا با بی حالی برای ہر سہ نفرشان سر تکان داد.
ماہرخ بہ دنبال صندلی کہ بتواند بنشیند دور تا دور
کارگاہ را نگاہ کرد:

-مہنا برات خبر آوردم اساسی. یہ چیزی نداری بشینیم
میر طاہر؟

میر طاہر بہ چہار پایہ ای کنج کارگاہ اشارہ کرد:
-من خیلی شرمندہ م کہ حساب ہمگی رو نکرده بودم.
بہرخ کہ مثل ہمیشہ عاشق و شیفتہ ی چیزہایی بود
کہ میرطاہر می ساخت خم شد و بہ ردیف لیوان ہایی

کہ از کورہ بیرون آمدہ بودند نگاہ کرد۔ ماہرخ نشست
و رو بہ مہنا کرد:

- گفتم بہت کہ شوہرہ اومد آمار اون پسرہ رو در آورد۔
حالا ہم خود دخترہ، نوا، اومد پرس و جو۔

میر طاہر با کنجکاوی نگاہشان کرد:

- کدوم پسرہ؟

بشارت کہ بہ دور و اطراف نگاہ می کرد گفت:

- الان اگہ ما پرسیدہ بودیم کہ می گفتی فضولیم۔

مہنا بدون توجہ بہ بحث میان آنها رو بہ ماہرخ
پرسید:

- تورلیدرہ؟

- آره۔ خیلی ہم سعی می کرد غیر مستقیم پرسہ۔

- برای چی می پرسید؟

بہرخ لیوانی کہ برداشتہ بود و زیر و رویش را نگاہ می
کرد سر جا گذاشت:

- یعنی نفہمیدی؟ احتمالا یہ چیزی بین این دو تا بودہ
کہ شوہرہ ہم اومدہ آمار در بیارہ۔

میر طاہر گجج نگاہشان کرد:

-کیو میگید؟

مہنا دست بہ صورتش کشید:

-ہمین تور آخری کہ اومده بودن.

ماہرخ دست بہ سینہ نشست:

-حالا بگو کارآگاہ ماہرخ چی کشف کردہ.

سینہ اش را جلو داد. لبخندی تیز روی لب ہایش نشست:

-فامیل پسرہ چی بود؟ یادتونہ؟

مہنا کہ گجج شدہ بود نگاہش کرد:

-نمی دونم. چی بود؟

-ہمون فامیل شوہر نوا. تدین.

بہرخ بہ سمت آنها آمد. لیوان را گرفت سمت میر طاہر:

-این خراب شدہ. در نتیجہ آقای تور لیدر پسر— این آقای پدر ہستن.

چشم های مہنا گرد شد:

-چی ؟

بشارت با هیجان کف دست هایش را بهم زد:
-عمرا اگہ می فهمیدید . من به ماهرخ گفتم فامیلشون
یکیه.

مہنا نگاہش را بین آنها چرخاند:

-چہ ربطی دارہ؟ خب...خیلی ہا فامیلشون یکیہ.
ماہرخ پوزخند زد:

107#

-نہ دیگہ نشد. کارآگاہتون رو دست کم نگیرید. صفحہ
دوم شناسنامہ ی آقای تدین بزرگ چک شد.

بشارت لب ہایش را گاز گرفت:

-نام فرزند تارخ تدین. وای خیلی کشف خوبی کردیم.
میر طاہر با یکی دو قدم آرام فاصلہ اش با آنها را کم
کرد:

-یعنی چی؟ چه ربطی دارن اینا بهم؟

بشارت ابروهایش را بالا داد:

-یه چیزایی هست که تو نمی دونی .

میر طاهر به مهنا نگاه کرد. مهنا هنوز گیج بود:

-خب...حالا که چی؟

ماهرخ شانه بالا انداخت:

-هیچی. خط و ربطش رو در آوردیم . احتمالاً اینکه

عجله داشت برای اومدن هم این بود که پسر-ه اینجا

بود

بشارت باقی حرف را گرفت:

-و اینکه پسر-ه هم یهو سفرش رو کنسل کرد برگشت

همین بوده.

میر طاهر قیافه ای در هم گرفت:

-جمع کنید بابا.

ماهرخ اهمیتی نداد. به حرفش ادامه داد:

-حدس من اینہ کہ نوا زن یارو شدہ تا حرص پسرہ رو
در بیارہ۔ الانم شوہرش شک کردہ کہ اینا ہنوز با
ہمن۔

میر طاہر لیوانی کہ دستش بود بہ ردیف بقیہ اضافہ
کرد:

-بابا پاشید برید بیرون۔ حالم رو بہم زدید۔ اہ اہ۔ خالہ
زنکا۔ ملت رو بگو اعتماد می کنن شناسنامہ میذارن
پیش شما۔

بشارت دوبارہ دست بہ سینہ شد:

-دو کلمہ ہم از مادر عروس بشنوید۔

مہنا از جایش بلند شد:

-خب...واقعا...اینا بہ ما ربطی ندارہ۔

ماہرخ ہم ہمزمان بلند شد:

-آرہ۔ ولی شاید اعصابش برای ہمین چیزا خردہ۔

مہنا بہ طرف در رفت:

-بازم...باید برم خونہ۔

قبل از آنکه بقیه ی دخترها بیایند با عجله به کوچه ی شیب دار پشت هتل پیچید تا زودتر خودش را به خانه و پدرش برسانند. در ذهنش همه چیز خراب و بهم ریخته بود با اینحال از میان تمام این خرابی ها به دنبال تصویر چهره ی مردی بود که به عنوان لیدر تور گردشگری به آنجا آمده بود.

108#

تارخ به در دستشویی نگاه می کرد. هر وقت حسام حرف می زد دزدکی نگاهی به در می انداخت که نزدیک به یک ساعت از بسته شدنش می گذشت. عادت مداوم عطیه. لب هایش را روی هم فشرد. با خودش فکر کرد که اگر این دختر مشکلی هم داشته باشد با او در میان نمی گذارد.

-من می توئم مسافرا رو بیرم این سری هم. ولی باید یه فکر اساسی بکنی خودت.

تارخ پنجه بین موهایش کشید. کلافه موهای بلند را پشت سر جمع کرد و اندکی کشید:

-نمی دونم.

-بالاخره این شغلته. باید براش برنامه ریزی کنی.

-یه موقع دیدی عوضش کردم.

حسام خندید. تکیه داد به مبل بعد پایش را روی پای دیگر انداخت:

-همینطوری کار ریخته. این نشد یکی دیگه.

-میرم مسافرکشی.

-با مسافرکشی می خوام خرج دو تا بچه رو بدی؟

تارخ فکر کرد که باید بگوید یکی. از دیروز خبری از عمید نبود. نه گوشی موبایلش را جواب می داد نه تماسی گرفته بود. تمام ترمینال ها و سفرهای کرمان هم نشان می دادند که عملا چنین فردی سفر نکرده است. بیمارستان هایی که بررسی کرده بود همه خالی از آن پسر بودند و تنها گزینه ی احتمالی که در ذهن تارخ بود

این بود که احتمالاً در همین شهر است و خانه ی یکی از دوستانش. خیال داشت وقتی حسام رفت صفحه ی اینستاگرامش را برای پیدا کردن دوستان نزدیکش زیر و رو کند. می دانست صفحه را به روی او بسته اما بالاخره راهی پیدا می کرد.

-اینهمه آدم با مسافرکشی خرج میدن.

-بله به سختی. به هر حال من اگه کاری بتونم بکنم هستم باهات. منتها می دونی که به من زیاد مرخصی- نمیدن.

تارخ دست به ته ریشش کشید. تمام این دو سه هفته فکرهايش فقط همین بود. پول و کار.

-این خونه رو هم باید خالی کنیم.

-چرا؟

-بهش زنگ زدم حرفش از دو سه برابر شدن کرایه است. از پشش بر نمیام. باید بریم پایین تر.

حسام در حالیکه با گوشی همراهش ور می رفت گفت:

-البته الان قیمت همه جا بالاست ولی خب سمت ما فکر کنم گيرت بیاد. یه جای نقلی.

-باید این یکی دو ماه بگذره مدرسه ی اینا تموم بشه.

-عمید رفته سفر؟

کمر تارخ ناگهان صاف شد:

-چی؟

-یه عکس گذاشته الان تو پیجش. دودمانه.

تارخ مثل فنر از جا پرید. گوشی را از دست حسام کشید و به عکس زل زد. حسام ادامه داد:

-اکیپی هم رفتن. خب می گفتی با خودمون بیاد. ما که هفته دیگه داریم می بریم.

تارخ با تعجب به عکس نگاه کرد. بعد به حسام و دوباره به گوشی:

-اونجا چکار داره؟

-رفته سفر دیگه. مگه مدرسه نداره؟

تارخ با عصبانیت لب هایش را روی هم فشرد:

-مدرسه نرفته.

کلافہ سرش را تکان داد. لب بالایش را گاز گرفت.
ایستاد و پریشان یکی دو قدم راه رفت. حسام که حالش
را فهمیده بود گفت:

-سر به سرش نذار. می دونی که تو بد سنی گیر افتاده.

تارخ قدم های رفته را برگشت:

-باید برم دنبالش.

-بذار دو سه روز...

-مدرسه داره. فکر کرده... یه لطفی می کنی؟ مادرت می
تونه... دو روز عطیه ی ما رو نگه داره.

حسام شانه بالا انداخت:

-مامانم که نیست. رفته شهرستان.

تارخ دوباره لب هایش را گاز گرفت:

-پس می برم.

-چه عجله ای داری حالا؟ دو روز رفته سفر برمی گرده.

تارخ از فکر عمید و تصمیمش برای کار کردن در کرمان

یا جایی شبیه آن حرف نزد. منتظر ماند تا وقتی حسام

رفت چند ضربه به در دستشویی زد:

-بیا بیرون عطی. وسایت رو آماده کن یکساعت دیگه می ریم سفر.

بعد با عجله هر چه داشت در کوله اش ریخت. یک بار دیگر به فرار کردن از تهران و تمام مشغله ها فکر کرد. به اینکه این بار آخر فکر کرده بود اگر مادرش را بستری کند برای زندگی به این شهر کوچک نقلی نقل مکان می کند و مدتی مدید می ماند.

به در دستشویی نگاه کرد. به عطیه که به آرامی بیرون می آمد. شاید هم باید قید تهران را می زد. برای همیشه.

oooooooooooo

109#

نوا به غذا خوردن با اشتهای منصور نگاه می کرد. به تعریف های لحظه به لحظه اش از دست پخت آشپز که با عنوان « خواهرت » خطاب می کرد. نوا لبخندهای گذرا و سرد تحویل می داد. حتی به کنایه

ہای منصور کہ سعی می کرد نوعی دلبری تلقی شود
اہمیت نمی داد:

-ولی شانس آوردما. حداقل خواہرت ہر چند وقت یہ
چیزی میدہ من بخورم از گشنگی نمیرم.

نوا بہ ہمان لبخند کجی کہ فقط سمت راست لبش را
بالا بردہ بود اکتفا می کرد. با غذایش بازی می کرد و
منتظر بود تا غذای منصور تمام شود. از نگاہ پسری کہ
یکی دو میز با فاصلہ از آنها نشستہ بود کلافہ شدہ بود.
بالای ابرویش را دست کشید:

-اگر سیر شدی بریم یکم قدم بزنیم.

منصور دست روی چشمش گذاشت:

-چشم. این لقمہ آخر برسہ بہ سر منزل مقصود
چشم.

نوا فکر می کرد کہ پیش از این متوجہ ی این حرف ہای
منصور نشدہ یا از آنها خوشش می آمد؟ چطور بود کہ
ناگہان حتی سبک حرف زدنش ہم آنقدر لوٹ و لودہ
بہ نظر می رسید و نوا نمی توانست ہیچ کدامشان را
تحمل کند؟

صندلی اش را عقب داد:

-پس من میرم بیرون منتظرت.

قبل از آنکه منصور چیزی بگوید از رستوران بیرون آمد. در حیاط ایستاد و کیفش را دست به دست کرد. برای صدمین بار در آن مدت با خودش فکر کرد که چرا مادرش چنین دروغ هایی برایش سر هم کرده و چرا از وجود چنین جا و خانواده ای با خبرش نکرده است. کلافه از حیاط بیرون رفت. پشت در چوبی ایستاد. گوشی را از کیف کوچکش بیرون آورد و به صفحه ی روشنش نگاه کرد. مثل همیشه تعداد پیام هایی که به صفحه اش رسیده بود بیشتر از آن بود که فرصت خواندنشان را داشته باشد. سر سری نظرات را بالا و پایین کرد و بعد یکی از اسم ها چشمش را گرفت. یک اکانت بدون عکس با نام بهروز ب. یک پیام ساده زیر آخرین عکس : زیبای بابا.

با عجله سرش را بالا آورد. انگار همین حالا فرستنده ی این پیام جایی این اطراف بود. با غیظ لب هایش را روی هم فشرد و بعد پیام را به سادگی پاک کرد.

بعد از یک پیاده روی دو ساعته که می دانست برای منصور زیاد است به خانه برگشت. وقتی آمد شب از نیمه گذشته بود. به عمد راه رفتن را ادامه داده بود تا مطمئن شود در این ساعات کسی در خانه بیدار نیست که بخواهد با او حرف بزند. با اینحال وقتی منصور یکی دو ضربه ی ملایم به در زد صدای هیجانی کلش کلش دمپایی ها نشان می داد کسی— منتظرشان در حیاط نشسته بوده است. کسی که وقتی در را باز کرد عرق از کنار گوشش پایین سریده بود. لبخندی گشاد داشت و برای بار چندم بی دلیل خوشامد گفت.

نوا به بهروز سرد سلام کرد. از کنار منصور که ایستاده بود به حرف زدن، گذشت و خودش را به خانه پایین انداخت. در را بست اما قبل از آنکه برای برداشتن روسری یا تعویض لباس اقدام کند منصور به اتاق آمد: -نوا.

کفش هایش را بیرون از اتاق گذاشت و گفت:
-می خواد باهات حرف بزنه.

نوا از ترس اینکه جواب سوال کی کلمه ی بابات باشد خیلی زود خودش را جمع کرد. به در اتاق نگاه کرد و

بعد بی جهت سینه اش را صاف کرد۔ وقتی بیرون آمد
 بہروز آنطرف حیاط ایستادہ بود۔ دستمالی کہ با آن
 عرقش را خشک می کرد در جیبش گذاشت بعد انگار
 رو بہ روی ناظم مدرسہ اش ایستادہ باشد خشک و
 رسمی ایستاد۔ نوا خشک و رسمی نگاہش کرد۔ مردی
 کہ آنجا بود احتمالاً پدرش بود۔ ہمین روزها برای
 انجام آزمایش اقدام می کردند و بعد از آن پدری کہ در
 دروغ مادرش مردہ بود، زندہ می شد۔ با اینحال در
 وجود نوا حسی۔ از شادمانی نبود۔ چیزی جز آشفتگی
 حس نمی کرد۔

-جاتون راحتہ؟ خوش گذشتہ تا الان؟ چیزی احتیاج
 ندارید؟

معلوم بود کہ این مرد ہم بہ همان اندازہ مضطرب
 است۔ آنطور کہ تند تند سوال می پرسید بدون اینکه
 منتظر جوابش باشد نشان می داد چہ قدر پریشان
 است۔ ہر چند ثانیہ دستمال را از جیبش بیرون می
 آورد، پشت گردن، پیشانی و کنار گوش ہا را پاک می
 کرد و دوبارہ دستمال را تہ جیب فرو می کرد۔
 -ممنون۔ خوبہ ہمہ چیز۔

-خدا را شکر. اینجا... هواش...هواش خیلی خوبه.
بخاطر این...چشمه ای که داره.

نوا پا به پا شد:

-بله.

بهروز دوباره به دستمالش متوسل شد. بعد گفت:
-خیلی... روزا فکر کرده بودم که...یعنی یک بار دیگه
دخترم رو می بینم یا نه.

نوا نگاهش کرد که دوباره بغض کرده و دم به گریه بود.
با خودش فکر کرد حتی برای او هم سخت است.

-خیلی اومدم تهران. دنبالتون. اما خب....

این بار دستمال را به چشم هایش کشید:

-اون زمان نمی شد گمشده ها رو به این راحتی پیدا کرد.
اونم کسی که خودش نمی خواد پیدا بشه.

نوا می دانست که اگر سوالی هم داشته باشد باید از
همین آدم پرسد. از کسی. که بیشتر از بقیه به اتفاقات
افتاده واقف بود اما در آن لحظه آن چنان سفت به
گذشته و باور هایش چسبیده بود که حتی نمی
خواست حقیقت را درست و حسابی بفهمد.

-نمی دونم چرا مادرت چیزی نگفته بهت. حتما...یه
دلیلی داشته. ولی من روزی نبوده که بهت فکر نکنم.
حتی به خودش.

وقتی گریه می کرد هیکل گوشتالودش می لرزید. موج بر
می داشت و جایی در ناحیه ی شکم آرام می گرفت.

110#

-از خدا فقط یه چیز می خواستم اونم اینکه قبل مردنم
پیداتون کنم.

نوا چیزی نگفت. به کتونی های سفیدش نگاه می کرد.
-خدا را شکر که خدا حرف دلم رو شنید.

نوا پوزخندی آرام زد:

-ولی ماما من مرده. خدا خیلی هم خوب گوش نداده.

بہروز با صورتی کہ از شدت بغض رو بہ انفجار بود
نگاهش کرد. عمیق و طولانی. آنقدر کہ نوا جای دیگری
را نگاہ کرد:

-خدا می دونه کہ چقدر می خواستمش. خودش ہم می
دونست. ولی...نشد. تو خیلی شبیهشی.

نوا از شنیدن این حرف تکراری کلافہ شد. سرش را بہ
چپ و راست تکان داد:

-می دونم.

-خیلی خوشحالم. انگار دوبارہ جوون شدم. دوبارہ بابا
شدم.

نوا می خواست داد بزند « ولم کن. دست از این حرفا
بردار. هیچ اهمیتی برام نداره تو چہ احساسی داری
وقتی زندگی خودم انقدر آشفته ست. برام مهم نیست
حس پدرانہ ت گل کردہ. من هیچوقت بابا نداشتم.
جای خالیش رو با ہر کس می تونستم پر می کردم
یکیش ہمین آخری کہ ہمسرن و سال خودتہ ! اونم
وقتی کہ تو کنار دختر جونت بودی و با ہم می گفتید و
می خندید. هیچ وقت بہش سخت نمی گرفتی حتما،
مجبورش نمی کردی بہترین باشہ، ہموارہ درس بخونہ

، مودب باشه، دو تا زبان یاد بگیره، موسیقی کار کنه، حتی کم بخوره ! نه نمی گفتی. نمی کردی. می بینی چقدر شاده؟ چون تو رو داشته. حالا اومدی چی می گی؟ حالا دوباره بابا شدی؟ اصلا چرا کسی. اینجا از من نمی پرسه چقدر دلم می خواد بابا داشته باشم دیگه؟ ولم کنید من خوشحال نیستم.»

جمله ی آخر را انگار بلند گفته باشد از دهانش در رفت:

-ولی من خوشحال نیستم.

بعد زل زد به مردی که رو به رویش شبیه کوهی از هم پاشیده شده بود. فکر کرد حالا که گفته باید بقیه اش را هم بگوید:

-بعد اینهمه سال دیگه برام مهم نیست بدونم پدر داشتم یا نه. اصلا خانواده ای بوده یا نه. شماها اینجا همیشه خوش به حالتون بوده. دور از هر بدبختی و سختی. نشستین به آب و هوا فکر کردین و هتلتون و غذاهاتون. حالا یه دختری هم گمشده و پیدا شده. یه خوشی روی خوشیا. ولی برای من

بعد انگار وسط حرف زدن کم آورد. انگار همه چیز روی سرش خراب شد. تمام گذشته حال و حتی آینده ای که نیامده بود. گلویش پر شد از رسوب بغضی۔ کہ سالها رها نکرده بود حتی برای مرگ مادرش. دور زد و در حالیکه گلویش را می فشرد به اتاق رفت. در را بست و وقتی منصور خواست چیزی بگوید فقط دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

111#

مہنا بہ پیامی کہ پدرش زیر آخرین عکس از ہتل گذاشتہ بود نگاہ کرد:

-اینجا با ہنر تو قشنگ شدہ زیبای بابا.
لبخند نشست روی لب ہای مہنا. می دانست کہ پدرش بہ تازگی وارد دنیای وسیع مجازی شدہ و با تمام وجود در حال تلاش است برای آنکہ ہمہ چیز را یاد

بگیرد. میر طاهر از سوالاتش کلافه شده و هر بار بهروز نزدیکش می شد فرار می کرد.

خنده اش گرفت، زیر پیام قلب گذاشت بعد احساس کرد همین لحظه که با پدرش فقط یک اتاق فاصله دارد دلش برای او تنگ شده است. گوشی را برداشت. ایستاد و یک لحظه از پنجره به حیاط خانه نگاه کرد. چراغ های خانه پایین خاموش بود. خنده و لبخندش به همان سادگی که آمده بود رفت. دنیای عجیبی بود. همین لحظه در بزرگ ترین آرزویش زندگی می کرد. پیدا شدن خواهر گمشده و حضورش آنهم با فاصله ای چنان نزدیک. اما در عین حال فاصله ی عاطفی کیلومتری.

دم عمیق غمگینی گرفت. با خودش فکر کرد شاید بهتر بود همیشه در همان آرزو می ماند. همان تلاش ناموفق برای پیدا کردن نوا، پیگیری دورادور صفحه اش. شاید باید می گذاشت همه چیز در همان حال می ماند. همان رویای دست نخورده که به زندگی اش هیجان می داد. همان فکر و برنامه ریزی ها شبانه روزی برای پیدا کردن راهی به جهت برقراری ارتباط.

در اتاقش را باز کرد و پاورچین به سمت اتاق پدرش رفت. مثل همیشه چند ثانیه ایستاد و نفس کشیدن ماجی را نگاه کرد. مادر بزرگی که به هیچ عنوان حاضر نبود جایی کوچک شبیه اتاق بخوابد و از وقتی مہنا به یاد داشت همیشه در سالن خانه آنہم رو بہ در می خوابید.

چند ضربه ی آرام بہ در زد و بعد صدایش را پایین آورد:
-بابا خوابی؟

یک لحظہ صدای بالا کشیدن بینی شنید. مکث و بعد
جواب:

-بیدارم بابا.

مہنا با تردید در را باز کرد. پدرش با سرعت سعی داشت زیر چشم هایش را پاک کند. دستمال را پنهان کند و آن صورت برافروختہ شدہ را پنهان کند. ابروہای مہنا بالا پرید:

-بابا؟

بہروز دستمال را جایی زیر لحافش پنهان کرد اما سرش را بالا نیاورد:

-جونم بابا.

-چی شده؟ گریه می کنی؟

-نه بابا. گریه چرا.

لبخندی ساختگی روی لب هایش نشاند و به مهنا نگاه کرد. موهای کم پشت شده اش ریخته بود روی پیشانی بلندش. مهنا آمد وسط اتاق و بعد پایین تخت روی نوک پنجه هایش نشست:

-چیزی شده بابا؟ جاییت درد می کنه؟ فشارت رو گرفتی؟

بهر روز به لبخندش ادامه داد:

-خوبم بابا. چرا ن خوابیدی؟

مهنا نگران سعی می کرد همه جای پدرش را چک کند. شاید بتواند درد و ناراحتی را ببیند. بعد انگار یادش آمده باشد که این روزها تمام حالات روحی پدرش مربوط به چه چیزی ست نگاهش را بالا آورد:

-نوا چیزی گفته؟

بهر روز نگاهش را دزدید. مهنا که در تمام این سال ها بیشتر از آنکه دختر این مرد باشد، شبیه مادرش بود و

همواره در حال مراقب و نگهداری، می توانست بگوید که تمام زیر و بالای رفتارش را می شناسد. از همان نگاهی که بهروز سعی می کرد پنهان کند به خوبی فهمید چیزی پیش آمده که دقیقاً مربوط به نواست.

-نه بابا جون. فقط...یه اتاق بگیر براشون تو هتل. یه وقت...اینجا اذیتن. بالاخره ...

مهنا پرید میان حرفش:

-خودش چیزی گفت بهت؟ اتاق که گرفتن. فردا خالی میشه.

-نه بابا چیزی نگفت.

مهنا دوباره عمیق به پدرش نگاه کرد.

-باهاش حرف زدی بابا؟

بهروز جواب نداد. فکر مهنا هنوز از حرف هایی که دوستانش زده بودند رها نشده بود. از آن ماجرای کارآگاهی که راه انداخته بودند. از فکر نوا و پسر- جوان همین شوهری که حالا همراهش بود. با آنکه با همه این حرف ها و فکرها مخالفت می کرد اما در انتهای

ترین جای ذہنش چیزی سیاه شدہ بود۔ بخشی۔ از
شخصیت محبوب رویاہای ہمیشگی اش۔

-آرہ بابا؟

بہروز آرام سر تکان داد۔ بعد در حالیکہ بغض بہ
صورتش دودیدہ بود گفت:

-ما باید... یعنی من... خودم رو می گم، باید... جبران کنم۔
بہ این بچہ... خیلی سخت گذشتہ۔

مہنا بہ مسیر نگاہ پدرش کہ از پنجرہ سمت حیاط می
رفت نگاہ کرد۔ نمی دانست چہ حرف ہایی میانشان رد
و بدل شدہ با اینحال حدس می زد گفتمان خوبی نبودہ
است۔ حداقل آنطور کہ احتمالاً پدرش ہم در
رویہایش داشتہ۔ پیدا کردن دختر گمشدہ اش در
حالیکہ او ہم بہ همان اندازہ تشنہ ی دیدار آن ہاست۔
دختری کہ بیاید در آغوشش بگیرد و او را همانطور کہ
ہست دوست داشتہ باشد۔ زندگی را از نقطہ ای کہ از
ہم جدا شدہ بودند ادامہ دهند۔ انگار ہرگز سالہای
جدایی پیش نیامدہ است۔

منتظر به پدرش نگاه کرد. بعد بلند شد و لبه ی تخت نشست. دست انداخت دور کمر گوشه تالود پدرش و سرش را روی شانه اش گذاشت.

-انقدر غصه نخور قربونت برم.

بہروز با مہربانی روی دست آزاد مہنا دست کشید:

-غصہ نمی خورم بابا جون.

-می خوری. ہمیشہ خوردی. حالا بدتر. ہمیشہ فکر می کنی مقصر. همه چیز تو بودی. تنہایی تصمیم گرفتی اینطور بشہ؟

بہروز بہ آرامی سر تکان می داد و مہنا لرزش غبغبش را روی موہای خودش حس می کرد. انگشت ہای کوتاہ پدرش را در مشت خودش گرفت:

-تقصیر تو بودہ کہ مامان چیزی بہش نگفتہ؟ دروغ بہش گفتہ؟

112#

-نباید می داشتم بردش. من که تو رو آوردم...اونم می آوردم. باید...بچه هام رو می گرفتم زیر پر و بال خودم. اشتباه از من بود. اونکه اصلا بچه نمی خواست.

مہنا با غصہ بہ آن انگشت ہای دوست داشتنی پدرش نگاہ کرد. بہ خال ریز کوچک اما پررنگی کہ روی بند انگشت اشارہ بود. خال کوچکی کہ تمام بچگی عادت داشت با آن ور برود و برای کنندش تقلا کند. می دانست کہ مادرش ہمیشہ دوست داشته آزاد و رہا باشد. بہ مشغولیات خودش برسد، بچہ ای در کار نباشد و ہر روز بیشتر پیشرفت کند. چیزہایی کہ ماحی عادت داشت بزرگ و مبالغہ آمیز جلوہ دہد. اما ہرگز تا آن روز این کلمات را از دہان پدرش نشنیدہ بود. هیچوقت مجبور نشدہ بود باور کند کہ واقعا مادرش آنها را نمی خواستہ خصوصاً او را ہرگز حتی سراغش را نگرفتہ بود.

-اون خیلی کوچیک بود بابا. تازہ بہ دنیا اومدہ بود.
-فرقی نمی کرد.

مہنا دستی کہ دور کمر پدرش بود بیشتر فشرد:
-با این فکر فقط خودت رو اذیت می کنی.

بہروز کہ معلوم بود درست بہ مہنا گوش نمی دہد و افکار خودش را دنبال می کند گفت:

-آزی بہش سخت گرفتہ. آزی، خالہ. ہمہ...اذیتش کردن.

مہنا سرش را از شانہ ی پدرش برداشت:

-بابا...چی گفتہ بہت؟

بہروز ہنوز بہ حیاط نگاہ می کرد. انگار امیدوار بود ہمین حالا نوا بیدار شود، بہ حیاط بیاید و چیزی برای گفتن داشتہ باشد. شاید ادامہ ی حرف ہایی کہ فرو دادہ بود.

-ہیچی. چیزی نگفتہ.

چرخید و بہ مہنا نگاہ کرد:

-امروز برای اولین بار انقدر از نزدیک دیدمش. رنگ چشماش...چشماتون شبیہ ہمہ.

دست گذاشت روی پلک مہنا:

-حتی این لکہ ی بی رنگ ہم بود.

مہنا غمگین لبخند زد:

-نکنہ از اون بیشتر از من خوشت بیاد؟

بہروز خندید. با بغض. سر مہنا را گرفت و پیشانی اش را بوسید. بعد بہ دست ہای خودش خیرہ شد و انگار با خودش حرف بزند گفت:

-دیگہ نمی دارم اذیت بشہ. باید جبران کنم. فردا می خوام برم یہ چیزی براش بخرم. نمی دونی چی دوست دارہ؟

لبخند مہنا کم رنگ شد. بہ نوا فکر کرد. بہ حرف ہایش وقتی آن مجسمہ را گرفتہ بود. فکر کرد حالا دغدغہ ی بزرگ جدیدی دارد. محافظت از پدری کہ ہر لحظہ ممکن بود از رویای ہمیشگی اش طرد شود. درست مثل خودش. با این تفاوت کہ نمی دانست بہروز ہمین امشب از رویایش پس زدہ شدہ اما ہمین حالا در حال ساختن دیوارہای دنیای جدید رویاهاست. دنیایی کہ در آن در حالیکہ ہر دو دخترش را در کنار ہم داشت ، از عذاب وجدان رها شدہ و می تواند با خیال راحت بمیرد.

oooooooo

113#

با قدم های بلند راه می رفت. با موزیکی که قرار بود ریتم تندی داشته باشد تا بتواند برای یک پیاده روی صبحگاهی مناسب باشد. انرژی زا و شادی بخش. هر دو چیزی که این روزها هیچ چیزی برایش به ارمغان نمی آورد. از خواب که بیدار شده بود زل زده بود به منصور و دوباره به چاله ی این فکر افتاده بود « چرا اینجام؟ چرا با این آدمم؟ چرا باهاش ازدواج کردم؟ » بعد از جر و بحث مختصری که دیشب با هم داشتند و بعد خاموشی چراغ ها با خودش عهد کرده بود که صبح وقتی بیدار شد از اینجا می رود. همین که به تهران رسید درخواست طلاق می دهد و برای بعد فکری می کند. اما وقتی بیدار شده بود فقط می خواست از کنارش دور شود، راه برود و جایی آرام پیدا کند تا شاید بتواند کمی مدیتیشن کند. نفس عمیق بگیرد و به افکارش نظم بدهد.

به مردم نگاه نمی کرد. از کوچه پس کوچه ها می رفت و آرزو می کرد آخر یکی از این کوچه ها ته دنیا باشد.

امروز و در این لحظه احساس می کرد آنقدر سردرگم است که درست شبیه مادرش شده است. شبیه تمام روزهای قبل از سرطان. سردرگم در تمام زندگی. همیشه همین طور آشفته و درگیر بود. از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید و مطمئن بود هیچ کارش خوب پیش نمی رود. هیچ تصمیمش درست نبوده و بعد از این هم چیز خوبی در انتظارش نیست. نه جسارت پس گرفتن تصمیماتش را داشت نه شرایطش. نه آنقدر قوی و محکم بود که به خودش تکیه کند و اعتماد به نفس داشته باشد. حتی نمی توانست یک احمق واقعی باشد که به شانس و سرنوشت معتقد باشد. شبانه روز یا درس می خواند یا کار می کرد و ته نگاهش همیشه نارضایتی موج می زد. حالا نوا مطمئن بود اگر می توانست خودش را از رو به رو ببیند دقیقاً تصویر مادرش را می دید.

حالا درکش می کرد. برعکس قبل که گاهی دلش می خواست سرش داد بزند «خودت رو جمع کن مامان.

فقط خودت رو جمع کن» حالا می دانست که نه حالا نه بعد از آن از این آشفتگی خلاصی ندارد و نمی تواند خودش را خلاص کند. عمر رابطه ی زورکی اش با منصور به پایان رسیده بود و حالا حتی نمی توانست به نقش بازی کردنش ادامه بدهد. سر و کله ی یک خانواده پیدا شده بود و حالا حتی از شغلش و تک تک عکس هایش هم بیزار بود. هیچ برنامه ای برای آینده نداشت و در بهترین حالت حتی نمی دانست فردا چه کاری برای انجام دارد و اصلا چه کاری بهتر است.

به سرچشمه رسیده بود. جایی که بیشتر مردم برای دیدن آن به این شهر می آمدند. صبح زود بود و هنوز کسی— نیامده بود. کمی بالاتر میان درختان حتما جای مناسبی برای نشستن و تمرکز کردن پیدا می شد. با پاهایش کمی از خرده سنگ ها کنار زد. بعد مانتو را بالا داد و نشست. همین که پاهایش را به شکل خاص روی هم گذاشت و چشم هایش را بست صدای خش خش از میان درختان پشت سرش شنید. سریع چشم هایش را باز کرد و پسری که از میان درختان بیرون می آمد دید. به نظر می رسید تا اینجا دنبالش آمده است. همان پسر- جوانی بود که تمام دیروز وقت ناهار از یکی دو میز

آنطرف تر زل زده بود به او. کم سن و سال به نظر می رسید و این را به خوبی می شد از ریش تنک و پشت لب تازه سبز شده اش شناخت. چند ثانیه ایستاد نگاهش کرد و بعد به راهش ادامه داد. جایی در میان درختان جلوتر گم شد اما حداقل دو سه بار دیگر برگشت و او را نگاه کرد.

نوا سعی کرد نفس عمیق بکشد، متمرکز شود به چاکراهایش فکر کند اما ناامیدانه می دید که فقط تلاش می کند بدون اینکه حتی برای بستن چشمانش احساس امنیت کند. کلافه نفسش را بیرون داد. از آن حالت شق و رق بیرون آمد و سرش را پایین انداخت. مطمئن بود که پسر- جایی از بین درخت ها دارد او را می پاید. با عصبانیت بلند شد و همانطور که می دانست دیدش. روی تپه ای کوچک بین بلندی درخت ها.

-چی می خوای؟

با عصبانیت گفته بود. پسر- معلوم بود مضطرب شده اما سعی می کند به رو نیاورد. لبخند زد:

-هیچی. راه می رم.

-خوب برو. چرا اینجا واستادی؟

-اینجا مال شماست؟

با انزجار رو در هم کشید. سری تکان داد. دور زد تا برگردد اما صدای پسر باعث شد بایستد:

-من می شناسمت.

نوا پوزخند زد. خیلی ها او را می شناختند اما این چیزی نبود که حالا دلش بخواهد بشنود.

-آفرین.

راهش را به سمت پایین کج کرد. هیچ دلش نمی خواست به خانه برگردد. نه می خواست منصور را ببیند نه آن خانواده را. با اینحال هیچ دلش نمی خواست این پسر— دنبالش کند. برای همین به اولین پیچی که رسید پیچید و در چند قدمی میر طاهر را دید که در جایی را باز کرده و داشت چهار پایه ای را از آن بیرون می گذاشت تا جلوی بسته شدن یکی از لته های فلزی در ورودی را بگیرد. بعد خم شد و کیسه ی بزرگی که به نظر خاک رس یا چیزی شبیه آن بود برداشت و همین وقت نوا را دید. صمیمی لبخند زد:

-سلام.

نوا بہ کلاہی کہ روی سرش بود نگاہ کرد. لبخند را بی جواب گذاشت:

-سلام.

میر طاهر بہ پشت سرش نگاہ کرد انگار دنبال کسی—
باشد. منصور یا شاید یک ہمراہ. نوا دست ہایش را
تکان داد:

-داشتم... پیادہ روی می کردم .

نمی دانست چرا توضیح می دہد با اینحال چند قدم
جلو رفت و از پشت شیشہ ہا توانست کارگاہ و
محصولات آمادہ را ببیند. یادش بہ مجسمہ ی زیبای
افتاد کہ مہنا برایش آورده بود. میر طاهر با دست بہ
کارگاہ اشارہ کرد:

-بفرمایید.

-ممنون. اینجا... کار می کنید؟

-کارگاہہ بلہ.

-پس اون... قورو ہم شما درست کردہ بودین؟

-بله. خوب بود؟

نوا آرام سر تکان داد. به نظرش رسید اینجا وقت تلف کردن بهتر از برگشتن به خانه است. قدم برداشت و وارد کارگاه شد. اولین باری که آنجا را می دید و آن قدم سرآغاز همه ی روزهای بعد از آن بود. آن لحظه و آن بوی خاک و گلی که به سینه کشید اولین لحظه از داستانی بود که بعد از آن شروع شد. داستانی ناخواسته .

exchange group

114#

منصور بیدار شد. در رختخواب نشست . دهانش تلخ بود. بعد از مدت ها خواب ابتسام را دیده بود. خواب هایی که از او می دید همیشه بی اندازه واقعی بودند. انگار همین حالا اتفاق افتاده بودند. در واقع اگر چشمش به دست هایش نمی افتاد که رد و نشان سن

و سال بر آن نشستہ باور نمی کرد زمان گذشتہ است. خیال می کرد هنوز بیست و پنج سال پیش است. هنوز جوان است و وقتی خستہ و مغموم از کار بر می گردد زنش را می بیند کہ در تصمیم برای یک خودکشی ناموفق شدہ است. با طنابی کہ ساختہ از روی چہارپایہ افتادہ. پنکھ ی سقفی جدا شدہ و تکه های بزرگی از سقف کنده شدہ است. صدای ضجه های پسر- یک ماہہ اش می آید کہ قرار است تا یکی دو ساعت بعدی میان ضجه های ہمسرش بفہمد پسر- خودش نیست.

کف دست ها را بہ صورتش کشید. سعی کرد نفس عمیق بکشد. بہ جای خالی نوا در رختخواب کنارش نگاہ کرد. می توانست حدس بزند کہ اینجا نباشد. بعد از بحث کوتاہی کہ دیشب داشتند تقریباً مطمئن بود کہ وقتی بیدار شود اینجا نیست. در خانہ ہم همین بود. صبح های بعد از شبی بعد کہ البتہ بہ ندرت پیش می آمد، در اتاقی دیگر یا بالکن خانہ در حال مدیتیشن پیدایش می کرد اگر بیرون نرفتہ و روزش را با دویدن شروع نکرده بود.

کلافه گوشه های چشمش را تمیز کرد. از روزهایی که اینطور شروع می شد بیزار بود. از این ترسی که به تنش می ریخت. نکند نوا برای همیشه برود؟ این وقت ها از خودش بدش می آمد. از اینکه در این سن و سال چنین چیزی می تواند مثل یک پسر- بچه ی تازه بالغ ته دلش را خالی کند. می تواند باعث شود کوتاه بیاید حتی وقتی می داند دارد رفتارهایی کاملاً بچه گانه را تحمل می کند. رفتارهای آشفته و بدون منطق دختری تنش زده که می خواهد برای بار دوم ساعت دوازده شب آن خانه را به مقصد تهران ترک کند.

تمام تلاشش را می کرد که درکش کند. همیشه و نه فقط در این ماجرا. هر روز به این فکر می کرد که برای هم سن و سال شدن دختری که سه دهه با او فاصله داشت باید چه می کرد. برای اینکه حس و حالش را بفهمد، برای اینکه خسته و از کار افتاده به نظر نرسد، برای آنکه خواستنی به نظر بیاید. در تمام عکس هایی که نوا می خواست بگیرد تا در صفحه اش عمومی کند شرکت می کرد، در تمام مهمانی ها شرکت می کرد، تمام کلیپ ها، مراسم ها. و حالا در این ماجرا تمام تمرکز را گذاشته بود تا این دختر آشفته را دریابد. راه درست را

نشانش دھد۔ معتقد بود کہ خانوادہ می تواند برای تنہایی ہایی کہ نوا در خودش می ریخت درمان باشد۔ می تواند از آن حال نامیزان نجاتش دھد۔ از آن نارضایتی ہمیشگی کہ در کارہایش داشت۔ از افسردگی خفیفی کہ منصور با وجود سالہا زندگی با زنی بیمار می توانست علایمش را بہ خوبی بشناسد۔ نمی خواست یک بار دیگر چنین چیزی در روزگارش باشد۔ با اینحال نوا با شدت ہر چہ تمام تر ہمہ ی این تلاش ہا را پس می زد۔ ہمین دیشب وقتی منصور درخواستش برای برگشت را رد کردہ جلوی رویش ایستادہ بود:

-ادای باباہای فہمیدہ رو برای من در نیار۔ وقتی می خوام برم یعنی می خوام برم و تو ہم میگی باشہ و میای۔ بعد از شش ماہ برای منصور این جملات بیش از اندازہ گران آمدہ بود۔ صاف در چشمانش زل زدہ و گفتہ بود:

-اگہ بابات بودم ہمین الان یہ چک خرجت می کردم کہ بشینی سر جات۔
نوا پوزخند زدہ بود:

-جدی؟ الان ہم دیر نشدہ۔ خرجش کن۔

منصور از سوراخ های کشاد شده ی بینی اش نفس گرفته بود:

-تموم کن این بچه بازی ها رو.

-وقتی بهم درخواست ازدواج دادی یادت نبود من بچه ام؟ آره من واقعا بچه ت حساب می شم.

-ولی من بابات نیستم.

-تو هیشکی نیستی.

و این جمله ی آخر مثل تبر درست به کمرش خورده بود. ترسش را دوباره به سطح آورده بود. این ترس که این رابطه صرفا برای نمایش است. برای سرگرمی. برای فراموش کردن رنجی که تارخ به دل نوا گذاشته بود. برای درمان آن پس زدگی که با روحیه ی مغرور و خود پسند نوا هیچ همخوانی نداشت. مطمئن شده بود که یا به روزهای پایانی این رابطه نزدیک می شود یا همین حالا در یکی از این روزها دست و پا می زند. دوباره از خودش متنفر شده بود. از این ضعف که هرگز خیال نمی کرد در آستانه ی شصت سالگی خرخره اش را بگیرد. ترجیح داده بود دیگر جوابی ندهد. خوابیده بود و بعد هم این خواب آشفته را برای چندم دیده بود.

115#

دستی به موهایش کشید. بقیه ی روز هم احتمالاً به
 افتضاحی شروعش بود. تلاش برای به دست آوردن دل
 نوا. تلاشی که مدام رد می شد. نوا با بی احترامی نگاه
 های خرجش می کرد که هیچ کدام را دوست نداشت.
 دندان روی لب هایش کشید. می توانست حدس بزند
 که در ذهن دخترک چه می گذرد. احتمالاً یک پشیمانی
 عظیم. حالا که ابتشام مرده بود راحت می توانست به
 پسری که مورد علاقه اش بود برسد. و حالا حتماً از
 تصمیمش احساس حماقت می کرد. از تصمیمی که راه
 برگشت نداشت. در بهترین حالت حتی اگر از او جدا
 می شد نمی توانست با تارخ ازدواج کند. حداقل نه در
 این کشور و نه با قوانین شرعی. هرگز نمی توانست زن
 پسری بشود که روزگاری نقش همسر- پدرش را داشته
 است مگر اینکه می دانست یا می فهمید که این پسر
 ابروهایش را بالا داد.

این راز را تمام این سال ها در سینه نگه داشته بود. همانطور که ابتسام به تارخ نگفته بود. دلش برای آن بچه بیشتر از همه سوخته بود در عین حال که از دیدنش بیشتر از هر آدمی دستخوش احساساتی نامتعادل می شد. تنفر و حس شکست. نمی توانست نگاهش کند و چهره ی بهترین رفیقش را در صورتش نبیند. نمی توانست نگاهش کند و آن خنجری که از پشت به تنش فرو رفته بود حس نکند. نمی توانست آن رنج را با خودش بکشد.

حالا هم این راز را نگه می داشت. حالا که بیشتر از هر وقتی نیاز داشت راز بماند. این بار نه به خاطر آینده ی یک بچه ی بی گناه، نه به خاطر زنی بیمار و نه برای تلاش در حفظ آبرو، که به خاطر خودش. به خاطر منفعتی که در این راز برایش وجود داشت.

ایستاد. لباس پوشید و در حالیکه شانه به موهایش می کشید فکر کرد که نوا نمی تواند از او مثل دستمالی استفاده کند که مدتی اشک هایش را پاک کرده و حالا وقت دور انداختنش است. نمی تواند به او به شکل

کسی. نگاہ کند کہ فقط برای انتقام خوب است، ابزاری برای فرو نشاندن خشم.

دکمہ های پیراهنش را بست. بعد خم شد و رختخواب ها را جمع کرد. اندک وسایلشان را در چمدان ها گذاشت و بعد زیپشان را کشید. امروز اتاق هتل خالی می شد.

چمدان ها را بیرون گذاشت. مرد چاقی کہ می دانست همین دیشب نوا با آن حال ہمیشگی دلش را شکنده و احتمالاً بدترین حرف ها را مثل رگبار به قلبش بسته اس به سختی از پله ها پایین می آمد. منصور زودتر سلام کرد. سعی کرد خوشرو باشد.

-با اجازتون ما می ریم هتل. ببخشید مزاحمتون شدیم. بهزاد گرم تحویلش گرفت:

-اختیار دارید. من کہ دوست داشتم همین جا باشید. خونه ی خودتونه. ولی راحت نیستید اینجا.

وقتی تعارف ها تمام شد هر دو چمدان را صندوق عقب جا داد و مسیر کوتاه تا هتل را در حالی راند کہ در کوچه ها چشم می گرداند شاید نوا را پیدا کند. اما

همین که با چمدان ها وارد حیاط سنتی هتل شد کسی را دید که انتظارش را نداشت. یا حداقل با خودش فکر کرد دلش می خواست انتظارش را نداشته باشد و حتی در تاریک ترین نقطه ی مغزش هم به این احتمال فکر نکرده باشد که این دوباره یکی شدن مقصد مسافرت تصادفی نیست.

به دنبال تارخ دختری بود که با سری فرو افتاده به سمت پذیرش می رفت. تارخ برگشت تا از آمدنش مطمئن شود و در همان لحظه او را میان حیاط با دو چمدان در دست دید. او که سر جا بدون حرکت مانده بود.

oooooooo

116#

تارخ منتظر نشسته بود. روی مبل های چرمی قهوه ای رنگ هتل. زل زده بود به ساعت پایه بلندی که کنار

پنجرہ بود۔ لب ہائش را می جوید و ہر چند ثانیہ پایش را بی قرار تکان می داد۔ منتظر رسیدن عمید بود۔ حالا حتی از دیشب و تمام مسیر جادہ ہم بی قرارتر بود۔ حالا کہ درست وسط حیات پدرش را دیدہ بود۔ نمی خواست باور کند کہ باز ہم قرار است اینجا با نوا رو بہ رو شود۔

رو بہ در نشسته بود تا وقتی عمید وارد شد در اولین فرصت روی سرش پیرد۔ دست ہائش را از پشت بیچاند و بعد بی توجہ بہ ہمہ ی برنامه های احتمالی کہ داشت بہ سمت ماشین ہلش بدہد۔ دست بہ صورتش کشید۔ در ہمین لحظہ نوا وارد حیات شد۔ تارخ دندان را بیشتر روی لبش فشرد و سرش را پایین انداخت۔ حالا کہ مادرش مردہ بود بیشتر از ہر وقتی دلش می خواست از این دختر فرار کند۔ بیشتر از ہمیشہ از گذشتہ و خاطراتش خستہ و کلافہ بود۔ نوا وارد ہتل شد۔ نزدیک پیشخان پذیرش رفت۔ تارخ صدائش را می شنید:

-سلام۔ ببخشید...ام...من ہمسریم اومدن کلید گرفتن۔
شمارہ اتاق رو می خواستم۔

تارخ سعی می کرد نه نگاهش کند نه گوش بدهد. با این حال هم خوب می شنید هم می دید. درست کفش های اسپرت و بعد ساق پای برهنه ی سفید. با انگشت های خودش بازی می کرد و لوزی خالی میان سبابه و شست ها را مدام باز و بسته می کرد.

-من دستشویی دارم.

با صدای عطیه سرش را بالا آورد. همزمان هم عطیه را دید هم نوا که چرخیده و او را دیده بود. نگاهش را دزدید. قبل از آنکه جوابی بدهد چند دختر و پسر جوان وارد هتل شدند. پشت سرشان عمید سلانه سلانه می آمد. به نظر می رسید حواسش به دور و اطراف نیست. در واقع او را ندیده بود. از جلوی نوا رد شد و تارخ پوزخندش را رو به او دید. نوا چیزی که دستش بود جا به جا کرد. دست کنار صورتش کشید. موهایش را عقب زد و بعد با عجله به سمت پله ها رفت. تارخ از جا بلند شد:

-عمید؟

*

نوا نشست لبہ ی تخت. گلدان کوچک سفالی را گذاشت روی میز وسط مبل ها. سعی کرده بود هزینه اش را پرداخت کند اما میر طاهر قبول نکرده بود. با خوشرویی گذاشته بود برای خودش در کارگاه کوچک بچرخد و وسایل را نگاه کند. از این گلدان آماده شده با طرح گل های ریز قرمز رنگش خوشش آمده بود.

-خوش گذشت؟

منصور انسولین می زد. مثل همیشه می نشست و انگار کاری نهایت معمولی باشد سوزن را در ران پایش فرو می کرد. نوا می دانست که منصور دلخور است. پیدا بود. از اینکه بدون خبر دادن وسایل را جمع کرده و به هتل آمده مشخص بود. در جوابش سر تکان داد و دوباره به گلدان نگاه کرد. دلش هنوز آشوب بود. تمام حال خوبش در اثر سکوت و آرامش اول صبح در آن کارگاه کوچک با دیدن تارخ درست در جایی که حتی فکرش را نمی کرد به هم خورده بود. آنقدر متلاطم بود که حتی نمی خواست به منصور نگاه کند مگر این تلاطم لو برود. آب دهانش را قورت داد. فکر کرد چرا باید تارخ اینجا باشد؟ با آن لباس مردانه ی مشکی و

آستین های تا زده....چشم هایش را بست و باز کرد.
مگر عزادار نبود؟ نکند او هم صفحه ی نوا را یواشکی
دنبال می کرد؟ نکند می دانست اینجاست و برای همین
آمده بود؟ به خاطر او؟

-کجاها رفتی؟

نوا دکمه های مانتویش را باز کرد. تنها چیزی که دقیقا
همین لحظه نمی توانست به آن توجه کند همین
منصور بود. سوالاتش و حتی آن حالت قهرش. دست
پشت لبش کشید:

-بیرون.

منصور پوزخند زد:

-بله دیدم که بیرون. کجای بیرون؟

نه ممکن نبود تارخ به خاطر او آمده باشد. آخرین باری
که در همین هتل او را دیده بود طوری حرف زده بود
که...در لایه های مغزش به دنبال جملاتش می دوید.

-راه رفتم. اسم خیابون های اینجا رو بلدم که می پرسى
کجا؟

-نه فکر کردم شاید جای خاصی رفتی.

مانتو را انداخت روی مبل. از کجا معلوم تاریخ هم مثل او همین درگیری های ذهنی را نداشته باشد؟ همین قدر پشیمان نباشد؟ همینقدر دلتنگ؟

منصور از جایش بلند شد:

-بریم صبحانه بخوریم.

-دلم چیزی نمی خواد.

منصور ایستاد و چند ثانیه طولانی نگاهش کرد. انگار دنبال چیزی بود که احتمالا چشم های نوالو می داد. نوا اما سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند. بی تفاوت به نظر برسد.

-تا کی قراره اینجا باشیم؟ برنامه ت چیه؟

منصور به نگاهش ادامه داد. از همیشه جدی تر به نظر می رسید.

-تا هر وقت بخوای .

-دوست ندارم بمونم. اگر قراره آزمایشی- چیزی بدیم همین امروز و فردا باشه.

منصور آرام سرش را تکان داد:

-ہماہنگ می کنم.

اما نگاہش را از او جدا نکرد. چند قدمی کہ سمت در رفتہ بود برگشت و با همان نگاہ جدی نزدیک نوا ایستاد:

-پشیمون شدم از خوردن صبحانہ.

بعد لبخند زد و دست دور کمر نوا انداخت. نوا دندان هایش را روی ہم فشرد. تنها چیزی کہ نمی خواست یک ہم آغوشی ناخواستہ در صبح روزی بود کہ تارخ را ناگہانی دیدہ و تہ دلش ہزار چراغ روشن شدہ است.

oooooooo

117#

ماہرخ بہ رفت و آمد مہنا نگاہ می کرد. بہ دیگ های خالی شدہ ی خورشت کہ پشت سر ہم می چید روی ظرفشویی بزرگ آشپزخانہ. دستمال بہ دست بی جہت دور خودش می چرخید و بہ دنبال لکہ های جا مانده

روی پیشخان می گشت. با بهرخ به هم نگاهش انداختند. هر دو می دانستند که مهنا آشفته است. ماهرخ لب هایش را خیس کرد:
-مهی بیا بشین یکم.

مهنا به هر دویشان نگاه کرد بعد دوباره دستمال را کشید به لبه ی پیشخان. بهرخ تچ بلندی گفت:
-دویست بار کشیدی اونجا رو. ول کن حالا که هنوز وقت شست و شو نشده بذار ناهار تموم بشه بعد.
مهنا بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:
-ساعت سه شد. می خوام برم خونه زودتر.
-چه خبره تو خونه. اونم که اومد هتل دیگه.
مهنا چیزی نگفت. ماهرخ به صندلی اش تکیه داد:
-این پسره هم دوباره اومد.

بهرخ سمتش چرخید:

-کدوم پسره.

ماهرخ زیر چشمی به مهنا نگاه می کرد بلکه بتواند با حرف هایش نظرش را جلب کند.

-همین تور لیدره.

چشم های بهرخ گرد شد:

-امروز؟

-هوم. البته دنبال یکی اومده بود.

مهنا بالاخره دست از دستمال کشیدن برداشته بود. آخرین میز رستوران تمیز شده و ظرف های کثیفش روی چرخ مخصوص وارد رستوران شد. ماهرخ شانه بالا انداخت:

-یکی از این پسر و دختری بود که پریروز اومدن.

بهرخ نقش فعال تری در این مکالمه داشت:

-دختر؟ دنبال دختر بود یعنی؟

-نه پسر. داداشش بود گویا. البته فامیلشون با هم فرق داشت.

مهنا دستمالش را انداخت روی پیشخان. جلوتر آمد و بالای سرشان ایستاد. ماهرخ نگاهش کرد:

-همون وقت هم شوهر نوا اومد اتاق بگيره. اگه بودی
از نگاهی که رد و بدل می شد بینشون قشنگ می
فهمیدی چه خبره.

بهرخ هیجانزده پرسید:

-دعوا نکردن؟

-نه بابا. خیلی محترمانه با نگاه بهم فحش دادن. دنبال
پسر-یه دختر هم اومده. البته بچه ساله. فکر کنم
دوازده سیزده سالشه.

-وا!

مهنا نفس عمیقی کشید. واقعیت این بود که حالا
احساس می کرد نه تنها نوا قرار نیست به زندگی شان
رنگ و بوی تازه بدهد بلکه قرار است سر داستان ها و
ماجراهایی که دوست نداشت هم به روزهایشان باز
شود. هنوز از فکر اشک های دیشب پدرش دلخور
بود. هنوز داشت فکر می کرد چه مکالمه ای بینشان
بوده که آنطور پدرش آشفته شده بود.

ماہرخ بہ مہنا زل زدہ بود۔ منتظر آنکہ حرکتی بکند یا چیزی بگوید۔ اما آنقدر چیزی نگفت تا بالاخرہ خودش پرسید:

-نظرت چہ؟

مہنا نگاہش کرد۔ انگار سوال بی ربطی پرسیدہ باشد:

-نظری ندارم۔

بہرخ اما بدون اجازہ نظرش را پراند:

-بہ نظرم پسرہ بہ بھونہ ی نوا اومدہ۔

ہمین وقت در آشپزخانہ باز شد و آخرین فرد از گروہ دوستی شان وارد شد۔ بشارت با سبدی حصیری کہ بہ نظر پر بود وارد شد۔ روی محتویات سبد روزنامہ ای کشیدہ شدہ بود۔ ایستاد و نگاہشان کرد:

-سلام۔ چہ خبرہ؟

ماہرخ بہ سبد نگاہ کرد:

-اینا چہ؟

بشارت سبد را گذاشت پایین:

-حدس بزن۔

بهرخ خم شد و روزنامه را از روی سبد برداشت. میان حصیر چند لیوان، بشقاب و دیس سرامیکی بود.

-اینا چیه؟

بشارت پوزخند زد:

-تحفه ی درویش .

مہنا فاصلہ ی میانشان را دور زد. بالای سبد ایستاد. خم شد و یکی از بشقاب ها را برداشت:

-میر طاهر داده؟

-بله. حدس بزن برای کی؟

بهرخ ایستاد:

-کی؟

-خانم نوا.

مہنا چرخید و همانطور کہ دیش فیروزہ ای رنگ با لبہ های طلایی براق میان دستش بود بہ بشارت نگاہ کرد. منتظر آنکہ توضیح بیشتری بدهد. بشارت پوزخند زد:

-بله. یاد بگیری دخترا.

ماہرخ از روی صندلی بلند شد . دوبارہ بہ داخل سبد نگاہ کرد:

-یعنی چی درست حرف بزن خب.

-والا بہ من گفت اینا رو بیر ہتل بدہ بہ ماہرخ بگو سفارش نواست.

مہنا دیس را داخل سبد گذاشت:

-خب سفارش دادہ چیش عجیبہ؟

بشارت کہ از آن وضعیت لذت می برد دست بہ سینہ ایستاد. لب ہایش را لیسید بعد با آرامش گفت:

-آخہ از این مدل تازہ ساختم. نہ توی کافہ گذاشتیم نہ توی پیج.

بہرخ با ہیجان اضافہ کرد:

-آرہ من دیدم دیروز توی کارگاہش بود.

بشارت بشکن زد:

-آفرین بہ تیزبینی تو. کجا بود؟ آخر کارگاہ.

مہنا کلافہ شد:

-خب؟

-خب همین. نوا کجا اینا رو دیده که سفارش بده؟
آقای طاهر جان تحفه فرستادن.

چشم های مهنا گشاد شد:

-خجالت بکش بشارت. نوا شوهر داره.

بشارت گارد گرفت:

-وا مگه من چی گفتم. مگه هر کس هدیه میده به کسی
منظور داره؟

مهنا نیم دور دور خودش چرخید. بعد لب هایش را گاز
گرفت:

-بابام می خواست براش یه چیزی هدیه بخره. حتما از
طرف باباست.

بشارت شانه بالا انداخت:

-خب بیا حل شد. دیگه این...

ماهرخ پرید میان حرفش:

-بشارت پسره امروز اومد هتل.

مهنا با دلخوری جمعشان را ترک کرد. هیچ حوصله ی
شنیدن این حرف ها را نداشت. ظرف های غذای

شسته نشده را نگاه کرد. بعد به دختری که برای
شست و شو سمتشان می آمد اشاره کرد:
- برو خونه مامانت مریضه . خودم می شورم.

و در نبرد تعارفات معمول پیروز شد. در حالیکه سینک
بزرگ را پر از آب و کف می کرد به آن سبد و محتویاتش
فکر می کرد. به سفارش نوا . به چیزی که دخترها می
گفتند و بعد دوباره خودش را با این فکر که حتما هدیه
ی پدرش بوده آرام کرد. حتی لبخندی بی جان زد .
- مهنما ما داریم میریم.

مهنما به ماهرخ و بشارت نگاه کرد که سبد حصیری را
برداشت و دوباره روزنامه را رویش گذاشته بود.
- بذار اون رو خودم براش می برم.

118#

یک ساعت و نیم حرف زدن با عمید بین درخت های بلند آن طرف سر چشمه ی اصلی که پر از مسافر بود حاصلی جز آشفتگی و سر درد نداشت. تارخ سعی کرده بود برادر بزرگتر نباشد، به نظر زورگو نیاید و حتی نشان بدهد تا چه اندازه می تواند او و شرایطش را درک کند اگر چه واقعا درک نمی کرد. آن چه از دوران نوجوانی و بحرانش می گفتند در نظر خودش هرگز برای او پیش نیامده بود. آنقدر درگیر مادر بیمار و تنهایی شان بود که وقت نکرده بود آنطور که باید نوجوان باشد. با این حال تصمیم گرفته بود از در دوستی وارد شود. نشسته بود روی کنده ی یک درخت بزرگ و به عمید گفته بود:

-اگه می خوای کار کنی بیا پیش خودم کار کن. کمک تور باش. من بهت حقوق میدم.

در آن لحظه می دانست که این پیشنهاد بی پایه و اساس است وقتی حتی هنوز خودش نمی دانست که آینده ی شغلش چگونه است. خواهر کوچکی داشت که نمی توانست به تنهایی رهايش کند و مثل قبل از این سفر به سفر بعدی برود آنهم دختری با مشکلی

نامعلوم کہ از آن سر در نمی آورد. با اینحال به نظرش این بهترین پیشنهاد برای پسر- پریشانی مثل عمید بود. عمید پوزخند زده بود. دست در جیب جلوی رویش پنج شش قدم به راست می رفت و چند قدم به چپ. میان راه سنگ ریزه ها را شوت می کرد، علف ها را لگد می کرد و گاهی به تنه ی درختان لگد می کوبید.

-اگر قصد نداری درس بخونی و می خوای کار کنی این بهتر از هر کار دیگه ایه. بعد از یه مدت هم ...میدم کلا تورها رو خودت ببری.

عمید جواب درست و حسابی نمی داد. از اینکه تارخ آنجا پیدایش شده و میان جمع دختر و پسرهایی که به زحمت توانسته بود خودش را میان آنها جا بدهد و از تهران تا اینجا بیاید سنگ روی یخش کرده بود عصبانی بود. خشم داشت و دلش می خواست خرخره ی این برادر بزرگتر را بجود. از اینکه چنین آدمی در زندگی اش حضور داشت بیزار بود. از اینکه تا این اندازه احساس مهم بودن می کرد و می خواست مثل یک بزرگتر رفتار کند. از همان روزی که این برادر بزرگتر دستش را گرفته و همراه خواهر کوچکترش به خانه ی زنی غریبه به نام

خالہ بردہ بود از او بیزار شده بود. از همان روزی کہ بہ جای دلداری دادن و دیدن جای زخم ہایش فقط بہ فرار فکر کردہ بود از او بدش می آمد. از تمام روزہایی کہ شاید در ماہ بہ یک یا دو روز می رسید و برای دیدن آنها می آمد متنفر بود. دلش نمی خواست تحت ہیچ شرایطی مجبور باشد با او زندگی کند. حتی از خواہر کوچکش ہم متنفر بود. از ہر چیزی کہ اسم خانوادہ را یدک می کشید.

-می شنوی چی می گم؟ باید برگردیم. عطیہ باید برہ مدرسہ.

-خب برگردید.

-تو ہم میای.

عمید ایستاد و نگاہش کرد. کنج لبش را جوید:

-محض شفاف سازی بہت بگم کہ نمی تونی برای من تصمیم بگیری و بہ یہ ورم ہم نیستی.

تارخ بلند شد. عمید فکر کرد کہ یک درگیری دیگر در پیش است. مثل ہمیشہ آمادہ بود. تمام وجودش برای

خالی شدن خشم در جوش و خروش بود. تارخ دو قدم جلو آمد:

-چته تو آخه؟

اما تارخ این لطف را در حقش نکرد تا بتواند خشمش را با پریدن روی سر و کله ی بقیه و مشتش زدن خالی کند. قیافه اش را در هم پیچید:

-ولم کن بابا. ادای برادرای بزرگ رو در نیار برای من. خیال کن من نیستم. تمام

تارخ کلافه دست به پیشانی اش کشید لب هایش را جوید. چپ و راستش را نگاه کرد. بعد دست به کمر ایستاد:

-کاری که پیدا کردی چیه؟

عمید دوباره چند قدم رفت. کاری در میان نبود. دروغ گفته بود. اما در هر حال خیال نداشت در آن خانه بماند. به هر طریقی می خواست بیرون بیاید. می دانست که رفیق نزدیکش یک گروه پیدا کرده که با آنها می توانند به سفر بروند. تنها چیزی که آن روز می

دانست مقصد سفر بود . جایی در مسیر کرمان. جایی
که همین حالا در آن ایستاده بود.

-به تو مربوط نیست.

-حقوقش چقدره؟

عمید با کلافگی لگدی به درخت کوبید. امروز صبح
همین حوالی بود که آن زن را دیده بود. یکی از همان زن
های بالغی که می توانستند چیزی را درونش روشن کنند
که خودش هم نمی دانست از کجا سر در می آوردند.
چیزی عجیب که نه فقط جسم هفده ساله که روحش
را به آتش می کشید. بعد از زنی که در شهرک بود و به
طور جدی به او فکر می کرد و سر آخر همه چیز به زد
و خورد و فرار ختم شده بود این دومین زنی بود که
بیش از اندازه به او احساس کشش می کرد. آنقدر که
دلش می خواست جایی میان همان درختها زمینش بزند
و بگذارد تمام خشمی که در وجودش مثل خون در رگ
ها می چرخید روی جسم او خالی شود.

-از حقوق تو بیشتره.

این زن را می شناخت. در واقع همه ی زن هایی شبیه او
را در اینستاگرام داشت. همه ی زن هایی با هیكل های

تراشیده، چهره های جذاب و لبخندهای نرم. با اینحال وقتی اینجا دیده بودش باورش نشده بود. همان لحظه حس کرده بود چیزی درست روی فرق سرش می سوزد. صورتش گر می گیرد و این گر گرفتگی تمام تنش را طی می کند.

-من خودم برات یه کاری پیدا می کنم. همونجا توی تهران.

119#

-تو چرا دست از سر من بر نمیداری؟ هان؟ الان فازت چیه؟ پدری می خوای بکنی؟ نمی خوام آقا جون. بزرگتر نمی خوام. دیگه هم راه نیفت دنبال من. من کارم همینجاست. قراره تو هتل کار کنم. فهمیدی؟ حالا برگرد سر کار و زندگیت.

وقتی عمید رفت تاریخ همانجا ماند. دقایقی طولانی سر پا. با خودش فکر کرد که چرا جلو نرفته و فکش را خرد نکرده است؟ چرا حداقل چهار تا کشیده ی آبدار

خرجش نکرده است؟ چرا اصلاً آنجاست؟ اما فقط با خشم نفس کشیده بود. بعد با همان قدم های بلند به هتل برگشت.

-سلام. روزتون بخیر. ام... من قبلاً اینجا تور آورده بودم اگر خاطرتون باشه.

-سلام ممنون. بله بله می شناسم. آقای تدین. در خدمتم.

-ممنونم. ام... اتاق می خواستم.

به دنبال عطیه چشم گردانده بود که نبود. احتمالاً دوباره جایی در یک دستشویی خودش را حبس کرده بود. عمید راست می گفت. اصلاً چرا تا اینجا آمده بود؟ چرا تا آن اندازه احساس مسولیت می کرد؟ به جهنم که خواهر و برادری ناتی داشت که هیچ جا و مکانی در این دنیا نداشتند. هیچ نقطه ی امنی جز او نداشتند. وقتی به این چیزها فکر می کرد چیزی درون سینه اش تیر می کشید.

-اتاق؟ شرمنده اصلاً خالی نداریم.

تارخ به دختر چاقی که جوابش را داده بود نگاه کرد. دست به ته ریشش کشید. چند ساعت پیش وسط حیاط همین هتل پدرش و بعد نوا را دیده بود. آشفتگی حالش صد برابر شده بود با اینحال در این لحظه احساس می کرد تا وقتی عمید را برنگرداند نمی تواند بی خیال شود.

-هیچی؟

-شرمنده.

-خب... اینجا خونه هم کرایه میدن؟

-بله باید برید از املاک پرسید. دو تا همین بالاتر از هتل هست.

یکساعت هم نشده بود که دست از پا درازتر برگشت. هیچ خانه ی خالی ای در شهر نمانده بود. عطیه جایی روی صندلی های انتظار نشسته و انگار در خودش مچاله شده بود. صورتش به نظر گر گرفته می آمد. تارخ خم شد کنارش:

-حالت خوبه؟

دخترک سر تکان داد. اما تارخ مطمئن بود کہ چیزی هست کہ به او نمی گوید. دوبارہ بہ طرف متصدی هتل رفت. داشت با تلفن حرف می زد و وقتی او نزدیک شد صدایش را پایین آورد. مرد چاقی کمی آنطرف تر نشسته و چیزی شبیہ مجلہ دستش بود. با یک دست مدادی را گرفته و انگار مشغول حل کردن جدول بود. دختر تماس را قطع کرد:

-جانم؟

-اتاقتون کی خالی میشہ؟ ممکنہ فردا چیزی خالی بشہ؟
دختر با کنجکاوی نگاہش کرد:

-خونہ پیدا نکردید؟

-نہ ہر چی بود پر شدہ بود.

-آہان خب اینجا معمولاً بہار ہا شلوغہ. اجازہ بدید
یہ نگاہی بکنم...

تارخ دوبارہ چرخید و بہ عطیہ نگاہ کرد. حالا شانہ
ہایش را بالا آورده و سرش در گردنش فرو رفته بود.
-دو روز دیگرہ اتاق تک خوابہ خالی میشہ.

-دو روز؟ ام...من خواهرم یک مقدار حالش خوب نیست...پس...

همین وقت مرد چاق از جایش بلند شد. دستمالی از جیبش بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد:
-تشریف بیارید منزل ما. خونه پایین خالیه.

دختر چاق چرخید و به مرد نگاه کرد. انگار متعجب شده بود. قبل از آنکه تارخ چیزی بگوید دختر رو به او کرد:

-بله آقای بهورزی هم...برای اجاره جا دارن. حواسم...نبود.

تارخ با شنیدن نام بهورزی اول نوا به خاطرش آمد و بعد اسم هتل.

oooooooooooo

@Vip Roman

120#

مہنا سبد حصیری را گذاشته بود بین پاهایش. نشسته بود در پذیرش هتل منتظر رسیدن نوا. از این بالا به ظروف داخل سبد نگاہ می کرد. بہ احساسات خودش فکر می کرد. دقیق کہ می شد هیچ اثری از شوق و ذوق قبل نبود. حالا حتی از حضور نوا در آن اطراف احساسی نا خوشایند داشت. انگار دلش برای روزهای قبل تنگ شدہ بود. برای آن زندگی روتین تکراری کہ صبح و شبش با یک رویا طی می شد.

ظهر وقتی بہ خانہ رفتہ بود با حضور دو نفر در خانہ ی پایین حیاط چشم هایش گرد شدہ بود.

-بابا؟ تو گفتی بیان اینجا؟

بہروز پاهایش را دراز کردہ بود. زانو درد داشت و این روزها بیشتر از ہر وقتی سعی می کرد این درد را پنهان کند:

-آرہ بابا آشنا بود. گفت خواہرش ہم حال خوبی ندارہ. ماجی خودش را باد می زد:

-آرہ دیگہ اینجا شدہ کاروانسرا. دست ہر کی رو می رسید بگیریڈ بیاریڈ تو این خونہ. یہ روز صبح ہم بیدار

می شیم می بینیم سرمون رو سینمونه تموم زندگی رو هم بردن.

مہنا پردہ را آرام کنار زدہ و بہ حیاط نگاہ کردہ بود. با آنکہ آن درخت قدیمی با تنہ ی بزرگش نمی گذاشت درست آن سوی حیاط را ببیند می توانست حرکات را حس کند. همان وقت تارخ را دید کہ از اتاق بیرون آمد و بہ طرف در حیاط رفت.

-بندہ خدا دنبال خونہ ہم گشت پیدا نکرد.

-خب نکنہ. مگہ اینجا بنگاہ خیرہ ست؟ گفتی یہ خونہ بسازیم اون طرف حیاط برای مہنا کہ راحت باشہ. برہ درس بخونہ. درس کہ نخوند ہیچ شد پاتوق دوست و رفیقاش. بہ مکافاتی اونا رو پخش و پلا کردیم فرستادیم تو هتل سر کار شد جای رفیقای میر طاہر. حالا کہ اونم سر عقل اومدہ ، ول کردہ نوبت تو شدہ؟

-حالا مگہ مفتی اومدہ؟ خب کرایہ ش رو میدہ؟

-کرایہ بخورہ تو سر من با این پسر- بزرگ کردنم. چرا حالت نیست؟ دست ہر خری رو می گیری میاری تو خونہ برای چی؟ مگہ نگفتی فقط برای مہمونای نزدیک؟ این نزدیکہ؟ کی ہست اصلا؟

بہروز برای کمک به مہنا نگاہ کردہ بود:

-قبلا مسافر آوردہ هتل. نمی دونم چیکارہ بودہ.

مہنا بہ آشپزخانہ رفتہ بود:

-تور لیدر. گروہ توریستی مسافرتی میارہ.

در آن لحظہ خوشحال بود کہ پدرش و ماجی دقیقا
نمی دانند آن پسر۔ چہ کسی۔ ست. ماجی اما بی خیال
نمی شد:

-اومدیم و طرف اومد یہ بستہ تریاک گذاشت تو خونہ
و رفت. پشت بندش پلیس ریخت اینجا. حالا بیا و
ثابت کن مال تو نبودہ.

بہروز کلافہ پاہایش را جمع کردہ بود. فہمیدہ بود این
بعد از ظہر از آن بعد از ظہرہای سگی ست. از آن
روزہایی کہ باید از تیررس مادرش دور می شد. بحث
ہنوز تمام نشدہ بہ بہانہ ای خودش را از خانہ بیرون
انداختہ بود. مہنا ماندہ بود و مادر بزرگ بی اعصابی کہ
ثانیہ ای دست از غرزدن نمی کشید. آسمان و ریسمان
می بافت و از ماجرای حماقت ہای پسرش یک بند
حرف می زد.

-اونوقت هم همین طور بود. هر چی می گفتی نره می گفت بدوش. مرغش یه پا داشت. آخه پدرت خوب مادرت خوب، ما رو چه به آزیتا. ما رو چه به در خانم با اونهمه اهن و تلب. نه. الا و بلا فقط همین. خوب شد؟ گرفتی؟ حالا بسوز.

مهنا به آرامی چایی می خورد. سعی می کرد شنونده باشد و برعکس همیشه نه می خندید نه سر به سر ماجی می گذاشت.

-یه روز می خواست درس بخونه، یه روز می گفت اینجا برام خوب نیست باید برم خارجه، یه روز می گفت من بچه نمی خواستم، یه روز بود ده روز نبود. خانم کجاست؟ رفته خونه فلان دوستش ده روز خودش رو حبس کرده درس بخونه. بچه رو کی نگه می داره پس؟ آقا بهروز. بفرما آقا بهروز. اینم وضع الانت.

در نهایت مهنا هم کلافه شده بود. در حالیکه شالش را روی سرش می انداخت با بی حوصلگی گفته بود:
-میگم خاله اطلسی بیاد پیشتون. من میرم هتل.

-برو. تو هم برو. همتون برید. من حرف بدی می زنم آره. من بدتون رو می خوام.

مہنا اما حوصلہ ی ہمیشہ را نداشت. آن نوحہ ی خوب ہمیشگی نبود کہ دوست داشت خانوادہ ہمیشہ در خانہ آرامش برقرار باشد. ہمہ ی دلخوری ہا و بحث ہا را با سوزن و نخ مخصوص خودش درز می گرفت. ہمان نوحہ ای کہ تصمیم گرفته بود بہ جای درس خواندن و دانشگاه رفتن شغل مادر بزرگش را احیا کند. هتل و آشپزخانہ را سر پا نگہ دارد تا آن پدر سنگین وزن درشت ہیکل مجبور نباشد رتق و فتق اموری را بہ دست بگیرد کہ از پس آنہا بر نمی آید.

حالا خستہ و بی حوصلہ بود. ناگہان گلولہ ای کاموای پر گرہ افتادہ بود در زندگی اش .

وقتی بیرون آمدہ بود دیدہ بود کہ دختر آن سوی حیاط بہ آرامی بہ سمت دستشویی کنج حیاط می رود. سلام کردہ بود اما بہ نظرش رسید جوابی نگرفتہ است.

حالا منتظر نوا بود. ماهرخ با ہیجان از آمدنش استقبال کردہ بود:

-وای خوب شد اومدی سرم شل. غ بود نتونستم پیام بدم. چہ خبر؟ اومدن خونتون؟

مہنا در جوابش سوال پرسیدہ بود:

-نوا تو اتاقشه؟ اینا رو بیرم بدم بهش.
-نه همین نیم ساعت پیش با شوهرش رفتن بیرون.
اتفاقا...

صدایش را پایین آورده بود:

-همزمان پسر-ه هم رسید. اومده بود دنبال داداشش.
کاش می فهمیدم جریان این داداشه چیه. همدیگه رو
دیدن توی لابی.

منتظر بود تا هیجان را در صورت مهنا ببیند ، مهنا اما
نشست روی صندلی و برای بار چندم ظرف و ظروف
ساخته ی میر طاهر را برداشت و زیر و رویش را نگاه
کرد. از خودش می پرسید که چرا تا این لحظه سر و کله
ی میر طاهر پیدا نشده است؟

-یه جوری رفتار کردن انگار صد پشت غریبه ان.
عجیب نیست؟ بابات رو ببینی انگار مثلاً یکی از آدمای
توی خیابون رو دیدی.

مهنا سبد را دوباره مرتب کرد. روزنامه را کشید رویش.
رو به ماهرخ کرد:

-میر طاہر اینجا نیومد؟

-نه. غذای اطلسی— رو هم نیومد بیرہ. دادم بچه ها بردن براش. طبق معمول هم که از همه چی ایراد گرفته بود. واقعا تو چه صبری داری با این دو تا پیرزن.

-اینا اینجا باشه من میرم کارگاه. اگر اومد بهم زنگ بزن.

-ندم بهش؟

-نه.

-باشه. به نظرم که با شوهرش هم خیلی قرو قاطی بودن. شوهرش جلوتر می رفت.

مہنا سر تکان داد و به آرامی از هتل بیرون آمد. کوچه پس کوچه های دودمان را به سمت کارگاه میر طاہر در حالی طی می کرد کہ این فکر در مغزش لانه کرده بود « کاش برگردہ تہران. »

121#

نوا شانه به شانه ی منصور راه می رفت. منصور دست در جیبش کرده و در سکوت راه می رفت. نوا قدم هایی بی اراده بر می داشت. نه روحش آنجا بود نه فکرش. حتی نمی دانست بدنش چطور دارد این قدم زدن هماهنگ را دنبال می کند. روحش مانده بود در لابی هتل جایی که همین نیم ساعت پیش دوباره تارخ را در آن لباس مشکی دیده بود. درست وقتی در ورودی لابی با چشم الکترونیکی باز شده و او وارد شده بود. هر سه یکدیگر را دیده بودند. اتفاقی که خیال نمی کرد به این زودی بیفتد. در واقع تا پیش از آن فکرمی کرد هرگز ممکن نیست با هم رو به رو شوند. هرگز قرار نیست تارخ و منصور در حالی یکدیگر را ببینند که او کنار منصور ایستاده است اما حالا خیلی ناگهانی این اتفاق افتاده بود و از هر چیزی که فکر می کرد سخت تر بود. بارها به چنین لحظه ای فکر کرده بود. هر بار با هر وضعیت روحی که داشت این صحنه رو طوری چیده بود. یک بار با سری بالا و چانه ای تیز از کنار تارخ می گذشت در حالیکه می خواست نشانش دهد چقدر خوشبخت است و آن پس زدگی هیچ تاثیری روی او نداشته. یک بار در حالیکه که سراسر حس ناکامی بود

خیالاتش رفته بود به این سمت که با بغض از کنار تارخ می گذرد در حالیکه چشمانش با او حرف می زنند. اما حالا ، همین نیم ساعت پیش حتی درست نمی دانست در کدام یکی از آن صحنه ها پیاده شده است. آیا به قدر کافی خودش را سرزنده و مغرور نشان داده بود؟ آیا حرکاتش بدبختی و حال خرابش را بروز داده بود؟

به دنبال منصور به یکی از کوچه باغ ها پیچید. آشفته و گیج بود. نمی دانست تارخ آنجا چکار دارد. آنطور که او را نادیده می گرفت انگار بخشی— از در و دیوار لابی باشد، تمام افکارش که ختم به این می شد که تارخ با برنامه ی دیدار او آمده نقش بر آب می شد.

منصور دست در جیبش کرد:

-واقعاً آب و هوای خوبی داره.

نوا اما آنجا نبود. در دنیای خاطراتش قدم می زد. رد آن روز بهاری که در یکی از سفرهای تارخ با هم قدم می زدند. آن روز دست انداخته بود در حلقه ی آن دست های مردانه که در جیب های شلوار بودند. به دست تارخ نگاه کرده بود:

-رنگ پوستت تیره شده تو افتاب.
 بعد سر آستین های تی شرتش را بالا داده بود و از حجم
 آن عضلات دلش لرزیده بود
 -ولی اینجا سفیده. دو رنگ شدی.
 تارخ نگاهش کرده و لبخند زده بود:
 -شیری شکلاتی شدم.
 نوا بازویش را فشرده بود:
 -بستنی عروسی.
 تارخ دست او را میان بازو و بدن خودش فشرده بود:
 -عوضش تو شیری خالصی. دیدم که می گم.
 و به نوا چشمک زده بود.
 موجی در دل نوا پدید آمد. همین امروز در یک هم
 آغوشی اجباری با پدر این پسر— گیر افتاده بود و انگار
 اولین بار باشد که با او همبستر می شود انزجار سر تا
 پایش را طی کرده بود. احساس می کرد بعد از شش ماه
 تازه از خوابی طولانی بیدار شده است. چیزهایی را حس
 می کرد که تا آن روز یا حس نکرده یا حس کردنش را

انکار کرده بود و حالا احساس می کرد در این هوشیاری کم کم نابود می شود.

باخودش فکر کرد که باید به نوعی این شرایط را زهر مار کند. هم به کام خودش هم منصور. حداقل از خودش انتقام می گرفت و برای آن تصمیم احمقانه ی عجولانه تا سر حد مرگ خودش را ازار می داد. برای همین همگام با منصور شد.

-پسرت رو دیدی؟

مطمئن بود که در قدم های منصور یک تعلل چند ثانیه ای حس کرده است. چیزی که قطعا منصور میل نداشت بروز بدهد. جوابی از سمت منصور نیامد. نوا مشتاق تر شد. آمادگی اش را داشت که همین جا در همین روز و همین لحظه زندگی را برای خودش سیاه یکدست کند.

-شنیدی؟

منصور از سر شانه نگاهش کرد. یک نگاه چند ثانیه ای پر از حرف با پرچمی که بر بالای تمام کلمات برافراشته بود « دهنّت رو ببیند تا اوضاع رو بدتر نکردی ». اما

سپاہ کلمات نوا زودتر از اینها حرکت کرده و به قلب دشمن زده بودند.

-چرا یہ جوری رفتار می کنی...

-بسہ.

در صدای منصور یک آرامش ظاهری بود. انگار پرچم صلح را قبل از آنکه بخواهد تلفات بیشتری بدهد بالا برده بود. در آن لحظه نوا بیشتر از هر زمان از او بیزار بود و بیشتر از آن از خودش. حتی درست به یاد نمی آورد که لحظه ای که پیشنهاد این ازدواج را قبول کرده در چه حالی بوده است. دلش می خواست این جسارت را داشت تا همین امروز خودش را بکشد. پوزخند زد:

-چرا یہ جوری از قضیہ فرار می کنی انگار کار خلافی کردی.

منصور ایستاد. خیلی ناگهانی. چرخید سمت نوا. نوا هم ایستاد. همان نگاه مغرور و خود شیفته ی همیشگی را داشت. سینه ی رو به جلو و چانه ی بالا. با آنکه همان لحظه درونش آشوب بود. منصور چند ثانیه نگاهش کرد:

-دنبال چی می گردی نوا؟
-من؟

پوزخندی دوباره زد.

-من دنبال چیزی نیستم. فقط راضی نیستم روابط پدر
پسریتون به خاطر من خراب بشه. همین.

منصور به زل زدنش ادامه داد. به نظر نوا پیرتر از
چیزی به نظر می رسید که قبل از این یکی دو هفته ی
اخیر بوده است. حالا شبیه مجسمه ای بود که تازه
پرده برداری شده و تا دو سه هفته پیش با او زیر یک
پرده ی کلفت زندگی کرده است.

122#

-تمومش کن.

-من چیزی رو شروع نکردم که...

-کردی. شروع کردی.

-جدا؟ پس ناراحتی؟ خب تو تموم کردنش را به عهده بگیر.

-خوابش رو ببینی.

قلب نوا فرو ریخت. هیچ انتظارش را نداشت. در واقع در این شش ماه آنقدر منصور با او نرم تا کرده بود که حالا به نظر می رسید این کلمات از دهان یک غریبه بیرون آمده باشد.

-ببخشید؟

منصور این بار پوزخند زد. دوباره دست در جیبش کرد و راهش را ادامه داد. نوا اما حداقل یک دقیقه همانجا ماند و قدم های آهسته ی منصور را تماشا کرد در حالیکه دندان هایش را از خشم روی هم می فشرد. بعد چرخید و مسیر آمده را به سمت هتل برگشت در حالیکه در ذهنش مطمئن بود هیچ چیزی جز طلاق از این مرد که در آن لحظه در ذهنش مردک احمق خطاب می شد، آرامش نمی کرد.

همین که به هتل رسید و با قدم های بلند به سمت پلکان رفت صدای آشنای مهنا را شنید:

-نوا

فکر کرد این اولین بار است کہ اسم کوچکش را از زبان این دختر می شنود. تنها چیزی کہ این لحظه حوصله اش را نداشت آن بازی خاله بازی بود کہ بین بهورزی های این هتل بود. مہنا دستش را بالا آورد و رو بہ رویش گرفت:

-اینا رو از کارگاہ فرستادہ میر طاهر. گویا سفارش دادی. نوا گیج بہ سبد حصیری نگاہ کرد.
-آهان. آره. مرسی.

سبد را گرفت و وقتی چرخید تا بہ سمت اتاقش برود مہنا گفت:

-می خواستم باہات حرف بزنم.
نوا بدون معطلی گفت:

-الان وقت ندارم.

مہنا دو قدمی کہ نوا از پلہ ہا بالا رفتہ بود بالا آمد. رو بہ رویش ایستاد. نگاہش کرد. ہیچ شباہتی بہ دختر مہربان روزہای اول نداشت:

-لطفا دیگہ طوری با بابای من حرف نزن کہ گریہ کنہ
یا نارحت بشہ. ناراحتی قلبی دارہ.

نوا کہ در مرز انفجار بود با خودش فکر کرد کہ فقط
ہمین را کم دارد. مہنا بدون آنکہ جوابی بگیرد از آن دو
پلہ پایین رفت و بعد از در ہتل خارج شد.

oooooooo

123#

مہنا بیدار بود. سعی می کرد بخوابد اما نمی توانست.
وقتی از رستوران برگشتہ بود بہروز خانہ نبود. ہنوز
ماجی بیدار بود. خالہ اطلسی۔ کنارش نشستہ بود و با
صبر و آرامش چایی می خورد. در عوض ماجی سرخ شدہ
بود و یک نفس غر می زد.
-بابا کجاست؟

-سر قبر منہ. ان شا اللہ کہ قبر منو دارہ می کنہ. تا کی
من باید از دست این بابای تو بکشم؟

مہنا با خستگی پرسیدہ بود:

-چی شدہ؟

-هیچی بابات می خواد جمع کنه بره تهران زندگی کنه.
می خواد نزدیک دخترش باشه.

مہنا همانطور بہ ماجی نگاہ کردہ و در احساس عمیق
ناامیدی غرق شدہ بود. بدون هیچ جوابی دوبارہ از
خانہ بیرون زدہ بود. بہ دنبال پدرش سر از کارگاہ میر
طاہر در آوردہ بود.

-بابا کو؟

-ہمین الان رفت. گفت میاد ہتل.

مہنا دہانہ ی در کارگاہ ایستادہ و بہ میر طاہر نگاہ می
کرد کہ ردی از گل خشک شدہ روی پیشانی اش ماندہ
بود. با خودش فکر کردہ بود باید ہمین حالا ماجرای
صبح و حضور و نوا را بپرسد اما در آن لحظہ موضوع
مہم تری در میان بود. وقتی برگشت بہ ہتل پدرش
گوشہ ای روی یکی از میزہای حیاط نشستہ بود.

-بابا اینجا یی؟

بہروز عرقش را پاک می کرد:

-آره بابا گفتم نخوای بیای تا کارگاه.

-اونجا بودم.

فکر کرده بود که دیگر حوصله ی پیچاندن حرف ها را ندارد. حوصله ی صبر کردن و گشتن دنبال راه مناسب حرف زدن برای همین سریع رفته بود سر اصل مطلب:

-بابا به ماجی گفتمی می خوای بری تهران؟

بهروز به جایی دور زل زده بود:

-فکر کردم به هم نزدیک باشیم. ما و ...نوا.

مهنا نگاهش کرده بود. مطمئن بود که برای پدرش هم همه چیز زیر و رو شده است.

-ولی بابا ما اینجا ...

-فکر اونجاش رو هم کردم. تو هم خسته شدی باید استراحت کنی. یک سال امتحانی می ریم. اینجا رو می سپاریم دست میر طاهر. حرف زدم باهاش قبول کرد.

-بابا میدونی که ...شدنی نیست.

چهره ی بهروز رنگ پریده تر شده بود:

-باشه حالا...بعدا بهش فکر می کنیم.

-بابا... قرار نیست کہ... خب...مجبور نیستیم کنار هم زندگی کنیم. دورا دور هم...

-نه. اون بچه ...گناه داره. این همه سال دوری و بدون خانواده بوده . حق داره.

مهنا دوست داشت فریاد بزند « خودش که فکر نمی کنه نیازی به ما داشته باشه. بس کن بابا . بیا برگردیم به زندگی سابقمون. بیا قبول کنیم اونی که فکر می کردیم نبود. نشد » اما در عوض دست بهروز را فشرده بود:

-باشه. بعد آزمایش در موردش بیشتر حرف می زنیم. بیا بریم خونه.

حالا نزدیک یک نیمه شب هر چه می کرد نمی توانست بخوابد. فکر ها در سرش طوفان به پا کرده بودند. از تخت پایین آمد. ایستاد پشت پنجره. همین لحظه در نور ملایمی که چراغ های حیاط داشت آنسوی باغچه پشت درخت را دید. دختری که امشب مهمان خانه پایین بود در حالیکه دستش را به دیوار گرفته بود به سمت دستشویی می رفت. اما انگار نظرش عوض شده بود سمت باغچه آمد. به نظر مهنا رسید که خودش را

به زور به باغچه رساند روی دو زانو خم شد و بعد به شکل بدی فرود آمد. پشت سرش با عجله برادرش آمد. کنارش نشست دشت به شانه اش گذاشت. دختر بی قرار در خودش تکان می خورد. چند بار پیپی موج استفراغ آمد و رفت. برادرش متلاطم این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

مهنا با عجله از خانه بیرون آمد. روی ایوان ایستاد و بار دیگر به آنها نگاه کرد:
-سلام.

تارخ سرش را بالا آورد. ایستاد:

-سلام. ببخشید... اینجا بیمارستان کجا هست؟
مهنا از پله ها پایین آمد. باغچه را دور زد و کنارشان ایستاد:

-چی شده؟

-خواهرم حالش خوب نیست.

مهنا کنار دختر خم شد. رنگش پریده و عرقی سرد روی پیشانی اش نشسته بود. دست به کمرش کشید:

-چی شده؟ حالت تهوع داری؟

دختر جواب نداد. مہنا رو بہ تارخ کرد:

-چیز خاصی خورده؟

تارخ آشفته بود:

-نه. شام خوردیم... فقط.

دختر پایین لباس مہنا را چنگ زد. مہنا سرش را نزدیک گوشش برد:

-پریودی؟

دختر در بی قراری یک لحظه سر تکان داد. تارخ دوبارہ پرسید:

-آدرس بیمارستان رو بہ من می دید.

مہنا خواست بلند شود اما دختر لباسش را رها نکرد. بہ دست های مشت کرده ی او نگاہ کرد و بعد گفت:

-من میام باہاتون.

آن شب اولین شب بود. اولین شب از شب های بلند دودمان و آدم های جدیدش.

مہنا بہ کفش های تارخ نگاہ می کرد. کفش های کہ ہمراہ با پای بی قرارش تکان می خورد. خم شدہ بود و آرنج ہا را روی زانو ستون بدن کردہ بود. از میان انگشتان بہ ہم چسبیدہ ی دستانش بہ موزاییک های کف درمانگاہ نگاہ می کرد. مہنا نیم رخش را می دید و بہ این فکر می کرد کہ چقدر مرموز بہ نظر می رسد. با آنکہ درد و ناراحتی دخترکی کہ حالا زیر سرم بود حواسش را پرت کردہ بود نمی توانست بہ حرف های دوستانش در مورد رابطہ ی احتمالی نوا و این مرد فکر نکند. بہ اینکہ حالا خواہر تازہ پیدا شدہ اش نامادری این پسر. جوان است و از تمام این فکرہا دل آشوبہ می گرفت.

-من شما رو می رسونم خونہ . خیلی لطف کردید تا اینجا اومدید.

مہنا از ناگہان صاف شدن تارخ تکان خورد. دست سمت شالش برد و بی جہت مرتبش کرد:

-نہ...ہستم.

-دیر وقتہ. می رسونمتون خودم میام پیشش.

مہنا خجالت می کشید کہ بگوید شاید این دختر بہ یک زن برای گفتن دردش نیاز داشته باشد. مادر یا خواہری بزرگتر. با اینحال نمی خواست دخالت کند.

-چیز دیگرہ ای نمونده سرم تمام بشہ.

تارخ دوبارہ بہ کف زمین نگاہ کرد:

-خیلی ازتون ممنونم. ام... دکتہر نگفت مشککش دقیقا چہ؟

مہنا جمع و جور نشست:

-گفت کہ باید متخصص زنان ببینہ

-اینجا هست متخصص؟

-اگر ببرید شہر بہترہ.

بعد بہ دست ہای خودش روی پاہایش زل زد. فکر کرد نمی داند چطور برای یک برادر باید از رنج بلوغ دخترانہ بگوید.

-بلہ. بلہ می برم.

-چند سالشہ؟

تارخ سرش را بالا آورد و نگاہش کرد:

-۱۴. نمی دونم ۱۵... شاید

بعد انگار از این ناآگاهی خودش خجالت کشید:

-مادرمون تازه فوت کرده. حدود دو سه هفته پیش.

-تسلیت می گم . غم آخرتون باشه.

-ممنون.

نفسش را بیرون داد. بعد انگار به چیزی فکر کند زل زد
به دیوار رو به رو:

-تو زندگی هر دختری باید یه زن باشه. مادر یا خواهر.
این بچه ...تنهاست. منم...نمی تونم کمکش کنم.

مهنا دوباره به کفش های تارخ نگاه کرد. فکر کرد چرا
دارد این حرف ها را برای او می زند؟
-بله.

همین وقت پرستار به سمت اتاق رفت. مهنا می دید که
به آرامی سرم تمام شده را می بندد .
-سرمش تمام شد.

وقتی عطیه را به سمت ماشین می بردند هنوز کم و
بیش در خود خم بود. به نظر می رسید درد فقط کمی

رام شده است. مہنا عقب نشست و بہ چشم ہای
تارخ در آینہ نگاہ کرد کہ ہر چند ثانیہ خواہرش را نگاہ
می کرد.

-بہتری؟

عطیہ عینک تہ استکانی اش را بالا داد. بعد آرام سر
تکان داد اما مہنا دست مشت شدہ اش کہ پارچہ ی
مانتو را می فشرد می دید.

یک خیابان مانده تا بہ هتل نزدیک شوند مہنا شلوغی
را تشخیص داد. چیزی کہ برای آن ساعت دودمان
اصلا طبیعی نبود. سرعت ماشین کم شد و بعد سر و
صداها شنیدہ شد. مہنا گردن کشید. در خم کوچہ نور
ماشین پلیس پیدا بود.
-نگہ دارید...نگہ دارید.

قبل از آنکہ ماشین بخواہد بہ کوچہ ی بعدی و سمت
خانہ پیچد مہنا با عجلہ بیرون پرید. با قدم ہایی بلند
سمت هتل دوید. بہ نظر می رسید تعدادی مسافران
ہتل از اتاق ہا بیرون آمدہ و جایی در حیاط یا کوچہ
ایستادہ اند. ہمہ با لباس ہای خواب و صورت ہایی
خستہ.

-ببخشید..ببخشید...

مہنا سعی می کرد از میان جمعیت راه باز کند و خودش را به داخل برساند. در حالیکه صدای گفت و گوی مردم را می شنید:

-بله اتاق بغل ما بودن. ما خواب بودیم.

-منم از خواب پریدم اینطور که عربده می زدن
مہنا بالاخره توانست خودش را به حیاط برساند. به پلیس نگاه کرد که با میر طاهر حرف می زد و توضیحاتی می نوشت. قبل از آنکه حرکتی بکند صدای ماهرخ را شنید:

-مہنا ! کجایی تو؟

با عجله چرخید سمتش:

-چی شده؟ بابام کجاست؟

-کجایی تو؟ صد بار زنگ زدم بہت.

-گوشیم خونه بود...چی شده؟

-دعوا شده.

-دعوا؟ با کی؟

-یہ زن و شوھر۔

-زن و شوھر؟

در ذھن مھنا تنھا تصویر نوا زندہ شدہ بود۔

-آرہ۔ تو اتاقشون ۔ یھو سر و صدا رفت بالا۔ با چاقو زدہ
تو بازوی زنش۔

-چاقو؟ یا خدا

-خیلی شدید نبود۔

-کی؟ الان کجان؟

-زنہ رو پسرش برد بیمارستان۔ تو کجا بودی؟ قبضہ
روح شدیم۔

ھمین وقت نگاہ مھنا چسبید بہ نگاہ نوا کہ گوشہ ای
ایستادہ بود۔ چیزی شبیہ شالی بافتنی روی دوشش
بود۔ یک طرفش شوھرش ایستادہ بود و طرف دیگر
پدرش کہ حالا داشت بہ سمت مھنا می آمد۔

-مھنا بابا گوشیت رو نبرده بودی۔

مھنا سرگردان نگاہش کرد:

-خوبی بابا؟

-آرہ بابا۔ گفتم بہ خواہرت کہ رفتی بیمارستان خواہر
این آقا رو بیری۔ خوابیدہ بودیم دیدیم صدای داد و
بیداد از ہتل میاد۔ اومدیم...

صدای تارخ نزدیک مہنا شد:

-چیزی شدہ؟

دوبارہ نگاہ مہنا چسبید بہ نوا۔ نگاہ متفاوتی کہ او و
تارخ را داشت در یک قاب می دید و بہ نظر ہیچ این
قاب را نپسندیدہ بود۔

125#

ساعت بہ سہ نیمہ شب نزدیک می شد۔ نوا بیدار بود۔
منصور ہم۔ سر و صدای ہتل تازہ خوابیدہ بود۔ مردم
بہ اتاق ہایشان برگشتہ بودند و احتمالاً بہ زودی در
خوابی ناز غرق می شدن و فردا نہایتا یکی دو سوال راجع
بہ آن زن و شوہر می پرسیدند و بعد ہمہ چیز تمام می
شد۔ برای نوا اما بہ این سادگی نبود۔ از صدای فریاد زنی
کہ معلوم بود درست اتاق پایین آنہاست بدنش میان

خواب موج برداشته بود. و بعد دیدن دست خون آلودش ، عربده های شوهرش و همه ی آن چه به چشم دیده بود باعث شده بود حتی نتواند پلک روی هم بگذارد.

-چیزی می خوامی برات بیارم؟

به منصور نگاه کرد. به این فکر می کرد که ممکن بود این اتفاق چیزی میان آنها باشد. ممکن بود این جنون مربوط به آنها باشد. منصور چاقو بکشد یا حتی خودش و بعد.... سعی کرد نفس عمیق بکشد:

-نه.

-پس بیا بخواب.

-نمی توانم.

-تموم شد دیگه. اونم چیزیش نشده. یه زخم ساده بود.

-زخم ساده؟

-منظورم اینه خیلی شدید نبود.

نوا نگاهش کرد. چقدر ممکن بود این مرد همین بلا را سر او بیاورد؟ یا اصلا چیزی شبیه آن. مردی که آنطور

گفته بود « خوابش رو ببینی ». نه ممکن نبود. منصور دوستش داشت.

-مہمہ کہ سطحی بود یا شدید؟ وقتی چاقو بکشہ روی زنش...

منصور دست ہایش را بہ علامت تسلیم بالا برد:
-حق با تو. کارش مزخرف بودہ ولی بیا بخواب. من قندم بالاست.

نوا رشتہ موی بلندش را پشت گوش زد:
-بخواب. من میرم قدم بزنم.

ہمین کہ ایستاد منصور تکان خورد:

-الان وقت قدم زدن نیست. ۳ نصفہ شبہ.
نوا از بالا نگاہش کرد:

-توی حیاطم.

-اونجا ہم وقتش نیست.

نوا برید:

-برای من تعیین تکلیف نکن منصور.

-بہت میگم قندم بالاست.

-انسولین بزن.

دست دراز کرد تا شالش را بردارد اما منصور طرف دیگر شال را گرفت:

-لجبازی نکن نوا.

نوا شال را کشید:

-دست از سرم بردار.

منصور محکم تر کشید و از میان دندان های به هم قفل شده گفت:

-بتمرگ.

چشم های نوا گرد شد:

-چی؟

منصور مثل حیوان زخمی نفس می کشید:

-بهت میگم من حال خوب نیست.

-چی گفتی؟

-من که می دونم برای چی می خوامی بیری بیرون. اونم این ساعت.

گردن نوا کج شد:

-خب برای چی؟

-بشین نوا من باید انسولین بزنم.

نوا روسری را دوباره کشید:

-مگه نیاوردی منو که بابام رو بشناسم خانواده دار
بشم؟! اوکی. دارم میرم خونه ی بابام.

شال را بیشتر کشید:

-دیگه بیا از بابام تحویل بگیر. منتها جنازهم رو.

شال را ول کرد. خم شد روی چمدانش تا شال دیگری
پیدا کند. صدای منصور نجوا شد:

-ببخشید.

نوا پوزخند زد. خون دویده بود به صورتش. شال را
بیرون کشید.

-ببخشید عزیزم. حالم خوب نبود الان...

نوا دست هایی که آمده بودند تا در آغوشش بگیرند
پس زد. ایستاد و زل زد به چشم های منصور.

-حالم ازت بهم میخوره.

بعد به سمت در رفت. هنوز دستش به دستگیره بود
که منصور گفت:

-حتی اگه من بمیرم هم نمی تونی دیگه زن تارخ بشی.

نوا چرخید و پوزخند زد:

-از کل طایفه تون متنفرم.

بعد در را بست و با قدم هایی که کاسه ی زانویش می
لرزید از هتل بیرون رفت.

126#

پشت در خانه ایستاد. فکر کرد که ساعت سه نیمه
شب در زدن درست است یا زنگ زدن؟ وقتی کسی-
جواب می دهد یا پشت در می آید باید چه چیزی
بگوید؟ «سلام من اومدم قهر.» «خب من با شوهرم

به مشکل خوردم و از اتفاق یادم افتاد که الان یه خانواده دارم.» « من نیاز دارم یه مدت اینجا بمونم حتی با اینکه هنوز شما رو قبول ندارم» « می دونید من دوست داشتم جای اون یکی دخترتون بودم ولی تو این شرایط مزخرف نبودم» « میشه منو بغل کنید؟ من خیلی خسته م. خیلی»

اما به جای همه ی اینها از در خانه فاصله گرفت. دوباره به سمت ابتدای کوچه رفت. سایه ی سیاه سگی ولگرد از سر کوچه رد شد. لحظه ای ایستاد و به او در انتهای کوچه نگاه کرد. نوا لب هایش را روی هم فشار داد. دوباره برگشت سمت خانه. فکر کرد شاید باید با شماره تماس مهنا درخواست کند که در را برایش باز کنند. «لطفا دیگه طوری با بابای من حرف نزن که گریه کنه یا نارحت بشه. ناراحتی قلبی داره.» دندان هایش را روی هم کشید. غمگین شد. خشمگین شد. سر دلش فرو ریخت. چرا اجازه داده بود که تمام این اتفاق ها بیفتد؟ چرا اینجا بود؟ جایی که یک دختر دهاتی به خودش اجازه دهد اینطور با او صحبت کند؟

شماره را گرفت. اسم مہنا را دودمان سیو کردہ بود. اسم رو صفحہ چند بار دل زد و بعد قطع شد. نوا با عصبانیت دوبارہ شمارہ را گرفت. با خودش حرف می زد» بابام! بابام! مگہ نگفتی بابای منم هست؟ اصلاً اگہ یہ نفر تو این دنیا حق داشتہ باہاش اینطوری حرف بزنہ اون منم. منی کہ از بچگی ولم کردہ و تو رو چسبیدہ». تماس با بوق ہای اشغال قطع شد. مہنا داشت شمارہ ی او را می گرفت. صدایش پشت گوش پیچید:

-الو؟

-سلام. میشہ درو باز کنید؟

-چی؟

-من پشت در خونہ ام.

-خونہ؟

نوا کلافہ پلک ہایش را روی ہم فشرد:

-خونتون.

-آہان. الان؟ چی...

-میشہ باز کنی؟

چند ثانیہ سکوت شد۔ بعد صدای باز و بسته شدن در داخلی خانه آمد۔ صدای دمپایی هایی که آرام و با احتیاط از سکو پایین می آمدند۔ بعد در باز شد و مهنا پیدا شد۔ با نگاهی پرسشگر و پریشان۔

نوا فکر کرد که هیچ دوستش ندارد۔ دختری که خواهر احتمالی اش بود تنها حسی که برایش به ارمغان می آورد خشم بود۔ یک دلخوری و حسادت عمیق۔ بهم زل زدند تا بالاخره مهنا گفت:

-چی شده؟

-می خوام پیام تو۔

در صدایش غرور همیشگی بود۔ غرور و ترسی توامان که از بچگی با خودش حمل کرده بود۔ نکند پس زده شود؟ نکند دوست داشته نشود؟

مهنا از جلوی در کنار رفت۔ با نگاهی کوچه را پایید۔ معلوم بود به دنبال منصور می گردد۔ نوا داخل شد:

-نیستش۔

بعد نگاهی بی مقدمه چرخید سمت خانه پایین و چراغ روشنش۔ مهنا دوباره نگاهی کرد:

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

-خوبم. اومدم که... چند روزی اینجا باشم.

تعجب در صورت مهنا دوید. همین وقت چراغ ایوان روشن شد و هیکل درشت بهروز در آستانه ی ورودی پیدا شد. چشم هایش را تنگ کرده بود و مدام سرش را بالا و پایین می کرد تا از میان شاخ و برگ درختان بتواند در خانه را ببیند.

-مهنا؟ اونجایی بابا؟

-بله بابا.

مهنا زودتر به سمت خانه رفت. زیر سایه ی درخت ایستاد:

-ام...نوا اومده.

نوا سر جایش مانده بود. با بدترین احساسی که می توانست داشته باشد. هم دلش می خواست مغرور باشد و با قدم هایی محکم پیش برود، هم دوست داشت همانجا بماند. شاید حتی برگردد. برگردد پیش منصور، شاید داد بزند ادامه ی بحث و جدل را پیش

برد یا بخزد روی تخت و پتو را روی سرش بکشد.
صدای بهروز پر از تشویش شد:

-نوا؟

بعد صدای پوشیدن دمپایی ها. نوا با خودش حرف زد « چرا نگرانی؟ چته؟ این زندگی حق تو بوده. این آدم. این روزا. چرا تو باید آواره می شدی؟ چرا تو باید اون بچه ای می شدی که ماما برد؟ از اینجا به اونجا. چرا تو باید درس می خوندی؟ همیشه بهترین می بودی؟ چرا سهم تو نبود این خونه این زندگی این آب و هوا و خوشی؟ » آب دهانش را قورت داد. چند قدم جلو رفت:

-سلام.

بهروز با دلواپسی داشت از پله ها پایین می آمد.

-سلام بابا جان.

نوا هنوز در برابر این کلمه گارد داشت. هنوز پذیرش آنقدر سخت بود که برایش شبیه حرفی مضحک یا شاید فحش بود. دندان هایش را روی هم فشرد. «

مسخرست. خیلی مسخرست. بعد اینهمه سال. چرا
به من میگه بابا؟ چرا من اینجام؟»

-چی شده؟

نوا سعی کرد لبخند بزند. تلاشی بیهوده برای صمیمی
شدن. برای رفتن زیر پوست خانواده ای که از خود نمی
دانست. قبل از آنکه جواب بدهد در خانه ی پایین باز
شد. نور چراغ دوید میان حیاط و بعد با سایه ی
خمیده ی دختری شکسته شد. پشت سرش تارخ پیدا
شد. نفس در سینه ی نوا گره خورد.

تارخ اینجا بود.

دختری که خم شده بود در خودش با قدم هایی پر از
درد به سمت دستشویی کنار حیاط رفت. نوا صدای
مهنا را شنید که به سمت تارخ رفت:

-حالش بده هنوز؟

نگاه نوا و تارخ بهم گره خورد. کورتین گره ی دنیا. نوا
زودتر نگاهش را گرفت. صدای منصور در سرش زنده
شد «حتی اگر بمیرم هم نمی تونی زن تارخ بشی.» تمام

نفرت دنیا در دلش زنده شد. نفرت از آن پدر از این پسر۔ از روزگاری که در منگنه ی این دو انتخاب و دو تصمیم له شده بود. نگاهش را سمت بهروز چرخاند « شاید اگه من اینجا بزرگ شده بود هیچکدوم از این روزها رو نداشتم. شاید منم...»

-اومدم چند روز اینجا بمونم.

بعد لبخندی گشاد زد. پر زور. آنقدر که تمام صورتش درد گرفت. از طرف تارخ صدای گیج و ضعیف به گوش رسید:

-درد داره...هنوز.

معلوم بود گیج شده است. از حضور او در این مکان. از این جمله. نوا لبخندش را بیشتر کرد:

-می تونم؟

بهروز گیج نگاهش کرد. نوا پا به پا شد:

-می تونم چند روز خونه ی پدرم بمونم؟

بعد چرخید سمت مهنا:

-پیش خواهرم؟

نگاہ تارخ چسبید به نوا. به آن لبخند اجباری وسیعش.
نوا به آن لبخند ادامه داد. لبخندی رو به قاب تارخ و
مهنا با فاصله ی چند سانتیمتری. قابی که برایش پر از
انزجار بود.

127#

مهنا وسط اتاق ایستاده بود و به تلاش پدرش برای
بیرون کشیدن نوترین و شیک ترین رختخواب خانه از
داخل کمد نگاه می کرد. در حالیکه هن و هن می کرد و
تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا سر و صدایش باعث
بیدار شدن ماجی نشود.
-بیا... بیا بابا اینو...ببر براش.

مهنا به رختخواب با روکش تمیز سفید و گل های بزرگ
آبی اش نگاه کرد. بعد خم شد تا آن را از دستان بهروز
بگیرد:

-بابا... چرا ازش نپرسیدی برای چی اومده اینجا بمونه؟

بہروز کہ خوشحال تر از آن بود کہ بخواهد بہ ہر چیز منطقی فکر کند بہ دنبال یک متکای خوب چند بار آرام روی متکاها زد تا بہترین شان را برای مہمان عزیزش انتخاب کند.

-انگار... این... بہترہ. بیا بابا. ملافہ ہم... کجا گذاشتہ؟
مہنا بہ یکی از کشوہا اشارہ کرد:

-اونجاست. بابا؟

-بیر بابا. بیر کہ تا صبح نشدہ...

-بابا شوہرش کجاست؟

-حتما اومدہ اینجا... بہش گفتہ دیگہ. بین اگہ آبی
چیزی می خواد...

-بابا باید ازش می پرسیدی. نصفہ شبی زدہ بیرون...

-برو بابا برو.

بہروز عملا بہ سمت اتاق ہلش داد. بعد میانہ ی سالن ماند تا مطمئن شود چیزی کم و کسر نیست.

مہنا در اتاقش را با پا ہل داد. نوا ہنوز سر پا ایستادہ بود. با دست ہایی کہ کیفی کوچک را جلوی بدنش گرفتہ بودند.

-اگر روی تخت نمی خوابی...

-نہ ممنون. ہمین ...پایین راحتہم.

مہنا رختخواب را روی زمین انداخت. کمرش را صاف کرد و از پنجرہ بیرون را نگاہ کرد. تارخ ہنوز در حیاط بود. خواہرش همانطور خمیدہ بہ سمت اتاق می رفت. نوا ہم دنبال نگاہش را گرفت. مہنا متکا را گذاشت و کنار ایستاد:

-خب...اگہ چیزی...

-اونجا رو اجارہ کردن؟

مہنا اول متوجہ ی حرفش نشد اما ہمینکہ نگاہ ادامہ دار نوا را بہ حیاط دید متوجہ ی منظورش شد:

-بلہ.

نوا نگاہش را از پنجرہ گرفت. بالاخرہ کیفش را کنار گذاشت و بہ رختخوابش نگاہ کرد. نوا بہ خوبی می توانست دلزدہ بودن را از صورتش تشخیص بدہد.

-ملافہ ہم ہست۔

با انگشت بہ پارچہ ی سفید رنگ کنار بالش اشارہ کرد۔

-ممنون۔

مہنا فکر کرد اگر در روزگار قدیم می دانست کہ چنین شبی در زندگی اش مقرر است اتفاق بیفتد از ہیجان قالب تھی می کرد۔ خواہر گم شدہ اش روزی این اتاق را با او شریک شود؟ ممکن بود؟ اما حالا درست لحظہ ای کہ وسط این صحنہ ایستادہ بود از احساسات سابق خبری نبود۔ دیگر این آرزو لطف سابق را نداشت۔ حالا سرشار از احساسات متناقض بہ این زنی بود کہ روبہ رویش ایستادہ و انگار آن مکان درگیر جزام یا ویروسی مہلک باشد منقبض و خشک رفتار می کرد۔

-لباس راحتی... اگر می خواہی...

-نہ۔ نہ۔ ہمینطوری راحتہم۔

بہ آرامی مانتوی خنک بدون دکمہ اش را از تن بیرون آورد:

-اینو کجا می تونم آویزون کنم؟

مہنا دستش را دراز کرد . وقتی مانتو را گرفت و بہ سمت آویز پشت در اتاقش برد نوا بہ آرامی گفت:
-لطفا چروک نشہ.

مہنا با کراہت لباس را آویزان کرد. از این لحن ہیچ خوشش نمی آمد. بعد چرخید سمت نوا. فکر کرد کہ چقدر می تواند پرسیدن این سوال کہ در آن ساعات نیمہ شب آنجا چکار دارد بی ادبانہ باشد؟ برای همین بہ یک شب بخیر سادہ قناعت کرد و بہ سمت تخت خودش رفت.

پشت چشم های بسته صدای خش خش آرام حرکات نوا را می شنید. بالاخرہ وقتی سکوت شد چشم هایش را رو بہ سقف باز کرد. مطمئن بود کہ نوا ہم بیدار است. چقدر بہ چنین روزی فکر کردہ بود بہ وقتی می توانست ساعت های طولانی با این ہمخون تازہ از راہ رسیدہ حرف بزند. اما حالا خالی بود. خالی از ہر کلمہ. نوا بہ آرامی پرسید:

-ہمیشہ همین جا زندگی می کردید؟

مہنا سرش را سمت او چرخاند. طوری خوابیده و دست‌ها را روی شکم در هم قفل کرده بود انگار کسی او را خط کشی کرده بود.
-آره.

-جای قشنگیہ.

سکوت شد. مہنا بہ دنبال کلماتی بود کہ بتواند علت حضور بی موقعش را بپرسد. اما نوا پیش دستی کرد:
-می‌خوام یہ مدت اینجا بمونم. بہ...این آب و هوا احتیاج دارم.
نوا ہم سرش را سمت او چرخاند:
-ہمون خونہ... اونطرف حیاط...
-خونہ پایین.

-آره ہمون. اونو اجارہ می‌کنم ازتون. برای دو ماہ. شاید سہ ماہ. نمی‌دونم.

مہنا در تاریکی کہ تنها با نور کمی کہ از پنجرہ می‌آمد روشن می‌شد سعی می‌کرد حال صورت نوا را تشخیص بدهد.

-خودم...تنها.

مہنا لب ہائش را بہم کشید. وقتش بود:

-شوہرت...

-اون برمی گرده تہران. کار دارہ...بالاخرہ.

بعد بدون کوچترین مکث ادامہ داد:

-فردا وسایلم رو از ہتل میارم.

-فعلا کہ...

-تا کی اینجاست؟ ہمین...مہمون.

-شاید یکی دو روز.

-می تونم تو این دو روز توی اتاق تو بمونم؟

مہنا چیزی نگفت. تنها بہ کاوش در تاریکی ادامہ داد.
بعد دم عمیق گرفت:

-چی شدہ؟

-ممنون. شب بخیر. @Vip Roman

اتاق در سکوت فرو رفت. سکوتی کہ شبیہ یک سیاہ
چالہ عمیق و بی انتہا بہ نظر می رسید.

128#

منصور تا صبح خوابیده بود. در آن سه ساعت نحسی— که تا گرگ و میش هوا مانده بود و درگیر پایین آوردن قند خونس بود روی تخت نشسته و فکر کرده بود. چندین بار فکر کرده بود که نوا بر می گردد. احتمالا کمی در حیاط هتل قدم می زند و بعد بالاخره می آید. حتما با قهر و بهم ریختگی که او باید مدت‌ها وقت صرف می کرد تا از دلش بیرون بیاورد. اما حتی خودش هم در اعماق ذهنش می دانست که نوا بر نمی گردد. آن دختر مغرور را خوب می شناخت. و بعد از خودش پرسیده بود که راستی چقدر او را می شناسد؟ در این مدت از وقت آشنایی تا این لحظه چقدر زیر و بالای این دختر جوان را می شناسد؟ و هر چه بیشتر فکر می کرد به هیچ نزدیک تر می شد.

می دانست که با این زن تفاوت سنی و تفاوت نسلی دارد اما همه چیز فراتر از این ها بود. فراتر از یک

تفاوت عددی که حاصل تفریق سال های تولد باشد. حتی آنطور که اطرافیانش می گفتند دخترهای جوان برای پول و به دست آوردن مال و مکتی سمت مردهای مسن می روند نبود. نوا انگار حتی دنبال پول هم نبود. با آنکه خوب خرج می کرد اما هیچ وقت از این خرج کردن ها دلشاد نبود. مثل زنان دوستانش دل خوش به رنگ و آب چیزهایی که می خرید و می توانست با آن ها پز بدهد نبود. در این دختر چیزی مرده بود که حالا داشت آرام آرام به سطح می آمد. نوا شبیه دریاچه ی صاف، درخشان و خوش رنگی بود که در کف آن هزاران جسد غوطه ور بودند.

منصور دلباخته شده بود. در واقع دل و دینش را در برابر این دختر از دست داده بود. حتی به این احتمال دل داده بود که نوا او را پیرمردی در آستانه ی مرگ می بیند که بر پسر- جوان بی پولش ارجحیت دارد. همه ی اینها را به جان خریده بود. دلش فقط می خواست که این زن زیبا را در خانه داشته باشد. از سختی یک زندگی با زنی که مشکلات روانی مچاله اش کرده بود با زخم خیانتی عمیق بیرون آمده بود. سال ها خودش را در تجارت طوری سرگرم کرده بود که متوجه زخم عمیق

روحش نشود. به هیچ چیز توجه نکند و آمد و رفت گاه و بیگاه زنان و دختران هم همه چیزی شبیه ادامه ی همان تجارت بود. حاشیه ی گلداز دفتر حساب کتاب ها.

اما نوا فرق داشت. نمی دانست خود نوا بود یا زمان رسیدنش که باعث شده بود تصمیم بگیرد دوباره بخشی. از زندگی را به خودش هدیه بدهد. شاید خسته بود و اگر هر زن دیگری هم در آن بزنگاه می رسید همین طور دل بسته می شد. شاید اگر زنی پخته تر سر راهش قرار می گرفت که نیمی از این زیبایی را هم نداشت حالا همه چیز فرق داشت. نه مجبور بود جایی در ذهنش به این نشخوار فکری جواب بدهد که او طعمه ی چرب و دندان گیری برای نواست تا به ثروت باد آورده برسد، نه با این شک درگیر باشد که نوا هنوز به فکر آن پسر است.

نه. هر زن دیگری بود نمی توانست اینطور دل بسته اش کند. نمی توانست اینطور شاد و پر نشاطش کند که دوباره جمعه ها کوه برود، تصمیم بگیرد در جمع های خانوادگی شرکت کند، سریال ببیند و حتی برای خرید

کردن و پاساژگردی ساعت ها انرژی داشته باشد. هیچ زنی نمی توانست کاری را بکند که نوا توانسته بود. او را از جلد یخ زده و زخمی و پا به سن گذاشته اش بیرون بکشد و شور زندگی را طوری در رگ هایش بریزد که انگار بیست ساله است.

اما نوا یک سکه ی شانس بی نهایت بود که دورو داشت. یک رو خوشبختی محض، شادابی، جوانی، عشق و سرزندگی. روی دیگر؛ رنج، رنج و رنج. همانقدر که خوب بود، درد به دنبال داشت. همانقدر که امید به زندگی آورده بود ترس در جانش کاشته بود. همیشه شبیه چیزی بود که با پلک زدن از دست خواهد رفت. شبیه پری رویان قصه ها که هیچ وقت وفادار نبودند. هرگز ماندگار نبودند. درست شبیه یک افسانه بود. افسانه ای که نه می شد تا آخر خواند نه رهايش کرد. کتابی طلسم شده که خواننده را تا ابد نگه می داشت.

نه توان رها کرد و دل بریدن داشت نه می توانست اینطور ادامه بدهد. حالا حتی درست نمی دانست که این زن به او علاقه ای هم دارد یا فقط نقش بازی می کند؟ دنبال چه چیز است؟ اگر پول آنقدرها هم برایش

ارزش ندارد برای چه مانده است؟ برای انتقام. همین است. مانده تا دل تارخ را بسوزانند. چه چیزی برای یک مرد می تواند از این بدتر باشد که معشوقش را همراه پدرش ببیند؟ حداقل پدری که خیال می کند دارد. نوا مانده تا آخرین قطرات این زهر را هم در حلق تارخ بریزد. یا نه شاید اصلا هر دو با هم نقشه ای داشتند. هر دو می خواستند بلای سرش بیاورند. حتما با هم نقشه ای این داستان ناگهانی پیدا شدن خانواده را چیده بودند او را به اینجا کشانده اند تا در جایی دور و گم سر به نیستش کنند. ثروت را بالا بکشند و بعد تا ابد با هم بمانند. یعنی ممکن بود؟

129#

منتظر طلوع افتاب مانده بود. آنقدر با خودش فکر کرده و کلنجار رفته بود که در نهایت رسیده بود به یک خشم بزرگ. تصمیم گرفته بود اتاق را تحویل بدهد و از اینجا برود. نوا را غیابی طلاق دهد و و بلای به سرش بیاورد که آرزوی یک هزارگی در زندگی اش

داشته باشد. آنقدر آدم دور و برش داشت که بتواند همه ی این کارها را ردیف کند. اما بعد مثل پسر- بچه ای که چند ثانیه قبل از پرتاب سنگ به شیشه ی خانه ی خودشان پشیمان شده بود این فکر را عقب رانده بود. تصمیم گرفته دنبالش برود. به خانه ی پدرش برود معذرت خواهی کند و او را برگرداند. کسی- چه می داند شاید این دختر فقط خواسته لحظه ای مثل دخترهای دیگر باشد. خانواده و پدری داشته باشد که می تواند به قهر آنجا برود و به آنها تکیه کند. شاید فقط دلش می خواهد کسی- نازش را بکشد و خب او برای اینکار آماده بود. همیشه آماده بود.

با آنکه وقتی داشت ریشش را می زد و بهترین عطرش را به پیراهن می پاشید مطمئن بود هر چیزی به نوا بیاید این یک قلم نمی آید. ناز کردن و ناز کش داشتن! آن دختر محکم مغرور پیچیده تر از این حرف ها بود که بشود به این راحتی شناخت.

ساعت ۹ صبح وقتی به در خانه ی بهورزی ها رسید نوا خانه نبود. به جای آن تارخ از خانه بیرون آمد و با او سینه به سینه شد در حالیکه زیر بغل دختر نوجوان

خمیده ای را گرفته بود که منصور می دانست خواهر ناتنی اش است.

خون در رگ های منصور به خروش آمد. به سه ساعت از نیمه شبی فکر می کرد که نوا و این پسر هر دو در این خانه بوده اند. آوقت بود که برای یک لحظه تمام هوش و شعورش را از دست داد.

130#

پس سر تارخ به دیوار خورده بود. وقتی پدرش ناگهان حمله ور شده و یقه ی لباسش را گرفته و بی هوا هلش داده بود سرش با صدای بدی دیوار را لمس کرده بود.

-تو اینجا چیکار می کنی مرتیکه؟

درد پیچیده بود تا گردن و استخوانش با اینحال هنوز آنقدر هشیار بود که حواسش به خواهری باشد که از درد شوکه شده کنار در خانه مچاله شده به زمین افتاده بود.

-تو توی این خونه چکار می کنی؟ هان؟

دست های پدرش را گرفته و سعی کرده بود از خودش جدا کند:

-ولم کن.

-بی ناموس.

هلش داده بود. در آن لحظه به نظرش نه پدرش بود نه حتی یک آدم معمولی لایق احترام و ترحم. اگر خواهرش در آن وضعیت نبود حتی می توانست بیفتد روی سینه اش و تا می خورد مشت توی صورتش بگوید اما فقط خم شده و سعی کرده بود خواهر را بلند کند.

همین وقت سر و کله ی بهروز پیدا شد که سر و صدا به جلوی در کشانده بودش. طوری می دوید که شکم بزرگش تکان می خورد. قبل از آنکه چیزی بگوید صدای منصور در آمد:

-زن من کجاست؟

بهروز شوکه شده از آنچه اتفاق افتاده و در جریان بود نگاهش را بین او و تارخ چرخاند.

-چی شده؟

تارخ خواهرش را بلند کرد. بدون جواب به سمت ماشینش رفت در حالیکه از شدت خشم شقیقه هایش نبض گرفته بود.

-بہش بگو بیاد. می خوایم برگردیم تہران.

-نوا...رفته بیرون با...خواہرش.

منصور لب ہایش را گزید. دست بہ کمر گذاشت. نفسش را بیرون داد. می دانست کہ ہر حرفی می زند و ہر حرکتی می کند در این لحظات اشتباہ است با اینحال ہیچ ذہنیت سالمی نسبت بہ حضور ہمزمان تارخ در این خانہ نداشت. ہمہ چیز در سرش قاطی شدہ بود.

-این اینجا چکار می کنہ؟

با انگشت بہ ماشین تارخ اشارہ کرد کہ حالا داشت عقب عقب می رفت تا از کوچہ خارج شود. بہروز ہمچنان شوکہ و درماندہ نگاہ می کرد:

-این؟ چی...چی شدہ آقا منصور؟ نوا چیزیش شدہ؟ صبح کہ...

-این پسره... این...

سعی کرد نفسش را بیرون بدهد. برای چند ثانیه به خودش فرصت بدهد تا به شکل منصور همیشه برگردد. آن مردی که وقتی برای اولین بار نوا قبول کرده بود تا سر قرار بیاید گفته بود «شما تصویری از یه مرد جنتلمن واقعی هستید». اما حالا آن تصویر را گم کرده بود.

-این آقا از اینجا است؟

بہروز تازہ یادش آمد کہ باید او را بہ خانہ دعوت کند:
-بفرمایید تو.

-خیلی ممنون. این...

-چند روزی هست. خونه پایین رو اجاره کرده. چیزی شده؟ شما می شناسیدش؟

بہ سر منصور زد کہ ہمہ چیز را بگوید. تصویر نوا را در ذہن این پدر تازہ پیدا شدہ خراب کند تا بتواند موضعش را بخرد. مرد قدیمی بود کہ احتمال کمی داشت بعد از شنیدن جزییات طرف دخترش بماند اما جلوی خودش را گرفت. در آن لحظات هنوز بہ داشتن دوبارہ ی نوا امیدوار بود و نمی خواست تمام راہ های

برگشت را خراب کند. دست به صورتش کشید و دم عمیق گرفت:

-نوا کجاست؟

-رفتن قدم بزنن. شاید هم رفتن هتل. چیزی شده؟

-نه. نه ببخشید... من یکم... یکم حال خوب نبود... بهروز با حالت دقیق پدری دلواپس و نگران نگاهش کرد:

-نوا طوریش شده؟

-ببخشید من باید برم دنبالش.

بهروز دستش را گرفت:

-چی شده؟

منصور نگاهش را دزدید. مثل پسر- بچه ای در دوران بلوغ شده بود که کنترل اغلب حرف ها و حرکاتش را به خاطر غلیان هورمون ها از دست داده است.

-نه... یکم... یکم دیشب با هم حرفمون شد برای همین...

دست بهروز ساعد او را نه تنها رها نکرد که به ذهن منصور رسید حتی کمی فشار در انگشت ها بیشتر شد.

-پس ...اومده بود قهر؟

صدایش چنان به زمزمه شبیه بود انگار با خودش حرف می زند. منصور نگاهش کرد. سعی کرد همه چیز را عادی نشان دهد. خنده ای بی رمق روی لب هایش انداخت:

-ذوق داشتن خانواده ست.

نگاه بهروز بین چشم های منصور در حرکت بود. منصور دستش را رها کرد:

-نگران نباشید. چیز خاصی نبود قصور از من بود الان هم دارم میرم منت کشی.

خندید و کتش را مرتب کرد. فکر کرد بهروز هم احتمالاً می خندد. بالاخره مرد است و از این شوخی ها سر در می آورد تنها چیزی که رویش حساب نمی کرد غریزه ی شدید پدرانگی در مردی بود که بعد از سال ها دخترش را پیدا کرده است.

دودمان قو   منیر کاظمی:

برای همین خیلی زود قبل از آنکه عکس العمل دیگری ببیند یا منتظر جوابی باشد به سمت در خانه رفت. حالا هر قدمی که بر می داشت انگار به عقل و منطقش نزدیک تر می شد. تمام حرکاتش در طول چند دقیقه ناگهان برایش بسیار سنگین و هضم نشدنی می آمد. باورش نمی شد که این خودش بوده که اینطور با آن پسر- گلاویز شده است به پیرمرد متعجب گیج و گم توپیده و سعی کرده بود از زبانش حرف بکشد. همه چیز زشت و خراب شده بود. اگر نوا تا همین جا را هم می فهمید بعید بود تصمیم بگیرد برگردد.

کلافه تا هتل رفت. چند بار دست بین موهایش کشید. صورت سه تیغه اش را با کف دست بالا و پایین کرد کتش را مرتب کرد اما هیچ آرامشی در کار نبود. برگشت به هتل .

از پذیرش پرسید که آیا نوا به هتل برنگشته است و با نگاه کنجکاو دختر فهمید که آنها هم می دانند. حالا در این روستای کوچک حتما همه همه چیز را می دانستند.

چند دقیقه ای به اتاقش رفت. دور خودش چرخید و دوباره پایین آمد. پرسید که آیا خواهر نوا اینجاست و بعد دختری در حالیکه گوشی تلفن را برداشته بود جواب داد:

-توی آشپزخونه ان. الان میگم بیان.

دل منصور بیشتر بهم ریخت. پس با هم نبودند. نوا احتمالا جایی در کوچه باغ های روستا بود و تارخ تا حالا باید به او پیوسته باشد. چندین و چند بار لب هایش را گزید تا بالاخره مهنا به لابی آمد. از حیث ظاهر به جز چاقی و توپر بودن مهنا بقیه ی چیزها شبیه هم بود. نه سببی که از وسط نصف شده باشد اما در نگاه اول هر کس می دید می توانست ربطی بین آنها پیدا کند. رنگ نارنجی موها که آنقدرها رنگی طبیعی بین مردم نبود، پوست سفید و چشم های سبز روشن. حتی چند کک و مک ریز که نوا برای از بین بردنش آن هزار و یک مدل دکتر رفته و انواع کرم ها را استفاده می کرد. اما عمده تفاوتشان در نظر منصور یک پختگی رفتاری بود که در مهنا دیده می شد و در نوا نبود. نوا مثل دختر بچه ای تخس بود که همیشه خرابکاری ها

را گردن دیگران می اندازد و پشت چهره ای معصوم پنهان می شود اما مہنا بہ نظر زنی رسیدہ و عقل رس می آمد کہ ہمیشہ آمادہ بود تا مسئولیت ہمہ چیز را بپذیرد.

-سلام. چیزی شدہ؟

منصور پا بہ پا شد. ہمہ چیز را طوری خراب کردہ بود کہ بعید بود تا الان بہ گوش نوا ہم نرسیدہ باشد:

-نہ چیزی نشدہ. چرا ہمہ این سوال رو می پرسن؟
خندہ ای روانہ ی جملہ اش کرد کہ از نظر خودش مضحک و اضافی بود:

-فکر کردم شاید...نوا با شماست.

-نہ...صبح گفت میرہ... قدم بز نہ.

-آہان خب...خب پس رفتہ قدم بز نہ. ممنون. وقتتون رو گرفتم.

مہنا اما مثل پدرش دست از آن نگاہ کنجکاو برنداشت. بعد گفت:

-امکانش هست چند دقیقہ با ہم صحبت کنیم؟

و این همان چیزی بود که منصور نه می خواست نه حوصله اش را داشت. حالا دلش می خواست دنبال نوا بگردد حتی مچش را بگیرد و برای همیشه تکلیف خودش را مشخص کند. اما قبول کرد با همان حالت یک جنتلمن واقعی.

-البته.

132#

دوباره تمام کوچه باغ های آن روستای شهر شده را راه رفته بود. از صبح زود. درست وقتی گنجشک ها بین کاج های بلند جشن می گرفتند و صدای جز صدای صبح نمی آمد. مسیر چشمه را تا بالا رفته بود. اگر زندگی سابقش بود، زندگی چند هفته پیش، صدای شر شر آب که پله پله پایین می آمد بهانه ای می شد برای آرامش. برای ایستادن. نفس عمیق کشیدن و احتمالا کمی مراقبه. اما حالا دیگر نه نوای سابق بود نه زندگی

سابق را داشت نه حتی توانایی ادا در آوردن را در خودش می دید.

صبح وقتی چشم هایش را باز کرده یادش آمده بود. اتفاقات مثل سیلی که ناگهان سرازیر شود مغزش را نشانه گرفته بود. منصور، آن بحث و دعوا. آوارگی سه نیمه شب، تارخ در آن خانه. پدرش، خواهرش...

از یک کوچه به کوچه ی بعدی می پیچید. آرزو می کرد در همین کوچه هاگم شود طوریکه هرگز کسی- نتواند پیدایش کند. اما دوباره خودش را جلوی در آن کارگاه سفالگری دید. لنگه های در باز بود. آب و جارو شده و از زمین بوی خاک آب خورده می آمد. یک چهارپایه ی چوبی یکی از لنگه های در را محکم گرفته بود تا بسته نشود. پسر از کارگاهش بیرون آمد. یک گلدان شمعدانی دستش بود. پیش بند بسته بود و دمپایی پوشیده بود. یک کلاه لئونی سفید روی سرش بود و انگار عجله داشت. همین که خم شد تا گلدان را روی چهارپایه بگذارد او را دید که سر کوچه با فاصله ی چند متر ایستاده بود.

در آن لحظه نوا به آن صحنه طوری نگاه می کرد انگار چیزی از دل رویاها بود. از قصه هایی که هرگز واقعی نمی شدند. یک صبح زود، صدای آب، بوی خاک، شمعدانی و پسری که با گل خلق می کند. برای بار چندم ناگهان درونش حسادت جوشید. به مهنا فکر کرد که تمام این سال ها هر روز و هر لحظه این صحنه ها را داشته است. هر صبحش بدون تنش و درگیری، بدون استرس بهترین شدن، تلاش بی وقفه، خستگی و ناامیدی های پیپی، با این صحنه شروع شده است.

-سلام.

پسر- با لبخند سلام داد. نوا می خواست مودب باشد تصویر خوبی از خودش بسازد همان تلاشی که همیشه داشت و از آن خسته بود.

-سلام. روزتون بخیر.

-ممنونم. خوب هستید؟

این پسر- را می شناخت. می دانست یک ربطی به خانه ی بهورزی ها دارد اما هنوز فرصت نشده بود آنطور که باید و شاید از جزئیات با خبر شود. راستی چه می شد اگر تصمیم می گرفت باقی زندگی اش همینجا بماند

و زندگی را از نو شروع کند. از همان دریچه ای که خواهرش تمام این سال ها زندگی را دیده او هم ببیند.

-ممنونم. همیشه همینقدر زود میاید کارگاه؟

-بله. وقتی سکوت باشه بهتر کار می کنم.

نوا لبخند زد. احتمالا چیزی بین این پسر- و مهنا بود. بعید هم نبود. در روستایی که تعداد دختر و پسر- های جوانش به یک نسبت تقریبا مساوی بود حتما هر کس برای خودش یک سهم کنار گذاشته بود و خوش به حال مهنا.

-می تونم پیام تو؟

-تو؟ بله...حتما.

مهنا حتما از داشتن این پسر- حس آرامش داشت. از مردی که دور از همه ی هیاهوی زندگی بود. دور از پروژه، چک و سرمایه گذاری. دور از تماس های مکرر، جلسات پی در پی و البته کرور کرور پولی که هر ثانیه حساب را پر می کرد. مردی که هر صبح شمعدانی اش را بیرون می گذاشت، جلوی کارگاهش را آب می پاشید و در سکوت خودش را غرق گل و خاک می کرد.

-سفارشتون به دستتون رسید؟

میرطاهر پشت سرش وارد کارگاه شد. نوا ایستاده بود و به همه ی چیزهای ساخته شده برای بار دوم نگاه می کرد. با لذتی که انگار دیروز کشف نکرده بود.

-بله. ممنونم.

-مراقب باشید توی حمل و نقلشون.

نوا رفتنش به انتهای کارگاه را نگاه کرد. انگار به حضور آدم ها در این مکان عادت داشت. آدم هایی که احتمالا مدام می رفتند و می آمدند، سوال می پرسیدند و شاید حتی بدون خرید کردن بر می گشتند.

-کارتون رو دوست دارید؟

میر طاهر نشسته بود پشت میز کارش. سرش را آرام تکان داد:

-بله.

-خیلی باید...قشنگ باشه.

با قدم هایی آرام جلو رفت. چرا از این پسرها هیچوقت در مسیر زندگی او پیدا نشده بودند؟ چرا هیچ وقت کسی نیامده بود که با خودش آرامش بیاورد؟

-بله قشنگه.

-حتما سخته.

-خب...بله . هر کاری اولش سخته.

-می تونم بشینم؟

-البته. اجازه بدید.

از کنار دستش یک چهار پایه ی دیگر برداشت و برای
نوا گذاشت. نوا نشست. برای اولین بار بدون اهمیت
به اینکه کجای لباسش پر از خاک می شود.

-می تونم از کار کردنتون عکس بگیرم؟

-برای پیجتون؟

-البته اگر بخواین. اگر پیج داشته باشید هم می تونم
تگتون کنم.

-ایرادی نداره.

@Vip Roman

133#

نوا چند عکس گرفت. ہر بار دست میر طاهر با آب خیس می شد و قطرات آب چکان چکان پیش بندش را کثیف می کردند به این فکر می کرد کہ آیا زندگی چیزی قشنگ تر از این ہم دارد و چرا او ہرگز شانس داشتن حتی یک ثانیہ اش را ہم نداشته است؟ چرا بہ جای مہنا او باید با مادر ہمیشہ آوارہ اش می ماند؟ فکر می کرد اگر جایشان با ہم عوض شدہ بود الان احتمالاً بہ این پسر دلہستہ بود. ہیچ چیز از دنیای مزخرف بیرون از این روستا نمی دانست. ہر روز از رستوران برایش غذا می آورد با حالی خوب. با لباس ہایی معمولی. در حالیکہ از تار و پود ہمہ شان بوی انواع خورششت و سرخ کردنی می آمد. اینجا می نشست. ظرف های غذا را باز می کرد و با ہم ناهار می خوردند. می خندیدند حرف می زدند و شاید برای آیندہ برنامه می چیدند. بدون اینکه بدانند در این دنیا تاریخی ہست، منصوری ہست. میر طاهر احتمالاً متوجہ ی نگاہ ہایش بہ خودش شدہ بود. یکی دو بار سرش را بالا آورده و نگاہش کردہ بوداما باز بہ کارش برگشتہ بود. نوا گوشہ را سمتش گرفت:

-این قشنگ شد.

میر طاهر خودش را سمت گوشتی کشید:
-خوبه. آره.

-پیجتون رو بهم بگید. راستی شما... شما چه نسبتی با
خانواده ی

نمی دانست می تواند بگوید خانواده ی من یا نه؟ چقدر
آمادگی اش را داشت؟ چقدر خودش را با آنها یکی می
دانست؟

-بهورزی دارید؟

میر طاهر دست از کار کشید. خندید:

-من نوه ی هووی خاله انگلیسم. مادر بزرگتون.

نوا نخندید. حتی کمی خودش را جمع کرد. اسم انگلیس
را کم و بیش بین حرف های مادر بزرگ مادری اش
شنیده بود. کسی که به خوبی از او یاد نمی کرد. همیشه
با تنفر و غیظ.

-هوو؟

-بله.

دوباره خندید:

-قبلا مد بوده.

نوا فقط پلک زد. لب هایش را بهم فشرد:

-کنار هم...زندگی می کنن؟

میر طاهر این بار بلندتر خندید:

-دوستن با هم. البته دوستایی که قسم خوردن

دشمنیشون رو فراموش نکنن. همیشه خونه هاشون

کنار هم بوده. حتی بین دیوار دو تا خونه رو حتما

دیدید... دیوارش را برداشتن که بتونن رفت و آمد کنن.

ابروهای نوا بالا رفت. میر طاهر سر تکان داد:

-اینم یه مدله.

نوا دوباره به گوشی اش نگاه کرد. عکس ها را ورق زد:

-چقدر عجیب.

-از این چیزای عجیب اینجا زیاد هست.

نوا دوباره نگاهش کرد بعد بی هوا پرسید:

-من می تونم... یاد بگیرم؟

با دست به کوزه ای که داشت شکل می گرفت اشاره

کرد:

-این... کار رو. سفالگری.

این بار نوبت میر طاهر بود که ابروهایش بالا برود:

-یاد بگیرید؟ برای چی؟

نواگوشی را در جیب جین گشادش گذاشت. ایستاد:

-دوست دارم .

-بله خب...احتمالا تهران کلاس براش...

-پیش شما.

-اینجا؟

-هزینه ش هر چقدر باشه میدم. احتیاج به...یه کار

آرامش بخش دارم.

-شما مسافرید.

-شاید دیگه نباشم.

بعد دور زد و به سمت در رفت. لحظه ی خروج ایستاد

و رو به میر طاهر گفت:

-از این به بعد بهتون می گم استاد. پیجتون رو هم برام

بفرستید. مهنا شماره رو داره.

وقتی بیرون آمد به نظرش دوباره پرتاب شده بود به جریان زندگی که بیرون از آن گلدان ها، خاک و بوی گل در انتظارش بود. دنیای کریه دوست نداشتنی.

135#

مهنا معذب بود. نه فقط چون رو به روی مردی نشسته بود که شوهر خواهرش محسوب می شد، بلکه چون از آنچه پشت پرده‌ی این ازدواج بود خبر داشت. از ماجرای که با حدس های دخترانه شروع شده و با تماس پدرش همین چند دقیقه پیش به واقعیت پیوسته بود.

_مهنا بابا؟

_چی شده بابا؟ حالت خوبه؟ چرا نفس نفس می زنی؟
_مهنا بابا شوهر نوا اومد دنبالش... با این پسر...
همین مستاجر...دعواشون شد.

مہنا مطمئن شدہ بود۔ حالا دیگر شکی نہداشت کہ این قصہ، نہ یک ازدواج معمولی بلکہ چیزی ریشہ دارتر از این ہاست۔

حالا در حالیکہ آنجا رو بہ روی آن مرد خوش تیپ با موہای جو گندی نشستہ بود ہیچ نمی دانست کہ از چہ چیزی باید صحبت کند و اصلاً چہ بگوید فقط می دانست کہ موجی از دلواپسی۔ سراسر بدنش را گرفتہ بود۔ انگار ناخواستہ گرفتار ماجرای جنایی شدہ بود !

_من در خدمتتون ہستم۔

منصور لبہ های کتش را بہ ہم نزدیک کرد۔ مرتب تر نشست۔ مہنا معذب تر شد۔

_ممنونم۔ ام....

_اتفاقی افتادہ؟

_نہ...نہ نہ۔ چیزی کہ...نشده۔ فقط..

_می دونم۔ نگرانیتون رو درک می کنم احتمالاً بہ خاطر دیشبہ کہ نوا نصفہ شب پاشد اومد پیش شما۔ من بہش حق می دم۔ فکر پیدا کردن خانوادہ بعد اینہمہ

مدت... به هر حال یکجور گيجی و شادمانی توامان داره.

مهنا فکر کرد که مشتی کلمات شیک بدون هیچ هدفی پشت هم ردیف شده اند. به خوبی می توانست بفهمد که آدم رو به رویش پر از اضطراب است.
_بله خب...

_اتفاقا الان اومدم دنبالش پدرتون گفت با هم رفتید بیرون.

مهنا سعی کرد به چشم هایش نگاه کند. به دنبال ردی از حقیقت:

_نه ما با هم نبودیم. من اومدم هتل .

منصور خنده ای حساب شده تحویل داد:

_پس نوا احتمالا رفته پیاده روی. یا یه جایی داره مدیتیشن می کنه. می دونید که..

مهنا ناگهان حرفی را که نمی خواست پراند:

_نه. نمی دونم. فکر می کنم... اصلا نمی شناسمش. نه خودش... نه شما.

ابتدا لبخند منصور جمع شد اما باز سریع صورتش را پر کرد:

_خب طبیعیه. به هر حال هنوز یک ماه هم نشده که همدیگه رو پیدا کردید. به مرور زمان با هم آشنا می شیم.

_ببخشید... می تونم بپرسم... چرا رفتید و با اون اقا... مستاجری که توی خونه ی ماست دعوا کردید؟

آنقدر حالت صورت مهنا جدی بود که منصور نتوانست بیشتر از این خودش را به صمیمیت بزند و شرایط را عادی جلوه دهد.

_یه سو تفاهم بود. بابت... جای پارک. حل شد البته. نگاه مهنا خیره به صورت منصور بود. منصور نگاهش را دزدید:

_من باید برم دنبال نوا اگر حرف هاتون تموم شده....

_دیشب مشکلی پیش اومد که نوا اون ساعت...

_نه نه گفتم که نگران نباشید. صرفا یه هیجان زدگی خاص.

_گفت می خواد بمونه چند روز.

مہنا مطمئن بود کہ منصور معذب شد. تکان خورد و پاهایش را زیر صندلی جمع کرد:

_مشکلی نیست. من....من خودم بہش اوکی دادم. بہ ہر حال تازہ شما رو پیدا کردہ. البتہ کہ ترجیح می دادم با ہم باشیم ولی فکر کردم شاید راحت باشہ کہ تنها باشہ.

مہنا جدی بود. با تمام قدرت فقط سعی می کرد بفہمد کجای این قصہ مشکل دارد؟

_ام...از نظر ما ہم مشکلی ندارہ کہ شما باشید. می دونید کہ بابا..

_البتہ البتہ. پدرتون بہ ما لطف دارن. من نمی خواہ مزاحم بشم. فقط...یہ سوال داشتم. در واقع شاید یہ درخواست. امکانش ہست ما باز خونہ پایین رو کرایہ کنیم ازتون؟ اینطوری...من ہم معذب نیستم.

مہنا نگاہش را بین آن چشم ہا کہ مشخص بود مضطرب و آشفته اند گرداند.

_اونجا الان اجارہ ست.

_اہان. خب...تا کی؟

_مشخص نیست.

منصور دستی به تہ ریشش کشید:

_امکانش نیست کہ ازشون بخواید زودتر....
_نہ.

مہنا یک نہ قاطعانہ گفتہ بود. محکم و بدون تردید.
حتی دلش می خواست بہ دنبالش ہر آنچہ در ذہن
داشت بیرون بریزد اما مقاومت کرد.

_درستہ خب.... من دیگہ باید برم البتہ اگہ صحبتتون
تمام شدہ.

مہنا دست بہ لبہ ی پایین مانتویش کشید. چیزی از
پیش بندش سر خوردہ و مانتو را لکہ کردہ بود.
ہمانطور کہ سرش پایین بود گفت:

_من.... من از پیدا شدن خواہرم خیلی خوشحال
بودم.

_بودید؟

_نمی خوام حس بدی کہ الان دارم پدرم ہم داشتہ
باشہ. چون اون یہ پدرہ کہ سالہا منتظر بودہ و اینقدر
این اتفاق براش بزرگہ کہ ہر چیزی خرابش کنہ مطمئن

نیستم با اون همه مریضی۔ جون سالم به در ببره. و منم..

سرش را بالا آورد:

_در مورد پدرم با هیچ کس شوخی ندارم. حتی خواهری که سالها منتظرش بودم و وقتی رسید اصلا چیزی که خیال می کردم نبود. پس لطفا...

ایستاد و مانتو را صاف کرد:

_دعواها و بحث های خانوادگیتون رو دیگه هیچ وقت جلوی خونه ی ما نیارید. توی اون خونه دو تا پیرزن و یه مرد مریض زندگی می کنه.

منصور همانطور نشسته نگاهش می کرد. انگار تحمل آنهمه جدیت را نداشت.

_من که بهتون گفتم سو تفاهم...

_سو تفاهم هاتون رو با پسر-تون جایی حل کنید که خانواده ی من نباشن.

منصور ساکت شد. در سکوت زل زد به مهنا. مهنا اما دور زد و به طرف آشپزخانه اش رفت.

هنوز درست پشت ستون های لابی گم نشده بود که
نوا با دو پلاستیک خرید وارد شد و همین که منصور را
دید بدون اینکه مکث کند از پله ها به سمت اتاقش
بالا رفت.

136#

نوا مسواکش را از دستشویی اتاق هتل برداشت. داخل
کیف گذاشت. مشغول بستن زیپ چمدان بود که در
اتاق باز شد. مثل همیشه بوی عطر تند منصور زودتر
از خودش داخل شد.

تکه ای از پارچه بین زیپ گیر کرده بود.

چه کار داری می کنی؟

نوا جواب نداد. احساس می کرد همه چیز در این اتاق
تمام شده است. بین او و منصور. آنقدر که حالا حتی
او را لایق یک جواب ساده هم نمی دانست.

۔ چہ کار می کنی؟

بالاخره پارچه رها شد . زیپ را بست و چمدان را صاف کرد. موهای پخش شده دور شانه‌هایش را عقب زد و با بی تفاوتی چمدان را دنبال خودش کشید. منصور دست گذاشت روی چمدان:

۔ با توام.

نوا خیره نگاهش کرد. ناگهان احساس می کرد دیگر قادر به ادامه‌ی این بازی شش هفت ماهه نیست.

۔ می گم چکار داری می کنی؟

۔ مشخص نیست؟

منصور نگاه بین چشمانش دواند. به نظر عصبانی می رسید.

۔ نه مشخص نیست.

۔ دارم میرم.

۔ آهان. خیال کردم داری میای.

هیچکدام نخندیدند. فقط به همان نگاه خیره ادامه دادند.

_ کجا میری؟ چمدون رو برای چی..._

_ می دونی که کجا میرم پس سوالت بیخوده.

منصور نفس عمیق کشید. لب بالایش را جوید. انگار در برابر دختر بچه ای تخس و کله شق باشد دنبال بهترین عکس العمل می گشت در حالیکه می دانست باید خرابکاری های قبلی را هم جبران کند.

_ بشین حرف بزنیم.

_ حرفی نداریم.

_ داریم. باید... داشته باشیم.

نوا کلافه شد. پا به پا کرد:

_ برو کنار. چیزی برای گفتن نیست.

_ مشکل چیه؟ حرفای دیشب من؟ ببخشید. من معذرت خواستم بازم می خوام. ببخشید ببخشید ببخشید.

نوا پوزخند زد:

_ برو کنار.

_اوکی اگہ می خوامی بری خونہی بابات من...من اوکی
ام. میریم خونہ پائین رو اجارہ می کنیم باز. تا ہر وقت
کہ بخوامی.

_لازم نیست.

چمدانش را کشید. دست منصور اما محکم تر گرفتش:
_بچہ بازی در نیار.

_ادای بابا بزرگا رو برام در نیار منصور.
منصور چمدان را با شدت کشید:

_چہ مرگت شدہ آخہ؟

نوا کلافہ ایستاد. سعی کرد دم و بازدم عمیق بگیرد. بعد
دل بہ دریا زد. بالاخرہ می خواست یک روز این حرف
ہا را بگوید. چہ بہتر کہ زودتر می گفت.

_دیگہ نمی تونم باہات زندگی کنم. از اول ہم اشتباہ
کردم. می خوام تنها باشم. ہمین جا بمونم و ہیچ وقت
ہم برنگردم تہران.

منصور پوزخند زد. عصبی و تعمدی.
_عجب.

نوا منتظر نگاهش کرد. منتظر کہ عکس العمل بعدی چه خواهد بود. قلبش به شدت می کوبید. می دانست همانقدر که شتاب زده انتخاب کرده و بله داده بود شتاب زده در حال بهم زدن بود. با اینحال ذهنش تا همینجا یاری اش می کرد. فقط می خواست از این زنجیر رها شود.

_خودت تنهایی تصمیم گرفتی یا کمکت کردن؟
_کمکم کردن. همونایی که وقتی می خواستم بهت جواب مثبت بدم کمک کردن !!

_اونوقت بهت نگفتن به همین راحتی ها نیست و زندگی اون بازی بچگیت نیست؟

_نه نگفتن. چون من هر چی بخوام همون میشه.
منصور کلافه و سردرگم نگاهش کرد. ته نگاهش خشم می جوشید:

_که اینطور.

_بیشتر از این خودت رو...

_برنامه چیده بودید؟

نوا کلافه دست به پیشانی اش گذاشت:

_از این توهم بیا بیرون.

_توهم هان؟ اتفاقی ما میایم اینجا و خیلی اتفاقی اونم اینجاست و از اون اتفاقی تر توی خونه ی پدری توئه و تو هم یکهو کاملاً بر حسب اتفاق تصمیم می گیری بری و همونجا بمونی . نه؟

_آره. همیناست که گفتم. به این توهم ادامه بده. به اینکه من می خوام برگردم به پسر-ت. مجبورنبودی دختری رو بر بزنی که پسر-ت می خواستش.

منصور دندان قروچه کرد. این توانایی را در خودش می دید که همین حالا نوا را خرد و خمیر کند.

_می دونی که داری از چیزی حرف می زنی نه؟ چیزی که خطر قرمزتر از اونی که فکر کنی.
نوا پوزخند زد:

_یعنی پسر-ت انقدر برات مهم و عزیزه؟

منصور داد کشید:

_همین الان برمی گردیم تهران.

نوا اما آرام و مسلط سر جایش ماند با آنکه خودش خوب می دانست تمام وجودش در حال لرزیدن است.

_و اگہ نیام؟

_میای

_فکر می کنی شوخی می کنم؟

صدای داد و بیداد منصور آنقدر بالا رفته بود که تقریباً تمام اتاق های آن طبقه می توانستند بشنوند.

_نه تو فکر می کنی من باهات شوخی دارم یا همیشه قراره همونقدر مهربون و لطیف باشم.

_مهربون و لطیف. هاه.

_آره آره. اگہ از همون اول نشونده بودم سر جات...

_با من درست حرف بزن.

منصور توی صورتش عربده کشید:

_اگہ نزنم؟ میری پیش بابا جونت شکایت می کنی؟

همین وقت صدای تلفن اتاق بلند شد. هر دو ساکت شدند. مثل دو بیرگرسنه ی در حال جنگ به هم زل زدند در حالیکه نفس نفس می زدند. منصور جواب نداد. آنقدر که تماس قطع شد.

_پایین منتظرم تا بیای. تسویه می کنم.

_من جایی نمیام.

_این پنبه رو از گوشت در بیار که به هر شکلی من تو
رو طلاق بدم تا آزاد بشی که...

_طلاق نده. به درک. فکرکردی خیلی برام مهمه؟

_آهان پس در حالیکه شوهر داری می خواهی عشق و
حالت رو هم...

دست نوا یک لحظه روی هوا رها شد و صورت منصور
را نشانه گرفت. در کسری از ثانیه منصور بدون اینکه
لحظه ای تعلل کند سیلی را با سیلی محکمتری جواب
داد.

_پدرسگ هرزه دست رو...

دوباره صدای تلفن اتاق بلند شد. نوا صاف ایستاد و
برای حمله ی بعدی آماده شد. منصور اما مچ دست
های لاغرش را گرفت.

_بس کن دیگه.

_حیوون. حیوووون.

اینبار به جای زنگ تلفن صدای ضربه به در اتاق می آمد:

_آقای تدین...

هر دو در همان حال به هم آویخته ایستادند. منصور دست هایش را رها کرد.

_بله؟

_حالتون خوبه؟

_بله. ممنون

_ممکنه درو باز کنید.

نوا با عجله پرید و در را باز کرد. پشت در، متصدی هتل ایستاده بود و عقب تر پدری با چشم هایی نگران که انگار همین حالا می خواست زیر گریه بزند.

نوا با چند قدم کوتاه بدون فکر و برنامه سمت بهروز دوید و او را محکم بغل کرد. سرش را در سینه و گردن گوشتالودش پنهان کرد و به گریه افتاد

_بابا...

بہروز منقلب از شنیدن این کلمہ برای اولین بار از زبان دخترش آنہم در آن حال و روز طوری بہم ریخت کہ فقط چند ثانیہ تا حملہ کردن بہ منصور فاصلہ داشت و اگر آن دختر جلویش نبود بدون ہیچ پرس و جوی حتما اینکار را می کرد.

138#

تارخ بہ خواہرش نگاہ می کرد کہ روی صندلی انتظار مطب دکترا از درد بہ خودش می پیچید اما ہمزمان سہ چیز را می دید. خواہرش، پدرش و برادرش. شبیہ کسی کہ در توهمی کش دار گیر افتادہ باشد ہمہ چیز را با ہم حس می کرد. رنج خواہرش، خشم از پدرش و سردرگمی رفتار با برادرش کہ در آن لحظہ حتی درست نمی دانست کجاست.

پس سرش زق زق می کرد. مطمئن بود همین حالا باید ورم کرده و بالا آمده باشد با اینحال حتی بدش می آمد که بخواد به محل آن درد دست بزند.

بعد از آنکه خواهرش به اتاق دکتر رفت به جای تصویر رنج عطیه، تصویر نوا جایگزین شد. نوا و نیمه شبی که به آن خانه آمده بود. لب هایش را گاز گرفت. گیج بود. از اتفاقات افتاده عصبی و پریشان بود «باید برگردم تهران. نباید اینجا باشم. من با کسی— کاری ندارم. چرا باید همزمان به جا باشیم. چطور جرات کرد دست روی من بلند کنه؟ باید برم دنبال عمید. باید برگردیم. قبل از رفتن باید این کتک رو جبران کنم.»

در پریشانی فکرهایش بود که دکتر صدایش زد:

— شما چکارشی؟

— برادرش.

— مادرش کجاست؟

— فوت کرده.

— خواهری خاله ای کسی؟

— نداره.

_ یہ مشکل مادرزادیہ . باید جراحی بشہ.

_ چہ مشکلی؟

دکتر نگاہش کرد:

_ عادت ماہانہ اش شروع شدہ ولی تخلیہ نمیشہ. بہ صورت مادرزاد مجرا بستہ است. خیلی نادرہ ولی حل میشہ فقط سریعتر باید جراحی بشہ وگرنہ بحث جونش در میونہ.

آب در دہان تارخ گلولہ شد. دہانش کویر شد. وقتی مسئولیت خواہر و برادر ناتنی اش را قبول می کرد بہ هیچکدام این چیزها فکر نکرده بود. بہ دختری کہ در زندگی اش بہ یک زن نیاز داشت.

*

بہروز نوا را نشانہ روی ایوان خانہ ی خودش. بہ مہنا اشارہ کرد:

_ یہ لیوان آب بیار بابا.

مہنا کہ تازہ توانستہ بود خودش را بہ اتفاقات و وقایع برساند ہنوز گیج و سردرگم بود. یک نگاہش بہ نوا بود و دیگری بہ پدرش. بعد بہ ماجی کہ خودش را رساندہ

بود روی ایوان تا ببیند چه ماجرای پیش آمده که
پسرش بهروز اینطور آشفته شده است.

_ مہنا بابا...

مہنا با عجلہ از پلہ ہا بالا رفت۔ ہنوز در یخچال را
نہستہ بود کہ ماجی بہ داخل برگشت:

_ چی شدہ مہنا؟ این دختر چشہ؟

_ نمی دونم ماجی۔

_ نمی دونم و درد بی درمون۔ معلوم ہست چہ خبرہ تو
این خونہ؟

مہنا بطری را در یخچال گذاشت:

_ ہر وقت فہمیدم بہتون می گم۔

با عجلہ بہ ایوان برگشت۔ لیوان را کہ بہ دست پدرش
می داد واضحاً لرزش دستانش را می دید۔ با آنکہ ماہرخ
با آشپزخانہ تماس گرفتہ و از جنجال اتاق ۱۵۴ گفتہ
بود ہنوز مطمئن نبود چہ شدہ است و بیشتر از ہمہ
نگران پدرش بود۔

_ بابا بشین یکم

بہروز جواب نداد . بہ آب خوردن نوا نگاہ می کرد .
منتظر کہ حداقل یکی دو قلوپ بخورد.

_دست روت بلند می کنہ؟

نوا لیوان را بین دستانش گرفت. سرش پایین بود .
جوابی نداد. بہروز کلافہ عرق کنار پیشانی اش را پاک
کرد:

_کتکت می زنہ؟

مہنا بازوی پدرش را گرفت:

_بابا بشین یکم آب بیارم برات.

_نمی خوام. کدوم پفیوزی جرات کردہ دست رو بچہ
ی من بلند کنہ؟

مہنا ہم این روی پدرش را ندیدہ بود. در واقع نہ تنها
تمام چہرہ ی مہربان دوست داشتنی اش را خراب می
کرد کہ ہیچ بہ صورت و کل وجناتش نمی آمد روزی
ہم عصبانی شود. انگار فقط می توانست بی نہایت
مہربان و خندہ رو باشد یا نہایتا برای غم و غصہ ی
عمیقی کہ در دل داشت ریز ریز اشک بریزد.

_بابا...

_ہمین الان زنگ می زنم پلیس بیاد

_بابا یکم اروم باش

اما بهروز انگار صدایش را نمی شنید:

_میریم ازش شکایت می کنیم.

ماجی از روی ایوان عصایش را تکان داد:

_اوووه حالا انقدر تند نرو تا نکشیدیش بالای طناب دار! زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. دعواست نمک زندگیہ.

بہروز با همان عصبانیت بہ مادرش نگاہ کرد:

_دست رو زن بلند کردن نمکہ؟

_حالا شورش نکن تو ہم. کتکی نبودہ. دختر یہ چیزی بگو

با انتہای عصا آرام پهلوی نوا را نشانه گرفت. نوا ایستاد. لیوان را گذاشت روی ایوان:

_چرا بودہ. کتک کاری بودہ.

مہنا از ژست و گارد گرفتنش بہ خوبی می فہمید کہ چیز خوبی در انتظارشان نیست.

_اتفاقا می خوام شکایت کنم.
 بهروز زودتر دست به کار شد:
 _خودم میام باهات.

در حالیکه سعی می کرد از پله ها بالا برود تا اخیانا لباس
 عوض کند یا کفش مناسب تری بپوشد زیر لب می
 غرید:

_مادر نزاییده کسی بچه ی من رو غریب گیر بیاره
 مهنا به نوا نگاه کرد. قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند یا
 چیزی بگوید صدای آیفون از داخل خانه آمد. نوا زود
 گفت:

_درو باز نکن.

ابروهای مهنا در هم گره شد. نوا لب هایش را بهم
 کشید:

_نمی خوام ببینمش

و بعد با عجله از پله ها بالا رفت. اما پشت در منصور
 نبود. تارخ بود که با عجله چند بار زنگ را فشرده بود.
 وقتی مهنا در را باز کرد چنان شتابان وارد خانه شد که
 قلب مهنا در سینه فرو ریخت:

__ببخشید...من به کارت شناساییم نیاز دارم. خواهرم بستری شده باید سریع تر جراحی بشه.

139#

مہنا کارت ملی تارخ کہ برای اجارہ ی خانہ پایین نزدش بہ امانت بود گرفت سمتش:

__اگر بہ کمک احتیاج داشتید من ہستم.

تارخ با عجلہ وسایلی کہ نیاز داشت جمع و جور می کرد تا خودش را بہ بیمارستان شہر برساند.

__ممنون. زنگ زدم ...خالہم بیاد پیشش.

انقدر اولتیماتوم دکترا شدید بود کہ حتی جرات نکردہ بود بہ بردنش بہ تہران فکر کند:

__فقط...

در حالیکہ کولہ ی وسایل را روی دوشش می انداخت گفت:

__من برادرم توی ہتلہ. اگر دیدینش میشہ بہش بگید؟

_برادرتون؟

_بله. بله. متصدی هتل... دوستتون می دونه. تلفنش خاموشه.

_باشه حتما.

_ببخشید فقط...

در حالیکه با عجله کفش می پوشید گفت:

_امکانش هست اتاق توی اجاره ی من باشه؟ برگشتم حساب می کنم. الان فرصت ندارم خالی کنم.

_بله مشکلی نیست. در رو قفل کنید کلیدش رو ببرید.

_ممنونم.

نوا داشت از پشت پنجره ی بلند از میان شاخه های گردو همه چیز را می دید. تارخ چند قدم رفت و بعد ایستاد. مهنا چیزی گفت و بعد تارخ تلفن همراهش را بیرون آورد چیزی یادداشت کرد و با عجله به سمت در رفت. لحظه ی آخر نوا توانسته بود کلمه ی ممنون را لب خوانی کند. به مهنا نگاه کرد که چند ثانیه اضافه تر در حیاط ایستاد و بعد انگار یادش افتاده باشد در خانه ی خودشان چه ماجرای در جریان است به سمت پله

ها آمد و او را پشت پنجره دید. نوایی که در خیالش داشت خواهرش را به جای خودش پای سفره ی عقد تارخ می دید و نمی دانست این طنز را چطور می تواند هضم کند. در تمام رگ هایش خون نفرت و حسرت و گنجی همزمان می جوشید.

140#

ماجی بهروز را مجبور کرده بود از این شتابزدگی دست بردارد و از حالا فکر شکایت و شکایت کشی- به سرش نزند چرا که هنوز حتی درست نمی دانستند ماجرای این زن و شوهر چیست. چپ چپ به نوا نگاه کرده بود که به اتفاق رفته و در را بسته بود:

-همه حرکاتش حرکات مامانش. خدا به دور. انگار منت سر زمین می دارن.

بهروز بالاخره بی خیال شده بود. به آرامی به اتفاق رفت و روی صندلی که مهنا معمولاً گلدان محبوبش را روی

آن می گذاشت تا به قدر کافی آفتاب بگیرد نشست. نوا لبه ی تخت نشسته بود و به لوزی میان انگشتان هر دو دستش نگاه می کرد. طوری در فکر بود انگار نه در این اتاق بود نه متوجه ی اطراف بود.

-نوا بابا...

نوا توجه نکرد. شاید هنوز آنقدرها به شنیدن کلمه ی بابا عادت نداشت.

-چرا با این ازدواج کردی؟ هان؟

بالاخره نوا سرش را بالا آورد. نگاهی به بهروز کرد چند بار پلک زد. دلیلی که برای ازدواج با منصور داشت قابل گفتن نبود. نمی توانست به این مرد بگوید که برای لجبازی این مرد را انتخاب کرده است. برای اینکه لج زنی بیمار و عصبی را در بیاورد که نمی خواست او نصیب پسرش بشود و از اتفاق حالا مرده بود. نمی خواست تصویر خرابی از خودش به این مرد بدهد. مردی که قطع به یقین حاضر بود همه جوره حمایتش کند.

دستی به ابروهایش کشید:

-تنہا بودم.

دوبارہ بہ دست ہای خودش نگاہ کرد. قبل از آنکہ بہروز چیزی بگوید مہنا بہ اتاق آمد.

-ببخشید نمی دونستم...اینجائید.

نوا نگاہش کرد. انزجار دردناکی بہ این دختر داشت. آنہم درست حالا کہ دیدہ بود با تارخ حرف می زند. مہنا رو بہ پدرش کرد:

-بابا آقای تدین گفت اتاق رو براش نگہ داریم. رفت بیمارستان. خواہرش باید جراحی بشہ.

بہروز دستی بہ صورتش کشید. گیج بود. انگار شبیہ توپ از ماجرای بہ ماجرای دیگر پرت می شد:

-جراحی؟

-آرہ. من دقیق نپرسیدم چی بود قضیہ. خیلی عجلہ داشت. کارت ملیش رو می خواست.

-ای بابا.

نوا بی مقدمہ رو بہ مہنا کرد:

-این آقا رو از کجا می شناسید؟

نگاهشان کہ بہ ہم گرہ خورد نوا تصور کرد مہنا چیزہائی می داند و سعی دارد محترمانہ رفتار کند۔

-مہمانہ۔ ہتل اتاق خالی نبود۔

-آہان۔ من می شناسمش۔ تور لیدرہ۔

مہنا دوبارہ خیرہ نگاہش کرد۔ نوا در دلش غرید «
چیہ؟ ترسیدی؟ احتمالاً عاشقش شدی و الان می
ترسی نہ؟»

مہنا خم شد و گلدان گلش را بہ سمت آفتاب کنج اتاق
ہل داد:

-بلہ۔ قبلاً اومدن اینجا۔

نوا بہ حرکات مہنا نگاہ می کرد۔ با خودش فکر می کرد
کہ تا چہ اندازہ ممکن است فکرش درست باشد و تاریخ
حسی۔ بہ این زن داشتہ باشد؟ چقدر ممکن بود چنین
ناممکنی پیش بیاید؟ دست روزگار مگر چقدر می
توانست ہمہ چیز را بچرخاند و بچرخاند تا اینطور رو
بہ ہم قرار دہد۔

-تازگی ہم مادرش فوت شدہ۔ من... پیجش رو دارم۔

مہنا کمرش را صاف کرد:

-خدا رحمتش کنه.

-اوھوم. خب...حالا تا کی اتاق رو اجاره کرده؟ راستش
من می خواستم بگیرم. می خوام یه مدت اینجا بمونم.
البته اگه از نظر شما...

بہروز با عجلہ وسط پرید:

-حتما. حتما. تا هر وقت بخوای.

مہنا اما با طمانینہ راہ آمدہ بہ کنج اتاق را برگشت:

-شوہرت ہم می مونہ؟

نوازل زد بہ مہنا. انگار موجی از دشمنی میانشان بود:
-نہ.

بہروز دخالت کرد:

-باید...یہ فکری بکنیم.

-فکر نمی خواد. من می خوام جدا بشم. اونم برمی گرده
تہران. تصمیم دارم یه مدت اینجا باشم. آب و ہواش
رو دوست دارم. بعد میرم دنبال کارہام و... برمی گردم
احتمالا ہمین جا یہ جایی رو می خرم.

بہروز و مہنا چیزی نگفتند در واقع حتی تکان ہم
 نخوردند۔ نمایی از آینده کہ نوا ارائه می داد یکدفعہ بی
 اندازہ ثقیل آمدہ بود۔ بہروز بعد از مکث کوتاہ گفت:
 -حالا...عجلہ نکن بابا۔ شاید...درست شد۔ زندگی
 ...

نوا پوزخند زد:

-نیازی نیست

-بالآخرہ آدم عصبانی ...

-بحث این چیزها نیست۔ چیزی کہ انقضاش رسیدہ
 باید تمام بشہ۔

بعد بہ مہنا نگاہ کرد:

-قرارہ اینجا بمونم و سفالگری یاد بگیرم۔ از ہمون آقایی
 کہ...اسمش یادم رفتہ۔

مہنا جوابش را نداد بہ جایش بہروز آرام گفت:
 -میر طاہر۔

-آہان بلہ۔ ہمون۔ خیلی علاقہ دارم۔

بعد لبخندی گشاد تحویل داد. رو به مہنا کہ نمی خندید و موشکافانہ نگاہش می کرد و رو بہ پدرش کہ مضطرب نگاہش می کرد. بعد دست ہایش را بہم زد:

-خب...تا این آقای تور لیدر برگردہ و اتاق رو پس بدہ من اینجا میمونم. اگہ مشکلی نیست.

جملہ ی آخرش رو بہ مہنا بود. اما بہروز میان پرید:

-نہ بابا جان چہ اشکالی. فقط....

-نگران نباشید. من تہران وکیل دارم. ہمہ چیز رو می سپارم بہ اون. می تونم یہ دوش بگیرم؟

وقتی با حولہ ی زرشکی رنگ بہ دست بہ سمت حمام رفت مہنا بہ پدرش نگاہ کرد کہ با حالتی مستاصل سر جا ماندہ بود.

-بابا؟

بہروز زیر لب با خودش زمزمہ می کرد:

-چہ کار می تونم بکنم؟

-بابا؟ میشلہ خواہش کنم وارد این ماجرا نشی؟

-چی؟

-ما چیزی از زندگیش نمی دونم. نباید دخالت کنیم.
 -من باباشم. مردک دست بزن داره.
 -می دونم ولی... ما اونقدر که باید نمی دونیم. نه از
 خودش نه شوهرش.

دودمان قو 🌸🌸 منیر کاظمی:

-نامرد دختر بی پدر گیر آوردی؟ فکر کردی دنیا هر کی
 هر کیه هر کار دلت خواست بکنی.

مهنا با دیدن پدرش که آنطور با خودش و افکارش درگیر
 بود مطمئن شد از این حرفا گذشته و پدرش قصد دارد
 تمام این سال های نبودن را طوری جبران کند که عذاب
 وجدانش بالاخره از بین برود. طوری که احتمالاً به نفع
 هیچکس نبود.

اوایل شب بود که میرطاهر پیام داد:

-انقدر نیومدی سفال یادت بدم که خواهرت می خواد
 بیاد. چیزی تو سرش خورده؟

مهنا با یک حس ناامنی لب هایش را روی هم فشرد و
 سر تکان داد. قرار بود همه چیز خراب شود و از همین
 حالا بویش به مشام می رسید.

141#

مہنا بہ بخار ملایمی کہ از لیوان بزرگ دستہ دار چایی بلند می شد نگاہ کرد. یہ قطرہ از چایی ریختہ بود روی زمین و در کف سیمانی پشت بام فرو می رفت. میر طاهر کنار نشستہ بود. مثل ہر شب وقتی از کار کارگاہ و بعد کافہ رہا می شد خودش را سرگرم دنیای مجازی و ساخت پادکست ہایش می کرد. مہنا نفس عمیق کشید:

-پادکست چطورہ ؟

میر طاهر میان ابروہایش را خاراند:

-فعلا کہ متوقف شدہ. از وقتی خواہر جنابعالی اومدن این دو تا پیرزن وقت خالی ندارن برای مصاحبہ. اما کامنتا فعالہ. خیلی منتظرن.

مہنا بی حس و حال لبخند زد. میر طاهر نگاہش کرد:

-یہ وقت مصاحبہ ہم از شما باید بگیرم. خواہران غریب

مہنا بہ پایین لباسش ور رفت۔ با خودش فکر کرد
چقدر روزہایی کہ ہیجان رسیدن نوا را داشت دور بہ
نظر می رسید۔ میر طاهر انگار فکرش را خواندہ باشد
دوبارہ زل زد بہ صفحہ ی لب تاپ:

-آدم عجیبہ۔ یعنی با اون چیزی کہ توی پیجش هست
خیلی فرق دارہ۔ امروز اومدہ بود کارگاہ۔ نشست کار
کردن من رو نگاہ کردن۔ بعدم فیلم گرفت گفت می
ذارم پیجم تبلیغ می کنم۔ بعد ہم گفت می خوام یاد
بگیرم سفالگری کنم۔

دوبارہ بہ مہنا نگاہ کرد شاید تعجب را در صورتش
ببیند۔ مہنا اما هنوز بہ لباسش مشغول بود۔ فقط بہ
این جملہ قناعت کرد:

-می دونم۔

-می دونی؟ گفتہ بود بہت؟

-امروز گفت۔ گفت کہ... می خواد بمونہ اینجا۔

میر طاهر لب هایش را بہ پایین تا کرد:

-بیکارن اینا؟

مہنا بالاخرہ دست از لباسش برداشت بہ آسمان نگاہ کرد:

-می خواد از شوهرش جدا بشہ.

میر طاهر دست از لپ تاپ برداشت. در سکوت بہ مہنا نگاہ کرد. منتظر آنکہ چیز دیگری بگوید. اما مہنا ساکت بود. انگار غم دنیا روی دلش بود.

-اصلا اون چیزی کہ فکر می کردم نبود. اصلا. فکر می کردم قرارہ خواہر دار بشم و دنیام عوض بشہ ولی الان فقط...

-برای چی می خواد جدا بشہ؟

مہنا کہ حرفش نیمہ مانده بود آہ کشید:

-نمی دونم. احساس می کنم افتادم توی یہ گرداب. ہمون افتادیم.

-چی شدہ مگہ؟

مہنا مثل کسی۔ کہ انتظار کمک داشتہ باشد بہ میر طاهر زل زد:

-خیلی زندگی پیچیدہ ای دارہ. دارہ ما رو ہم قاطی می کنہ. ما کہ البتہ منظورم باباست. طوری خودش رو

قاطی ماجراهاش می کنه که انگار در جریان همه چیز هست. امروز صبح...توی هتل با شوهرش بحثش شده. سر و صداشون اونقدر بالا بوده که ماهرخ چند بار زنگ زده جواب ندادن. همون وقت هم بابا اونجا بوده. دست آخر طاقت نمیاره پا میشه میره پشت در اتاقشون. گویا کتکش زده. یعنی...بابا اینطور می گفت. -کتک؟

-نمی دونم سیلی بوده چی بوده. هر چی بوده که بابا خیلی بهم ریخته. از اتاق اومده بیرون پریده بغل بابا. -تا دیروز که قبول نمی کرد اصلا ربطی به شما داره. مهنّا که انگار از این درک شدن نوری به قلبش تابیده بود گفت:

-برای همین می گم پیچیده. اصلا نمی تونی بفهمی چی تو سرش می گذره. من فقط نگران بابام. پا شده بود بیرتش شکایت کنه .

-مگه دعوا سر چی بوده؟

-من نمی دونم. اصلا هیچ کدوممون نمی دونیم. فقط می دونیم نصفه شب پا شد اومد خونه ی ما و صبحم

برای هواخوری زد بیرون که الان هم تو می گی اومده کارگاه. بعد که برگشته هتل وساییش رو بیاره بحث شده.

میر طاهر سرش را آرام تکان داد:

-خب تفاوت سنیشون زیاده.

مهنا بالاخره دست از دلش برداشت و پای تارخ را به حرف هایشان کشاند:

-صبح شوهرش اومده دنبالش تا این پسر-ه رو دیده...همین تورلیدره گرفته کتکش زده.

-چه لاتی هم هست. همه رو می زنه. مگه نمی گین پسرشه؟

-چرا هست. گویا یه چیزی بین پسر-ه و نوا بوده قبلا.

ابروهای میر طاهر آرام بالا رفت:

-جالبه.

-هیچیش جالب نیست. حالا همزمان اون اینجاست نوا اینجاست پدره اینجاست. اینا یعنی چی؟ اصلا درک نمی کنم. احساس می کنم همش نقشه است و حالم داره از احساس خودم به هم می خوره.

-چه نقشه ای آخه؟

-نمی دونم. اگه می دونستم یا می فهمیدم یه کاری می کردم حتما. من از این شرایط هیچ خوشم نمیاد. از طرفی نمی تونم بابام رو قانع کنم که نباید انقدر خودش را قاطی ماجرا کنه از طرفی...

-خب چرا با خود نوا حرف نمی زنی؟

مهنا پوزخند زد. تلخ و گزنده:

-نوا!

-فکر نمی کنم چیز خاصی باشه. احتمالا یه جور پشیمونی از ازدواج بعد مشکلات. یه تصمیم شتاب زده و الان هم اینجا. می خواد جدا شه خب.

-من نگفتم نشه. اصلا به من مربوط نیست. بره بشه ولی چرا ما رو قاطی می کنه.

-خب دیگه به هر حال الان خانواده شید.

مهنا جوابی نداد. فقط انگار با خودش حرف بزند چند بار آرام سر تکان داد. میر طاهر دم عمیق گرفت:

-سخت بگیر. بابات هم از پس خودش بر میاد. بچه که نیست.

- از بچہ بدترہ۔ احساساتی و ... عجول۔
- بہ ہر حال حق دارہ۔ دخترشہ۔ ولی باید جالب باشہ
- آدم دو تا دختر داشته باشہ انقدر متفاوت۔
- مہنا نختدید۔ دستی خستہ بہ صورتش کشید:
- این پسرہ ہم خواہرش رو برد عمل کنہ۔
- کدوم پسرہ۔
- ہمون تور لیدر۔ تدین۔
- عمل چی؟

142#

-نمی دونم۔ اومد کارتس رو گرفت و گفت اتاق فعلا
 اجارہ باشہ برایش۔ نوا ہم اصرار داشت کہ اتاق رو اجارہ
 کنہ۔ حس می کنم... می خواد بیرونش کنہ۔ ہمیش
 منتظرم شوہرش یهو بیاد تو خونہ و یہ شری درست
 کنہ۔

-مگہ شہر ہر تہ؟ پس من اینجا چہ کارم؟
 مہنا پوزخند زد:

-باورت میشہ دلم برای روزہای قبل تنگ شدہ؟ برای
 همون روزمرگی کہ برم آشپزخونہ و برگردم و بہ غرغرای
 این دو تا پیرزن گوش بدم و ہی بابام رو دلداری بدم کہ
 دخترش پیدا میشہ.

-اما هیچوقت نشہ. نہ؟

مہنا لب ہایش را روی ہم فشرد:

-کاش تہش برای ما ماجرا نشہ فقط. می خواد برہ
 تہران و وقتی جدا شد برگردہ اینجا خونہ بخرہ. ہیچ
 احساس خوبی بہ این حرفا و کاراش ندارم. حتی بہ
 نگاہاش. بہ اینکہ منو دید می زنہ. وقتی داشتم کارت
 این پسرہ رو می دادم وایسادہ بود پشت پنجرہ.

میر طاهر خندید:

-لابد فکر می کنہ باہاش تیک می زنی.

صورت مہنا در ہم رفت:

-بعید ہم نیست.

-فکر کن مہنا. یارو بیاد تو رو بگیریہ. بعد تو اینور حیات
زندگی کنی نوا اونور. چہ قصہ ای بشہ ، خوراک پونصد
قسمت پادکست.

مہنا در حالیکہ بلند می شد گفت:
-اہ. خفہ شو.

در حالیکہ بہ سمت پلہ ہا می رفت گفت:
-چند روزہ پیادہ روی ہام رو ہم نرفتم.
-چربی ہات الان خوشحالن. لم دادن یہ گوشہ آفتاب
می گیرن آب پرتقال می خورن.
مہنا خندید:

-میای بریم یہ دوری بزنینم؟
میر طاهر لپ تاپ را بست:
-بریم بزنینم تو کاسہ کوزہ ی چربیا.

143#

مہنا با عجلہ بہ خانہ برگشت۔ پیادہ روی شبانہ اش
 هنوز شروع نشدہ تمام شدہ بود۔ پدرش و منصور
 وسط حیات ایستادہ بودند۔ عجلہ در پاہای مہنا
 خشک شد۔ بہروز لبخند زد:

-اومدی بابا؟

مہنا بہ منصور نگاہ کرد منتظر کہ علامتی ببیند مبنی
 بر خشم یا عصبانیت۔

-باید برم۔

-ہتل؟

-نہ۔

دوبارہ بہ منصور نگاہ کرد۔ میر طاهر کہ پشت سرش
 آمدہ بود سلام کرد۔ بعد رو بہ مہنا کرد:

-من بیرون منتظرم۔

-تاکسی می گیرم۔

بہروز بہ ہر دویشان نگاہ کرد:

-چی شدہ؟ کجا می خوای بری بابا؟

مہنا معذب از حضور منصور بی ہوا چرخید سمت
پنجرہ ہای بلند خانہ شاید نوا را آنجا ببیند۔ میر طاهر
بہ جایش جواب داد:

-مستاجر خونہ پایین زنگ زد برہ پیش خواہرش۔
بیمارستان۔

مہنا نگاہش را از منصور دزدید۔ رو بہ پدرش کرد:
-مثل اینکه خالہ ش نتونستہ بیاد۔ کسی۔ رو ہم ندارہ
اینجا۔ من میرم کمکش۔

بعد با عجلہ از پلہ ہا بالا رفت۔ ماجی و اطلسی۔ ہر دو
نشستہ بودند۔ تلویزیون روی یکی از شبکہ ہا با سریال
ہای ترکی روشن مانده اما صدایش قطع بود۔ معلوم
بود ہر دو پیرزن با پاہای دراز کردہ در سکوت سعی
دارند گوش بایستند بلکہ از حرف ہای حیاط چیزی
سر در بیاورند۔ همین کہ مہنا با عجلہ وارد شد ماجی
گفت:

-کجا؟

مہنا نایستاد:

-کار دارم۔

صدای خاله اطلسی ہم در آمد:

-وا. معلوم نیست چه خبره تو این خونه.

مہنا در اتاقش را باز کرد. همانطور کہ حدس می زد نوا جایی نزدیک پنجره بود. بدون توجه سراغ کمدش رفت تا مانتویش را عوض کند. نوا بہ آرامی از آن سوی در باز کمد بیرون آمد:

-چیزی شدہ؟

مہنا مانتو را برداشت و در کمد را بست:

-نہ.

-عجلہ داری.

-آرہ.

نوا بہ حرکات مہنا زل زد. وقتی چیزی کہ می خواست نصیبش نشد بہ سراغ اصل قضیہ رفت:

-میری بیمارستان.

مہنا دکمہ های مانتو را بست.

-آرہ.

بعد جواب ماجی را داد :

-نمی خورم شام ماجی.

نوا کف دست هایش را بهم چسبانده بود و به حرکات مهنه نگاه می کرد. در اتاق باز شد و صدای تق تق عصای ماجی زودتر از خودش آمد:

-برای چی شام نمی خوری؟

-نمی خورم دیگه. الان چند وقته شام نمی خوردم.
نگاه ماجی به نوا چسبید. انگار فرصت مناسبی گیر آورده باشد گفت:

-شوهرت تو حیاطه.

مهنه در حالیکه وساییش را داخل کیفش می ریخت به آرامی کمرش را صاف کرد. رو به ماجی کرد:

-شما شام خوردید؟ بابا خورد؟

-نه بابات که از عصر تا حالا یا تو هتله یا تو حیاط.
یکسره داره حرف می زنه.

دوباره به نوا نگاه کرد. نوا معذب شده و این از حرکاتش مشخص بود. پشت سر ماجی سر و کله ی خاله اطلسی پیدا شد:

-مہنا با ماشین میر طاهر میری بین ژاکت من صندلی عقب نیست.

بعد با عصا در را هل داد تا بیشتر باز شود و احتمالاً او ہم بتواند نوا را ببیند. مہنا روسری اش را عوض کرد:
-چشم. می بینم.

-حالا کجا می خوای بری؟

-باید برم بیمارستان خاله.

-بیمارستان؟ کسی- چیزیش شده؟ بچه م طاهر چیزی شده؟

ماجی تچ بلندی گفت:

-وووی نترس بادمجون ہم آفت نداره.

مہنا مضطرب لبخند زد. دلش می خواست تا جایی کہ ممکن بود این دو پیرزن را از اتاق و نوا دور نگه دارد.

-نه خاله چیزی نشده. این مستاجر خونه پایین حال خواهرش بد شد دیشب. بردن عملش کردن.

-وا. چش بود مگه.

-نمی دونم درست. الان کسی نیست پیشش.

-مادری کس و کاری نداره؟

-نمی دونم. نه. قرار بوده خاله ش بیاد که نیومده. از من خواست برم پیشش.

وقت گفتن این جملات تیره ی کمرش با حضور نوا خیس عرق شده بود. چیزی در سرش مدام تکرار می کرد « حتما فکر می کنه یه چیزی بین ما هست »

-وا. تو چکارشی ؟

-حالا یه کاری از دستم بر میاد...

صدای نوا در آمد:

-بالاخره انسان دوستی حرف اول رو می زنه. منم اگر بودم می رفتم.

هر دو پیرزن نگاهش کردند. مهنا اما نچرخید تا نگاهش کند. لبخندش را نگه داشت:

-ماجی قرص چربی رو خوردین؟

144#

ماجی سر تکان داد:

-خوردم. حداقل یہ فلاسکی چیزی بردار بیر.

-اگہ لازم شد میگم میرطاهر بیارہ.

صدای نوا دوبارہ از پشت سرش آمد:

-اگر خواستی من برات میارم.

مہنا این بار چرخید و نگاہش کرد. بدون لبخند:

-ممنون. لازم نمیشہ.

ماجی دوبارہ میان حرفشان پرید:

-نمی خوای بری با شوہرت حرف بزنی دختر؟

نوا خیلی سرد جواب داد:

-نہ.

مہنا بہ آرامی ماجی را بہ بیرون ہل داد:

-ماجی برید خونہ خالہ اطلسی امشب تنہا نباشید.

-وا مگہ خودم خونہ زندگی ندارم؟ تازہ این دخترم اومدہ

اینجا نمیشہ تنہاش بذارم.

-بابا هست خب.

-بابات خودش رو هم نمی تونه جمع کنه.

مهنا پر شال را روی شانه انداخت. صدایش را پایین آورد:

-شاید بابا بخواد بگه شوهرش بیاد تو با هم حرف بزنن. خونه خلوت باشه بهتره.

ماجی لب هایش را رو به پایین تا کرد:

-بسم الله. مگه من چکارشون دارم. خب برن حرف بزنن

مهنا برای گرفتن کمک به خاله نگاه کرد. اطلسی— اما مصر تر بود :

-یه بزرگ تر باید باشه این وقتا.

-بابا هست خب.

به ماجی برخورد:

-بابات بزرگتر این خونه ست؟

مهنا تسلیم شد:

-باشہ باشہ۔ ہر جا راحت ترید بمونید۔ اگہ کاری داشتید بہم زنگ بزنید۔

صدای یا اللہ گفتن از دہانہ ی در بلند شد۔ مہنا چرخید و پدرش را دید کہ داشت راہ را برای داخل شدن منصور باز می کرد۔ آب دہانش را قورت داد و فکر کرد در بدترین موقعیت ممکن مجبور است خانہ را ترک کند۔

وقتی در ماشین میر طاهر را بست اولین چیزی کہ بہ نظرش رسید این بود کہ از او کمک بخواہد:

-میر طاهر خواہش می کنم زود برگرد و یہ جوری ماجی و خالہ رو بیر خونہ خودتون۔ این دو تا یہ شری درست می کنن۔ نواہم کہ خدا را شکر...

-تو شمارہ ی من رو بہش دادی؟

-کی؟

-ہیچی۔

میر طاهر با لب های پایین کشیدہ و آویزان ماشین را روشن کرد و راہ افتاد۔

145#

تارخ بیشتر از صد بار تشکر کرد. دست روی سینه گذاشت و سرش را پایین انداخت:

-واقعا ممنونم. لطف خیلی بزرگی کردید. نمی دونم چطور تشکر کنم.

مہنا ہر صد بار جواب دادہ بود:

-خواہش می کنم. کاری نکردم.

-من همین جا بیرون بیمارستانم. توی ماشینم. ہر کاری داشتید زنگ بزنید .

-شما برید خونہ.

-نہ نہ. من ہستم.

-ہر طور راحتید.

-بازم ازتون ممنونم. امیدارم بتونم جبران کنم.

مہنا در آن لحظہ دلش می خواست بگوید کہ تنها جبرانی کہ می توانست بکند رفتن از دودمان بود. نہ تنها خودش کہ بساط قصہ و داستانہا با نوا.

-خواہش می کنم.

-اگر شام نخوردید بیرون براتون بگیرم. غذای بیمارستان فکر نکنم...

-ممنون من شام نمی خورم.

-آهان. پس براتون قهوه می گیرم.

-نه ممنون لازم نیست.

-آخه اینطوری که...

-لازم نیست واقعا. شما برید استراحت کنید.

وقتی بالاخره از دست تعارف و تشکرات تارخ راحت شد و به اتاق عطیه آمد نفسش را بیرون داد. سعی کرد لبخند بزند و به مشکلی که این دختر داشت فکر کند. به چیزی که از نظرش غیر ممکن بود.

-حالت خوبه؟

عطیه سر تکان داد. مهنا نشست کنار تختش. چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا میر طاهر پیام داد:

-اوکیه همه چی؟

مهنا با آرامش نوشت:

-آره. برگشتی؟

-تو راہم.

-زود برو لطفا. یہ بھونہ ای پیدا کن.

-باشہ. نگران نباش. می رم دیش ماہوارہ رو دستکاری
می کنم جم کہ پخش نشہ خودشون میان اینور.

مہنا خندید. بعد با صدای نالہ ی عطیہ نگاہش کرد :

-چیزی می خوای؟

اما بہ نظر خواب می آمد. مہنا بہ صندلی اش تکیہ داد.
پر روسری اش را باز کرد و دستی بہ موہایش کشید. در
حالیکہ داشت تصور می کرد حالا در خانہ چہ خبر
است یک پیام از تارخ آمد:

-چیزی احتیاج ندارین؟

چشم های مہنا در کاسہ چرخید. زیر لب با خودش
غرید « نہ ولم کن دیگہ»

-نہ ممنون.

-خواہرم حالش خوبہ؟

-بلہ خوابہ.

-آهان. ممنونم. دکتر گفته فردا مرخص میشه. ما یکی دو روز دیگه می مونیم اگر اجازه بدید .

مهنا کلافه سر تکان داد. در شرایطی که نمی دانست همین حالا اوضاع در خانه به چه سمتی پیش می رود باید با این تعارف ها هم می ساخت:
-ان شا الله.

-پس ایرادی نداره یکی دو روز دیگه خونه دستمون باشه؟

مهنا تصمیم گرفت دست از این بازی بردارد:
-راستش نمی دونم.

پیام بعدی با فاصله آمد:

-آهان. خب باشه پس من فردا خالی می کنم.

-راستش خواهرم می خواد اجاره کنه اونجا رو و الان که اینجام نمی دونم اوکی شده یا نه.

پیامی از طرف تارخ نیامد. سکوت محض. مهنا با دلخوری فکر کرد « نقشه هاتون بهم ریخت نه؟ » اما بعد دلش راضی نشد:

-البته من باهاش صحبت می کنم فعلا توی هتل بمونه یکی دو روز.

-نه نه لازم نیست. من کلید رو بهتون تحویل می دم. مہنا پاهایش را کشید. با خودش فکر کرد فردا چطور می تواند سر وقت خودش را به رستوران برساند. بعد دوباره تایپ کرد:

-با پدرم صحبت کنید بهتره. بیشتر از من در جریانہ.
-بلہ ممنون.

به سر مہنا زد کہ همین حالا بحث را وسط بکشد. پرسد ماجرای او و نوا چه بوده و چرا همین حالا همزمان هر دو با ہم اینجا هستند اما بعد پشیمان شد. فکر کرد ہیزم به آتش خاموش نریزد. اما درست وقتی داشت فکر می کرد کہ تصمیم درست بگیرد از نوا پیام آمد:

-بہش بگو خونہ رو خالی کنہ. من می خوام بمونم. مہنا دندان هایش را روی ہم فشرد و با خودش فکر کرد تصمیم درست در این لحظہ این است کہ جواب پیام را ندهد اما نتوانست:

-خونه مال باباست.

-بابا می خواد من بمونم.

-تو اتاق من جا هست برات.

-نه نیست.

مہنا فقط گوشہ را بست و کف دستش فشرد. بعد بلند شد تا قدم بزند. در حالیکہ از عصبانیت مداوم ناخن کف دستش فرو می کرد.

*

تارخ گوشہ را گذاشت روی پایش. دوبارہ زل زد بہ فرمان ماشین. چند ثانیه پلک نزد و بہ جایش دندان ہا را روی لب بالا فشرد. حتی تمام اتفاقات امروز ہم نتوانستہ بود کتک کاری منصور را از یادش ببرد. ناگہان ہمہ چیز چنان پیچیدہ شدہ بود کہ احساس می کرد بی اندازہ کم آورده است. یک دختر مریض روی دستش مانده بود کہ حتی نمی توانست از دردہایش با او حرف بزند، یک پسر۔ یاغی کہ ہیچ معلوم نبود کجاست و مردی کہ بہ عنوان پدر و ہمسر۔ معشوقہ ی سابقش ہمین اطراف بود.

دستی به صورتش کشید. اصلاً نباید درخواست بیشتر ماندن می کرد. در این شرایط باید هر چه می توانست از اینجا دورتر می شد. فقط عمید را راضی می کرد یا حتی شده دو تا پس گردنی خرجش می کرد و برای ابد از اینجا دور می شد.

سرش را که روی فرمان گذاشت. ته ذهنش حداقل از اینکه مادرش حالا نبود راضی بود. و از این راضی بودن ناراضی و پر از عذاب وجدان بود.

چشم هایش را بست. خسته بود. بیشتر از چیزی که انتظارش را داشت. در دورترین نقطه ی مغزش که هر چه سعی می کرد ندیدش بگیرد روشن تر و براق تر می شد، خودش را می دید که مسیر زندگی اش هرگز به اینجا نرسیده است. مادرش زنی سالم بود و هرگز آن اتفاقات را میان او و نوا رقم نزده بود. هم پدر داشت و هم مادر. ازدواج کرده بود و حالا همراه با زنی که بی اندازه دوستش داشت در آن هتل سنتی اتاق داشت. احتمالاً خبری از این خواهر و برادر هم نبود و همه چیز سر جایش بود. سر جایی که زندگی بقیه ی مردم بود.

اما حالا در این نقطه جز پیچیدگی و رنج هیچ چیز
دیگری سر جایش نبود.

146#

بهروز به آرامی به در اتاق ضربه زد:

-نوا بابا؟

نوا چشم هایش را روی هم گذاشت. لب هایی که از
فرط گاز زده شدن می سوخت را از هم باز کرد:

-بله؟

بهروز در را آرام باز کرد. هیکل درشتش دهانه ی در
قرار گرفت و جلوی نور را گرفت:

-چرا تو تاریکی نشستی بابا؟

-سر درد دارم.

دست بهروز نرفته به سمت کلید برق برگشت:

-قرص بیارم برات؟

-نه. قرص نمی خورم. ممنون.

بہروز چند لحظہ مردد ماند۔ انگار از گفتن چیزی کہ
برایش آمدہ بود پشیمان بود اما راہ دیگری نہ داشت:
-شوہرت اومدہ باہات...حرف بز نہ۔

نوا می دانست کہ قطعاً چنین چیزی در راہ است۔ نہ
فقط امشب کہ شب ہا و روزہای بسیار دیگر۔ می
دانست کہ بہ این سادگی منصور در زندگی اش تمام نمی
شود۔ آرام سر تکان داد:
-باشہ۔

بہروز باز ہم مردد بر جا ماند:
-اگہ... حالت خوب نیست بگم...
-نہ خوبم۔

-خب من ہمینجا...توی حیاطم۔

وقتی بہروز رفت صدای تعارفات سر و سنگینش را با
منصور می شنید۔ خیلی زود بہ جای پدرش آن مرد
خوش تیپ با بوی ہمیشگی عطرش پیدا شد۔ نوا
نگاهش نکرد۔ همانطور کہ روی تخت مہنا نشستہ بود
بہ فرش در تاریکی زل زد۔ منصور سلام کرد۔ نوا جواب
نداد۔ در اتاق کہ بستہ شد اتاق در تاریکی بیشتری فرو

رفت. نوا بدون نگاه کردن به منصور می دانست که به دنبال کلید برق می گردد.

-روشن نکن.

منصور چند ثانیه ایستاد و بعد به آرامی جلو آمد. روی صندلی چوبی که آنجا بود نشست. چند بار دم و بازدم عمیق گرفت:

-بابات گفت که....تصمیم گرفتی جدا بشی- و همینجا بمونی.

نوا جواب نداد. آرزو می کرد هر چه زودتر این جلسه ی مزخرف به پایان برسد.

-فکر می کنی که... زندگی الکی و بچه بازیه؟

سکوت نوا فضا را کش می آورد.

-می دونی که من طلاق نمی دم. دوستت دارم و حاضر نیستم به این راحتی و با این مسخره بازی های بچه گونه از دستت بدم.

نوا پوزخند زد. پوزخندش شبیه صاعقه سردی و تاریکی فضا را شکاند. منصور بینی اش را بالا کشید. جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-یہ چیزایں بینمون پیش اومده خب... بین همه ی زن و شوہرا پیش میاد...

-ہہ. یہ چیزایں !

-آرہ. یہ چیزایں. یہ بحثی چیزی...

-فقط بحث !

-از اون بیشتر. ہر چی. اینا ہیچکدوم باعث نمیشہ
آدما بہ این راحتی قید زندگی رو بزنین.

-برای من دلیل میشہ.

منصور دست بہ سینہ نشست. بہ نظر می رسید از
حضور در آن لحظہ، آن خانہ و آن فضا واقعا در
عذاب است:

-با ہم حرف می زنیم. حلش می کنیم.

-حل نمیشہ.

-با این کارای تو حل میشہ؟

نوازل زد بہ چشم هایش:

-مسالہ ای کہ حل نمیشہ باید پاک بشہ.

-اینام از اون درسایہ کہ تو اروپا بہت یاد دادن؟

-فکر کن اینطورہ۔ من با مردی کہ بہ من شک دارہ نمی
تونم زندگی کنم۔

-من بہت شک ندارم۔

نوا خندید:

-می دونی کہ داری۔ اگر چیزی مدتہا تو ذہن آدم نبودہ
باشہ محال ممکنہ کہ وقت عصبانیت بہ زبون آدم
بیاد۔

منصور یکی از پاهایش را تکان داد۔ کلافہ تر از ہمیشہ
بود۔ انگار بیشتر از ہر چیزی آمدن نوا بہ این خانہ
آزارش دادہ بود۔ سر و کلہ زدن با پدری کہ یکدفعہ
ظاهر شدہ و اینطور پشت دخترش در آمدہ بود۔

-بہ ہر حال من حق دارم۔

-حق داری؟ حق داری؟ تو چہ حق داری؟ تو وقتی بہ
من پیشنہاد ازدواج دادی می دونستی ہمہ چیز رو۔
دیدہ بودی۔ با چشمای خودت نہ حتی از زبون بقیہ۔
الان چہ حق داری؟

منصور زیر لب لندید:

-وقتی میام اینجا و ہمزمان ...

-همزمان اونم اينجاست؟ بذاريه چيزي رو برات روشن كنم منصور، من اون زني نيستم كه به خاطر دل تو، به خاطر شك نكردن تو، به خاطر نگه داشتن تو بشينم كنج خونه هيچ جا نرم هيچ كاري نكنم كه توييه وقت بد به دلت نيايد. من هنوز با كلي از دوستايي رفت و آمد دارم كه اون زمان با من و تارخ دوست بودن.

منصور كه بعد از شش ماه بالاخره داشت براي اولين بار اين اسم را از زبان نوا مي شنيد دوباره احساس خشم و گر گرفتگي كرد. نفسي— عميق كشيد و زبانش را زير لبش چرخاند. نوا اما بي پروا ادامه داد:

-هنوز جاهايي ميرم كه اون زمان مي رفتم. بنابراين خيلي محتمله كه اين ديدارهاي اتفاقي كه از نظر ذهن مريض تو برنامه ريزي شده هستن باز هم پيش بيان. منصور دست به ته ريشش كشيد:

-اينجا هم از اونجاهاي مشترك قديمي بوده پس. نوا سري به تاسف تكان داد:

-واقعا برات متاسفم. در واقع براي خودم متاسفم. براي اين انتخابم.

منصور لب هایش را به جلو جمع کرد:

-متاسف باشی یا نباشی فرقی نداره. چیزی که می خوای اتفاق نمی افته.

-چیزی که من می خوام حذف شدن تو از زندگیمه.

-که هیچ وقت پیش نمیاد.

نوا خندید:

-زودتر از چیزی که فکر کنی پیش میاد.

این بار منصور هم خندید:

-بعدش چی میشه؟ هان؟ برمی گردی با پسر-یه زندگی عاشقانه راه می ندازی؟ زندگی یواشکی؟ چون حداقل تاوقتی اینجایی که نمی تونی باهاش ازدواج کنی.

نوا دوباره خیره خیره نگاهش کرد. حالا دلش می خواست چراغ ها روشن بود تا منصور خشم حلقه زده در چشم هایش را می دید:

-بهت که گفتم...از کل طایفه ی شما متنفرم.

منصور باز سر تکان داد:

147#

-خیال می کنی میای اینجا و زندگی می کنی. یکی دو روز
زندگی تو دهات رو با یه عمر زندگی مقایسه می کنی. به
خیالت تو می تونی.

نوا ایستاد:

-حرفامون تموم شد.

-تموم نشده بشین.

-مزخرفات شنیدن نداره.

منصور هم ایستاد. دو سه قدم جلو آمد و سینه به
سینه ی نوا ایستاد:

-من طلاق نمی دم. و اگر بیشتر از این بخوای پا بذاری
روی همه چیز کاری می کنم از زندگیت سیر بشی.
نوا خندید:

-چقدر عاشقانه! واقعا از حجم اون عشق افلاطونی که
به من داشتی انتظار نداشتم.

-هنوزم دارم. تا همیشه دارم ولی...ولی باعث نمیشه
کله شقی ها و پشت پا زدنت به زندگی رو تحمل کنم.
یه کم تنبیه هم برای دختری مثل تو بد نیست.
دستی که به شیطنت پیش آمده بود نشست کنار
گردن نوا. نوا اما با شدت خودش را پس کشید:
-برو بیرون.

منصور دست در جیبش کرد:

-تا فردا شب صبر می کنم. اگر برگشتی هتل با ساک و
بند و بساطت و نشستی توی ماشین به مقصد تهران
که هیچ اگر نه من از راه های وارد میشم که بلام. و تو
خوب می دونی که بلام.

روی بلام چنان تشدید می گذاشته بود که یک لحظه
صدایش در اتاق پیچید. نوا از شدت خشم می لرزید با
اینحال سعی می کرد نقش همیشگی خودش را فراموش
نکند. دختری قدرتمند که هیچ چیز تکانش نمی داد:

-پس حتما از راه های که بلدی! وارد شو. چون غیر از
این هیچ چیز دیگه که بلد نبودی
منصور خنده ای تلخ کرد:

-خواہیم دید .

بعد روی پاشنه ی پا چرخید و درست جلوی دریکی
بار دیگر گفت:

-برای پدر تازہ پیدا شدہ ت ہم روشن کن من کی ام و
چہ روابطی دارم تا خیال نکنہ یہ پیری از تہ دہات می
تونہ بیاد منو تہدید کنہ.

از اتاق کہ بیرون رفت چند ثانیہ بعد صدای بلندش
شنیدہ شد:

-تا فردا شب خانم بھورزی.

نوا مثل گرگی زخمی وسط اتاق ایستادہ بود و سخت و
عصبی نفس می کشید.

148#

@Vip Roman

میر طاهر بہ مہنا نگاہ کرد:

-نخوابیدی اصلاً نہ؟

مہنا کہ سر درد داشت و تا خود صبح یک لحظہ ہم
نخوابیدہ بود چشم ہایش را روی ہم گذاشت و سرش
را بہ صندلی تکیہ داد:

-باید زود برسم ہتل. کلی از کارا موندہ.

میر طاہر ماشین را روشن کرد:

-بچہ ہا ہستن. برو یکم بخواب.

-نمیشہ.

-مرخص شد؟

-یکی دو ساعت دیگہ.

-چش بود حالا؟

مہنا کہ از پرستارہا فہمیدہ بود ماجرای آن دردہا چہ
بودہ شالش را گشاد کرد:

-دقیق نمی دونم.

از فکر برگشتن بہ خانہ و داستانی کہ احتمالاً قرار بود
با آن رو بہ رو شود احساس خستگی می کرد. درست
یک ساعت بعد از پیام ہای نوا پدرش زنگ زدہ بود:

-مہنا بابا، بین می تونی به این آقا بگی یہ جوری خالی
کنہ خونہ رو؟

مہنا شقیقہ ہائش را با دست گرفته بود:

-بابا الان؟ درستش نیست آخہ. خواہرش تازہ عمل
کردہ.

می فہمید کہ پدرش من و من می کند و احتمالاً خودش
ہم دلش راضی نبود اما از طرفی نمی توانست روی
حرف نوا حرف بزند.

-شاید ہتل اتاق خالی داشتہ باشہ.

-ندارہ بابا.

-خب...

-چی شدہ مگہ؟ چرا خالی کنہ؟

-خواہرت می خواد برہ اونور... یہ مدتی.

مہنا در طول راہروی بیمارستان قدم می زد:

-خب فعلاً چند روزی بمونہ پیش خودمون.

-خب بابا سختشہ. اخلاقش با ما فرق دارہ.

مہنا دندان ہائش را روی ہم فشرده بود:

-بابا من نمی تونم بگم. واقعا درست نیست. الان هم...بنده خدا توی ماشین خوابیده. فردا برداره دختر مریض رو اینهمه راه بیرہ تا تهران؟

پدرش دیگر چیزی نگفته بود. در یک سکوت غم انگیز تماس قطع شده بود و حالا مہنا بہ سمت دودمان می رفت. مصمم بود کہ اجازه ندهد این اتفاق بیفتد. میر طاهر نگاہش کرد:

-سر درد داری؟

-یہ کم. سر راه دم عطاری وایسا.

-دوبارہ چرت و پرتای این دخترہ رو بریزی بالا؟

-ماجی و خالہ دیگہ چیزی نگفتن؟

میر طاهر پوزخندی زد:

-از کجاش برات بگم؟

مہنا بہ سمتش چرخید:

-چیزی شد؟

-کم نہ.

با خندہ ی میرطاهر نوا بیشتر چرخید:

-چی شدہ؟

-چیز خاصی نشدہ۔ همون بحثای طلاق و این چیزا۔ شوهرش اومده بوده باهاش حرف بزنه بحثشون شده۔ مہنا نگران و منتظر نگاہش کرد۔ وقتی میر طاهر راہنما می زد تا سبقت بگیرد گفت:

-خب؟

-خب همین دیگہ۔

-یعنی چی بحثشون شدہ؟ بابا کجا بودہ؟

-توی خونہ۔ من خیلی در جریان نیستم۔ زودتر ماجی و اطلسی— رو برده بودم خونہ۔ بعدش بابات گفت گویا بحثشون شدہ۔ شوهرش ہم ول کردہ رفتہ۔

-با بابا ہم بحثی داشتن؟

-نہ بہ اون صورت۔

-نہ بہ اون صورت؟؟؟ پس یعنی بحث شدہ۔ چی گفتہ بہ بابا؟

میر طاهر خندید:

-اووہ نترس کسی بابات رو اذیت نکرده۔

مہنا کلافہ شد:

-درست بگو ببینم چی شدہ۔ پس برای ہمین بابا دیشب زنگ زد کہ بگم خونہ پایین رو خالی کنن۔ حتما تہدیدش کردن۔

خندہ ی میر طاهر بیشتر شد:

-خیلی فیلم جنایی می بینی؟ چقدر بزرگش می کنی۔
مہنا دست پشت لبش کشید کہ حالا دانہ های عرق ناشی از اضطراب آنجا نشسته بودند۔ با خودش غرزد:
-اینطوری نمیشہ۔ نہ واقعا نمیشہ۔
-مہنا یہ مشکل خانوادگیہ انقدر بزرگش نکن۔
مہنا دست هایش را شبیہ وقتی مرطوب کنندہ می زد بہم کشید:
-چی گفتن بہ بابا؟

-هیچی بابا از ہمین حرفای مزخرف کہ زنمہ و اختیارش رو دارم و دخالت نکنید و این داستانا۔
مہنا لب بالایش را جوید بعد از کورہ در رفت:

-دخالت نکنیم؟ یعنی چی؟ وقتی نصفه شب پا میشه
میاد خونمون و الان هم برامون تعیین تکلیف می کنه
که دوست پسر- سابقش رو بندازیم بیرون تا خودش
صاحب خونه بشه ما دقیقاً چی بگیم و چه کار بکنیم
دخالت محسوب نمیشه؟

میر طاهر که از این خشم ناگهانی مهنا فهمیده بود
اعصابش بیشتر از چیزی که فکر می کرده بهم ریخته
است چند ثانیه سکوت کرد. بعد آرام گفت:

-جدی جدی با... پسر یارو بوده؟

مهنا نفسش را به سینه کشید:

-من نمی دونم. هر چی بوده حق نداره مصیبت ها و
بدبختی هاش رو برای ما بیاره.

-مهنا! تموم شد؟ اینهمه خواهرم خواهرم همین بود؟
مهنا بیرون را نگاه کرد. میر طاهر سعی می کرد آرامش
کند:

-خواهر داشتن این قصه ها رو هم داره. همش که
خوبی و خوشی نیست.

-خوبی و خوشی؟ کدوم خوبی و خوشی رو دیدیم این مدت؟ از وقتی اومد که یکسرہ تو قیافہ بود. تا بود می گفت بچہ ی شما نیستم الان ...
-آروم باش.

-نمی تونم. می دونی کہ نقطہ ضعف من باباست. نمی دارم کسی اینطوری اذیتش کنہ اونم با مشکلات قلبش. چند دقیقه ی بعدی بہ سکوت و صدای زیر و کم شدہ ی موزیک سنتی گذاشت. بالاخرہ وقتی میر طاهر حدس می زد مہنا کمی آرامتر شدہ باشد گفت:
-من یہ پیشنهاد بکنم؟
مہنا چیزی نگفت. میر طاهر نگاہش کرد:
-گل لگد نمی کنما، خپل.
-بگو.

-اخلاق رو ! خب...من پیشنهاد می کنم کہ تو هیچ دخالتی نکنی. کلا توی این ماجرا کنار بایستی و نگاہ کنی. سر مہنا آرام سمتش چرخید. با چشم ہایی پر خشم:
-یعنی چی؟

149#

-خب بین الان تو این ماجرا ما یہ بابا داریم کہ بعد مدتها به دخترش رسیده و حاضرہ برای آروم شدن عذاب وجدانش حالا درست یا غلط برایش ہمہ کاری بکنہ. از اونطرف یہ دختر...ہمچین ...یہ جورایی خودخواہ داریم کہ...فکر می کنہ ہمہ ی قوانین دنیا رو خودش می نویسہ. وسط این دو تا یہ خواہر و یہ شوہر یا ہمون شوگر ددی ہم ہست. شوہرہ کہ عصبانیہ بنا بہ ہر چیزی بودہ و ہست و ما نمی دونیم و از اتفاق این پیدا شدن خانوادہ ہیچ بہ نفعش نبودہ قلدری ہم می خواد بکنہ این وسط. خواہرہ کہ شما باشی این وسط اگر زیادی سمت بابا رو بگیرہ تازہ واردها بہشون بر میخورہ بعضا حتی اون بابای از خود گذشتہ ہم یہ چیزی میگہ و دل کوچولوی پر چربی اون خواہر رو می شکنہ. اگر ہم زیادی بسرہ سمت خواہرہ شوہرہ یہ وقت می زنہ بہ سرش کہ البتہ غلط

زیادی کرده. اینہ کہ ما نتیجہ می گیریم عنصر۔ بیواکنش
این وسط باید خواہر باشہ.

مہنا گیج و سر درگم نگاہش می کرد. بعد سر تکان داد:
- اصلا نمی تونم بابا رو تنها بذارم.

- من نگفتم تنہاش بذار.

- حتی اگہ بخواد بہم برگردہ و ... یہ چیزی بگہ.
میر طاهر لبخند زد:

- حالا بغض نکن. اینا ہمہ احتمالات بود.

مہنا اما کم کم داشت خیال می کرد ہمہ ی این
احتمالات می تواند بی اندازہ بہ واقعیت نزدیک شود.
آنطور کہ پدرش داشت برای نوا زمین و آسمان را بہ
ہم می دوخت.

- برو خونہ.

- پس عطاری؟

- نمی خواد. می رم خونہ.

- چہ قدر حرفام تاثیرگذار بود حقیقتا !

مہنا تکیہ داد. نفسش را بیرون داد و گفت:

-خونہ پائین رو خالی نمی کنیم. یا بمونہ تو اتاقم یا برہ ہتل.

میر طاهر از گوشہ ی چشم نگاہش کرد. لبخندی کج زد و فکر کرد شاید باید ماجرای پیام دیشب نوا را ہم می گفت. چیزی کہ روی گوشی خودش آمدہ بود:

-سلام. من نوا م. شاگرد جدیدتون. اگر لازمہ چیزی خرید کنم بہم بگید و لطفا ہزینہ ی کلاس ہا رو بگید. من می خواہم زود شروع کنم. و البتہ حتما خصوصی. من یہ خونہ ی قدیمی از مادر بزرگم بہم ارث رسیدہ توی تہران کہ تصمیم دارم گالری ہنریش کنم. اول از شما دعوت می کنم برای تدریس. کاراتون واقعا بی نظیرہ. راستی اکانت اینستاگرامتون رو بہم بدید تا فیلم کارگاہ رو بذارم.

اما بعد فکر کرد گفتنش بہ مہنا فقط پریشان ترش خواہد کرد.

150#

نوا نشست لبہ ی ایوان. زل زد بہ حیاط خانہ. بہ باغچہ ہا، درخت ہا. بہ خانہ پایین با در بسته اش. تصور کرد حالا کولہ ی تارخ کجای اتاق است. کدام لباسش را آویزان کردہ تا چروک نشود. فلاسک تک نفرہ ی مخصوص چاییش اش حتما با یک نپتون کنار کولہ بود. نفسش را بیرون داد. چرا ہیچ وقت تارخ از خواہر یا برادری کہ داشت حرف نزدہ بود؟ تا جایی کہ نوا می دانست تک فرزند بود. پدر و مادرش سال ہا پیش جدا شدہ بودند اما نمی دانست مادرش دوبارہ ازدواج کردہ است.

از یادآوری مادرش دوبارہ تمام صحنہ ہا در ذہنش زندہ شد. تمام وقت ہایی کہ آن زن مریض احوال سعی می کرد طوری خودی نشان بدهد و او را دک کند. دوبارہ بہ این فکر کرد کہ تارخ مادرش را ترجیح دادہ بود. او را پس زدہ بود و حالا در این لحظہ بود. در لحظہ ای کہ نمی دانست اسمش چیست. چیزی شبیہ نزدیکی بہ فروپاشی روانی. همان جملہ ی معروف مادر خودش. وقت ہایی کہ سر درد داشت. سرش را می

گرفت کنجی می نشست و در حالیکه تکان می خورد این جمله را تکرار می کرد « احساس می کنم به فروپاشی روانی نزدیکم. همین روزاست که تموم بشم» اما در واقع نه فروپاشی روانی که فروپاشی جسمی درگیر با سرطان تمامش کرده بود و نوا از همانجا تصمیم گرفته بود با هر چیزی که سرطان را مهمان تن می کند بجنگد. رو آورده بود به یوگا به مدیتیشن به مراقبه. اما خودش هم می دانست که در اعماق روحش مردابی متعفن هست که هر چه سعی می کند روی آن سرپوش بگذارد موفق نمی شود. مرداب نفرت. و حالا در این روزها که نه از یوگا خبری بود نه افکار مثبت مرداب از همیشه فعال تر بود.

دوباره به خانه پایین نگاه کرد. چرا مهنّا؟ چرا او باید به بیمارستان می رفت؟ چرا اصلاً تارخ اینجا بود؟ در این خانه؟ چرا آدم های این خانه به او ربط داشتند؟ چرا همه چیز تا این حد پیچیده بود؟

شاید چیزی میانشان بود. بین تارخ و مهنّا. مگر می شد؟ بله می شد. چرا وقتی او می تواند برای لجبازی و انتقام زن پدر تارخ شود تارخ نتواند شوهر خواهر او شود؟

خنده اش گرفت. خنده ای تلخ. چه داستان عجیبی می شد. می شد صدها قسمت سریال از آن ساخت. صدای پاهای بهروز از پشت سرش شنیده شد:
-اینم چایی.

به سختی با سینی در دست از پله ها پایین آمد. نوا نگاهی می کرد. هنوز نتوانسته بود درست و حسابی این قصه را باور کند. اینکه ناگهان از غیب مردی می رسد که پدر اوست. پدری که خیال می کرد در کودکی اش مرده است.

-ممنون

در آن لحظه نمی دانست از داشتن این مرد خوشحال است یا نه. از کسی که سعی داشت در برابر منصور حمایتش کند اگر چه نمی توانست. به یاد آخرین حرف های منصور افتاد. پیرمرد دهاتی! و با این یادآوری جوششی. عجیب در دلش احساس کرد. انگار واقعا به کسی که دوستش داشت توهین شده بود.
-بخور بابا جان تا سرد نشده.

نوا لیوان چایی را برداشت. دوباره مثل همه ی این روزها فکر کرد چه می شد اگر از اول همین جا بود؟ اگر او دختری بود که با پدر مانده است؟

-مرسی. شما...توی هتل کار نمی کنید؟

بهر روز به سختی روی یکی از پله های ایوان نشست:

-الان دیگه نه. نمی تونم. چندین سال پیش چرا همه کاراش دست خودم بود. قبلا که این شکلی نبود. شبیه یه مسافرخونه و غذاخوری بین راهی بود. تموم کارهای گسترشش رو مهنا کرد. مهنا و میر طاهر. خدا خیرشون بده.

نوا دستش را دور لیوان گرد کرد:

-میر طاهر؟ همون که سفالگری می کنه؟

-آره بابا جان. کافه رو هم می گردونه. پسر خوبیه. خیلی زیر دست و بالمون رو گرفته.

-چه نسبتی باهاتون داره؟

بهر روز خنده ای شیرین کرد:

-میشه خواهر زاده ی ناتنی من البته ناتنی هم که نه.

با دیدن گنجی نوا ادامه داد:

-این حاجی بابای ما یہ روزی رفت یہ زن دیگہ گرفت۔
 ہمین خالہ اٹلسی۔۔ اونم یہ دختر داشت از شوهر
 اولش۔ برداشت با خودش آوردش۔ این سالها دو تا هوو
 با ہم زندگی کردن۔ اون دختر ہم بزرگ شد شوهر کرد
 این میر طاهر پسر اونه۔

نوا لبخند زد:

-چه قدر پیچیدہ۔

-با همه ی کل کل های که این دو تا پیرزن با ہم می کنن
 ولی یہ روز بدون ہم نمی تونن دووم بیارن۔ یہ وقتایی
 که خالہ اٹلسی۔ میرہ خونہ ی شہرہ، دختر، این مادر
 ما ہر روز بہش زنگ می زنہ ۔

نوا سعی می کرد این قصہ ہا را گوش بدهد و حسادت
 نکند اما نمی توانست۔ نمی توانست باور کند در تمام
 روزہایی کہ اینجا یک زندگی معمولی و شاید حتی سطح
 پایین اما پر از شادی و سلامت در جریان بودہ او مشغل
 آوارگی های مادرش از این کشور بہ آن کشور بودہ
 است۔ مشغول درس خواندن، تلاش بی وقفہ و دوری
 از ہر نوع بچہ و بازی۔

-مادربزرگم گفته بود یہ خواہر داشتہ بہ اسم انگلیس۔
فکر می کردم شوخی می کنہ۔

صورت بہروز انگار غم زدہ شد:

-خالہ دری۔ خدا رحمتش کنہ۔ ہیچوقت از من
خوشش نمیومد۔ از انتخاب دخترش۔ نمی خواست
قبول کنہ۔ خب... شاید ہم حق داشت۔

151#

نوا بہ پدرش نگاہ کرد۔ در ذہنش ہیچوقت پدر این
شکلی نبود۔ پدر برای او مردی کشیدہ و لاغر اندام بود
کہ بہترین لباس ہا را می پوشد و بہترین عطرها را می
زند۔ ہمیشہ صورتش سہ تیغہ است و حرف زدنش با
طمأنینہ است۔ اما این مرد با آنکہ ہیچکدام از آن
خصوصیات را نداشت یک مہربانی ذاتی داشت کہ نوا
بہ آن کم کم علاقہ مند شدہ بود۔ در آن لحظہ بہ
نظرش عجیب بود کہ مادرش، آن زن عصبی و سرد کہ
در دنیا جز پیشرفت شخصی۔ ہیچ چیز دیگری برایش

اہمیت نہداشت توانستہ با این مرد مہربان خوش
مشرّب ازدواج کند و دو بچہ را پشت سر ہم بہ دنیا
بیاورد۔

-چرا اسمش انگلیسہ؟

بہروز کہ از دنیای خاطراتش جدا شدہ بود گفت:
-ہیچکس درست نمی دونہ۔ ولی خود ماجی میگہ
پدرش عاشق یہ زن انگلیسی شدہ بودہ اون زمان۔
نوا خندید:

-جدی؟

-نمی دونم۔ بعید ہم نبودہ۔ سر ہمین اسم ہمیشہ بین
دو تا خواہر دعوا بود۔ خالہ می گفت اسم ماجی قشنگہ
ولی اسم اون زشتہ۔ دری ہم اسم قشنگیہ۔ نہ؟
نوا شانہ بالا انداخت:

-نمی دونم۔ ہمیشہ خیلی با نفرت یاد می کرد ازش۔
-آرہ۔ ہمیشہ ی با ہم قہر بودن۔ از زمان خواستگاری
کہ برای خالہ اومدہ۔

نوا کم کم در آن ظهر بهاری غرق می شد. انگار فراموش کرده بود همین دیشب منصور این جا آمده و چه چیزهایی گفته است. که زندگی اش در چه حالتی متوقف مانده است. که فرصتی که منصور داده بود تا برگردد به هتل یکی دو ساعت پیش تمام شده بود.

-چی بوده ماجرا؟ من... نمی دونم.

بهر روز لیوان خالی شده اش را گذاشت لب ایوان. دستی به زانوهایش کشید انگار در آن حالت جمع شدگی دردناک شده بودند:

-یه خواستگار میاد برای خاله دری، مادر بزرگت، ولی خاله دری اون زمان میگه می خوام درس بخونم. داداش بزرگشون هم میگه باشه پس انگلیس رو ببر.

ابروهای نوا بالا پرید:

-واقعا؟

بهر روز پوزخند زد و سر تکان داد:

-آره. حاجی بابا هم توی رو در بایستی حاجی رو می گیره ولی خب... چشمش دنبال اون یکی خواهر بوده. الله اعلم ولی میگن بازم دنبالش میفتاده. خودش که

همیشه فحش می دادو از خاله به بدی یاد می کرد. سر این چیزا خاله دری هم زود با یکی ازدواج می کنه و ... -بدبخت میشه.

بهروز سری به تاسف تکان داد:

-برای همین اصلا هیچکدوم نمی خواستن من و مادرت با هم ازدواج کنیم. بعد اینهمه سال قهر می خواستیم یه کاری کنیم دوباره به هم وصل بشن ولی خب...نشده. بدتر هم شد.

نوا به لیوان چایی خودش نگاه کرد که هنوز پر بود. یه حشره ی ریز افتاده بود روی آن و غرق شده دور لیوان می چرخید:

-من هیچ دل خوشی از مادر نداشتم. همون...خاله دری. هیچوقت دوستش نداشتم.

سرش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد:

-همیشه خیلی سخت گیری می کرد. غر می زد. همه ی چیزهایی که خودش بهشون نرسیده بود از مامان و ...من می خواست. مامانم خیلی اذیت شد.

چشم های بهروز غرق اشک شد. نوا پایین را نگاه کرد:

- کاش... کاش من اون دختری بودم که اینجا موندہ بود.
و در نہایت خودش ہم پر از بغض و اشک شد.
یکدفعہ تمام غم ہا بہ دلش هجوم آورد. تمام خستگی
نقش بازی کردن بہ جانہش ریخت.

بہروز دوبارہ بہ سختی خودش را روی ایوان سراند. او
را بغل گرفت و محکم فشرد:

- تو ہمیشہ اینجا با من بودی. یک لحظہ ہم نبودہ کہ
بہت فکر نکنم.

ہمین وقت در خانہ باز شد و مہنا بہ خانہ آمد. وقتی
آن ہا را دید قدم ہایش کند شد و ایستاد. با صدایی زیر
سلام کرد و نگاہش را بین آنہا جا بہ جا کرد. نگاہی گیج
و سردرگم.

152#

@Vip Roman

مہنا مشغول عوض کردن لباس هایش بود. عجلہ داشت و می خواست ہر چہ زودتر بہ ہتل برود. تنها چیزی کہ وقت وارد شدن بہ خانہ گفتہ بود ہمین بود: -من باید برم ہتل. مستاجر خونہ پایین دارہ از بیمارستان میاد. یکی دو روز دیگرہ ہست.

بعد بدون اینکه بہ عکس العمل نوا نگاہ کند سمت اتاقش رفتہ بود.

نوا بہ آرامی در اتاق را باز کرد. از بیرون صدای مارجی می آمد کہ معلوم بود دارد از حفرہ ی میان دو خانہ برمی گردد.

مہنا پایین لباسش را مرتب کرد. بعد مانتوی راحتی کہ معمولاً سرکار می پوشید برداشت. زیر نظر نوا کہ ہمہ ی حرکاتش را بررسی می کرد. دست آخر وقتی دکمہ هایش را می بست نوا گفت:

-بہش نگفتی؟

مہنا خودش را بہ بیراہہ نزد. در آینہ نوا را می دید کہ دست بہ سینہ ایستادہ بود. انگار او مالک بود و مہنا یک مہمان تازہ رسیدہ:

-نہ۔

-چرا؟

-چون مریض دارہ۔

پوزخند کنج لب نوا را دید اما بی اهمیت روسری اش را برداشت و گرہ زد۔ نوا جا بہ جا شد:

-زیاد میاد اینجا؟ منظورم دودمانہ۔

مہنا چرخید و نگاہش کرد۔ سفیدی پوست صورتش از یک خشم درونی گل انداختہ بود:

-کی؟

-ہمین مستاجر خونہ پایین۔

-نہ۔

-فکر کردم زیاد میاد و... یہ جورابی آشنایید کہ اینطور تعارف داری باہاش۔

مہنا فہمید کہ یا ہمین لحظہ باید حریم ہا را مشخص کند یا ہیچوقت فرصتش پیش نمی آمد:

-تعارف نداریم۔ قول دادیم و سر قولمون ہستیم۔

نوا واضح خندید:

-جالبه. خب حالا کی میره؟

-نمی دونم.

-چرا براش توی هتل اتاق نگرفتی؟

-چرا این سوالا رو می پرسی؟

دو خواهر که جزییات صورتشان بیش از اندازه شبیه هم بود و فقط تفاوتی شگرف در اندام از هم متمایزشان می کرد رو به هم ایستاده و هر دو به نظر خشمگین می رسیدند:

-چون دوست دارم جوابش رو بشنوم.

مهنا طوری زل زد به نوا که مشخص بود همه ی حرف های ناگفته تا پشت دهانش آمده و فقط تلاش می کند ناگهانی آن ها را بیرون نریزد.

-اینجا اونطوری که احتمالا خونه ی خودت بوده نیست.

نوا گردنش را کج کرد:

-یعنی چطوری؟

-یعنی ہر چیز کی تو بخوای و ہر چیز کی تو بگی
انجام بشہ۔

نوا پوزخند زد:

153#

-از من بدت میاد نہ؟

مہنا یک لحظہ بہ یاد شوق زاید الوصفش برای رسیدن
نوا افتاد۔ بہ یاد شب و روزہایی کہ ہر لحظہ ای با
شیرینی رویای خواہر دار شدن طی شدہ بود۔
نہ۔

اتفاقا بہ نظرم ہستی۔ از این فکرای بچہ گونه کہ جای
تو رو تنگ کردم و ...

-من از این فکرا نمی کنم۔ ہر کس جایگاہ خودش رو
دارہ۔ من برای پیدا کردنت خیلی تلاش کردم۔ خیلی
برنامہ ہا چیدم۔ صبر کردم و از خیلی ہا کمک
خواستم۔ پس ازت بدم نمیاد فقط... بعضی۔ از

رفتارہات برام قابل ہضم نیست. و خب...حتما
طبیعیہ.

لبخند نوا جمع شد. انگار توقع نداشت کہ مہنا بتواند
با جدیت اینطور حرف ہای قشنگ بزند.

-مثلا کدوماش؟

-من باید برم. دیرم شدہ.

نوا اما درست وقتی کہ مہنا دستگیرہ ی در را گرفتہ بود
حرفش را پراند:

-بہت قول و قرار دادہ نہ؟

مہنا بہ آرامی سمتش چرخید. انگار عجیب ترین حرف
ہای دنیا را شنیدہ بود:

-چی؟

-این قطعاً یہ انسان دوستی سادہ کہ نیست. ہست؟
نصفہ شب پاشی بری بیمارستان برای خواہر یہ غریبہ
کہ بہ گفتہ ی خودت مداوم ہم بہ ہتلتون نمیاد. آدم
برای غریبہ ہا از این کارا نمی کنہ.

مہنا یکی دو قدم رفتہ را برگشت. طوری دچار خشم شدہ بود کہ عرق از تیرہ ی کمر و کنارہ ہای گوشش سر می خورد:

-اتفاقا این یہ انسان دوستیہ سادہ ست. ولی درک تو بہش قد نمیدہ چون توی تمام عمرت احتمالا برای منافع شخصی. خودت کار کردی. یکیش ہمین...شوہر کردند.

نوا دندان ہایش را روی ہم فشرد:

-پاتو از گلیمت درازتر نکن.

مہنا اما دیگر خودش را وارد بازی می دید. حالا وقتش بود:

-گلیمی کہ پهن کردی قد پاہای ہیچکدوم از ما نیست. ہر برنامه ای داری و ہر کاری می خواہی بکن فقط بابای من رو درگیر نکن. مریضہ و استرس براش خوب نیست.

-بابای تو؟ ہہ. جدی جدی باورت شدہ ہمہ کارہ تویی و ہمہ چیز مال توئہ؟

مہنا سر تکان داد:

-ہمہ چیز مال کسیہ کہ قدرش رو بدونہ.

نوا با حالت زشتی دستش را به نشانه ی برو بابا روی هوا تکان داد:

-از این حرف قشنگای کتابای دینی مدرسه!

مهنا دوباره به سمت در رفت. بعد ایستاد و گفت:

-توی همین اتاق باش. من این دو سه روز میرم خونه ی خاله اطلسی.

بعد قبل از آنکه نوا بخواهد چیز دیگری بگوید در را بست و رفت. نوا چشم هایش را بست. لب هایش را روی هم فشرد و فکر کرد تحمل هیچ چیزی را ندارد. نیم ساعت بعد دوباره سر و کله ی منصور پیدا شد و همان وقت تارخ با خواهر مریضش هم از راه رسید.

جشنی با شکوه میان حیاط از آدم هایی که نوا معتقد بود زندگی اش را کشته اند.

@Vip Roman

منصور وسط حیات ایستاد. یکی از دست هایش در جیب شلوار بود. زل زده بود به تنه ی درخت قطور باغچه. بهروز در چند قدمی اش ایستاده بود. منصور برای بار دوم حرفش را تکرار کرد:

-بہش بگید من اتاق هتل رو تحویل دادم و توی ماشین منتظرم.

بہروز ہم برای بار دوم جواب داد:

-یہ چند روزی اینجا ہست فعلا.

ہر دو مرد بہ ہم نگاہ کردند. بہ نظر می آمد حالا شبیہ دشمنان خونی بودند. منصور لب ہایش را خیس کرد:

-باید برگردیم خونہ.

-بعد از حل شدن مشکلات ... ان شا اللہ.

منصور کلافہ سرش را بہ چپ و راست چرخاند بعد
صدا بہ گلویش انداخت:

-نوا! نوا.

بہروز عصبانی شد:

-صدات رو بالا نبر تو خونہ ی من. گفتم کہ نمیاد. من
نمی دارم بیاد.

ماجی از داخل خانہ صدای حرف ہا را می شنید. با
اطلسی- تازہ برگشتہ بودند و ہر دو گوش ایستادہ
بودند.

-بین چہ شری شد این دختر. عین مادرش. عین عین
مادرش.

بعد عصا زنان سمت اتاق رفت:

-برم یہ زنگ بزنم مہنا برگردہ تا اینا دعواشون نشدہ.

اطلسی ہم بہ دنبالش آمد:

-زنگ بزن میرطاہر.

ده دقیقه بیشتر از رفتن مهنا نگذشته بود که دوباره با عجله و اضطراب برگشت در حالیکه در راه با میر طاهر حرف می زد:

-زود بیا خونه. خواهش می کنم.

همین که به خانه آمد صدای منصور می آمد:

-نوا بیا بیرون.

و صدای پدرش:

-اگه نری بیرون زنگ می زنم به پلیس.

-حتما زنگ بزنید وگرنه من خودم زنگ می زنم و به جرم نگه داشتن زنگ...

مهنا وسط پرید:

-بابا! چی شده؟

منصور نگاهش کرد. بعد دوباره سمت خانه چرخید:

-نوا! بیا بیرون.

-چی شده؟

ماجی داخل خانه به سمت اتاق نوا رفت. در را با عصا هل داد:

-شوہرت دارہ صدات می زنہ۔
 نوا نشستہ بود روی تخت۔ دستش میان زانوہایش بود
 و بہ آرامی جلو و عقب می شد:
 -با توام دختر۔
 نوا جواب نداد۔ ماجی وارد اتاق شد:
 -نمی شنوی؟ پاشو وسایت رو جمع کن۔
 صدایی از نوا در آمد۔ مغموم و در عین حال پر خشم:
 -بہ شما مربوط نیست۔

155#

ماجی طوری جا خورد انگار کسی ہمین حالا با دو دست
 تخت سینہ اش کوبیدہ باشد۔ اما قبل از آنکہ بخواهد
 چیزی بگوید و بہ قول خودش حق این دختر خیرہ سر
 را کف دستش بگذارد سر و صدای حیاط ناگهان شبیہ
 ترکیدن بمب ہمہ را تکان داد۔ نوا پرید پشت پنجرہ۔
 پردہ را عقب زد۔ در برابر چشمان گرد شدہ و ترسیدہ

اش منصور یقہ ی تارخ را گرفته و با او گلاویز بود. آنطرف تر خواهر مریضش به مہنا آویزان شدہ و بہروز سعی داشت این وسط کاری بکند. شبیہ یک سکانس از فیلمی کہ بہ نقطہ ی ہیجانش رسیدہ باشد.

منصور یقہ را چنان گرفته بود کہ اگر کمی رہایش می کرد شیرازہ ی ہمہ ی زندگی و آرزوہا و آبرویش از ہم می پاشید:

-این مرتیکہ اینجا چہ غلطی می کنہ؟

تارخ دست گذاشتہ بود روی دست ہایش و با آنکہ سعی می کرد آرام باشد از تک تک کلماتش خشم بیرون می زد:

-یقہ رو ول کن.

بہروز تلاش می کرد از ہم جدایشان کند:

-آقای تدین این کارا چیہ؟ این چہ رفتاریہ؟ ول کنید.

منصور تقریباً عربدہ کشید:

-برای چی اومدی اینجا؟

تارخ تقریباً با دو دست بہ سینہ اش کوبید:

-ول کن گفتم مرتیکہ حیوون۔

وقتی سعی کرد سمت خواهرش کہ مہنا او را تا نزدیک ورودی در خانہ پایین برده بود برود منصور دوبارہ خواست سمتش حملہ کند اما با صدای نوا روی ایوان ایستاد:

-منصووور !

تقریباً ہمہ سمت او چرخیدند۔ حتی تارخ۔

-ولش کن۔

منصور دو سہ قدم سمت پلہ ہا رفت۔ بہروز بہ دنبالش۔ تقریباً مانعی شد میان او و دخترش:

-بیا پایین۔

-دست از این کارات بردار۔

-گفتم بیا پایین۔ ہمین امروز باید مشخص بشہ ماجرای تو چیہ۔

نوا دندان ہایش را روی ہم فشرد:

-اوضاع رو از این بدتر نکن۔

-از این بدتر ندارہ۔

رو کرد به بهروز:

-خبر داری دختری ، همین خانم که برایش سینه سپر کردی با این آقا سر و سر داری؟
انگشتش را سمت تارخ کشید:

-پسر منہ این. می فهمی یعنی چی؟

تارخ که در خانه را باز کرده بود تا خواهرش به همراه مہنا داخل شود این بار دیوانہ شد. کلید را داخل در رها کرد و با قدم های بلند تقریباً دوید وسط حیاط:

-زر نرززن!

طوری منصور را از پشت گرفت که فرصتی برای دفاع پیدا نکرد.

-حیوون چرا انقدر گہ می خوری تو؟

در فاصلہ ای کہ منصور توانست برگردد تا از خودش دفاع کند تارخ اولین سر را کوبید روی تیغہ ی دماغش. منصور در خودش خم شد . مہنا بیرون دوید . صدای جیغ و داد ماجی و اطلسی- با عربده های مردانہ قاطی شدہ بود.

-چہ کار می کنید؟ آقای تدین خواهش می کنم.

از بازوی تارخ تقریباً آویزان شد. سعی کرد او را کنار بکشد و اگر میر طاهر نرسیده بود زیر موج خشم و نیروی مردانه ی او خودش هم به گوشه ای پرت می شد.

تارخ اما دست بردار نبود. در میان تلاش میر طاهر و مہنا برای نگہ داشتنش باز ہم تقلا می کرد و فحش می داد:

-خودم می کشمت. یہ روز بہ عمرم باشہ تو رو می کشم. عوضی ہرزہ. فکر کردی ہمہ مثل خودتن؟ حیوون... exchange group

بعد خودش را از بند دست و بازوی آن ها رها کرد. بہ سمت خانہ پایین رفت خواہرش را از خانہ بیرون کرد بعد یکی دو ساکی کہ داشت برداشت. سمت مہنا آمد:

-این کلیدتون. ہزینہ چقدر شد ؟

زیر چشمی بہ منصور نگاہ می کرد کہ روی پلہ نشستہ و خون از بینی اش سرازیر بود. نوا ہممانطور بی حرکت بالای سرش ایستادہ و بہ آنها نگاہ می کرد. تارخ انگشتش را رو بہ او بالا آورد:

-برای شوهرت توضیح بده من خودم بهت گفتم نمی
خوامت. اگه می خواستم ولت نمی کردم. یه بار دیگه
تورو و این الدنگ رو جایی ببینم که تو فاصله ی صد
متری من باشه جفتتون رو آتیش می زنم.

بعد بدون اینکه منتظر بماند به سمت در خانه رفت:

-هزینه رو براتون کارت به کارت می کنم خانم.

دست زیر بغل خواهرش انداخت و کشان کشان تا
ماشین برد. برای چند لحظه سکوتی کشنده در حیات
افتاد. سکوتی که با قدم برداشتن نوا به سمت اتاق و
بعد برگشتنش با مانتو و روسری شکسته شد:

-بریم.

منتظر شوهرش کنار باغچه ایستاد و در همان سکوتی
که تقریباً همه را فلج کرده بود از حیات بیرون رفت.
پشت سرش منصور رفت در حالیکه هنوز از بینی اش
خون می آمد.

156#

ماشین جایی کنار بیابان ایستاد. چند ثانیه سکوت شد. نوا به رو به رو زل زده بود و آنقدر پلک نزده بود که چشم هایش می سوخت. لباس منصور پر از خون شده بود. صورتش متورم بود و خون کنار سوراخ بینی و دستمالی که لوله شده در بینی بود خشکیده بود.

نوا فکر کرد حتما همینجا همه چیز تمام می شود. احتمالا در سکوت این بیابان که هر چند دقیقه یکی دو ماشین با سرعت از آن عبور می کردند منصور او را می کشت. سر به نیست می کرد و بعد بدون اینکه کسی بفهمد در تهران به زندگی اش ادامه می داد.

اما منصور در ماشین را باز کرد و بیرون رفت. در نیمه باز ماند و باد همراه گرد و خاک داخل شد.

نوا از اینجا می دیدش که چند متر جلوتر از ماشین دست به کمر ایستاده است. با خودش فکر کرد که این یک کابوس است. یک خواب بد که هر از چند گاهی می دید. همه ی این اتفاقات مربوط به دنیایی بودند که با یک بار باز کردن پلک ها از هم تمام می شد. اما نه باز و بسته کردن چشم ها نه تمرکز روی بیدار شدن هیچ

کدام این خواب را تمام نمی کرد. این یک واقعیت محض بود که در زندگی اش رخ داده بود. به بدترین شکل ممکن.

اتفاقی که بارها به آن فکر کرده بالاخره پیش آمده بود. رویارویی منصور و تارخ. البته کمترین شباهتی با چیزی که خیال می کرد نداشت. در تصوراتش تارخ را عاشقی دلشکسته می دید که این ماجرا برایش فاجعه است. او زن پدرش شده بود و این باید برایش یک رنج تمام نشدنی می بود. اما در واقعیت تارخ فقط نخواستن او را داد کشیده بود. به روی خودش و بقیه آورده بود که بله در واقع تارخ کسی — بود که او را پس زده بود. نخواستن بود و احتمالا برایش هیچ فرقی هم نداشت که او همسر آدمی تا این حد نزدیک شده باشد.

پلک زد. ابری که در چشم هایش جمع شده بود به باران نشست. تصویر منصور در امتداد بیان موج برداشت. اشک تا زیر چانه اش رفت. احساس می کرد مسخ شده است. در این واقعیت عجیب طوری غرق شده بود انگار هرگز قرار نبود نجات پیدا کند.

حالا خانواده ای پشت سرش داشت. پدری، خواهری مادر بزرگی. یک روستا، یک هتل و خانه ای بزرگ. اما حتی همین آدم های جدید نتوانسته بودند او را نجات دهند. نتوانسته بودند کمکش کنند. این ماجرا چیزی نبود که کسی- بتواند در آن به او کمک کند. حالا زن منصور بود و این مرد با تمام ارتباطاتش کسی- نبود که به راحتی بتواند از او دور شود. حتی جدا شدن هم دیگر چیزی را عوض نمی کرد.

یک لحظه به ذهنش رسید که همین حالا می تواند منصور را بکشد. می تواند این او باشد که در پهنه ی وسیع این بیابان منصور را برای ابد گم می کند. فقط یکی دو سانتیمتر که به چپ حرکت می کرد پشت ماشین می نشست و راه می افتاد. سرعت می گرفت و این پیرمرد خون آلود که او را تهدید کرده و به زشت ترین لحن ممکن با او حرف زده بود زیر می گرفت.

اما بعد به خودکشی- فکر کرد. به چیزی که معتقد بود در خانواده اش حداقل از سمت مادری چیزی موروثی بود. افکار خودکشی- در مادرش هم بود. شاید حتی در مادر بزرگش هم بوده است. اصلا بعید بود مادر بزرگش

به مرگ واقعی مرده باشد. زنی که تا دو روز قبل پیاده روی اش ترک نمی شد یک شب ناگهان در خواب مرد. مادرش هم اگر آن سرطان آنطور در عرض چند ماه زیر و رویش نکرده بود قطعاً خودکشی— می کرد. احتمالاً با دار زدن. یا بریدن رگ. ذهنش با قرص و یک مرگ آرام کنار نمی آمد. درست مثل همین حالای نوا که دلش می خواست به دلخراش ترین وضع ممکن بمیرد. دلش می خواست همین جا درختی تناور پیدا کند و با ماشین با سرعت به آن بکوبد. طوری که بدنش با ماشین یکی شود. یا از کوهی بالا برود و از آنجا خودش را پرت کند. اما وقتی به خودش آمد نشسته بود جای راننده. قطرات اشک زیر چانه اش گم شده بود. پر شالش میان دست و پایش گیر کرده بود. در باز مانده ی سمت راننده را بست. همین صدا باعث شد منصور برگردد و نگاهش کند. صورتی متورم و دلمه بسته از خون.

نوا سوییچ را چرخاند. به منصور نگاه کرد و بعد در نهایت خونسردی ساختگی گاز داد و از کنار آن مرد وحشت زده عبور کرد. با بیشترین سرعتی که می توانست. در آینه نگاهش کرد که هر ثانیه کوچک و

کوچک تر می شد. و بعد... مطمئن بود که دید منصور دیوانه وار دوید. نه روی زمین که روی آسمان با ضربه ی محکم پرایدی که او را به هوا فرستاده بود.

*

157#

نوا در بین راهی بعدی ایستاد. در ماشین را باز کرد و درست کنار در ماشین بالا آورد. دستی که به دسته ی در گرفته بود می لرزید و بازویش عصبی می پرید. نمی توانست خودش را بالا بکشد یا جواب زنی را بدهد که چند متر آنطرف تر دور از او و استغراغش ایستاده و سعی می کرد حالش را بپرسد.

-خانم؟ حالتون خوبه؟

احساس می کرد شبیه آونگی آویزان از ارتفاعی بلند در حال لنگر خوردن است. نمی توانست خودش و موقعیتش را تشخیص دهد. نمی توانست تجزیه و

تحلیل کند کہ پشت سرش چه اتفاقی افتاده است. انگار خودش و روحش دو آدم جدا بودند.

تنها چیزی کہ حداقل بعد از چند دقیقه از پیشش بر آمد بالا کشیدن خودش از در اتوموبیل و بست در و بعد زل زدن به رو به رو بود.

در ذہنش تصویر منصور ہر ثانیہ تکرار می شد. چیزی کہ از آینہ ی جلو دیدہ بود. شوہرش در حال دویدن دنبال ماشین و بعد ترمز یک پراید و پرتاب شدن منصور. ہنوز نمی دانست چطور بدون توقف گاز دادہ بود. انگار کسی. بہ جای خودش می راند. حالا کہ کم کم خون داشت راہش را بہ مغز باز می کرد باورش نمی شد آن صحنہ را بی تفاوت ترک کردہ است. بدون اینکہ اہمیت بدهد چه کسی. را پشت سر گذاشتہ است. نہ یک غریبہ بلکہ شوہرش. مردی کہ ہنوز رسماً بہ او وصل بود. پدر تارخ.

نیم ساعت بعد وقتی صد بار آب بہ صورتش زدہ و تمام روسری و لباسش را خیساندہ بود روی پلہ ی ورودی بین راہی نشست. تکیہ داد بہ گلدانی بزرگ و

زل زد به کفش های خودش. بطری آب گرمی که از داخل ماشین برداشته بود دستش بود .

منصور مرده بود؟ چه وقت آمبولانس می رسید؟ چه کسی- تا بیمارستان همراهی اش می کرد؟ یا شاید تا سردخانه. با تمام این فکرها چانه اش شروع به لرزیدن کرده بود. باید از کسی- کمک می خواست. باید همین حالا به جایی زنگ می زد. با کسی- حرف می زد. حتی حرفی بی ربط. شاید باید یک پست اینستاگرامی می گذاشت و مثل همیشه چیزهایی را می گفت که آنقدرها به آن باور نداشت.

شاید باید برمی گشت. باید می رفت سمت دودمان و می فهمید چه بلایی سر منصور آمده. یا شاید شهر بعدی. کجا؟ کدام بیمارستان؟

آرام آرام شروع به تکان دادن خودش کرد. باید می رفت تهران. اصلاً به روی خودش نمی آورد. یک تصادف بود و هیچ ربطی به او نداشت. اصلاً کاش منصور مرده باشد. اینطور از قید و بند همه چیز یکدفعه رها می شد.

بعد گریه اش گرفت. به شکلی کاملاً هیستریک و عصبی
اشک هایش شروع به ریختن کرد و ناله هایی پی در پی از
سینه اش رها شد. آنقدر که بالاخره یکی دو جوان
متوجه ی حالش شدند.

*

158#

مہنا قرص را گذاشته بود زیر زبان پدرش. دست هایش
را گرفته و سعی کرده بود موهای کم پشتش را از کنار
صورت عرق کرده اش کنار بزند:
-بابا خوبی؟

بہروز بہ آرامی سر تکان داد:

-خوبم بابا.

ماجی پایین پایش روی صندلی نشسته و بالاخره بعد از
عصبانیت ناگہانی مہنا کہ خواستہ بود چیزی نگوید و

دست از غر زدن و شماتت بردارد ساکت شده و به عصایش تکیہ داده بود۔ میرطاهر اطلسی۔ را بہ زور بہ خانہ بردہ و قرار بود زود برگردد۔

-یکم آب می خوری؟

-خوبم بابا۔

مہنا دستش را فشار داد۔ فکر کرد باید چیزی بگوید تا پدرش آرامش پیدا کند۔ چیزی شبیہ اینکه نوا حالش خوب است و قرار نیست اتفاق بدی برایش بیفتد۔ یک دعوای سادہ ی زن و شوہری بودہ کہ احتمالاً برای ہمہ پیش می آید۔ آن چیزہایی ہم کہ در مورد پسر۔ منصور و رابطہ اش با نوا شنیدہ ہمہ دروغ بودہ است۔ دوست داشت می توانست دست پدرش را بگیرد و او را بہ روزہای قبل ببرد۔ روزہایی کہ در آن پدرش همان عذاب وجدان ہمیشگی برای از دست دادن و گم کردن یکی از دخترانش داشت و ہمہ ی دلخوشی اش روزی بود کہ شاید او را پیدا کند۔

-بابا...-

اما هیچکدام از این کلمات روی زبانش جاری نمی شدند۔ انگار تمام اتفاقات آن روز حوالی ظہر تمرکزش

را از بین برده بود. دیگر آن مہنای ہمیشگی نبود کہ می توانست ہمہ چیز را با راہ حل های سادہ و فوری حل کند. حجم اتفاقات افتادہ و حرف های شنیدہ شدہ فراتر از توانش بود. پدرش بہ آرامی دستش را از دست او بیرون کشید. بہ صورتش کشید و بعد آرام گفت:

-یہ زنگ بزن بہ خواہرت.

مہنا کف دست هایش را بہ ہم چسباند:

-باش بابا می زنم. بذار یکم... بگذرہ.

ماجی زیر لب چیزی گفت و دوبارہ ساکت شد. مہنا نفسش را بیرون داد. رو بہ پدرش لبخند زد:

-نگران نباش.

بہروز سر تکان داد. چیزی شبیہ گفتن نمی توانم یا ممکن نیست. مہنا لب هایش را بہم کشید:

-چیزی نمی شہ. حالا من... خودم یکی دو ساعت دیگہ زنگ می زنم بہش. الان توی جادہ ان و ...

-اینایی کہ این پسرہ گفت...

ماجی برای بار چندم تچ تچی کرد. بعد با نگاہ چپ چپ مہنا بالاخرہ تصمیم گرفت بلند شود و از اتاق بیرون

برود. مہنا دوبارہ دست ہای گوشتالود پدرش را گرفت:

-بابا میشہ خودت رو اذیت نکنی؟

-تو می دونستی؟

مہنا جای دیگری را نگاہ کرد:

-نہ.

-این پسرہ...پسرش بود؟

-فکر کنم.

بہروز نفسش را بیرون داد:

-شوہرش...می دونست؟

مہنا با دلواپسی نگاہش کرد:

-آرہ بابا. فکر کنم می دونست. میشہ استراحت کنی؟

بابا می دونی کہ برای قلبت ...

-بلای سر بچہ نیارہ.

-نمیارہ بابا. نگران نباش.

-نباید می داشتہم برہ.

-بابا اینطوری بهتره. میرن با هم حرف می زنن.

-حرف که نمی زنن. کتکش می زنه...قرمساق.

-بابا شوهرش دوستش داره. ما که نمی تونستیم اینجا نگهش داریم. می رفت شکایت می کرد شوهرش. الان...با هم حرف می زنن حلش می کنن.

-می خواست جدا بشه. حتما خیلی.... این پسر-ه چرا اومده بود اینجا؟

مهنّا گنج و کلافه چشم هایش را روی هم گذاشت. آرزو می کرد آنقدر توانا بود که می توانست همه ی این چیزها را از ذهنش پاک کند.

همین وقت میر طاهر به آرامی در اتاق را به داخل هل داد:

-مهنّا؟

مهنّا چرخید سمت در:

-بیا تو.

-گوشیت داره زنگ می زنه.

صفحه ی گوشتی را رو به مہنا گرفت. اسم نوا کہ مہنا
 ہمراہ با یک قلب قرمز ذخیرہ کردہ بود روی گوشتی می
 تپید .

160#

مہنا نشستہ بود بالای سر تودہ ای جنین شکل کہ
 نامش نوا بود. زنی کہ در خودش جمع شدہ بود و غیر
 از تنفسی۔ ناآرام صدای دیگری نہ داشت. از یکساعت
 پیش کہ در یک بین راہی در حالی پیدایش کردہ بود کہ
 شبیہ ہر کسی۔ بود جز نوا تا ہمین لحظہ بہ نظر می
 رسید

وقتی دوان دوان از پلہ های بین راہی تا غرفہ ی فروش
 سوغاتی دویدہ بود خیال می کرد منصور نوا را کتک
 زدہ. یا احتمالاً چیزی شبیہ این باید باشد کہ فروشندہ
 وقتی تماس گرفتہ بود گفتہ بود «خواہرتون حالش

خوب نیست زودتر بیاید» بعد خیال کرده بود شاید هم منصور او را کشته و دارد به دنبال جسد می رود. صندلی جلوی ماشین میر طاهر نشسته بود و تمام احتمالات را در حالی بررسی می کرد که جان از تنش می رفت. اما در نهایت رسیده بود به یک زن در اوج فروپاشی. کسی که مشخص بود درکش را از اطراف از دست داده و در یک بحران ناگهانی به سر می برد. روسری اش یک طرف افتاده، دکمه های مانتو باز و موها ریخته روی صورت.

حالا بالای سرش نشسته بود. به نظر می رسید نوا در آن جنون ناگهانی رسوب کرده و ته نشین شده باشد. میرطاهر به همراه بهروز رفته بودند تا بیمارستان ها را یکی یکی زیر پا کنند و بفهمند منصور ممکن است کجا باشد. چه بلایی سرش آمده باشد.

مهنّا به موهای نوا نگاه کرد. ریشه ی نارنجی موها در آمده بود. ضعیف و کم رنگ. در ذهنش آن نوای شب گذشته و روزهای قبل جایش را داده بود به این دختر ضعیف گریان که به او آویزان شده و می لرزید. در آن لحظات هیچ نشانی از آن غرور و خودخواهی اش نبود.

ترسیده بود و جز کسی۔ کہ پشت آن پنهان شود به هیچ چیز دیگر نیاز نداشت۔ کسی شاید شبیه خواهر۔

مہنا بہ آرامی دستش را گذاشت روی موہایش۔ نوازشش کرد۔ پلک نوا لرزید و دوبارہ قطرہ اشکی از کنج بینی اش سر خورد۔

مہنا نفسش را بیرون داد۔ چیزی کہ نگفتہ واضح بود این بود کہ نوا سعی کردہ شوہرش را در جادہ جا بگذارد۔ یا او را بیرون کردہ یا از ماشین با جنگ و دعوا پیادہ شدہ اند۔ فقط نمی توانست حدس بزند چطور نوا تا آن بین راہی رفتہ در حالیکہ محل تصادف جایی دورتر بودہ است۔ و البتہ می دانست کہ حالا وقت پرسیدن نیست۔ اگر چہ ماجی مثل او فکر نمی کرد و وقتی نوا را با آن حال بہ خانہ آوردہ بودند یک ریز سوال پرسیدہ بود:

-پس شوہرش؟ شوہرش مردہ؟ کجا تصادف کردہ؟ پس این چرا چیزیش نشدہ؟ حالا خدا را شکر کہ چیزیش نشدہ...

و دوبارہ با تشر مہنا ساکت شدہ بود۔

مہنا بہ نوازشش ادامہ داد:

-چیزی می خوامی برات بیارم؟ یه کم آب؟

نوا جواب نداد. مهنا نگاهش می کرد. در آن لحظه شبیه بچه ی کوچکی بود که بیش از اندازه نیاز به مراقبت داشت. درست شبیه خواهر کوچکی که تازه به دنیا آمده باشد.

وقتی شماره ی میرطاهر روی گوشی افتاد قلب مهنا در سینه آویزان شد. با آرامش از اتاق بیرون آمد. به ماجی نگاه کرد که در آفتاب نشسته و یکی از زانوهایش را دراز کرده بود:

-جواب بده پس.

با عجله به حیاط رفت آنقدر که حتی درست نتوانست دمپایی ها را بپوشد:

-الو؟ میر طاهر؟ چی شد کجایین؟

-سلام. کرمانیم.

-خب؟

با دلوآپسی به پنجره های خانه نگاه کرد.
-اینجاست.

- خب؟ حرف بزن دیگہ. زندہ ست؟
- توی اتاق عملہ . فعلا آرہ. اما می گفتن خیلی داغون
بودہ و ہر چیزی ممکنہ.
- مہنا پیشانی اش را با دست گرفت.
- ای خدا...-
- ما می مونیم فعلا تا ببینیم...-
- بابا چطورہ؟
- خوبہ.
- بین...چیز کن...-
- دور خودش بی هدف چرخید:
- می خوای بابا رو بیار من خودم...اما نہ...-
- بذار فعلا ببینیم تا یکی دو ساعت دیگہ اوضاع چطور
میشہ.
- رانندہ ماشین چی؟
- گرفتنش. نوا چطورہ؟
- مہنا دوبارہ بہ پنجرہ نگاہ کرد:

-خوابه. نمی دونم.

-اگه خوب نیست بیرش درمونگاه یه آرامبخشی- چیزی می زنن.

-باشه. باشه...فقط...حواست به بابا باشه.

-هست.

-طاهر...بین اگر...اگر چیزی شد که... حواست باشه بابا یهو نشنوه.

-نگران نباش.

-باشه...دستت درد نکنه.

چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت:

-حالا باید چکار کنیم؟

میر طاهر با آرامش گفت:

-بسپاریم به اوس کریم.

مهنایکدفعه به آسمان نگاه کرد. آسمان آبی و بی ابر فروردین و چند بار زیر لب کلمه ی آره را تکرار کرد.

*

دودمان قو   منیر کاظمی:

نوا نشسته بود. روی تخت مہنا. یک پتو با چہارخانہ ہای صورتی و آبی تند دور پاہایش پیچیدہ و از تخت آویزان بود. زل زدہ بود بہ چین و تارہای پتو. با دست راست بازوی دست چپش را از بالا تا پایین می فشرد و این حرکت را در یک دقیقہ بیشتر ازدہ بار انجام می داد. با این احساس کہ هنوز عضلہ اش پرش دارد سعی می کرد کنترلش کند. انگار چیزی در این بازو جریان داشت کہ نیاز بہ کنترل داشت. عصبی و پرفشار تقریباً دست را چنگ می زد. سعی می کرد بہ حرف ہای بہروز تمرکز کند کہ با مہنا حرف می زد اما در واقع طوری می گفت کہ او ہم بشنود.

-فعلاً کما. اما خوب میشلہ ان شا اللہ.

نوا بعد از طی کردن آن جنون ناگہانی احساس می کرد خالی شدہ است. شبیہ پوستی بود کہ فقط باد شدہ و ہمین باد ہم بہ زودی خالی می شد. سرش گیج بود و نمی توانست خوب تمرکز کند. نمی دانست نمی تواند

یا نمی خواهد. دلش می خواست تمام تعلقاتش به اطراف قطع می شد. شنیدن، دیدن، بودن.

-باید امیدمون به خدا باشه. نوا بابا...

نوا نگاهش کرد.

-شوهرت...کسی- رو داره که بهش اطلاع بدیم؟
خواهری برادری.

نوا آب دهانش را فرو داد. برای بار هزارم صحنه ی آن تصادف در آینه ی جلوی ماشین در ذهنش زنده شد. سرش را تکان داد و به فشردن دستش ادامه داد.

-یعنی هیچکس رو نداره؟ همین...پسرش...

در اتاق سکوت شد. نگاه نوا بی جهت به مهنا افتاد. مهنا نگاهش را دزدید و به دامن بلند گلدار لباسش ور رفت.

-باید بگیم بهش.

بعد پدرش رو به مهنا کرد:

-شماره ش رو داری بابا هنوز؟

مهنا نفس عمیق کشید:

-آره.

-خب... یه زنگ بزن بهش. یا بده من خودم حرف بزنم. به هر حال... باید بدونه.

نوا چیزی نگفت. در ذهنش تصاویری سردرگم در رفت و آمد بودند. تصادف، دعوا، تارخ و داد و بیداد. حتی دورتر از آن روز ازدواجش با منصور، روزی که از تارخ جدا شده بود، روزهای سفر و شادی و خنده.

وقتی بهروز بیرون از اتاق با موبایل حرف می زد نگاه نوا و مهنا به هم افتاد. چند ثانیه ی طولانی. مهنا تکانی به خودش داد:

-میرم غذا بیارم برات.

162#

@Vip Roman

-نمی خوام.

مہنا نشست. در واقع آنقدر محکم این کلمہ از سمت نوا عنوان شدہ بود کہ مہنا بہ تکرارش فکر نکرد. فقط گفت:

-خیلی وقتہ چیزی نخوردی.

نوا دلش می خواست مہنا حرف زدن را تمام کند تا بتواند حرف ہای پدرش و تارخ را بشنود. تہ دلش در عمیق ترین و تاریک ترین نقاط ممکن دلش می خواست تارخ برگردد. حاضر شود بہ خاطر این پدری کہ دوستش نہ داشت اینجا بیاید. بیاید و او را در این حال ببیند. نمی دانست بعدش چہ می خواست فقط می خواست تارخ برگردد. اینجا باشد و این قصہ را تغییر دہد. بہ ہر شکلی کہ می شود.

بہروز در اتاق را آرام بہ داخل ہل داد. سایہ ی کوتاہ و چاقش تا وسط اتاق آمد. چند ثانیہ سکوت کرد و بعد رو بہ مہنا گفت:

-نمیاد.

مہنا بہ فرش نگاہ کرد. نوا بہ پدرش. بعد پوزخندی تلخ کہ نمی دانست از کجا آمدہ نشست روی لبش. بدون برنامه یکدفعہ بہ حرف افتاد:

-خب...معلومه که...نمیاد. از...باباش متنفره.

آن شب می دانست که هیچ کدام از کارها و حرف هایش دست خودش نیست. شوکی که تمام روحش را مثل برق با فشار بالا طی کرده بود همه ی نوا بودنش را تغییر داده بود حداقل برای چندین روز.

-وقتی بچه بود ... نمی دونم چند سال...باباش ولشون کرده رفته... اینم ازش متنفره. آخه بعدش هم...مامانش روانی شد. همین...همین چند وقت پیش مامانش مرد.

مهنا و بهروز با دلواپسی- نگاهش می کردند. انگار به یک اتفاق بی نهایت عجیب چشم دوخته اند. اتفاقی که قرار نبود بیفتد.

-خیلی از من بدش میومد. مامانه. اصلا...از همه دخترای دور و برش... می ترسید...می ترسید مثل شوهرش ولش کنه...بره.

قطره اشک از مژه های پایینش آویزان شد و بعد سر خورد. نوا اما در حالیکه هنوز دست چپش را با حرص می فشرد ادامه داد:

-خیلی مامانش رو ...دوست داشت...نمی دونم.
وابسته بود. عذاب وجدان داشت همیشه. هی ...هی
می برد بستریش می کرد. اما خب...راستی من نمی
دونستم دو تا بچه دیگه داشتن. شاید...مامانه شوهر
کرده باز. تازه فهمیدم.

بهروز آب دهانش را قورت داد:

-باشه بابا. حالا یکم...یکم بخواب.

نوا اما دست بردار نبود:

-وقتایی که تور می برد می گفت...یه خانمی بیاد پیش
مامانش. نمی دونم اون دو تا بچه... کجا بودن. به من
نگفته بود. خب شاید...

بهروز به مهنا نگاه کرد:

-یه آب قندی چیزی براش بیار بابا.

بعد جلورفت و سعی کرد کنار نوا بنشیند. نوا همچنان
حرف می زد:

-راست میگه... خودش...خودش به من گفت برم.
گفت که...گفت چی یادم نمیاد درست. از این حرفا

کہ...مامانم مهم ترہ۔ فکر کنم...آرہ ہمین بود۔ گفت
کہ...

بہروز دست دور شانہ اش انداخت:

-باشہ بابا نمی خواد بگی۔ یکم استراحت کن۔

-کہ کلا ہیچوقت ازدواج نمیکنہ بہ خاطر مامانش و
... منم رفتم زن منصور شدم۔ باباش۔

اول خندہ ای عصبی کرد۔ بعد ناگہان خاموش شد۔
خودش را بی ہوا یلہ کرد روی شانہ های بہروز:

-رفتم زن باباش شدم۔

و در سکوت زل زد بہ دیوار۔ در حالیکہ شوری اشک را
در دہانش حس می کرد و ہنوز خیال می کرد بازویش
می پرد۔

*

163#

تارخ خواهر مریض احوالش را به خاله سپرد. خاله وقتی در را باز کرد شروع کرد:

- کار داشتتم نمی تونستم تا اونجا بیام. حالا چرا باید اونجا عملش می کردی؟ تهران چش بود؟ حالا اصلاً عمل چی بود؟ یعنی چه نمی دونم؟ وا.

بعد هم چند جمله ای عربی بلغور کرده بود. دست آخر وقتی سراغ عمید را گرفته بود تارخ تازه یادش آمده بود برای چه به دودمان رفته و حالا دست خالی آمده است. به کل آن برادر ناخلف را فراموش کرده بود:

- حواست بهش باشه.

- کی میای دنبالش؟

تارخ زل زده بود به خاله. با نفرتی عمیق:

- چند روز بمونه تا خوب شه.

- باشه من حرفی که ندارم ولی خب... مهمون دارم.

- به مهمونت بگو نیاد.

بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند رفته بود.

حالا در یکی از پارک های کوچک و محلی شهرک نشسته بود. زل زده بود به سنگفرش و چند علف هرزی که به زور خودشان را از شکستگی موزاییک ها بیرون کشیده بودند.

نمی دانست به کدام اتفاق فکر کند. به چیزهایی که در دودمان در آن خانه ی حیاط دار بزرگ شنیده و دیده بود یا به تماسی که چند ساعت بعد داشت؟

تصویر مرد میانسال خوش پوش با موهای خاکستری که اسم پدر را یدک می کشید. مردی که در کودکی او را رها کرده و رفته بود و حالا در جوانی وقتی سر رسیده بود که احتمالاً کمتر پدرش سر می رسید. درست در بزنگاه رنج جدایی از دختری که دوستش داشت و آنهم برای به تور زدن این طعمه. مردی که میان حیاط او را به رابطه ی دوباره با زنی محکوم کرده بود که حالا به نوعی نامادری اش محسوب می شد!

یا شاید از این نزدیک تر به تصویر همان مرد که به گفته ی مهنا حالا روی تخت بیمارستان بود و فاصله

ی آن عرش را تا فرش در فاصله ی چند ثانیه با یک تصادف طی کرده بود.

هنوز صدای مهنا در گوشش بود:

-پدرتون توی مسیر متاسفانه تصادف کردن.

و اولین چیزی که به ذهن تارخ رسیده بود مرگ بود و آرزوی آن. فکر کرده بود که کاش مرده باشد و حتی نمی دانست چرا.

-مثل اینکه از ماشین پیاده شدن کنار جاده و بعد... با ماشین تصادف کردن. الان...توی کمان.

تارخ آرام پلک زد. فکر کرد باید تصویری از پدرش در کودکی پیدا کند و به آن بیاوزید اما نداشت. پدرش آن ها را زودتر از اینکه تارخ بتواند حافظه ای داشته باشد و صندوقچه ای از خاطرات ترک کرده بود. تمام کودکی و نوجوانی اش آلوده بود به تصاویر بیماری مادرش ؛ زنی که همیشه این مرد را نفرین می کرد و او را مسبب هر بدبختی می دانست.

به نیمکت پارک تکیه داد. چشم هایش را بست و فکر کرد احتمالا اگر هر پسر— دیگری بود حالا سراسیمه خودش را به بیمارستان می رساند درحالیکه از فرط نگرانی در حال مردن بود. احتمالا گریه ی زیادی کرده و تا توانسته خدا را قسم داده که این روز روز آخر پدرش نباشد. احتمالا خانواده می آمدند بعد فامیل و همه گریه کنان همین ها را از خدا می خواستند. یک خانواده ی معمولی.

اما در قصه ی او نه تنها خودش به بیمارستان نمی رفت که بعید می دانست خانواده ای هم برای رفتن در کار باشد. پدرش جز نوا خانواده ای نداشت.

اعتراف می کرد که لحظه ای که فهمیده بود پدرش تصادف کرده در یک لحظه به نوا فکر کرده بود. به احتمال آسیب دیدن او. اما بعد چیزی که در صدای مهنا بود نشان می داد نوا سالم است و تارخ گیج و سردرگم نمی دانست چه احساسی دارد. خوشحال است که نوا سالم است؟ غمگین است که این زن خائن

نمرده است؟ آن دختر سفید رو با چشمان سبز و موهای آتشین نارنجی. همان دختری که یک روز دلش را آنطور برده بود.

از مہنا در مورد نوا نپرسیدہ بود . همانطور کہ حتی نخواستہ بود چیز بیشتری از پدرش بداند. نوع تصادف، محل تصادف، عمدہ ی آسیب دیدگی، نظر پزشکان. هیچ و هیچ. تنها بہ یک جملہ بسندہ کردہ بود:

-من نمیام.

خیال می کرد کہ تبدیل شدہ بہ تودہ ای از خشم و نفرت کہ هیچ نشانہ ای از انسان بودن در آن نیست. تبدیل شدہ بہ سایہ ای از مادرش کہ احتمالاً میل داشت در این دنیا بماند و قصد ترک کردنش را نداشت تا روزی کہ بتواند بدبخت شدن منصور را ببیند. تبدیل شدہ بہ همان زن با همان کینہ ہا، همان دلمردگی و دل خستگی. همان زنی کہ خوشی و خوشبختی مردم رنجش می داد چون خودش نداشت.

دوبارہ چشم ہایش را باز کرد. کف انگشتانش را بہ ہم چسبانند و آرنج روی زانوانش گذاشت. پس آنہمہ

کتاب کہ خوانده بود کجا رفته بود؟ آنہمہ انرژی ہای مثبت کہ سعی کردہ بود از طبیعت بگیری؟ چرا ہمہ چیز فقط با سرعت رو بہ ویرانی و پریشانی بود؟

شاید باید برمی گشت. باید می رفت و منصور را برای آخرین بار می دید. این کابوس کودکی و نوجوانی کہ تبدیل شدہ بود بہ حفرہ ای سیاہ، تاریک و بلعندہ. شاید باید می رفت و این مرد را در این شکل تازہ می دید. در جایی کہ نہ آن مرد خوش پوش قدیم بود، نہ بیش از اندازہ پولدار. نہ آن تجار بنز سوار بود و نہ یک پیرمرد با میل بہ زنان جوان. شاید باید می رفت و آن صحنہ را می دید. اینطور بہ امکان دوبارہ ی انسان بودنش برمی گشت و دیوار خشم و انتقام و بی قراری اش فرو می ریخت. شاید.

یک ساعت بعد روی گوشی مہنا پیامی آمد:

-لطفا اسم و آدرس بیمارستان رو برام بفرستید.

مہنا در حالیکہ پیام را خواند سرش را بالا آورد و بہ نوا نگاہ کرد کہ دہ دقیقہ بود چشم ہایش را روی ہم گذاشتہ و در نیمچہ خوابی ناآرام غرق شدہ بود کہ در

آن مدام پلک هایش می لرزید و بدنش می پرید. قبل از آنکه چیزی بنویسد یک پیام دیگر آمد:

-زنش هم اونجاست؟ بیمارستان منظورمه.

مهنا دوباره به نوا نگاه کرد. غمی عمیق در سینه اش نشست. ناگهان دلش برای این دختر تازه از راه رسیده، این خواهر خونی و این زنی که کیلومترها همه چیزش با او تفاوت داشت می سوخت. برای این زن ناآرام که همین یکی دو ساعت پیش نقاب از صورتش برداشته و بی وقفه هر چه در مورد زندگی عاطفی خودش و مرد پشت گوشی بود بیرون ریخته بود.

-نه. خواهرم اینجاست.

و روی کلمه ی خواهرم در نظر خودش تاکید کرده بود. کلمه ای که مرزهایی را مشخص می کرد و دور نوا می کشید تا دست هر رنج دیگری را از او کوتاه کند.

از زنی فروپاشیده.

165#

مہنا ایستادہ بود. میر طاهر ہم. برعکس اغلب شب
ہابی کہ روی پشت بام کنار ہم می نشستند و در
حالیکہ میر طاهر لپ تاپ روی پایش بود و یک تکہ
کیک برای مہنا آورده بود با ہم حرف می زدند امشب
ہر دو ایستادہ بودند. میر طاهر با دست ہابی در جیب
مہنا دست ہابی کہ مضطرب در ہم گرہ و باز می
شدند.

-خیلی حالش بد بود؟

میر طاهر نفسش را بیرون داد:

-ہوشیاری پایینہ دیگہ. مہنا با آنکہ معنای حرف ہا را
می دانست دلش می خواست بہ چیزی متوسل شود کہ
این حال مضطرب را از جانش بگیرد:

-این یعنی خیلی بد؟

-خب... ہر چی پایین تر بدتر.

مہنا سر تکان داد:

-چرا اینطوری شد؟

میر طاهر با نوک کفشش روی پشت بام طرحی کوچک
و درهم کشید:

-امید به خدا.

میر طاهر زبان زیر لبش کشید:

-نوا چطورہ؟

-نمی دونم. خیلی... بهم ریخته و آشفته. عصر۔ فکر
کردم ببرمش درمونگاہ آرامبخش بزنہ. بابا ہم کہ ...
-فردا آمادہ ش کن بیریمش بیمارستان.

مہنا مضطرب پرسید:

-بابا رو؟

-نوا.

مہنا این بار دست ہایش را بغل کرد. یک لحظہ حس
کرد سرمایہ بہ جانہش افتادہ کہ ہیچ از بہار انتظار
نداشت:

-نمیشہ.

-بالاخرہ کہ باید بیاد حالا چہ خوب باشہ چہ بد.

-نہ آخہ...پسرش دارہ میاد۔ پسر۔ ہمون تور لیدرہ۔
عصر ازم آدرس گرفت۔

ابروہای میر طاهر محسوس بالا رفت:
-واقعا؟

-آرہ۔ بعد ہم پرسید کہ نوا اونجاست یا نہ۔ فکر نمی
کنم خوب باشہ کہ تو این شرایط با ہم برخوردی
داشته باشن۔

-این قضیہ...جدی بودہ؟ ہمین کہ با ہم بودن و...
مہنا ریز سر تکان داد۔ انگار داشت از خطایی بزرگ می
گفت کہ خودش مرتکب شدہ بود:

-بعد از ظہری خودش یہو ہمہ چیز رو گفت۔
میر طاهر منتظر نگاہش کرد۔

-مثل اینکه پدرہ این و مادرش رو ول کردہ و مادرش ہم
مشکلات روانی داشتہ۔ بعد....

کلافہ دست بہ کنار صورتش کشید:

-مادرہ با ازدواج نوا و پسرش مخالف بودہ۔ اونم بہ نوا
گفتہ نہ۔

-نوا ہم رفتہ زن باباہہ شدہ لجش رو در بیارہ. نہ؟

مہنا مظلومانہ زل زد بہ میرطاہر:

-واقعا باورم نمیشہ این قدر ... این قدر...

-حماقت.

-نہ...

-چرا دیگہ. نمی خوای بگی کہ بہ شوہرش واقعا علاقہ داشتہ رفتہ زنش شدہ؟ یہو دیدہ ای بابا من عاشق بابای طرفم نہ خودش.

مہنا این بار بہ کف پشت بام نگاہ کرد:

-نمی دونم. احساس می کنم خیلی پیچیدہ اس.

-نہ نیست. یہ بازی بچہ گونه ست فقط. کہ آخرش ہم شدہ این.

با دست بہ اطراف اشارہ کرد انگار قصہ ہمین دور و بر در جریان باشد. مہنا با ابروہایی افتادہ نگاہش کرد:

-اگہ... بمیرہ چی؟

میر طاہر طرف دیگر پشت بام را نگاہ کرد:

-مردہ دیگہ. کاریش نمیشہ کرد.

-تکلیف نوا چی میشه؟

166#

-تکلیف چیش؟

-چه کار باید بکنه؟

-همون کاری که بقیه ی زنای شوهر مرده می کنن.

مهنا یک لحظه عصبانی شد:

-اینطوری حرف زن!

میر طاهر شانه هایش را بالا داد:

-خب واقعیته. کار دیگه میشه کرد؟

مهنا دست کشید میان ابروهایش:

-اصلا باورم نمیشه. خدایا خودت کمک کن.

میر طاهر سعی کرد با لحنی ملایم تر آرامش کند:

-نگران نباش. به هر حال...

-نمی دونم نگران نبودن چطوریه دیگه. واقعا با این رفتارهایی که امروز دیدم ازش... فکر کنم اگه چیزی بشه... نمی دونم.

-دیوونه بشه؟ الان توی شوکه. اینطوری نمی مونه. بیشتر هم عذاب وجدان داره که ...

همین وقت صدای لرزان از سمت در پشت بام شنیده شد:

-می خوام برم بیمارستان.

مهدیا با وحشت بالا پرید. دست روی سینه اش گذاشت. از دیدن نوا در تاریک و روشن پشت بام در حالیکه بیشترین شباهت را به شبی داشت که ناگهان ظاهر می شود تمام تنش یخ زد.

-یا خدا...ترسیدم.

با قدم های نگران با عجله سمت نوا رفت:

-چی شده؟ چرا بیدار شدی؟

نوا نگاهش کرد. نگاهی سرد و تو خالی:

-باید برم بیمارستان.

-باشہ حالا... الان کہ نمیشہ . فردا...

-الان...

نگاہش را از نوا بہ میر طاهر کشاند بعد دوبارہ بہ مہنا
زل زد:

-مرد؟

مہنا بازویش را گرفت:

-نہ عزیزم این چہ حرفیہ. بیهوشہ فقط. فردا...

-باید برم.

صدای میر طاهر از پشت سر مہنا در آمد:

-اشکالی ندارہ آمادہ بشید می برمتون.

مہنا بہ شدت سمتش چرخید:

-الان نمیشہ.

میر طاهر اما رو بہ نوا ادامہ داد:

-پس رش ہم احتمالاً اونجا باشہ. اگر قرارہ دوبارہ بحثی
چیزی پیش بیاد نریم. چون اونجا دیگہ بیمارستانہ و
نمیشہ داد و بیداد راہ انداخت.

چشم های مہنا گرد شد:

-طاہر !

میر طاہر اما با همان جدیت ادامه داد:

-ملاقات هم نداره ولی اگر می خوامی بری می برمت.
مهنا هم میاد.

مهنا تقریبا غرید:

-نه جایی نمی ریم.

نوا با همان صدای وا رفته ی مریض زمزمه کرد:
-میرم مانتو بپوشم.

مهنا نگاهی چپ چپ به میر طاہر انداخت:

-یعنی چی ؟ نمی بینی حالش خوب نیست؟

میر طاہر دست هایش را از جیب بیرون آورد:

-باید آماده بشه. الان ضربه رو بخوره بهتر از بعده.

مهنا سر تکان داد و با عجله به دنبال نوا از پله ها پایین رفت.

نوا نشست روی صندلی های انتظار بیمارستان. چیزی شبیه وا رفتن. از اینکه پرستار اجازه ی ملاقات نداده بود در عمق وجودش خوشحال بود. از اینکه با چهره ی احتمالا نابود شده ی منصور رو به رو نمی شد. با تصمیم لحظه ای و آنی خودش که یک زندگی را در میان زمین و آسمان نگه داشته بود.

-خوبی؟

مهنا کنارش نشست. دستش را گرفت:

-چیزی می خوای بیارم برات؟

نوا به تکان دادن مختصر— سرش اکتفا کرد. در دلش آشوبی بی اندازه در جریان بود. نه می توانست بخوابد نه بیدار بماند. هر چه چشم روی هم می گذاشت تصویر منصور در آینه ی جلوی ماشین وقتی روی هوا بود زنده می شد.

- می خوای بریم خونه؟

نمی توانست در خانه بماند. با وجودی که از بیمارستان وحشت داشت و احساس می کرد اینجا آخر خط زندگی اش است نمی توانست در خانه بماند.
-نه.

-میرم دوباره به پرستار بگم شاید بذاره...

نوا دست مهنا را محکم گرفت. نمی خواست بلند شود. نمی خواست به پرستار اصرار کند. نمی خواست راه برای دیدار با بازمانده ی منصور باز شود. مهنا نشست. به رنگ پریده ی نوا نگاه کرد. نوا آب دهانش را قورت داد. درد شدیدی گلویش را پر کرده بود.

یکی دو صندلی آنطرف تر به نظر می رسید یک زن و دختری جوان او را شناخته باشند با هم پیچ می کردند. بعد زنی که سن بیشتری داشت از جا بلند شد و جلو آمد. با لبخندی بر لب رو به نوا کرد:

-شما نوا خانمید؟ که پیچ اینستاگرام دارید؟

نوا با چشم هایی گریزان دور و اطراف را نگاه کرد. زنی که سوال پرسیده بود گفت:

-من پیجتون رو دنبال می کنم. خدا بد نده؟

مہنا زودتر جواب داد:

-یکم حالشون خوب نیست.

زن اما مصرانہ گفت:

-می دونستم اومدن طرفای دودمان. من خیلی طرفدارشونم.

نوا بدون اینکه به زن نگاہ کند با صدای ضعیفی گفت:

-می خوام برم توی حیاط.

بعد ایستاد. مہنا بلند شد. رو بہ زن لبخندی بہ زور تحویل داد. زن بی خیال نشد:

-شوہرشون چیزی شدہ؟

مہنا در حالیکہ کیفش را برداشته بود گفت:

-تصادف کردن.

بعد بہ دنبال نوا بہ سمت آسانسور رفت. نوا بہ بدنہ ی اتاقک تکیہ داد. در آینہ خودش را نگاہ کرد. در نظرش هیچ شباهتی میان خودش و زنی کہ می شناخت نبود.

ہوای حیات بیمارستان انگار مسکنی قوی باشد آن حال عجیب وحشتناک را برای چند دقیقه از بین برد. آنقدر کہ توانست روی نیمکتی بنشیند و منتظر حرف زدن مہنا و میرطاهر باشد. صدایشان را از آن فاصلہ ی کم می شنید اما نمی توانست برای تفکیک کلمات تمرکز کند. سرش را گذاشت کف دستش. حالا بعد از گذشتن ساعاتی طولانی از آن اتفاق انگار تازہ داشت می فہمید حقیقت تا کجای زندگی را شکافته است.

168#

حالا چه می شد؟ منصور می مرد؟ زندہ می ماند؟ بعد از آن چه می شد؟ بعد از این اتفاق زندگی چه شکل و رنگ و بوی می گرفت؟ چطور می شد ادامہ داد چه منصور زندہ باشد چه مردہ چطور می شد این ماجرا را از روند زندگی حذف کرد یا نادیدہ گرفت؟ دیگر ہرگز ہیچ چیز بہ شکل سابقش بر نمی گشت. ہیچ چیز مثل قبل نمی شد. نوای قبل از این روزها بر نمی گشت.

آن نوای که سعی کرده بود باشد. نوای که مردم می شناختند. آدم هایی شبیه همین زن در بیمارستان. نوای شاداب و عاشق. نوای یوگی. پر از آرامش و تمدد اعصاب. نوای که گاهی خودش هم باورش می شد باشد. باور می کرد از ماجرای زندگی آشفته ی مادرش، از ضربه ی عاطفی خودش، از تارخ و آن عشق رد شده است. به ثبات رسیده و می تواند این مرد سن و سال دار متمول را دوست داشته باشد. باورش می شد که واقعا آرام است. که زندگی خوب است و هیچ رنجی دیگر برایش وجود ندارد.

به این زندگی عادت کرده بود. به این فرار از رنج نوا بودن. پناه بردن به زنی که خودش ساخته بود. به تصویر این زن موفق.

چشم هایش را باز کرد و دست روی جیبش گذاشت. گوشی آنجا بود. چیزی که این نوای جدید را برایش به ارمغان آورده بود.

آرام روی صفحه اش دست کشید. بگرانند تصویری از خودش بود. تصویری رنگی و با لبخندی رسمی. می

دانست که این عکس را منصور خیلی دوست داشت. همین عکس تصویر وقتی بود که به منصور زنگ می زد. اضطراب دوباره از پاهایش بالا آمد. روی تمام رگ هایش ضرب گرفت و یادش آورد در چه شرایطی ست و همه چیز در حال از هم پاشیدن است. درست شبیه آخرین روزهای مادرش. مردنش و تنها ماندن. برگشتن به ایران و سنگینی روزهایی که از خودش بیزار بود. اشک دوباره چشمانش را پر کرد. چشمانی که سرخ شده بودند و پوست سفید اطرافشان دانه های ریز پدیدار شده بود. بن مژه هایش شوره شزده و پلک هایش متورم شده بود. نمی خواست به آن روزها برگردد. نه به روزهای مرگ مادرش نه روزهای اول رفتن تارخ. نمی خواست به هیچ شکلی از گذشته برگردد.

صفحه ی پیجش را باز کرد . مثل همیشه پر از پیام بود. بدون اینکه هیچکدام را باز کند سراغ استوری ها رفت. یک عکس از خودش گرفت در حالیکه چشمان پر از اشکش مشخص بود و زیر آن نوشت:

-لطفا برام دعا کنید. منصورم...منصور عزیزم...

بعد عکس را فرستاد و احساس کرد دوباره از زندگی خالی شده است. با سرعتی سرسام آور در حال فرو رفتن در چاه سیاه افسردگی بود. چاهی که بارها آن را تجربه کرده بود.

.....

169#

تارخ چند بار میان راه ایستاده بود. فاصله ی تهران تا قم دو بار به قصد برگشتن ایستاده بود بعد از قم تا اصفهان چندین بار ایستاده بود تا بتواند فکر کند. بعد از اصفهان هر بار کنار زده بود تا خودش را آرام کند کمی چشم هایش را ببند و بخوابد. حالا تقریباً بیست و چهار ساعت می شد که در جاده بود. یک بار با جنگ و اعصابی له شده از شنیدن توهین های پدرش رفته و حالا برای همان پدر برمی گشت با همان اعصاب له و جسمی که دیگر کشش نداشت.

یکی دو بار حال خواهرش را پرسیده و چند باری عمید را گرفته بود. جوابی در کار نبود.

آخرین بار تصمیم گرفت دودمان بایستد. تقریباً نیمه شب بود که به دودمان رسید. خودش را به هتل رساند و وقتی ماشین را خاموش کرد احساس کرد در حال فروپاشی است. چطور می شد فاصله ی دیروز تا امروز اینهمه ویرانی به بار آمده باشد؟

با قدم هایی که دنبال خودش می کشید بی جهت به حیاط هتل آمد. با دست هایی آویزان آنجا ایستاد و فکر کرد اینجا چه می کند؟ پلک هایش را بست و دوباره برگشت. پشت فرمان نشست و زل زد به دیوارهای هتل. به چراغ های خاموش اتاق ها. چرا داشت به بیمارستان می رفت؟ اصلاً چرا اینجا بود؟

با اینحال بیست دقیقه بعد خودش را در بیمارستانی دید که می دانست مردی اینجا خوابیده که اسما پدر اوست. مردی که در تمام راه هر چه سعی کرده بود خاطراتی از او به یاد بیاورد کمتر یافته بود.

چند ثانیہ ایستاد و بعد خیلی زود مہنا را دید۔ مہنا و میرطاهر۔ چند قدم آنطرف تر روی یک نیمکت نوا نشسته بود۔ سرش پایین بود و بہ زمین نگاہ می کرد۔
مہنا با قدم های بلند بہ سمتش آمد:

-سلام۔

تارخ نگاہش را از نوا گرفت۔ خسته بود و احساس می کرد نمی تواند ذہنش را جمع کند:
-سلام۔

-ام...خوب هستید؟ خواہرتون...
-کجاست؟

میر طاهر ہم با قدم های بلند سمتش آمد۔ نوا کہ متوجہ ی حرکاتشان شدہ بود سرش را بلند کرد و نگاہش کشیدہ شد سمت جایی کہ تارخ ایستادہ بود۔ صورتش بہ نظر متورم می رسید۔ آن پوست سفید قرمز شدہ و چشم ها ورم داشتند « پس براش گریہ کردی۔ ناراحتی براش۔ ہمہ ش ہم.... انتقام از من نبودہ۔ واقعا...دوستش داشتی»

انگار به جای خود خسته اش کسی۔ افکارش را جلو می برد۔ کسی۔ که هنوز آنقدر انرژی داشت که به گذشته ها فکر کند و برای اما و اگرها وقت بگذارد۔
-توی آی سی یو۔

170#

میر طاهر خیلی خشک و رسمی گفت:
-هوشیاریشون پایینه متاسفانه۔
تارخ آرام پلک زد۔ مهنا گفت:
-ملاقاتی نداره۔ یعنی...اینطور گفتن به ما۔ ولی من گفتم
خب شاید...
تارخ دستش را کلافه به پیشانی اش کشید:
-مرسی۔

بعد به دنبال در ورودی بیمارستان گشت۔ نگاهش از روی نوار شد همین که خواست حرکت کند نوا بلند

شد. خودش را به آنها رساند حالا از این فاصله بهتر می شد صورت غمگینش را دید. رو به مهنا کرد:

-می خوام ببرمش تهران.

مهنا دست پشت شانه اش گذاشت:

-الان که...

-اینجا فایده نداره. باید بریم...تهران. اینجا می کشنش.

تارخ یکدفعه و بدون اختیار پوزخند زد. آنقدر خسته و پریشان بود که اختیار از کف داده بود. نوا نگاهش کرد. میر طاهر با آرامش گفت:

-احتمال اینکه بشه جا به جا کرد خیلی کمه. تو شرایطی نیست که...

نوا یکدفعه از کوره در رفت:

-تو دکتری؟

ابروهای میر طاهر بالا پرید. نوا با عصبانیت سمت مهنا چرخید:

-می خوام برم با دکتر حرف بزنم.

مهنا دست و پایش را گم کرده بود:

-دکتر الان کہ نیست۔

-زنگ بزنن بیاد۔

-فردا صبح میاد۔

-الان باید بیاد۔ مریضش این حالہ...۔

یکدفعہ تارخ سمتش چرخید۔ شبیہ کسی۔ کہ این زن را بیشتر از همه بشناسد گفت:

-فیلم بازی کردنات رو بیر جای دیگہ۔

طوری کہ نوا با شدت سمتش چرخید مہنا ہول شد۔ سعی کرد چیزی بگوید اما مہلت پیدا نکرد۔ نوا سینہ بہ سینہ ی تارخ ایستادہ بود:

-تو چی می گی؟ کی ہستی اصلا؟ کی گفتہ بیای؟
مہنا بازوی نوا را گرفت:

-نوا...۔

نوا بازویش را عقب کشید:

-تو بہش گفتی بیاد؟

-نوا جان...یہ کم آروم باش اینجا بیمارستانہ۔

-آروم باشم؟ شوہر من دارہ می میرہ اونوقت این...۔

-چہ جور تصادفی بودہ کہ تو زندہ ای و شوہرت دارہ
می میرہ؟

با پوزخند بعدی تارخ نوا آتش گرفت.
اما قبل از آنکہ بتواند چیزی بگوید تارخ بہ سمت در
بیمارستان رفتہ بود.

-برای چی بہش گفتی بیاد؟

-نوا خواہش می کنم .

-این از باباش متنفرہ.

-بہ ہر حال پدرشہ و باید یکی از آشناہاش...

-آشناش منم. من.

میر طاہر با آرامش وسط جنجال آمد:

-بریم خونہ.

-نہ من جایی نمیام. ہمین جا می مونم.

مہنا سعی کرد دوبارہ دست نوا را بگیرد:

-نوا... اینجا موندن کہ...

-دردی رو دوا نمی کنہ؟ پس برای چی گفتی این بیاد؟

و با دست به در بیمارستان اشاره کرد. مہنا لب ہائش را بہ ہم کشید. برای کمک بہ میر طاهر نگاہ کرد. میر طاهر فقط سر تکان داد:

-من میرم تو ماشین تا بیاین.

مہنا ماند کنار نوا وسط بیمارستان. نوابی کہ با آخرین حرف تارخ تا آخرین قطرہ ی روحش لہ و تمام شدہ بود «چہ جور تصادفی بودہ کہ تو زندہ ای و شوہرت دارہ می میرہ؟»

تارخ منتظر مرگش بود. آخرین نقطہ های روشنائی و امید در تاریکی قلب و مغزش ہمزمان خاموش شد و برای بار دوم در آن روز یکدفعہ زیر پایش خالی شد و از حال رفت.

171#

@Vip Roman

مہنا ایستادہ و تارخ نشسته بود. یک بطری آب باز نشده دست مہنا بود کہ ماندہ بود چطور آن را بہ تارخ تعارف کند.

نوا در اورژانس زیر سرم بالاخرہ خوابش بردہ بود. بعد از یک بار دیگر کہ انگار مراتب جنون را پلہ پلہ طی می کرد از حال رفتہ بود.

-ام...میگم یہ کم آب بخورین.

بعد بطری را گرفت سمت تارخ کہ زل زدہ بود بہ موزاییک های کف بیمارستان. بہ آن خطوط راہنما کہ درت چند متر بعد از پاہای او رہ راست پیچیدہ و در پیچ و تاب سالن و راہرو گم شدہ بودند.

تارخ بطری آب را پی حس و حال گرفت اما درش را باز نکرد. بہ نظر می آمد حتی فراموش کردہ با این بطری چہ کند. پدرش را ندیدہ بود. ہمین دہ دقیقہ ی پیش مردی کہ پدرش محسوب می شد احیا شدہ بود. بیست دقیقہ تلاش پزشکان برای برگرداندن او بہ زندگی جواب دادہ و دوبارہ بہ همان جایی میان ماندن و رفتن برگشتہ بود.

مہنا درماندہ دست بین ابروہایش کشید۔ حجم زیادی از اضطراب را تحمل کرده و احساس می کرد کم کم از پا می افتد۔ یک طرف خواہرش بود و طرف دیگر شوہرش۔ چندین بار پدرش ہم زنگ زدہ و مہنا جواب ندادہ بود۔ می دانست کہ اگر ہمین حالا جوابش را نہد ممکن است بہ سرش بزند و خودش را بہ نحوی بہ بیمارستان برساند۔ برای ہمین بہ میرطاہرکہ سمت ماشین رفتہ زنگ زدہ بود:

-لطفا برو خونہ۔ ہوہوای بابام رو داشتہ باش۔ می ترسم پاشہ بیاد اینجا۔ من خوبم۔ بہش نگو کہ نوا اینطور شد۔ خب؟ بگو بہ اصرارش موندیم و ...صبح میایم۔ نمی دونم یہ چیزی بگو۔ فقط زود برو۔

چند قدم برداشت و صندلی کناری تارخ نشست۔ احساس می کرد اگر ہمین حالا جایی ننشیند از حال می رود۔ بہ بطری آب در دست تارخ نگاہ کرد۔ دستش ہنوز ریز می لرزید۔ مطمئن بود کہ وقتی منصور در حال احیا شدن بود رنگ تارخ پریدہ بود۔
-بخورید۔

تارخ نگاهش کرد. گیج و سردرگم. انگار متوجه نشده بود که این زن کی آمده و نشسته بود. این بطری را کی گرفته و اصلاً قرار بود با آن چه کند. بی خوابی، مسیر طولانی و رانندگی یکسره به همراه اضطراب و پریشانی تقریباً از پا درش آورده بود.

-یکم هم ... آب به صورتتون بزنید.

تارخ نگاهش کرد. طولانی و کشدار. مهنا معذب شد و نگاهش را پایین انداخت. تارخ در بطری را باز کرد: -ممنون.

-خدا را شکر که... به خیر گذشت. ان شا الله که...

تارخ بدون معطلی گفت:

-برام مهم نیست.

مهنا آب دهانش را قورت داد. چیزی شبیه آهان یا اوهوم از گلویش بیرون آمد و بعد ساکت شد. احساس می کرد در دنیایی عجیب و غریب گیر افتاده است. دنیایی که در آن آدم هایی هم بودند که بر خلاف او که تمام هستی اش را برای پدرش می داد، اهمیتی به ماندن یا مردن آنها نمی دادند.

-اصلا مهم نیست.

تایید تارخ روی این جملہ تیرہ ی کمر مہنا را لرزاند. یک لحظہ خیال کرد ہمہ ی اینہا بہ خاطر نواست. بہ خاطر آنکہ این پسر- را بہ ہر دلیلی رها کردہ و پدرش را انتخاب کردہ است. نمی خواست وارد این قصہ شود. این چیزہا را بشنود و اصلا چیزی بیشتر بداند. انگار کراہتی عجیب دور و بر این ماجرا بود کہ روح و روانش را کثیفی کرد. اما بہ نظر می رسید تارخ تصمیم گرفتہ بی دلیل شروع بہ حرف زدن کند آنہم برای او کہ بی ربط ترین آدم بہ این قضایا بود.

172#

-نمی تونہ مهم باشہ. وقتی...وقتی براش مهم نبود کہ زن و بچہ ای تو این دنیا ہست...وقتی...ول کرد و رفت بدون اینکہ حتی یہ بار...یہ بار دلش بخواد ببینہ بچہ

ش چی شدہ سرزنش چی اومدہ...چطور می تونه الان مردنش برام مهم باشه؟

یکدفعہ انگار بہ پستہ ی همان تارخ عصبی منتقم فرود آمدہ باشد بطری را بہ دہانش چسباند و چند قلوپ آب خورد. بعد با پشت دست دہانش را پاک کرد:
-اینکہ اومدم اینجا...اومدم مردنش را ببینم.

گلوی مہنا باد کردہ بود. بغضی. وسیع داشت خفہ اش می کرد. آرزو داشت ہمین حالا ہمہ ی اینہا یک کابوس کشدار باشد کہ بالاخرہ با یکتکان تمام می شود.
-اومدم مطمئن بشم اونقدری زجر می کشہ کہ مادر من کشید. کہ من کشیدم.

مہنا کف دستانش را بہ ہم چسباند. چیزی نگفت. در آن لحظہ فکر می کرد کاش میر طاہر را سمت خانہ نفرستادہ بود.

-چرا باید ناراحت بشم از مردنش؟ یا دعا کنم بمونہ؟
وقت گفتن این جملہ چرخیدہ بود سمت مہنا. طوری حرف می زد انگار مہنا مدتہا در جریان ہمہ چیز زندگی و احساساتش بودہ است.

-باید خیلی خر باشم که یه عمر...یه عمر...مادرم رو تو اون حال دیده باشم و باز دلم برای این الدنگ بسوزه. وقت گفتن الدنگ دستش را به سمت جایی گرفته بود که احتمالا آی سی یو بود.

-چند تا مرد تو دنیا هستن که بتونن اینطور باشن؟ بتونن زن و بچشون رو کلا ول کنن برن وقتی هم سر و کلشون پیدا میشه اینطوری باشه.

مہنا می توانست حدس بزند منظورش از اینطور چطور باشد. دزدیدن عشق یا چیزی شبیه آن.

-من اومدم مردنش رو ببینم. اتفاقا مرسی که بهم خبر دادین. تا اون لحظه همیجا می مونم. می مونم که ببینم. امیدوارم زودتر باشه.

مہنا دست جلوی دهانش گذاشت. لب هایش را مشت کرد. کمی به جلو خم شد و بعد دوباره صاف نشست. فکر کرد باید چیزی بگوید اما هیچ چیزی پیدا نمی کرد. تارخ از سکوتش استفاده کرد:

-نه اینکه فکر کنید من از این آدم کینه دارم که با دختری ازدواج کرده که یه روزی من می خواستمش ها

نہ۔ خیلی قبل تر از اینا من متنفر بودم از این آدم۔ با این کارش فقط مطمئن تر شدم۔

دوباره چرخید سمت مہنا۔ شبیہ عروسکی کوک شدہ بود کہ یکدفعہ کوکش باز شدہ باشد:

-خواہرت رو من خودم ردش کردم۔ بہ خاطر مادرم۔ نمی تونستم مادرم رو ول کنم۔ مریض بود۔ روانی بود۔ با ہیشکی نمی ساخت۔

مہنا نگاہش کرد۔ کم کم داشت می ترسید۔ از این حرف ہای ناگہانی۔

-بہ سختی تنہاش می داشتم۔ بہ ہمہ ی دنیا مشکوک بود۔ بہ خودم حتی۔ ولی یہ عمر منو بہ دندون کشیدہ بود۔ با در بہ دری بزرگم کردہ بود۔ باید جبران می کردم۔ یک قطرہ اشک از چشم تارخ چکید۔ طوری کہ انگار چیزی اضافی بودہ است۔ نہ خمی بہ صورت تارخ نشست نہ صدایش موج برداشت۔ بغض گلوی مہنا صد برابر شد۔

-ولی خواہرت ... نوا...

در این لحظه نفسش یک ثانیه از حرف هایش عقب افتاد. انگار واکاوی این بخش زندگی اش بی اندازه درناک بود.

-نمی تونست. با مادر من نمی تونست. من بهش گفتم
بره که به خاطر من اذیت نشه.
پوزخند زد:

-اعتراف می کنم فکر نمی کردم اینطوری بره.
بعد سر تکان داد:

-زن بابام شد.
خندید:

-تو قصه ها هم نیست.

مهنّا آب دهانش را قورت داد. چشمانش پر از اشک
شده بود. تارخ به رو به رو نگاه کرد:

-اگه برای این کرده که از من انتقام بگیره...
یکدفعه از دهان مهنّا پرید:

-نه.

بعد با عجله دست به اشکش کشید:

-شوہرش رو...دوست داره.

نمی دانست به کدام دلیل این حرف را می زند. برای حمایت از خواهر تازه پیدا شده؟ برای پوشاندن خطاهای خواهر کوچکتر؟ برای حفاظت از دختری که می دانست شاهرگ حیات پدرش شده است؟
تارخ که نگاهش کرد مہنا سعی کرد نگاهش را حفظ کند:

-من می دونم کہ...دوستش داره. به ہر حال...
تارخ پوزخند تلخی زد طوری کہ رشته ی افکار مہنا پارہ شد و کلماتش را گم کرد. بہ تارخ نگاہ کرد کہ ریز سر تکان می داد. مدام و بی وقفہ و در آخر گفت:

-اگر می دونستی بین ما چہ دنیایی بود باور نمی کردی .
مہنا لبش را گزید. تارخ زل زد بہ بطری آب و مہنا خیال کرد شنید کہ زیر لب چند بار تکرار کرد:
-چہ دنیایی. چہ دنیایی.

درست در ہمین لحظات بود کہ برای دومین بار ضربان قلب منصور ایستاد و تلاش مکرر پزشکان دیگر جواب نداد.

وقتی خبرش از آی سی یو بیرون آمد تارخ گریه کرد. طولانی و بی صدا. آنقدر که مہنا فاصلہ ی آن یک صندلی را برداشت و دست بہ پشتش کشید در حالیکہ خودش بہ پهنای صورتش اشک می ریخت و فکر می کرد چطور باید این خبر را بہ نوا بدہد. بہ آن زنی کہ دنیایی عاشقانہ را با این پسر۔ از دست دادہ و قصہ ی انتقامش ہم بی سرانجام مانده بود.

173#

مہنا مخالف بود کہ پدرش این خبر را برای نوا ببرد چرا کہ بیش از اندازہ نگرانیش بود. بہروز در حالیکہ بہ بیمارستان رسیدہ و بہ پهنای صورتش اشک می ریخت اول گفتہ بود کہ اصلا لازم نیست خبر را بہ نوا بدہند با نگرانی سعی کردہ بود بہ او در اورژانس سر بزند و بعد

وقتی مہنا متوجہ اش کردہ بود کہ نوا تقریباً تنہا کسی۔
ست کہ منصور دارد قبول کردہ بود کہ خبر را آرام بہ
او بگویند و البتہ خودش داوطلب شدہ بود۔

-نہ بابا شما نہ۔ خودم می گم بہش۔

-نہ خودم میگم۔ می دونم چطوری بگم۔

مہنا حالا با دلہرہ بیرون از اورژانس ایستادہ بود۔ گرگ
و میش ہوا نشان از نزدیک شدن صبح بود۔ دست
ہایش را بہ ہم چسبانند و برای بار چندم بہ تارخ نگاہ
کرد کہ روی نیمکت ہای حیاط نشستہ بود۔ زل زدہ
بود بہ بطری نیم خوردہ ی آب معدنی کہ ہنوز در
دستش بود۔ در سکوت غرق شدہ و حتی سرش را بالا
نمی آورد۔

مہنا رو بہ میر طاهر کرد:

-اصلاً نمی دونم حالا باید چہ کار کنیم۔

میر طاهر کہ دست در جیب ہایش کردہ و بہ خاطر
نخوابیدن در طول شب تقریباً چشم ہایش قرمز شدہ
بود شانہ بالا انداخت:

-باید از پسرش پرسیم کسی- رو نداره خبر کنیم. پدری مادری کسی.

-نوا گفت کسی رو نداره.

-حالا اون ممکنه هر چیزی بگه به خاطر حالش.

مهنا سرگردان نگاهش کرد:

-دروغ بگه یعنی؟

میر طاهر لب هایش را به پایین تا کرد:

-به هر حال باید با پسرش صحبت کنیم.

-اونکه اصلا ... خبری از باباش نداشته این همه سال.

با گفتن این جمله به یاد چند ساعت پیش افتاد. وقتی نشسته بود و به حرف های تارخ گوش می داد. به نفرتی که از تک تک کلماتش می چکید با اینحال وقت رسیدن خبر مرگ در نهایت ناتوانی گریه کرده بود.

-به هر حال این الان یکی از کارهاست. بعدش هم باید برای خاکسپاری و غیره منتقل بشه تهران.

مهنا در حالیکه به تارخ نگاه می کرد فکر کرد که حالا چه احساسی می توانست داشته باشد؟ یعنی هنوز

همانقدر بيزار از پدرش بود؟ بخشیده بود؟ دلگیر بود؟
با آنکه نمی توانست خودش را جای او بگذارد و لحظه
ای از احساساتش را درک کند در آن لحظه دلش برای
آن مرد می سوخت. برای آن ملغمه ی درهم احساسات
که شبیه یک عروسک کوکی یکدفعه کوکش تمام شده
بود.

-باشه میرم باهاش حرف می زنم. الان واقعا نگران بابام.
-چیزی همیشه نگران نباش.

-نوا چی میشه؟ دارم از همه ی این فکرا دیوونه میشم.
-همون کاری رو می کنه که بقیه زنها بعد مرگ
شوهرشون می کنن.

-کدوم کار؟
-زندگی.

مهنا بی اختیار نگاهش از میر طاهر دوباره به تارخ رفت.
با خودش فکر می کرد که آیا نوا به تارخ فکر می کرد؟
-با این حال و احوالش...

-چاره ای نیست. زندگی همینه. قرار بود بیاد دودمان
دیگه. خب... الان هم میاد.

مہنا لبش را گاز گرفت. انگار حالا فکر کردن در مورد حرف های سابق نوا کہ هنوز دو روز ہم از آنها نگذشته بود زشت و کریہ بود.

174#

مہنا لبش را گاز گرفت. انگار حالا فکر کردن در مورد حرف های سابق نوا کہ هنوز دو روز ہم از آنها نگذشته بود زشت و کریہ بود.

ہمین وقت تارخ از جایش بلند شد. شبیہ آواری از خانہ ای بود کہ زمانی با شکوہ بودہ است. انگار خودش را دنبال خودش می کشید. بہ مہنا و میر طاهر نزدیک شد. بطری آب را دوبارہ بین دستانش جا بہ جا کرد. بعد با صدای خستہ گفت:

-من باید برگردم .

ابروہای مہنا تکان محسوسی خورد. تارخ ادامہ داد:

-خواہرم مریضہ. داداشم ہم...

رو بہ مہنا کرد:

-اصلا نمی دونم کجاست. توی هتل ...توی هتل بود.
با دوستاش. یا نمی دونم کیا. باید دنبالش بگردم. خیلی
کار دارم.

چشمانش را بست و ابروهایش را رو به بالا کشید. انگار
سر دردی کشنده میان ابروهایش می دوید.
میر طاهر به آرامی گفت:

-من بهتون تسلیت می گم امیدوارم غم آخرتون باشه.
ولی خب...باید کارهای ...پدرتون رو انجام بدید.

تارخ طوری نگاهش کرد انگار هرگز او را ندیده بود. میر
طاهر دستش را از جیب بیرون کشید. پشت سرش را
ماساژ داد و موها را مرتب کرد:

-شما الان...

-من کاره ای نیستم.

مehنا و میر طاهر هر دو در سکوت به تارخ نگاه کردند.
تارخ رو به مهنا کرد:

-میشه از...پذیرش هتلتون پرس و جو کنید ببینید می
دونن داداش من و اکیپشون کجا رفتن؟ یعنی ...خبری
ندارن؟

مہنا گیج و گنگ شدہ بود۔ در آن لحظہ نمی دانست
حتی چہ جوابی درست است۔ برای ہمین میر طاهر بہ
جایش جواب داد:

- کسی۔ ہست کہ ما باہاش تماس بگیریم بیاد برای
کارہا؟

تارخ با چشم ہایی گیج دوبارہ بہ میر طاهر نگاہ کرد۔
بعد یکدفعہ پوزخند زد۔ پوزخندی کج کہ گونہ اش را
بالا برد:

- من نمی دونم۔ من... اسما پسرش بودم ۔ تو
زندگیم... کلا دہ بار ہم ندیدمش۔

مہنا سعی کرد با آرامش چیزی بگوید اما ہمین وقت
پدرش از درہای کشویی اورژانس بیرون آمد۔ دوبارہ
صورتش قرمز و خیس اشک بود۔ سعی داشت دستمال
از جیبش بیرون بکشد اما بہ نظر موفق نمی آمد۔ مہنا
با یکی دو قدم خودش را بہ او رساند:

- بابا خوبی؟

بہروز آرام سر تکان داد:

- آره بابا۔ برو پیش خواہرت۔

-گفتی بهش؟

بہروز با خودش سر تکان می داد:

-گفتم بابا. گفتم.

بعد دوباره به حق حق افتاد. مہنا ہنوز ایستادہ بود .
بہروز دستمال را از روی صورتش برداشت:

-برو بابا خواہرت تنها نباشہ .

بعد رو بہ تارخ کرد:

-تسلیت می گم. خیلی غم بزرگیہ.

تارخ دوبارہ بی ہوا پوزخند زد. مہنا با اضطراب بازوی
پدرش را گرفت:

-باشہ بابا دستت درد نکنہ الان برو لطفا یہ چیزی
بخور تا قندت نیفتادہ. انسولینت رو آوردی؟

بہروز دستمال را بہ صورتش کشید:

-باید ہزینہ های بیمارستان رو حساب کنیم. زنگ
بزنیم فامیلاشون بیان. اتاقای هتل رو بین اگہ خالیہ تا
بگیریم.

مہنا لب ہائش را روی ہم فشرد:

-باشہ بابا. حالا...حرف می زنیم.

بہروز رو بہ تارخ کرد:

-زنگ بزنید بہ فامیلاتون. بہ ہر کس می خواہین. ما
ہستیم در خدمت.

تارخ بہ مہنا نگاہ کرد. بعد سر تکان داد و بدون اینکہ
چیزی بگوید همانطور سنگین دور زد و بہ سمت در
بیمارستان رفت. مہنا توضیحات را برای میر طاهر
گذاشت و با عجلہ بہ سمت نوا رفت. وقتی رسید روی
تختش دراز کشیدہ و بہ تاق زل زدہ بود. در حالیکہ
اشک از گوشہ ی چشمش می آمد و جایی در موہا گم
می شد. موہایی کہ ریشہ ی نارنجی شان پیدا شدہ بود.

مہنا دستش را گرفت . بغض خودش را نگہ داشت و
بہ دنبال جملہ ای گشت کہ بتواند در آن لحظہ
تسکین دہندہ باشد. اما نوا زودتر بہ حرف آمد:

-من کشتمش نہ؟

اشک از چشم مہنا چکید:

-نہ عزیزم. خواست خدا بود.

نوا یکدفعہ خندید:

-خدا! من فقط... آدم نکشتہ بودم کہ... اونم کشتم.

دیگہ ہیچ کار نکرده ای ندارم.

بعد خندہ اش کمی بلندتر شد:

-دزدی کردم، بچہ سقط کردم فقط... آدم نکشتہ بودم.

در برابر چشمان گشاد شدہ ی مہنا بلندتر خندید در حالیکہ ہنوز اشک از کنار چشمانش می سرید.

-اول می خواستم نگہش دارم. فکر می کردم بفہمہ برمی گردہ ولی خب...

مہنا میان بغض و درد گیج بہ این ہذیان ہا گوش می داد و ہر لحظہ قلبش بیشتر از قبل تیر می کشید و مچالہ می شد.

176#

تارخ به پیشخان هتل تکیه داد. دختری که همیشه در این قسمت نشسته و پذیرش می کرد نبود. چشم هایش را روی هم گذاشت. بعد پیشانی اش را گذاشت روی دست هایش روی پیشخان. هر چه چشم هایش را می بست انگار مغزش می سوخت. همه ی اتفاقات پر سرعت اخیر دوباره از اول تکرار می شد.

-بفرمایید

تارخ سرش را بلند کرد. دختر همین که شناختش انگار هل شد:

-ئه سلام. ام... چیز... تسلیت می گم.

تارخ احساس می کرد هنوز زمان نیاز دارد تا مغزش بتواند به سادگی این جمله را تجزیه و تحلیل کند. تا بفهمد چرا چنین حرفی رو به اوست؟ چرا دوباره؟

-ممنون. می خواستم پرسم...

تک سرفه ای کرد و بعد حس کرد نمی تواند روی حرف ها و جملاتش تمرکز کند. فکر کرد نیاز به خواب دارد. خوابی طولانی و عمیق. خوابی که در آن برای ساعت ها خبری از اتفاقات افتاده نباشد. یادش آمد می خواست از برادرش پرسد. اما احساس می کرد شنیدن هر خبری مغزش را سوراخ خواهد کرد.

-اتاق خالی دارید؟

دختر با تعجب نگاه کرد:

-برای...خودتون؟

-بله.

-ام...

-برای ...یه شب. یا...دو شب.

-خب...تنهائید؟

-بله. هر چی باشه...اوکیه.

دختر سرش را به سیستمش گرم کرد و یکی دو بار زیر چشمی نگاهش کرد:

-یکی خالی داریم الان.

-ممنون. ممنون.

مطمئن بود که وقتی در اتاق را ببندد نمی خواهد برای
چهل و هشت ساعت خبری از بیرون داشته باشد.
آنقدر خسته بود که در آن لحظات حتی نمی توانست
به وضعیت خواهرش در تهران یا برادری که انگار گم
شده بود فکر کند.

*

177#

مهنا کیفش را گذاشت روی پیشخان آشپزخانه کنار
سبد سبب زمینی های شسته و خلال شده. رو به گلرخ
و ماهرخ کرد:

-بچه ها مرسی.

روی یک صندلی نشست و گره ی روسری اش را باز
کرد:

-یہ مسکن بہ من می دین؟

ماہرخ زودتر سمت کیفش رفت:

-چی شد بالاخره؟

مہنا پیشانی اش را فشرد:

-نمی دونم.

-ہمتون اومدید؟ نوا ہم اومد؟

با آمدن اسم نوا دنیا دوبارہ در ذہن مہنا آشوب شد.

-آرہ.

ماہرخ قرص را سمتش گرفت و گلرخ لیوان آب را.

-حالش خوبہ؟

-خوابید.

گلرخ نفسش را بیرون داد:

-طفلی. انقدر بہش آرامبخش زدن حتما.

مہنا گیج و گم بہ آشپزخانہ نگاہ کرد:

-کجای کارید؟ واقعا این چند روز...

-ولش کن تو. برو خونه یکم بخواب. زیر چشمت گود افتاده.

مہنا چشم هایش را بست. در ذہنش دوبارہ حرف ہای نوا تکرار می شد. صحنہ ہایی کہ ندیدہ بود ساختمی شد و پیش می رفت. نوا روی تخت یک زیر زمین احتمالاً کثیف در حالیکہ فرزندی کہ از عشقش داشتہ سقط می کند. درد، رنج، غم.

-حالا برنامه چیه؟

-نمی دونم. هیچی نمی دونم.

روی پا ایستاد. بہ سبب زمینی ہا نگاہ کرد:

-گوشت رو گذاشتن بیرون؟

بعد دوبارہ بہ یاد گریہ ہای تارخ افتاد. بہ یاد تک تک حرف ہایش. بہ این فکر کرد کہ احتمالاً هیچ خبری از بارداری نوا نداشتہ است. بہ عمق این رابطہ فکر کرد. بہ جملہ ای کہ شنیدہ بود «اگہ می دونستی چہ دنیایی بین ما بود....» دوبارہ نشست. میز را سفت گرفت. ماهرخ بازویش را گرفت:

-مہنا پاشو برو خونہ. پاشو حالت خوب نیست. تو ہم
باید بخوابی. پاشو.

اشک در چشم های مہنا جمع شد:

-نمی دونم باید چیکار کنم.

-چیو چکار کنی؟ حالا فعلا نمی خواد بهش فکر کنی.

-نوا نابود شد.

178#

ماهرخ دستش را رها کرد. مہنا به گریه افتاده بود.

-مہنا عزیزم... خدا بزرگه.

مہنا را بغل کرد. و آرام پشتش را ماساژ داد:

-بمیرم عزیزم. انقدر دویدی که این خواهر رو پیدا کنی

حالا هم اینجوری. پسرش هم اومد اتاق بگیره. پسر—

همین شوهره. داغون بود.

مہنا دست بہ پلکش کشید۔ گلرخ باقیمانده ی آب را در ظرفشویی خالی کرد:

-پسرش نموند کارای بیمارستان رو بکنه؟

مہنا سر تکان داد۔ فکر کرد اگر بخواهد تک تک چیزهایی کہ شنیده بیان کند از حال می رود۔ ماهرخ رو بہ خواهرش کرد:

-کارای چیش رو بکنه؟ اینا با ہم مشکل داشتن احتمالا۔
حتما حالا کلی ہم خوشحاله مرده۔

مہنا آب دهانش را قورت داد۔ گریه های تارخ تمام سرش را پر کرده بود۔ آن حال آشفته و بی قرار۔
گلرخ گوشت های قطعه شده را در قابلمه ریخت:

-می خواد بیاد دوباره نوا رو بگیره حتما۔
-نمی تونه کہ۔ اینا دیگہ بہم محرمن تا ابد۔

-جدی میگی؟

شعلہ ی گاز را زیاد کرد و سمت آنها آمد:
-مگہ نمرده یارو؟

-خب باشه. هر زنی تا ابد به پسرای شوهرش محرمه.
ازدواج محارم میشه.

-وای من نمی دونستم.

مهنا دست به صورتش کشید. میل به داد زدن داشت.
دلش می خواست همین حالا همه را بیرون کند و تنها
باشد. تنها بنشیند و به همه چیز فکر کند.

-آره. ولی فکر نکنم که دیگه دوستش داشته باشه.
هان؟

مهنا نگاه نکرد که ببیند منظور با اوست یا نه. از جا
بلند شد:

-من میرم خونه. نمی تونم بشینم.

-وایسا میام باهات.

-نه بمون کارا رو بکن. غذای روز رو بگید کنسله امروز.

بعد از پله های آشپزخانه بیرون آمد. در لابی هتل یک
لحظه ایستاد. با خودش فکر کرد که تا چه حد دلش
می خواهد همین حالا از پله ها بالا برود اتاق تارخ را
پیدا کند و بعد چند سیلی همزمان خرجش کند آنهم با
جملاتی تند و تیز « تو مردی؟ می دونی خواهر من رو

توی چه شرایطی ول کردی؟ اصلاً می دونستی بچه داشتی؟ می دونستی چقدر اذیت شده؟» اما بعد در ذهنش لحظه ای زنده شد که تارخ خبر ازدواج نوا را با پدرش شنیده بود. دوباره صحنه های نادیده پس ذهنش ساخته شد. رنج عمیق یک مرد. قلبی شکسته و دردمند. باید نوا را می گرفت و تکان می داد. توی صورتش داد می زد «می فهمی چیکار کردی؟ رفتی با پدر مردی که ازش حامله بودی؟ چی فکر کردی با خودت؟ این چه انتقامیه؟ این چه راهیه؟ چرا صبر نکردی؟ چرا کمک نخواستی؟» بعد به سمت در هتل رفت. به خودش توپید «چرا نبودی که کمکش کنی؟ چه خواهری هستی؟ چرا انقدر دور بودی ازش؟» محاکمه ی بعدی مربوط به مادرش بود. مادر و پدری که آنها را از هم جدا کرده بودند. نصف نصف. «چی نصیبت شد مامان؟ پیشرفت کردی؟ درس خوندی؟ حالا کجایی؟ کجایی؟» در حالیکه اشک از چشمانش جاری شده بود سمت خانه رفت.

همین که به کوچه پیچید میر طاهر را دید که صندوق عقب را به دنبال چیزی می کاوید. وقتی سرش را بلند کرد و او را دید انگار شوکه شد:

-مہنا؟

مہنا اما بی توجہ سمت خانہ رفت.

-چی شدہ؟

بازویش را گرفت:

-خوبی؟

مہنا با بغض سر تکان داد:

-نہ.

بعد دست جلوی دھانش گذاشت:

-میشہ بریم روی پشت بوم؟

آنجا گذاشت میر طاهر برای اولین بار بغلش کند و تا جایی کہ می تواند اشک بریزد. بدون اینکه بداند میر طاهر زمانی طولانی به چنین لحظہ ای فکر کردہ و ہر بار آن را در خودش کشتہ و پس زدہ است.

در آغوش گرفتن مہنا.

وقتی مہنا از پلہ های پشت بام بالاخرہ پایین رفت ، میر طاهر همانجا ماند. ثابت و بدون حرکت. در حالیکہ احساس می کرد این دست ہا کہ بعد از سال ہا بہ آرزویشان رسیدہ اند چیزہایی متعلق بہ خوابی عمیقند. میر طاهر دو سال از مہنا کوچکتر بود و مہنا جز بہ شکل برادر طور دیگری بہ او نگاہ نمی کرد و ہمین موضوع او را می رنجاند. با آنکہ ہمیشہ می خندید، هیچوقت نہ جدی می شد نہ جدی حرف می زد نہ اجازہ می داد چیزی از مہر و علاقہ اش مشخص شود یا بہ ذہن کسی۔ بیاید کہ او در عمق قلبش چیزی جز حس برادری بہ مہنا دارد ، بی اندازہ دوستش داشت. از بچگی اینجا بزرگ شدہ بود. آنقدر کہ با اطلسی، مادر بزرگش زندگی کردہ بود با مادرش خودش در یک خانہ نبود. آنقدر کہ میل داشت بہ ہر طریق دور و بر مہنا باشد میل بہ ہیچ چیز دیگری نداشت. این دختر

که منبع آرامش بود. دور از هر تقلای اضافہ ای برای تبدیل شدن به کسی کہ نبود.

با اینهمہ میر طاهر ہرگز تا آن لحظہ این جسارت را پیدا نکرده بود کہ این موضوع را بہ زبان بیاورد. حتی ہرگز دربارہ ی آن با خودش ہم حرف نزده بود. اجازہ نداده بود این مہر از پوستہ ی رویایی اش بیرون بیاید مبادا رد شدہ و برای ہمیشہ پوچ و بی حاصل شود.

دست بہ چانہ اش کشید. لب پشت بام ایستاد و در حالیکہ لبش را می جوید بہ خانہ ی بہورزی ہا نگاہ کرد. بہ فاصلہ ی کمی کہ ہمیشہ بین خانہ ہایشان بود. یک دیوار نازک کہ حتی آن را ہم با یک تیشہ ی معمولی نصفہ نیمہ از میان برداشتہ بودند.

حالا با اتفاق امروز دیواری کہ در دلش بہ دور خواستہ و آرزویش کشیدہ ہم نصفہ نیمہ فرو ریختہ بود. انگار در وجودش جنگ شدہ بود جنگی بدون پیروز و غالب. تنها احساس آشفستگی اش بیشتر شدہ بود.

حالا کہ مہنا بیشتر از ہر وقتی بہ حمایت ہایش احتیاج داشت وقتی برای عشق و عاشقی نبود. وقتی

برای بها دادن به این احساسات درهم . نه فقط حالا
که احتمالاً هرگز وقت برای این عشق نبود.

با آرامش از پله ها پایین آمد. باید به کارگاهش می رفت
و مثل همیشه می نشست پای گل و دستگاہ و تا می
توانست می ساخت و می ساخت. تنها کاری که از همه
ی فکرهای اطراف رهايش می کرد.

*

180#

بہروز مہنا را کنار کشید. دانہ های درشت عرق
نشسته بود روی پیشانی و کنارہ ی گوش هایش. مہنا با
اضطراب نگاہش کرد:
-چی شدہ بابا؟

بہروز دستمالی کہ دستش بود کشید بہ پیشانی اش۔
دستش واضحاً می لرزید:

-پلیس برای چی؟

ابروهای مہنا در ہم گرہ خورد۔ فکر کرد اشتباہ شنیدہ
است:

-چی؟

-می خوان ازش سوال جواب کنن۔

-از کی؟

-خواہرت۔

مہنا چرخید و بہ اتاق نگاہ کرد:

-الان؟

-آرہ۔

مہنا آب دہانش را فرو داد۔ برای پدرش نگفتہ بود کہ
منصور بہ خاطر جا ماندن در بیابان تصادف کردہ
است۔

-چیز خاصی نیست بابا۔

-الان با این حالش۔ مگہ چیکار کردہ؟

-هیچی بابا یہ پرس و جوی سادہ ست دیگہ۔
روند...قانونیہ۔

-خب...مردہ دیگہ۔ بہ ...

-بابا...گوش کن۔ بیا بشین۔

با ہر ترفندی بود سعی کرد پدر مضطربش را جایی
بنشانند۔ از طرفی صدا مآجی می آمد کہ بہ دنبال پیدا
کردن لباس سیاهش مستاصل مانده میان کمد و یک
ریز مہنا را صدا می زد۔

-بابا...نوا... با شوہرش خب بحث داشتن۔

-باشہ اینکہ...۔

-می دونم۔ گوش کن۔ شوہرش از ماشین پیادہ
میشہ...حالا نمی دونم بہ چہ دلیل۔ گویا می خواستہ
آروم بشہ۔ بعد...بعد خب نوا عصبانی بودہ ...ماشین
رو روشن می کنہ و ...میرہ۔

دانہ های درشت عرق انگار قصد تمام شدن نداشته
باشند یکی پس از دیگری زاد و ولد می کردند۔

-حالا ہمین سوالا رو احتمالا می خوان پرسن۔

رنگ بہروز پریدہ بود:

-کہ...چی؟

-خب...ہمین کہ چراتوی بیابون بودہ و

ہمین وقت نوا از اتاق بیرون آمد . شبیہ روحی سرگردان. رنگ پریدہ با چشمانی پف کردہ.

181#

نوا راستش را گفت:

-مشکل داشتیم با ہم. از ماشین پیادہ شد منم ماشین رو روشن کردم رفتم.

یک دفعہ برایش فرقی نداشت حتی اگر قاتل شناختہ شود! دلش می خواست ہمہ چیز فقط تمام شود. بہ ہر قیمتی.

-دعوا کردہ بودیم. بحثمون شدہ بود.

احتمالا پلیس فکر می کرد این یک قتل پروژہ ای بودہ است. یک برنامه ریزی قبلی. احتمالا کسی۔ کہ با

منصور تصادف کرده قرار بوده از عمد این کار را بکند. نوا از این فکر یک لحظه در خودش خندید. فکر کرد در کل کارنامه ی زندگی اش همین را کم داشته است.

پلیس از پسر. منصور پرسیده بود. از دلیل جر و بحث. از اینکه او چه ربطی به این قضیه دارد. نوا لب هایش را بهم کشید:

-شوهرم توهم داشت که من با پسرش رابطه دارم. باورش نمی شد که گفتن این حرف ها ناگهان اینقدر برایش ساده شده. انگار بعد از مردن منصور آنهم به آن شکل نمی توانست اتفاق بزرگ و ناگهانی دیگری بیفتد. اتفاقی که تا آن حد دیوانه اش کند.

-با پسرش مشکل داشتن. قهر بودن.

پلیسی- که سوال می پرسید نگاهش کرده بود. انگار چیزی عجیب می بیند. زنی سرخوش و احمق که بعد از مرگ شوهرش می تواند اینطور حرف بزند.

-مثل اینکه زن و بچه ش رو خیلی سال پیش ول کرده بوده.

شانه بالا انداخت:

-نمی دونم. به من اینطور گفت.

در جواب اینکه همین پسر— در این روزها اینجا چه کار داشته جوابی نداشت یا حداقل راستش را نمی دانست .

-نمی دونم. اتفاقی بوده.

پلیس سعی می کرد از حالات صورت او چیزی بفهمد. نوا فکر کرد که می داند در ذهن پلیس چه می گذرد. یک سناریوی تکراری. ازدواج با مردی پولدار که حداقل دو دهه از او بزرگتر بود بعد روی هم ریختن با پسرش و برنامه ریزی برای کشتن و بالا کشیدن پول هایش. در اعماق ذهن خسته و مریضش فکر کرد کاش اینطور بود. کاش واقعا با تارخ برنامه داشت. کاش قرار گذاشته بودند که پول ها را بالا بکشند اما هنوز با هم بودند. بعد کنج قفسه ی سینه اش از این فکر تیر کشید. فکر کرد شر افکار پلیس را کم کند:

-الان فکر می کنید این تصادف و مرگش نقشه بوده؟

اوضاع هر لحظه بدتر می شد و نوا اهمیتی نمی داد. پلیس خیره نگاهش کرد. نوا پوزخند زد:

-خیلی تکراریه واقعا.

بعد به نخ پایین لباسش ور رفت. آن را گرفت و کشید:
 -من عاشق شوهرم بودم. می تونید توی...پیجم ببینید.
 به پیجش فکر می کرد. به گوشی و خبری که احتمالا تا
 الان پخش شده بود. شوهرش مرده بود و تا این لحظه
 همه ی بلاگرهای معروف تر از خودش هزاران تسلیت
 برایش فرستاده بودند. هر ثانیه عدد ملیونی فالورهایش
 بالاتر می رفت. معروف تر می شد و مسیر زندگی اش
 تغییر می کرد.

-فقط... با هم بحث داشتیم.

پلیس به کتک کاری هتل هم اشاره کرده بود. احتمالا تا
 آن لحظه چیزهای زیادی می دانستند. شاید حتی رابطه
 ی سابق او با تارخ. شاید بهتر بود نقش بازی نکند.
 چیزی را پنهان نکند. صداقت می توانست نجاتش
 دهد.

-از پسرش هم...سوال پرسیدید؟ شاید هم...نقشه ی
 اون بوده.

احساس می کرد در مغزش کس دیگری به جای خودش فکر می کند. تصمیم می گیرد و حرف می زند. کسی که از همه ی عالم کینه داشت و می خواست انتقام ریز و درشت زندگی را بگیرد. انتقام پدر و مادر جدا شده، انتقام زندگی سخت با مادر بزرگ و مادری کمال گرا، انتقام کودکی از دست رفته، تلاش های بی وقفه و بی نتیجه، غم مرگ مادر در غربت، تنهایی و عاشق شدن . عاشقی بی انتها و بی پایان. انتقام سرخوردگی و پس زدگی. حتی انتقام تصمیم ازدواج با پیرمردی مثل منصور.

-نمی دونم. بالاخره کم با هم مشکل نداشتن.

حالش بد بود. می خواست بخوابد. چشمانش را ببندد و بیدار نشود. پلیس دست از سرش بردارد . پدرش ، خواهرش، حتی جنازه ی مانده ی منصور در سردخانه. جنازه ی بی کس و کار که احتمالاً جز او کسی را نداشت.

دست به صورتش کشید و در جواب پلیس که از رابطه ی سابق او با تارخ حرف زد نفس بیرون داد:

-بله. با هم بودیم.

بعد زل زد به مرد:

-میشہ منو دستگیر کنید؟ شاید من کشتمش خبر ندارم.

در نہایت اگر پلیس تصمیم نگرفته بود آن جلسہ را تمام کند و با بہروز خصوصی حرف بزند نوا دیوانگی را بہ حد اعلای می رساند طوری قتل ساختگی را بہ عہدہ می گرفت و خودش را بہ زندانی خیالی می انداخت.

182#

تارخ لبہ ی تخت نشستہ بود. اتاق تاریک بود. شب شدہ بود و او گیج و گم چشم باز کردہ و ناگہان مثل جاری شدن سیلاب ہمہ چیز بہ ذہنش هجوم آوردہ بود. ہمہ ی آنچه گذشتہ و ہمین حالا در جریان بود. در یک لحظہ انگار پتک بہ سرش خوردہ باشد بلند شد و نشست. بعد تہوعی ناگہانی بہ سراغش آمد زیر دل خالی اش زد و ہر آنچه نخوردہ بود بالا آورد. خودش

را کشان کشان در تاریکی کشاند روی تخت و حالا در
حالیکه گوشی به گوشش چسبیده بود به صدای خاله
اش گوش می داد:

-اینم نتیجه ی بد کردن به زن و بچه. بازم بی دردسر
مرد. باید بیشتر از اینا زجر می کشید.

تارخ آرنج روی زانوهایش گذاشته و پیشانی اش را گرفته
بود.

-عطیه خوبه؟

-خدا گذاشت توی کاسه ش. خواهر فلک زده ی من رو
اونطور به امون خدا ول کرد با یه بچه تو دامنش...

-عطیه خوبه؟

-خوبه. خوابه.

تارخ دست به صورتش کشید برای بار چندم در میان
هیاهوی ذهنی که روی هیچ فکری بیشتر از چند ثانیه
بند نمی شد به یاد برادرش افتاد. به یاد اینکه اصلاً
برای چه چیزی شال و کلاه کرده و به اینجا آمده بود.

-تازہ سر پیری یادش افتادہ برہ دختر ہجدہ سالہ بیارہ۔
 نہ کہ بگی این ہمہ سال ہمینطوری نشستہ ہا بہ قدر
 کافی زن بازی کردہ بود۔ امان از این دنیا۔

صدای خالہ را انگار از جایی دور می شنید۔ همانقدر
 گنگ و نامفہوم۔ ذہنش برای ترجمہ ی کلمات ہیچ
 تلاشی نمی کرد۔ بہ جای در اعماق تاریک ترین نقاط
 مغزش ہر ثانیہ بہ دنبال خاطرہ ای می گشت کہ از
 پدرش نہداشت۔ در ذہنش این امکان مرور می شد کہ
 اگر بہ اینجا نیامدہ بود شاید حالا آن مرد زندہ بود۔
 شاید ہیچکدام از این جنگ و جدال ہا رخ ندادہ بود۔
 ہمہ چیز سر جایش بود۔ حتی آن نفرت عمیقش۔

با صدایی کہ خودش ہم بہ زور می شنید گفت:

-کسی رو نمی شناسی از خانوادہ ش ؟

-خانوادہ ی کی؟

تارخ کلافہ تمام صورتش را با دست پایین و بالا کرد۔
 افتخار پشت خط مکث کرد۔ بعد گفت:

-منصور؟

انگار باورش نمی شد در این لحظه تارخ چنین چیزی
بپرسد.

-من چه بدونم. اون پیر سگ دیگه هر کس و کاری هم
داشته تا حالا هفت تا کفن پوسوندن. مامانت خدا
بیامرزد...

183#

با آمدن اسم مادرش دوباره در ذهنش طوفان می شد.
دوباره همه ی گذشته شبیه صاعقه هایی دم به دم
روشن و خاموش می شدند. آن زن مریض مفلوک که
تمام زندگی اش رنج کشیده بود تصویرش زنده می شد.
همه ی روزهای سخت نوجوانی که مجبور بود خاله
اش را به جای مادرش به مدرسه معرفی کند. همه ی
تاریکی و سردی خانه. در به دری های تهیه ی دارو و
بستری کردن. اشک ها و ناله ها و در نهایت آن مرگ

ناگہانی و دلخراش. تحمل شنیدن هیچ حرفی کہ مادرش را یادآوری کند نداشت. حداقل حالا نداشت.

صدای زنگ تلفن اتاق هتل آمد میان فکرهايش. در تاریکی اتاق یک لحظه به شدت تکان خورد و بالا پرید. چند ثانیه کہ در آن هنوز صدای حرف زدن افتخار می آمد طول کشید تا بفهمد صدا از کجا و چیست. تا یادش بیاید کجاست و حتی بتواند عکس العمل مناسب پیدا کند.

-خواست به عطیه باشه.

قبل از آنکه چیز دیگری از آنسوی خط بشنود تماس را قطع کرد. زل زد به تلفن در تاریکی و فکر کرد آیا چیز دیگری در انتظارش است؟ خودش را کشید و گوشی را برداشت:

-بله.

-سلام. آقای تدین... لطفا تشریف بیارید پایین.

-چیزی شده؟

-پلیس... اینجاست.

تارخ چشم هایش را روی هم فشرد. ذهن و افکار خسته اش به جای تمرکز بر چیزی که از او خواسته شده بود گریز می زد به هزار خاطره و اتفاق بی ربط. یکدفعه یادش افتاد به اولین باری که ایست بازرسی اتوبوسی که او تور لیدرش بود را نگه داشته بود و از ساک بعضی- مسافرها بطری های عرق بیرون کشیده بود. یکی از اولین سفرهایی که نوا همراهشان آمده بود. آن دختر تنها با موهای نارنجی که عادت نداشت با کسی- حرف بزند و معمولا با هدفونی در گوش زل می زد به مناظر بیرون. وقت ایستادن ها و گردش ها تنها قدم می زد و گاهی در حد چند جمله با او حرف می زد یا سوال می پرسید. آن روز هم وقتی پلیس اتوبوس را کنار زده و خواسته بود تمام ساک ها را پایین بگذارند رو به تارخ کرده بود:

-من توی کیفم سیگار دارم

تارخ کلافه و عصبی بود. از اینکه با وجود تمام هشدارهایی که می داد و تقاضاهایی که از مسافران داشت همیشه چند نفر نخاله پیدا می شدند تا سفر بقیه را خراب کنند به ستوه آمده بود.

-اون موردی نیست

نوا یک لحظه پا به پا شده بود.

-سیگاری.

تارخ نگاهش کرده بود. چشم های نوا در نظر تارخ خیس شده بود:

-اولین بارم بود ... می خواستم...

بعد روی پاشنه ی پا چرخیده و دور شده بود. تارخ رفتنش را نگاه کرده بود. بعدها این اتفاق خاطره ای خوش شده بود. هر جا پلیسی— در خیابان می دیدند تارخ سر به سرش می گذاشت:

-سیگاری چیزی که بار نزدی؟

حتی بعد از آن هم آغوشی گرم وقتی هنوز هر دو عرق کرده و در تلاطم بودند صدای آژیر پلیس که از خیابان های اطراف آمد تارخ خندیده بود:

-اومدن بگيرنت سیگاری ها رو قایم کن.

بعد هر دو خندیده بودند. حالا اما...

مفهوم همه چیز عوض شده بود. دیگر هیچ چیز خنده دار نبود. انگار یکدفعه همه ی شوخی های جهان آنقدر جدی شده بودند که حتی نمی شد باور کرد.

184#

ماجی در خانه ی اطلسی. نشسته بود رو به روی عکس شوهرش. عکسی. قاب شده از مردی که سبیل های سفید و طوسی اش لب ها و نیمه از چانه را پوشانده و نگاهش تقریبا جدی و شاید حتی عصبانی بود. یکی از همین عکس بر دیوار خانه ی خودش هم بود. حالا دیگر بعد از گذر سال ها برای هیچکس عجیب نبود که این دو پیرزن به عنوان دو هوو چطور با هم سازش کرده اند و به سادگی کنار آمده اند. در واقع وقتی دیگر آن مرد که تنها نقطه ی اشتراکشان بود وجود نداشت فرقی نمی کرد که با هم دوست باشند یا دشمن. ماجی

پایش را دراز کرده بود روی مبل بغلی و در حالیکه
زانویش را می مالید با عکس حرف می زد:

-دیدی؟ دیدی چطور شد عاقبت این بچه؟

در حالیکه تکان تکان می خورد هر چند ثانیه لب هایش
را هم می گزید:

-ما کی کارمون به پلیس و کلانتری و این چیزا کشیده
بود؟ ما آبرو داشتیم...

خاله اطلسی- که کنارش نشسته و به حکم عزاداری
احتمالی لباس رنگ تیره انتخاب کرده و آن روز از زدن
رژ لب های قرمز همیشگی به آن لب های باریک
قیطونی خودداری کرده بود عصایش را جا به جا کرد :

-حالا دیگه انقدرام شورش نکن. خوبه تا شوهرت زنده
بود دم به دقیقه سر عرق خوری و رفیق بازی می
گرفتنش.

ماجی یکدفعه از کوره در رفت:

-تا شوهر من بود که از این خبرا نبود از وقتی تو
قسمتمون شدی افتاد به این کارا.

مہنا آنطرف تر نشسته بود روی مبلی کہ نشیمنگاہش فرو رفته بود۔ زل زده بود بہ نقطہ ای رو فرش و فکر می کرد۔ مثل ہمیشہ اولین و آخرین فکرش پدرش بود کہ ہمین حالا در خانہ ی خودشان داشت با نوا حرف می زد تا آرامش کند و برای تحویل گرفتن جسد اقدام کنند۔ اصرار او برای ماندن بی فایده بود چرا کہ پدرش می خواست با نوا تنها باشد ۔

تنہا چیزی کہ در آن لحظات نوری از امید برایش بود کم شدن شر پلیس و پرسش و پاسخ ها بود۔ دلش می خواست امروز روزی بود در سہ یا چہار ماہ آیندہ۔ روزی کہ از ہمہ ی این اتفاقات گذشتہ اند و احتمالاً ہمہ در رخوت و غم ماندگار شدہ اند۔ آن روزها را بہ تنش های دم بہ دقیقہ ی امروز و فردا ترجیح می داد۔ آرزو داشت کہ ہمہ ی این اتفاقات تمام شوند۔ دوبارہ ہر روز از خواب بیدار شود و تنہا دغدغہ اش چاقی و رژیمش باشد۔ تنہا آرزویش دیدار با خواہر گمشدہ اش باشد و ہمہ ی اہدافش خلاصہ شود در آشپزخانہ ی آن ہتل معروف در دودمان۔

ماجی شدت ماساژ دادن زانویش را بیشتر کرد. دست از کل کل کردن با اطلسی- برداشته بود چرا که به نظرش موضوعات مهمتری برای بررسی وجود داشت:

-مادرش هم همینطور بود. همینقدر غد. همینقدر از خود متشکر. هر روز خدا را شکر می کردم که شرش از سر بچه ی من کم شد.

185#

مهنا سرش را بالا آورد. نگاهش روی صورت ماجی افتاد . یک لحظه این حرف برایش بی اندازه گران آمد. انگار تا پیش از این شنیدن این حرفا که نقل و نبات زندگی شان بود عادی بود. تا زمانی که نمی دانست مادرش مرده یا تا روزی که به نظرش اینطور قسمت شدنشان میان پدر و مادر خیلی هم بد نبوده است. تا امروز که این جدایی تا آن حد آزارش نداده بود و به نظرش نرسیده بود هم خودش و هم خواهرش هر دو فنا شده

اند. لب هایش لرزید با صدایی که انگار از اعماق چاه می آمد گفت:

-مامان من مرده.

صدای ترق تروقی که میر طاهر در آشپزخانه راه انداخته بود تا احتمالاً چایی یا چیزی شبیه آن آماده کند یک لحظه قطع شد. ماجی به مهنا نگاه کرد. یک ثانیه سکوت و بعد دوباره تکان خوردن و ماساژ دادن:

-خدا بیامرزتش. ببخشتش. ببخشه که این حال و اوضاع رو برای همه ساخت و رفت.

چشمان مهنا پر اشک شد. در واقع در آن روزها کوچکترین حرفی که تا پیش از آن آنقدرها هم سنگین نبود بیش از اندازه به روحش فشار می آورد:

-شما با خواهرتون مشکل داشتین...تقصیر مامان من چی بود؟

برای یک لحظه به اندازه ی یک جمله مهنا ی همیشگی نبود. و آنقدر این موضوع مشخص بود که در خانه سکوت شد. صدای قدم های میر طاهر به سالن آمد و

جلوی در آشپزخانه متوقف شد. ماجی زل زد به مہنا.
اشک از چشم مہنا سرید.

-انگار تنت به تن خواہرت خوردہ.

میر طاهر خودش را وسط انداخت:

-چایی یا... قہوہ؟

موقع گفتن قہوہ به مہنا نگاہ کرد. انگار بخواہد با
نگاہش خواہش کند کہ قہوہ بخواہد و به واسطہ ی
خواستنش این بحث تمام شود. این اشک ہا خشک
شوند و این غم روی دل مہنا نباشد. مہنا اما جواب
نداد. در حالیکہ دست زیر پلکش می کشید از جایش
بلند شد و به سمت در رفت. صدای بلند ماجی بدرقہ
اش کرد:

-بفرما حرف دیگہ ای ہم ہست بزن. نمونہ چیزی تو
دلت. اینہمہ سال بشین بچہ بی مادر بزرگ کن، تر و
خشکش کن، نذار آب تو دلش تگون بخورہ کہ حالا
وایسہ تو روت.

مہنا کہ دمپایی ہایش را پوشیدہ و یک پلہ ہم پایین
رفتہ بود یکدفعہ برگشت. میر طاهر سریع بہ سمت

در رفت تا احتمال گفتن هر جوابی را خنثی کند. اما مہنا زودتر منفجر شدہ بود:

-می تونسـتین بہ جای اینکہ بشینین منو بزرگ کنین، بزرگی کنین و برین عروسـتون رو برگردونین بہ جای اینکہ...

دست روی سینہ ی میر طاہر گذاشت کہ سعی داشت مانع ادامہ ی حرفش شود و یکریز مہنا مہنا را یواش تلفظ می کرد. عقبش زد:

-خوشـحال باشید کہ توی جنگ با خواہرتون برندہ شدید.

صدای ماجی چیزی شبیہ ہوار کشیدن شدہ بود وقتی مہنا از پلہ ہا پایین رفت و بی توجہ بہ ہمہ چیز یکراست بہ سمت در خانہ رفت و با ہمان دمپایی ہا و تپی کہ ہرگز با آن بیرون نمی رفت از خانہ بیرون زد.

@Vip Roman

دومین برخورد مہنا و تارخ بعد از مرگ منصور در راوروہای بیمارستان بود در حالیکہ نوا را برای آخرین امضاہا دنبال خودش می کشید. می دانست کہ ہنوز تارخ از دودمان نرفتہ و همانقدر کہ از نوا بازجویی شدہ از او ہم شدہ بود. ماهرخ ریز بہ ریز ہر آنچہ در ہتل در جریان بود برایش گفتہ بود.

-دلم براش می سوزہ مہنا. انگار از جنگ برگشتہ. بہ نظرم کہ از پلیسا ہم ترسیدہ بود .

مہنا اما دیگر مثل سابق بہ تارخ نگاہ نمی کرد. نہ آن حس بی تفاوتی را داشت نہ شاید دلسوزی . حالا کہ می دانست نوا از او باردار بودہ نسبت بہ این مرد احساس خشم داشت. نسبت بہ مردی کہ در رابطہ تا این حد پیش رفتہ و بعد زن را بہ ہر دلیلی رها کردہ بود. حالا از این مرد بدش می آمد و دلش می خواست ہر چہ زودتر از اطرافشان دور شود. با اینحال وقتی او را در بیمارستان دید تعجب نکرد. می دانست کہ نمی رود.

آن گریه ها بعد از شنیدن خبر مرگ پدر مطمئنش کرده بود .

با آنکه خودش سر تا پا مشکی پوشیده و تا جایی که توانسته بود برای نوا هم لباس مشکی جور کرده بود، تارخ با همان تی شرت های رنگی اش آمده بود. با دست هایی آویزان از کنار بدن در حالیکه نگاهش از همه چیز و همه کس گریزان بود.

-سلام. ما جسد رو تحویل گرفتیم. امروز می بریم با آمبولانس تهران. مراسم هم خونه ی خودش می گیره. اگر آشنا و فامیلی دارید که دوست دارید بهش اطلاع بدید بگید. آدرس خونه رو هم اگر ندارید...

خشک و رسمی حرف می زد. حتی درست به تارخ نگاه نمی کرد. نوا را نشانده بود روی یکی از صندلی ها کنار پدرش و با قدم هایی محکم آمده بود تا اینها را بگوید. تارخ چیزی نگفت. گیج و سردرگم نگاهش کرد. مهنا خسته و بریده روسری اش را برای بار چندم روی موهای روشن نارنجی اش بالا کشید و بعد انگار موجی از ترحم دلش را لرزانده باشد به تارخ نگاه کرد:

-آدرس رو براتون پیامک می کنم.

-من... نمی توئم بیام.

مهنا با ذهنی که درگیر هزار کار و برنامه بود و از همه ی آنها مهم تر رسیدگی به نوا و پدرش بود با عجله گفت:
-هر طور...

-باید برادرم رو پیدا کنم.

مهنا یک لحظه چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. نوا و پدرش از در بیمارستان بیرون می رفتند. احتمالاً نوا نمی توانست فضای بیمارستان را تحمل کند. دوباره به تارخ نگاه کرد. دلش می خواست توی صورتش داد بزند « می دونی من چقدر گرفتارم؟ می دونی چقدر کار دارم؟ هتل رو باید ول کنم و برم تهران اونم برای نمی دونم چند روز. باید حواسم به بابای مریضم باشه که داره از غصه ی دخترش دیوونه میشه. حواسم به خواهر تازه از راه رسیده م باشه که یکی دو قدم تا جنون فاصله داره اونوقت تو انگار نه انگار بابات مرده. بهونه. همش بهونه. تویی که یه دختر بیچاره رو باردار کردی و بعد به بهونه ی مادرت ولش کردی. می دونی چیه تو ترسوئی. تو ترسوترین مردی هستی که دیدم. نه می تونی پای آدمای زندگیت بمونی نه احساسات. من

دارم جور تو رو می کشم. تو که تنها پسر- این آدمی. تو
 که باید این کارها رو می کردی. ولی کی از آدمایی مثل تو
 انتظار داره. یه مشت عوضی ترسو»

اما به جای همه ی این حرف ها فقط لب هایش را یک
 لحظه خیس کرد و بعد گفت:

-من باید برم.

-ببخشید...

مهنای ایستاد.

-هزینه های بیمارستان رو... اگر شما دادید من...
 حساب می کنم باهاتون.

اخم ریخت وسط ابروهای مهنای:

-خود نوا داده. غیر از پول....چیزهای دیگه ای هم تو
 این دنیا مهمه.

بعد چرخید و از بیمارستان بیرون رفت.

*

نوا کنار مہنا نشستہ بود۔ صندلی عقب ماشین میر طاهر، در جادہ ای کہ بہ سمت تہران می رفت۔ پشت سر آمبولانسی۔ کہ جسد منصور را می برد۔ سرش را گذاشتہ بود روی شانہ ی مہنا و از فاصلہ ی دو صندلی جلو جادہ و آمبولانس را می دید۔ اشک آرام از کنار بینی اش سر می خورد و می چکید روی دستش کہ در دست ہای تپل و سفید مہنا مشت شدہ بود۔

قبل از آنکہ سوار ماشین شود می لرزید۔ آنقدر واضح کہ مجبور شدہ بود چانہ اش را با دست بگیرد۔ ترسیدہ بود۔ از مرگ و تمام مراسم ہایش می ترسید۔ چرا کہ مرگ تنہا آدم ہای نزدیکش را بہ تنہایی پشت سر گذاشتہ بود۔ مادرش در غربت و بعد مادر بزرگش در ایران۔ بدون اینکہ کسی۔ ہمراہش باشد، پشتش باشد و برای دلداری دادن کنارش۔ حالا انگار دوبارہ در تاریکی آن روزها رہا شدہ بود۔ میان آدم ہایی کہ برای انجام کارها دوندگی می کردند۔ دست مہنا را بی ہوا چنگ زدہ و نگذاشتہ بود برود۔

-لطفا...نرو.

مہنا با ابروہای افتادہ نگاہش کردہ بود:

-سردتہ؟

-پیشم بمون.

-می خوای بری توی ماشین؟

-نرو. من... می ترسم.

می ترسید. از ہمہ ی اتفاقاتی کہ افتادہ بود می ترسید. از چیزہایی کہ تمام شدہ بودند اما می دانست قرار نیست برای او بہ پایان برسند. قرار نیست از کابوس ہایش بیرون بروند، از فکرہایش از روزمرگی ہایش. از ہمہ ی آنچه پیش رو بود می ترسید.

-باشہ. باشہ بیا بریم توی ماشین.

وقتی مہنا در ماشین را بستہ و سعی کردہ بود با پتویی کہ از صندوق عقب آورده او را بیوشاند نوا دستش را دوبارہ گرفتہ بود. با همان چانہ ی لرزان و بغضی— کہ صدایش را فلج کردہ بود گفت:

-از مردن آدمای ترسم. از خاک کردنشون. وقتی... مامانم مرد... تنہا بودم. تنہای تنہا. چون... چون

نمی خواست برگردہ ایران. من هیچوقت...هیچکس رو نداشتم.

با این حرف ها اشک مثل رود از چشم های مهنا جاری شده بود. محکم در آغوشش گرفته و نوا در بزرگی و نرمی سینه های او گم شده بود. در بوی که احتمالاً یک خواهر و هم خون می داد.

-من پیشتم عزیزم. دیگه... همیشه پیشتم.

و نوا در میان آشفتگی فکرها و ترسهایش بی اراده برای بار چندم فکر کرده بود که چرا او جای مهنا نبود؟ چرا پدرشان او را برنداشته بود و اصلاً چرا هر دو را خودش نگهداری نکرده بود. بعد خشم مثل جویباری نازک بین باقی احساساتش جای گرفت. خشم و حسادت.

خانه ی نوا از آنچه مهنا در فیلم و عکس هایش گاه و بی گاه دیده بود بزرگ تر و مجلل تر بود. پنت هاوس لوکس برجی بلند در یکی از بهترین نقطه های تهران. خانه ای که مشخص بود با بهترین متریال ها ساخته و پرداخته شده و در نهایت هم با سلیقه ای جوان پسند و امروزی پر شده بود.

مهنا با احتیاطی ویژه در خانه راه می رفت . انگار همه چیز در معرض شکستن و نابون شدن بود . با آن فضا غریبه بود و حتی نشستن و خوابیدنش رسمی بود. برای او ، پدرش و میرطاهر که همراه نوا به تهران آمده بودند اتاق به قدر کافی بود. اتاق هایی با امکانات کافی و حتی زیاده از حد. به نظر مهنا رسیده بود که در آن خانه احتمالاً رفت و آمد آدم هایی شبیه مسافر یا دوست و آشنای راه دور زیاد هست یا حداقل اینطور انتظار داشت وگرنه از نظرش دلیلی بر وجود آنهمه رختخواب و متکا و پتو علاوه بر وجود تخت های دو نفره نبود.

بعد از خاکسپاری که در نهایت شگفتی آنقدر شلوغ شده بود که مہنا خیال می کرد آدم ها اشتباه آمده اند ، نوا به سکوت رفته بود. نوا پی که وقت به خاک سپردن منصور انگار از چله ی کمان رها شده باشد هیچ چیزی نمی توانست آرامش کند. مہنا که سعی می کرد کنترلش کند هر از چند گاهی گوشی های همراهی را می دید که از میان جمعیت از او و عکس العمل هایش فیلمبرداری می کردند. احتمالاً غریبه هایی که آمده بودند تا ببینند این بلاگر میلیونی مردن همسرش را چگونه تاب می آورد. در آن زمان بود که یک لحظه به ذهنش رسیده بود نوا هم برایشان خوب فیلم بازی می کند. نمی گذارد دوربین هایشان ناامید به کیف ها یا جیب هایشان برگردند. اما وقتی به خانه آمده بودند و نوا مسخ و زل زده به جایی نشسته و تا این لحظه در سکوت بود باورش شده بود که نوا حقیقتاً رنج می کشد.

ساعت از دوازده که گذشت مہنا از اتاق نوا بیرون آمد. وقتی مطمئن شده بود که او خوابیده است. میر طاهر روی یکی از مبل های راحتی نشسته و با تلفن همراهش مشغول بود. مہنا رو به رویش نشست:

-بابا خوابیدہ؟

میر طاهر سرش را از روی گوشى بلند کرد :
-آره.

مہنا بہ کیف جمع و جوری کہ کنار پایش بود نگاہ کرد،
می دانست قصد برگشتن دارد. در واقع مہنا بہ کل ہتل
و آشپزخانہ و مادر بزرگ ہا را فراموش کردہ بود . خوب
بود کہ حداقل میر طاهر را داشت تا این وقت ہا بہ
فکر باقی ماجرا باشد. مہنا دور و اطراف را نگاہ کرد:
-نمی دونم گوشیم رو کجا گذاشتم. اگہ ماہرخ پیام
دادہ باشہ...

-زنگ زد بہم.

-خب چی شد؟ ماجی فشارش بالا بود؟

-نہ بابا ۱۲ رو ۷. فشار دوری از بہروز جونش بالاست.
مہنا دست کشید بین ابروہایش:

-کی میری؟

-میرم دیگہ.

بہ ساعتش روی مچ دستش نگاہ کرد:

-یہ نیم ساعت دیگہ۔

-باشہ۔ خوبہ۔ حواست بہ...خونہ و ہتل و ...نمی
دونم ہمہ چی باشہ۔

میر طاہر لبخندی مہربان نشست روی لب ہائیش۔
مہنا فکر کرد در آن لباس سیاہ و تہ ریش در آمدہ
بزرگ تر بہ نظر می رسد۔

-باشہ حواسم ہست۔ فقط من دیگہ غذا نمی تونم
بپزم کہ برم آشپزخونہ۔

-با گلرخ ہماہنگ کردم۔

-مگہ تا کی می خوای بمونی؟

وقت گفتن این حرف یک لحظہ صدائش را پایین آوردہ
و بہ در اتاق نوا نگاہ کردہ بود۔ مہنا ہم بی ارادہ چرخید
و پشت سرش را نگاہ کرد۔ بعد در حالی کہ دوبارہ
ذہنش مشوش شدہ بود گفت:

-نمی دونم۔ اصلا نمی دونم۔ اینطوری کہ...نمیشہ
تنہاش گذاشت۔

-خب بیاریدش۔

-فعلا کہ نمیشہ۔ اصلا ہمہ چی رو ہواست۔

دست به پیشانی اش کشید تا آن سر درد لعنتی که انگار
تمام روز بین شیارهای مغزش مشغول طناب بازی بود
دور شود.

-سرت درد می کنه؟

189#

مہنا یک لحظہ چشم ہائش را بست:

-آرہ. کاش می شد بابا رو ہم می بردی. خیال ماجی
راحت می شد.

-می دونی کہ نمیاد.

مہنا سر تکان داد:

-احساس می کنم ہیچی بلد نیستم. اصلا نمی دونم باید
چکار کنم. چطوری مدیریت کنم.

میرطاهر گوشی را گذاشت روی دستہ ی مبل. زل زد بہ
مہنا. فکر کرد ہمیشہ ہمین دغدغہ ہائش را دوست

داشته. مہنا را بہ شکل ہمین دختر ہمیشہ در جنب و جوش. ہمین دختر کہ انگار در بزرگی و شکل و شمایل متفاوت این خانہ گم شدہ بود. بہ دیدن مہنا در آشپزخانہ عادت کردہ بود. در میان دیگ ہایی کہ پر صدا و کم صدا با شعلہ ہای آبی رنگی کہ بدنہ شان را گرم می کرد می قلیدند، در میان بخار ہا با کلاہی کہ روی سرش گذاشتہ و موہای نارنجی را زیر روسری و این کلاہ پنهان کردہ بود. با آن قطرات درشت عرق کہ از کنار گوش و گردنش روان بود. با آن صورت گرد و پوست سفید و چشم ہای سبز رنگی کہ از شدت حرارت آشپزخانہ جمع شدہ بودند. در حالیکہ تند تند و تقریباً یک تنہ تمام کارہا را سر و سامان می داد. دختری کہ یک ہتل را می چرخاند و بقیہ با اسامی و شغل ہایی کہ داشتند ہمہ شبیہ تزیینات ہتل بودند. دلش می خواست در آن لحظہ بگوید «تو نمی دونی چطور مدیریت کنی؟ تو داری یہ ہتل رو می چرخونی. دو تا خانوادہ رو مدیریت می کنی. حتی گروہ دوست ہات رو تو ادارہ می کنی وگرنہ اینا روزی صد بار دعا می کنن. تو داری دو تا پیرزن غرغرو کہ شوہر جفتشون مردہ رو با تموم بالا و پایین ہاشون ادارہ می کنی. تو

دورادور کافہ و حتی کارگاہ منم مدیریت می کنی. چی میگی مہنا؟ چقدر بہ این خونہ نمیای. چقدر برای اینجا زیادی. کاش می شد برگردیم»

اما تنها بہ همان لبخند اکتفا کرد و بعد گفت:

-مدیریت نمی خواد. یہ دورانی دارہ باید سپری بشہ. برای ہمہ.

مہنا با ناخن شست زیر بقیہ ی ناخن ہا می کشید:
-آرہ. باید طی بشہ. بہ نظرت...حاضر میشہ بیاد دودمان؟ یا...می خواد ہمین جا بمونہ؟

میرطاهر فکر کرد» نمی دونم. هیچکس نمی فہمہ تو ذہن این دختر چی می گذرہ. تو ذہن مریضش. چقدر با ہم فرق دارید. حتی برای این خواہر ہم تو زیادی. اینجا می خواد گالری هنری بزنی. اینجا یہ ملک قدیمی ہم دستشہ. کاشی ماجرای اون پیامش رو بہت گفتہ بودم»

-مگہ نگفتہ بود می خواد یہ مدت بیاد اونجا آب و ہواش عوض بشہ؟

-اون مال قبل این اتفاقات بود. قبل... شوہرش.

-قبل قهر و تصمیم به جدایی.

مہنا با نگاہی ملتمس میر طاهر را نگاہ کرد. انگار می خواست بگوید کہ دیگر این حرف را تکرار نکند. دیگر یادآوری نکند کہ درست یکی دو ساعت قبل از مرگ در خانہ چہ بلوایی بود و ماجراہا تا کجا کش پیدا کردہ بود.

-خب دیگرہ بہ انتخاب خودشہ.

-اینجا تنها نمی تونہ بمونہ.

-خونہ و زندگیش اینجاست.

-الان دیگرہ...

-زندگی توی دودمان برای این آدم سختہ مہنا.

190#

@Vip Roman

نمی دانست دلش می خواہد نوا را دور کند و دوبارہ بہ همان زندگی سابق برگردند یا واقعا از سر دلسوزی اینہا

را می گفت؟ دلش می خواست دوباره شب های پشت بام و حرف های دو نفره شان را در حالیکه مهنا هیچ چیز از حس او به خودش نمی دانست دوباره به دست بیاورد یا واقعا نگران نگرانی های مهنا بود؟

-نمی توانیم اینجا بذاریمش و بگیم خدافظ ما رفتیم.

مهنا صدایش را پایین آورده بود با آنکه در بزرگی آن خانه تقریبا بعید بود صدا به اتاق نوا برسد. میر طاهر هم به تبعیت از او صدایش را پایین آورد:

-لازم نیست یکدفعه خدافظی کنید ولی یه نگاه به این خونه بنداز. به این سبک زندگی. به نظرت این آدم می تونه با ما... با شما زندگی کنه؟

مهنا کلافه دوباره میان ابروهایش را بالا کشید. دم عمیق گرفت و گفت:

-کارای انحصار وراثت هم هست. همش میگم خدا کنه یکی از یه جایی پیدا نشه بیاد بگه من زنشم چه می دونم بچه شم فلانشم. دلم می خواد زود تموم بشه همه چی. از این خونه فرار کنم.

میر طاهر خوشحال خندید. از اینکه مہنا ہم اینجا را دوست نداشت خوشحال شد. از اینکه هنوز همان مہنای دودمان بود.

-بہ ہر حال الان مدام باید در رفت و آمد باشید . پیش اومدہ دیگرہ.

-ہمیش فکر می کنم از کجا می شد جلوی ہمہ ی این اتفاقا رو گرفت.

میر طاهر عاشق این وقت ہا بود. وقت ہایی کہ مہنا معمولاً پاہایش را روی پشت بام دراز می کرد بہ آسمان پر ستارہ ی دودمان زل می زد و شروع بہ حرف ہای فلسفی می کرد. حرف ہایی کہ مخصوص بہ ذہن خودش بود. با اینکه معمولاً میر طاهر خودش را مشغول لپ تاپ می کرد یا حتی درست بہ مہنا زل نمی زد تا نشان ندهد کہ خیلی مشتاق است اما دلش برای تک تک کلماتش می رفت.

-می دونی بہ کجا می رسم؟ اونقدر میرم عقب تا می رسم بہ جدایی مامان و بابا. بعد حتی اون ہم راضیم نمی کنہ. میرم بہ عاشق شدنشون. اونجا. ہمونجا. اگہ اصلاً عاشق ہم نمی شدن و ازدواج نمی کردن و ما بہ

دنیا نمی اومدیم... الان هیچ کدوم از این رنجا نبود.
هیچکدوم از این غصه ها و ناکامیا نبود.

میر طاهر لجوجانه لبخندش را حفظ کرد و در دلش
نالید «شاید من باز هم بودم ولی تو نبودی . اگر نبودی
چقدر زندگی مزخرف بود» بعد اما ژست همیشگی را به
خودش گرفت:

-می تونی هم بری عقب تر. اونقدر که برسی به آدم و
حوا. اصلا اگه اونا ازدواج نکرده بودن و بعد هابیل و
قابیلی نبود و...

-مسخره بازی در نیار.

میر طاهر خم شد و کیفش را برداشت:

-اگه بخوای به این چیزا فکر کنی تا صبح می تونی هی
عقب و جلو بشی— تو ذهنت. ولی همه ی این اتفاقا
افتاده و حتی یک ثانیه ش رو هم نمی تونی برگردونی
عقب. حتی اندازه ی جمله ای که همین الان گفتم و
تموم شد.

مهنا با ابروهای افتاده همزمان با بلند شدن میر طاهر
از جایش بلند شد:

-یہ کله نری۔ بین راه بزن کنار استراحت کن۔

میر طاهر فکر کرد» یعنی ہمہ ی این نگرانی ہات ہم خواہرانہ ست؟ ہر چی ہم من بزرگ بشم بازم شبیہ داداش کوچیکی ام کہ ہیچوقت نداشتی؟» بعد غم فکرہایش را با لبخند ہمیشگی اش جا بہ جا کرد:

-بگیر بخواب تو ہم۔ زیر چشمات گود شدہ۔

و با دستی کہ کیف را گرفته بود با انگشت زیر چشم مہنا زد۔ مہنا مہربان خندید:

-حواست بہ ماجی باشہ۔ رسیدی حتما زنگ بزن۔

میرطاهر در آینہ ی آسانسوری کہ با سرعت طبقات را بہ پایین می رفت بہ خودش نگاہ کرد۔ بہ پسری کہ ہر چہ ہم بزرگ می شد لباس برادری بہ تنش تنگ و پارہ نمی شد۔

191#

@Vip Roman

-بالاخره تو ہم پسرشی. تنها وارثشی. اصلش رو بخوای بدونی همه چیزش به تو می رسه . حالا یه پاره استخوون هم بندازین جلوی اون زنیکه.

تارخ به لیوان رو به رویش روی میز میان مبل ها زل زده بود. به چرخش منظم دانه های خاکشیر که به آرامی ته نشین می شدند. صدای تنها خاله اش از آشپزخانه می آمد که یک بند و یک ریز بدون اینکه حتی گوش دادن یا ندادن او برایش مهم باشد حرف می زد.

-چه دخترایی پیدا میشن. نشست زیر پای پیرمرده که الان که ریق رحمت رو سرکشید کل مال و اموال رو بکشه بالا.

تارخ از دودمان برگشته بود. دو روز بعد از روزی که کاروان کوچک عزاداری پدرش آنجا را به سمت تهران ترک کرده بودند. دو روز بی جهت دور خودش چرخیده بود. به نام گشتن به دنبال برادرش ، بیشتر برای آنکه تا می توانست از تهران و جنازه ای که می خواست در دل خاک فرو برود فاصله بگیرد. برای پیدا کردن خودش قبل از تمام این حوادث. خودی که پیدا نمی کرد.

-از حق و حقوق خودت نگذر.

صدای باز و بسته شدن درهای کابینت و بهم خوردن قابلمه ها کم کم داشت اعصابش را بهم می ریخت.

-حق مادرت. از حق اون نگذر. سفت وایسا و...

تارخ به ارامی میان حرف پرید:

-داروهاش رو سر وقت دادی؟

خاله ظرفی که به دنبالش بود روی پیشخان گذاشت. به نظر می آمد از اینکه حرف هایش مورد توجه قرار نگرفته دلخور است:

-بله. خوبه دیگه. اون یکی کجاست؟ آخر هم کار خودش رو کرد؟ پس فردا خبر میشه با این قاچاقچی ماچاقچیا از کوه و در و دشت فرار کرده.

تارخ دسته ی مبل را فشرد. به تک تک این چیزها و حتی بدتر از آنها هم فکر کرده بود.

-اینم حالش خوبه. می خوام ببریش ببر. منم شب مهمون دارم.

تارخ از سر شانه به آشپزخانه نگاه کرد. به زن نیم ایرانی و نیم عرب. با موهایی که به تازه ترین مدل کوتاه و رنگ

شده بود و در آن لحظه در آن خانه ی درب و داغان شبیه چیزی نجسب بود که به هیچ جای خانه نمی آمد. همیشه مهمان داشت. تا جایی که تارخ حتی از کودکی به یاد داشت خاله مهمان داشت. مهمان هایی که او هیچ وقت نمی دید. اما مادرش کم و بیش از آنها خبر داشت. وقت هایی که نگ می زد تا با این خویشاوندش حرف بزند زود قطع می کرد و تارخ صدایش را می شنید:

-مهمون داری؟ بهم زنگ بزن پس. باشه؟

آن وقت ها هنوز تبدیل به آن زن رنجور و تارک دنیا نشده بود. در ابتدای مسیر بیماری بود. روزهایی که همه چیز به نظر یک افسردگی ساده یا خشمی بی انتها می آمد از مردی که او را با یک بچه رها کرده بود.

-مهمونات کیان؟

@Vip Roman

192#

برای اولین بار بود کہ این سوال را می پرسید. اولین بار کہ برایش مهم شده بود و حتی نمی دانست چرا. ذہنش برای فرار از اتفاقات بہ بیراہہ می زد. خالہ چرخید و نگاہش کرد:

-مہمونن دیگہ. بہ تو ہم باید جواب پس بدم؟ این زنیکہ ہای فضول ہمسایہ بس نیستن.

تارخ چیزہایی می دانست یا حداقل حدس می زد. این اواخر مادرش وقتی روی دور حرف زن و وراجی می افتاد چیزہایی می گفت کہ بہ نظر نمی رسید کسی. در حالت عادی بخواہد برای پسرش بگوید. کلمات رکیک پرت و پلا کہ غالباً مخاطب مشخصی. نداشتند بہ جز برخی مواقع کہ تیرشان بہ سمت ہمین زن نشانہ می رفت « این جندہ ی خراب ہم من می دونم از کجا پول در میارہ. ہر روز صیغہ ی یہ پفیوزیہ. اونوقت بہ من می گفت ہرزہ ہر جایی. خودش کہ...» معمولا تارخ آرامش می کرد. وقتی با صدای بلند داد و بیداد می کرد جلوی دہانش را می گرفت نمی گذاشت حرف ہایش کامل شود. سر و تہ اغلب آن روزہا را با قرص ہای آرامبخش ہم می آورد.

-از کجا میاری دم به دقیقه خرج مهمون میدی تو؟
 نمی دانست چرا تا به حال هیچوقت نخواسته بود این
 حرف ها را بزند. جز فرار از همه ی اعضای خانواده و
 خاندانش هیچوقت راه دیگری انتخاب نکرده بود.
 همان اعضایی که همین حالا با تمام اتفاقاتشان به او و
 زندگی اش حمله کرده بودند. از ذهنش گذشت که آن
 مهمان هایی که نمی داند چه کسانی هستند جلوی
 چشمان خواهر او رفت و آمد کرده اند. نه این چند روز
 که تمام این سال ها.

-چه عجب یادت افتاد که منم خرج و مخارجی دارم.
 اونوقت که میگم ندارم خرج این دو تا رو بدم...

-تو مگه قرار نبود شوهر کنی ؟

خاله نگاهش را دزدید:

-مرده شور هرچی مرد و شوهره.

تارخ احساس می کرد خشم مثل مار در تنش می پیچد.
 حرکت می کند و پیش می رود. خشمی که برای سرپوش
 گذاشتن روی اندوهش روی کلافگی اش پیش می رفت.

-این مرده شورا رو دم به دقیقه جلوی چشم این بچه
میاری و می بری؟

خاله به آرامی چرخید. به نظر می آمد در معرض انفجار
باشد:

-حرف دهنه رو بفهم ها.

بعد به عربی چند جمله ی سریع با غیظ گفت. تارخ
کم و بیش می فهمید. همه ی آن فحش ها که به
سمتش پرتاب می شدند. بعد صدایش بالا رفت.
درست شبیه حرکات مادرش در مقیاسی کوچکتر:

-برش دار برش. همین الانم برش. یالا...

تارخ کرخت بود. مغزش و بدنش از هم فرمان نمی
بردند. ذهنش انگار آدم جدایی بود که به جایش حرف
می زد و تصمیم می گرفت.

-به خیالت بابات مرده پول دار شدی می تونی برای من
دور برداری؟ بدبخت هنوز که چیزی بهت نرسیده.

با شتاب سمت اتاق رفت. در را طوری باز کرد که در به
دیوار خورد و برگشت:

-پاشو لباسات رو بپوش. پاشو ببینم.

تارخ از جا پرید:

-ولش کن .

-پاشو برو خونتون.

تارخ مثل بیر زخمی از کنار مبل سمت خاله پرید.
بازویش را روی هوا گرفت:

-میگم ولش کن. حیوون.

خاله دوباره به عربی با صدای بلند فحش داد. تارخ را
عقب زد :

-ولم کن. تو خونه ی من اومدن بخور و بخوابشون به
راهه تیکه هم بهم میندازن. اینا حرفای اون ننه ی خل
و چلته که هر چی به خودش می چسبید حواله ی من
می کرد.

تارخ نمی دانست با کدام دستش زده و دقیقه به کجا ،
فقط می دانست که خاله دست روی چشمش گذاشت
و بعد شروع کرد به جیغ زدن. وقتی تارخ با خواهرش از
درهای خانه در برابر چشم های وق زده ی چند
همسایه که در راهرو ایستاده بودند بیرون زد هنوز
صدای فحش های عربی خاله می آمد. وقتی درهای

آسانسور بسته شد دو نفری که از طبقات بالا در آن بودند رو به هم کردند:

-دوباره شروع کرد. آسایش نداریم از دست این زن.
-کدوم؟

زن اولی سرش را بیخ گوش دومی برد و چیزی آرام زمزمه کرد. چپی که تارخ به خوبی آن را نشنید اما می دانست»
همون زن خرابه»

193#

زنی که در فیلم با لبخندی باریک و بی جان نشسته بود کنار نوای هفت ساله در جشن تولد مادرشان بود. زنی جدی که در همان لحظات هم مشخص بود به زور لبخند می زند. مثل تمام فیلم های دیگری که مهنا در طی این یک ساعت دیده و اشک ریخته بود.

خانہ ی بزرگ در سکوت نیمہ شب بود. در پیادہ روی کوتاہی کہ امروز نوا را بہ آن مجبور کردہ بود بالاخرہ خواستہ اش را با خجالت گفتہ بود:

-عکس یا...فیلمی از...مامان نداری؟

نوا کم حرف می زد. تقریباً در طول روز نہ با مہنا حرف می زد نہ پدرش. چند قاشق غذا بہ زور می خورد و دوبارہ با قرص های خواب و آرام بخش ہا خودش را از شر دنیای بیداری کہ در آن مجبور بود اتفاقات و وقایع را مرور کند راحت می کرد. یک ہارد از کمدش بیرون آورده و رو بہ مہنا گرفتہ بود:

-توی اینہ.

دست های مہنا عرق کردہ بود:

-مرسی. آخر شب کہ...بابا خوابید می بینم. نمی خوام...ببینہ. ناراحت میشہ.

نوا پوزخند زدہ بود. انگار کوهی از حرف در چشمان و نگاہش بود اما هیچ کدام را بہ زبان نیاورد.

حالا مہنا نشستہ بود و از پشت پردہ ی اشک و چشمان خیس تک تک فیلم ہا را نگاہ می کرد. تک تک

صحنہ ہابی کہ در آن ہا، زنی لاغر اندام و کشیدہ با موہابی کوتاہ حضور داشت۔ زنی جدی با صورتی استخوانی و چشم ہای روشن۔ فیلم ہا ہمگی در پوشہ ہابی با ذکر تاریخ بودند۔ کسی۔ آنہا را مرتب کردہ بود و البتہ چند تاپی ہم بی نام و نشان بودند۔

مہنا یکی از پوشہ ہای بی نام را باز کرد۔ یک فیلم بود۔ صدای مردانہ از فیلم بیرون ریخت :

-این فیلم رو دارم می گیرم یادگاری۔

دوربین رفت روی زنی مریض احوال روی تخت بیمارستان۔ چشم ہایش بستہ بود و با چیزی شبیہ پارچہ سر بی مویش را پوشاندہ بود۔ با صدای ضعیف گفت:

-نگیر۔

-برای روزہابی کہ خوب شدی

صداتہ لہجہ داشت۔ معلوم بود آنقدرہا روان نمی تواند فارسی حرف بزند۔ صدای از پشت سر مہنا بہ آرامی گفت:

-می خواست باہاش ازدواج کنہ

مہنا یکدفعہ بالا پرید۔ آنقدر در دنیای خودش و اشک
ہائش غرق شدہ بود کہ متوجہ ی آمدن نوا نشدہ بود۔
نوا با آن شکل خستہ و بی روح ۔

-اومدم برم آب بخورم... صدا رو شنیدم۔

مہنا فوری دست بہ چشم ہائش کشید۔ در لپ تاپ را
با عجلہ و ناشیانہ پایین داد۔ شبیہ دختر نوجوانی کہ
وقت انجام عملی خلاف دستگیر شدہ باشد ہول شدہ
بود:

-ببخشید... بد خواب شدی از صداش۔

نوا یکی از صندلی ہای کنار مہنا را عقب کشید و
نشست۔ نشستنی شبیہ فرو افتادن یک پر۔ همانقدر
آرام و با طمانینہ۔

-اسمش یوسف بود۔ از بچگی رفتہ بود لندن۔

بہ انگشت ہای خودش روی میز نگاہ می کرد:

-مامان می خواست باہاش ازدواج کنہ و ہیچوقت ہم
بہ... مامانی نگہ۔

مہنا دوبارہ دست زیر پلک ہائش کشید۔

-آخہ درس نخونده بود۔ هیچکدوم از چیزایی که برای اون پیرزن مهم بود نداشت۔

خندید:

-فقط قد بلند و خوش تیپ بود و البته...خیلی مهربون۔

رو به مہنا کرد:

194#

-از ہر چی درس و درس خوندنہ بیزار شدہ بود۔ این آخریا...قبل مریضیش، ہمیشہ سر از دیسکو و بار در میاورد۔ ہمہ ی خلاف ہایی کہ نکرده بود رو می خواست جبران کنہ۔

با ہمان خندہ ی بی حال کسی۔ کہ بہ زور سر پاست بہ پشتی صندلی تکیہ داد:

-بعد بازم همون سخت گیری هایی که بهش شده بود
به من می کرد. درس بخون، پیانو بزن، یه زبان دیگه یاد
بگیر. منم گذاشتم وقتی مرد با یکی شوهر کردم
که...هیچیش شبیه اونیکه می خواست نبود.

چشم های مهنا دوباره لبالب اشک شده بود. نمی
دانست در آن لحظه بیشتر برای چه کسی-گریه می
کند. مادر یا خواهرش؟ شاید برای خودش که در تمام
این سالها از نعمت داشتن مادر محروم بود.

-جالبه نه؟ خودت عاصی شده باشی از دست مادرت
بعد...همون بلاها رو سر بچه ت هم بیاری.

گردنش کج شد روی پشتی صندلی و زل زد به صندلی
های رو به رو:

-هر وقت میومدیم ایران و دعواش می شد با مامانی می
گفت من که نمی خواستم اینو ببرم تو مجبورم کردی.

نگاهش چرخید سمت مهنا:

-منو می گفت.

لبش به پوزخندی تلخ کج شد:

-حتی دلش نمی خواست من باشم. قشنگ نیست؟ نه بابام منو می خواست نه مامانم. بعدها هم...اونیکه دوستش داشتم.

قطره اشکی بی برنامه از مژه هایش پایین چکید. مهنا دستش را گرفت:

-اینطوری نیست. بابا...

-نمی خواد درستش کنی.

سرش را صاف کرد. دست کشید به صورتش:

-همینطوری که هست خوبه. نمی خواد...درستش کنی.

-تو نوزاد بودی نوا...

-گفتم که ...

-چرا باید درستش کنم. نمی خوام فکر کنی...

نوا جدی شد. درست شبیه همان زن خشک عصبی در فیلم ها. همان آذیتای مادر.

-من با این فکر بزرگ شدم. نگهشون داشتم تو لایه به لایه ی مغزم. بهشون عادت کردم.

-اشتباہ می کنی. در مورد بابا...

نوا از جایش بلند شد:

-باطریش داره تموم میشه. بزن تو شارژ

و با دست به لپ تاپ اشاره کرد. بعد با همان قدم های خسته به سمت اتاقش برگشت. همین که صدای بسته شدن در اتاق آمد مهنا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای حق هقش بیرون نریزد.

195#

این تقریباً اولین باری بود که مهنا نبود در حالیکه میرطاهر بود. به غیر از یکی دو باری که به سفری کوتاه و خانوادگی رفته بودند هیچ وقت پیش نیامده بود که مهنا نباشد. همیشه آنقدر گرفتار کارهای آشپزخانه ی هتل بود یا درگیر مادر بزرگ پیر و پر دردسری که به نظر

می آمد به آن خانه و اصلاً آن روستا دوخته شده است.

اما حالا در این یک هفته به نظر میرطاهر این خلا بزرگی بود که نه فقط در خانه یا هتل ایجاد شده که انگار کل دودمان را گرفته است. شهره، مادرش، که از شهر آمده بود تا این مدت را کمک پیرزن ها باشد در آفتاب خوش اردیبهشت نشسته بود لبه ی ایوان خانه ی ماجی. میر طاهر با ظرف های غذایی که از رستوران گرفته بود وارد خانه شد. از حفره ی همیشگی دیوار بین دو خانه مادرش را دید که نشسته و داشت نوک موهای بلندش را احتمالاً به دنبال آثار موخوره چک می کرد.

-مامان؟ چرا اینجا نشستی؟

میرطاهر با زور و مکافات توانسته بود ماجی را راضی کند تا این مدت که پسر- و نوه اش نیستند به خانه ی آنها بیاید. ماجی عصایش را روی هوا تکان داده بود:

-اصلاً و ابداً. من همین جا راحتم.

-مهنا شما رو به من سپرده.

-مہنا بیخود کردہ۔ حالا دیگہ این برای ما شدہ ہمہ کارہ۔ من از خونہ خودم بیرون نمی رم۔ شبی نصفہ شبی خواستم بمیرم می خواہم ہمین جا روی تخت خودم بمیرم۔

-خدا نکنہ۔ من می خواہم از حضورتون بہرہ مند بشم۔

-برو پی کارت۔ ہی دوبارہ می خواہی سوال پرسی منم ہیچ حوصلہ ندارم۔ بعد ہم چرا اون نمیاد اینجا؟ ہان چہ خونہ ی من آخہ؟

در نہایت میرطاہر مجبور شدہ بود از مادرش بخواہد کہ برای کمک بیاید۔ شہرہ موہای رنگ شدہ و سوختہ اش را رها کرد پشت شانہ:

-خستہ شدم۔ از بس غر می زنن۔ دم بہ دقیقہ بہ ہم می پرن۔ عین دو تا بچہ شدن۔

میر طاہر ظرف داغ خورشٹ را گذاشت روی ایوان۔ خندید:

-تازہ کجاشو دیدی؟

-چند سال گذشتہ کہ باباجی بہ رحمت خدا رفتہ؟ اینا ہنوز دارن در مورد این حرف می زنن کہ کی برایش بہتر بود؟ کی دست آخر سکتہ ش داد؟ وای سرم رفت۔

میر طاهر نشست کنارش۔ پوزخند زد:

-بہ قول مہنا اینا ہمین یہ تفریح رو توی دنیا دارن۔

-فقط ہمون مہنا از پششون بر میاد۔ اومدم اینور بشینم یکم مغزم آروم شہ۔

میر طاهر بہ ظرف غذا اشارہ کرد:

-پاشو بریم ناہار۔

شہرہ موہای بلندی کہ بین انگشتانش گیر کردہ بود بیرون کشید۔ در نور آفتاب نگاہشان کرد و برای خودش تچ تچی کرد:

-نگا سوزونده ہمہ رو۔ کی الان آشپزخونہ رو می گردونہ؟

میرطاهر در ظرف را برداشت۔ بوی خورشٹ کرفس بیرون زد۔ بوی کہ از نظر او ہیچ شباہتی بہ بوی خورشٹ های مہنا نہاشت۔ انگار مصنوعی بود و بی کیفیت:

-بهرخ.

196#

-همون دختر چاقه؟

میر طاهر خنده اش گرفت:

-جرات داری جلوی خودش بگو. چاق هم نه، تپل.

-همون. اصلا همشون تپلن خب.

میر طاهر یادش به روزی افتاد که اسم گروه تپل های
 دودمان را در گوشی مهنا دیده و دقیقه های طولانی به
 آن خندیده بود. حتی با اینکه مهنا اخم کرده و خودش
 را جدی نشان داده بود.

-مهنا نباشه اینا از پس کار بر نمیان. نفهمیدی کی بر می
 گردن؟

میر طاهر در ظرف خورشت را گذاشت:

-دیشب مہنا گفت دارہ تلاش می کنہ راضیش کنہ بیاد
فعلا دودمان .

-چہ ماجرای شد. دختر بدبخت. لابد دلش نمیاد از
اون خونہ بیاد بیرون. اینجا ہم بالاخرہ با شوہرش
اومدہ حتما نمی تونہ جای خالیش رو ببینہ. ماجی کہ
خیلی پشت سرش حرف می زنہ ولی من می گم اینطورام
نیست. من پیجش رو دارم. استوری ہایی کہ می داشت
می دیدم. خیلی عاشق شوہرش بود.

میر طاهر سکوت کرد. لب ہایش را خیس کرد و شانہ
بالا انداخت:

-بہ ہر حال شوک بزرگیہ.

-خدا بہش صبر بدہ. ولی خب اینام اینجا زندگی دارن.
کار دارن. نمیشہ بمونن اونجا ہمینطوری.

-خستہ شدیا.

مادرش سر تکان داد:

-از دست جر و بحث این دو تا کہ آرہ ولی از دیدن تو
نہ.

میر طاهر لبخند زد:

-مخلصم.

شهره غمگین شد. ابروهایش فرو افتاد:

-هنوزم می خوای اینجا بمونی؟ نمیای پیش ما؟

-اینجا راحتم.

-کارگاه رو هم می بریم همون جا. جا سراغ دارم.

-هنوز داری برای من دنبال جا می گردی؟

-هر روز. دیوار رو که باز می کنم اول از همه دنبال یه جایی می گردم به درد تو بخوره.

-خب چه کاریه. اینجا نشستم راحت.

-من ناراحتم. همین یه بچه رو دارم اونم اینقدر دور.

-اینقدر که بیست دقیقه راهه مادر من.

-همونم برای من زیاده. بهونه ی مادر بزرگت رو کردی که می خوای هواشو داشته باشی ولی اگه تو بیای اونم میاد.

-اطلسی خانم از این خونه بیرون نمیاد.

-میاد. تو بیای میاد. ولی به گمونم بهونه می کنی. بابات
پرپروزا حرف خوبی زد. گفت یه وقت می بینی طاهر
دلش اونجا گیره.

میر طاهر احساس کرد در یک لحظه بمبی درونش
منهدم شد و آتش گرفت. پوزخندی نامیزان تحویل داد
و سریع از جا بلند شد:

-پاشو. پاشو بریم غذا یخ کرد.

مادرش مچ دستش را گرفت:

-آره؟ همینه؟

قبل از آنکه میر طاهر چیزی بگوید صدای ماجی از
آنطرف دیوار به همراه تق تق عصایش شنیده شد:

-بمون تو همین آلونکت پیرزن. اینم از صدقه سری من
داری.

شهره از جایش بلند شد:

-وای خدا دوباره شروع شد.

صدای پایین آمدن کند ماجی از دو سه پله ای که حیاط
را به ایوان وصل می کرد شنیده می شد:

-می گن مباد گدا معتبر شود، همینہ۔
 شہرہ با عجلہ از سوراخ دیوار بہ آن حیاط رفت:
 -ماجی کجا پس؟
 -برو اونور۔

با عصا بہ بازوی شہرہ زد:
 -برو اون پیرزن ہاف ہافوی پر مدعا رو جمعش کن۔
 برو می خوام برم خونہ ی خودم۔
 -ماجی طاہر غذا آوردہ۔بیاین بریم ناہار بخوریم۔
 -بہ من میگہ تو مزاحم زندگی ما بودی! من؟ تو اومدی
 ہوار شدی رو زندگی من۔
 میر طاہر با لبخندی عمیق نگاہشان کرد و فکر کرد
 جای مہنا در این صحنہ چقدر خالیست۔ جای کسی۔
 کہ ہمہ ی فوت و فن این زندگی را از بر بود۔ روح خانہ
 و نفس آرام بخش زندگی۔

@Vip Roman

نوا آنجا نشستہ بود۔ در یک دفتر کار شیک و فوق العادہ لاکچری رو بہ روی وکیل۔ کسی۔ کہ خیلی سادہ ہمین چند دقیقہ پیش وصیت نامہ ی منصور را برایش خواندہ بود۔ خیلی رسمی و سرد۔

نوا تکیہ ندادہ بود۔ دست ہایش روی پایش بود و احساس می کرد نمی تواند تکان بخورد۔ انگار ہمین حالا از زیر یک تریلی بیرونش کشیدہ بودند۔

منصور تمام داراییش را شش ماہ پیش درست در روزہای اول ازدواج بہ تنها برادر زادہ اش در خارج از ایران بخشیدہ بود۔ بہ دختری کہ ہرگز ایران را ندیدہ بود و هنوز بہ سن قانونی ہم نرسیدہ بود۔ دختری کہ نوا فقط عکس ہایش را دیدہ و ہیچ فکر نکرده بود آدم مهمی در زندگی منصور باشد۔ مثل ہمہ ی آدم ہای دیگری کہ بہ پسوند خانوادہ یا فامیل را داشتند و برای منصور بی رنگ و فاقد اہمیت بودند۔

نوا آرام پلک زد:

-دقیقا...چه...تاریخی؟

وکیل را می شناخت. می دانست که رفاقتی دیرینه با منصور داشت. در یکی دو کاری هم با هم شریک بودند. مردی همسن و سال خود منصور بود و البته طاس و کم حوصله:

-چی چه تاریخی بود؟

-این...وصیت.

-دقیقش....

وکیل برگه هایش را جا به جا کرد:

-مهرماه. بله مهر سال قبل.

نوا با انگشت هایی که تکان نمی خوردند حساب کرد. احتمالاً قط یکی دو هفته بعد از رسمی شدن ازدوجشان.

-سوال دیگه ای هم هست؟ البته فعلاً می تونید توی خونه ساکن باشید تا ورثه بیان. فکر می کنم یکی دو ماهی طول میکشه تا بیان.

کلمات در ذهنش می چرخیدند. و انگار پرنده هایی بی جا و مکان باشند نمی توانستند ثبات و قرار پیدا کنند.

معنی شونند و به چرخه ی تجزیه و تحلیل بیفتند.
ورثه. خانه. یک ماه.

منصور در تمام این ماه ها در طول این زندگی کوتاه
همیشه برنده بوده. در این رابطه که نوا شروع کرده
بود برای انتقام از تارخ منصور با همان شم بازاری و
تجاری اش هر لحظه برنده بوده است. برای هر حرکت
نوا آمادگی داشته. نوا از اول هم کیش و مات شده بود.

-سوال دیگه ای ندارید؟

سوال؟ سوال زیاد بود. آنقدر که می توانست آن مرد را
با آنها به رگبار ببندد. « چرا همون اول ازدواج؟ چرا به
یک بچه؟ چرا برادر زاده؟ چرا همه چیز؟ چرا؟ چرا؟ »
اما تنها سکوت کرد. کیفی که با آن آمده بود را محکم
فشرده:

-ممنون.

-البته... شما می تونید مهرتون رو مطالبه کنید و
خانواده ی ایشون باید پرداخت کنن.
-خانواده؟

قبل از آنکه وکیل چیز دیگری بگوید نوا بدون فکر گفت:

-همون...برادر زاده؟

-خانم برادرشون البته با من در تماسن.

نوا یکدفعه پوزخند زد. کاملاً بی اراده. بعد گردنش را کج کرد:

-عاشق زن برادرش هم بوده؟

وکیل نگاهش کرد. بدون اینکه جوابی بدهد ابروهایش را بالا برد و بعد کاغذها را مرتب کرد:

198#

-باهاتون در تماس هستم خانم بهورزی.

نوا می خواست بایستد. مثل همیشه همان دختر مغرور و محکم باشد. جلوی وکیل در بیاید و بگوید که به یک قران پول منصور هم نیازی ندارد چه برسد به آن مهریه ی مزخرف . می خواست با قدم های محکم

از اتاق بیرون برود. اندک وسایل شخصی۔ اش را جمع کند و یا نه اصلاً با همین لباس ها از همین جا مستقیم برای ابد خانه ی منصور را ترک کند . می خواست اما نمی توانست. انگار آن نوای سابق را خیلی وقت پیش گم کرده بود.

-چرا حتی... برای مراسم هاش... نیومدن؟

بعد عصبی خندید:

-فقط برای ارثش میان؟

وکیل دوباره نگاهش کرد. تچی زیر لب گفت و خودش را مشغول کارهایش کرد. اشک چشم های نوا را پر کرد. نمی خواست گریه کند اما نمی توانست:

-چرا...هیچی برای...پسرش نداشته؟

وکیل سرش را بالا آورد:

-من باید به این سوالات جواب بدم؟

این جمله را با لبخند گفته بود. با لبخند مردی که کارش را با موفقیت انجام داده بود. مردی که حاشیه ی احساسی یک زن جوان باقیمانده از رابطه ای کج و

معوج هیچ اهمیتی برایش نداشت و در دایره ی
وظایفش تعریف نشده بود.

-وقتی با ...بچه ی خودش...من چه توقعی...

جملاتش نصفه نیمه رها می شدند. انگار راه و رسم
کامل شدن را گم کرده بودند. بالاخره تصمیم گرفت
بلند شود. دستش را گذاشت روی دسته ی مبل:

-من...پدر و خواهرم...الان اینجان. نمی تونم بیرونشون
کنم...

-نیازی نیست. عرض کردم که می تونید فعلا حضور
داشته باشید تا ورثه...

-مرده شور ورثه و ارث و منصور

هقی از گلویش رها شد:

-تو رو ببرن.

اشک از چشمش سرید. ایستاد:

-فردا...وسایلم رو می برم.

وکیل بدون توجه به توهینی که شنیده بود با همان
آرامش و تمدد اعصاب گفت:

-وسایل رو البتہ...

نوا با صدایی کہ می لرزید تقریباً داد زد:

-وسایل خودم.

وکیل دوبارہ ابرو بالا داد. نوا چرخید سمت در. در حالیکہ با قدم هایی سست راہ می رفت گفت:

-می خوام خودت ہم بیا کہ مطمئن بشی— چیزی نمی برم.

دستہ ی در را گرفت . در میان اشک خندید. انگار با خودش چیزی می گفت کہ دردش بیشتر از آن بود کہ گریہ آرامش کند. چیزی شبیہ پذیرفتن باخت در حالیکہ عمری خیال برنדה بودن داشته. باخت برای دختری کہ تمام زندگی اش برای بہترین بودن جنگیدہ بود و حالا ...

طعم این باخت کل دهانش را گس کردہ بود.

تارخ سعی کرد به فکرها و ماجراهای زندگی اش چیز دیگری اضافه نکند. تصمیم گرفت به حرف های خاله اش فکر نکند. به چیزهایی که شنیده بود و تصویر جدیدی که در ذهنش ساخته شده بود. با این حال ممکن نبود. انگار دکمه ای در ذهنش زده شده و پنجره ی جدیدی باز شده بود که از هر طرف می رفت سوز باد سرد آن پنجره آرامش نمی گذاشت.

یکی دو روز اول خودش را مشغول برگرداندن خواهرش به مدرسه و دنبال کردن عمید کرد. پیدا کردن صفحات دوستان عمید در فضای مجازی و پیام دادن به آنها تا بتواند بفهمد دقیقا کجاست. اما تقریبا هیچکس جواب درستی نداد. یا نمی دانستند یا نمی خواستند بگویند.

سعی کرد به کارش برگردد. برنامه ریزی کند و تور جدیدی بگذارد اما می دانست که در حال حاضر امکان تنها گذاشتن خواهرش را نداشت و هر چه فکرش به سمتی می رفت که دوباره او را پیش خاله بگذارد ، بهم می ریخت و تمام فکرها به سرش هجوم می آوردند.

-این مدت که...پیش خاله بودی...مهمون خاصی داشت؟

عطیه با چشم هایی که پشت آن عینک ته استکانی درشت تر شده بود نگاهش کرد:

-من توی اتاق بودم.

-یعنی بیرون نمی اومدی؟

عطیه نگاهش را دزدید. به کتابی که روی پایش بود زل زد و بعد بی جهت ورق زد.

-خودت نمی اومدی یا خاله اجازه نمی داد؟

عطیه جواب نداد. انگشتش را کشید زیر یکی از خطوط کتاب.

-مهموناش...مرد بودن؟

از پرسیدن این سوال تهوع گرفت. ناگهان به نظرش رسیده بود که تمام این سال ها آنقدر مشغول بیماری مادرش، کارش و حتی دوران عاشقی اش بوده که هیچ وقت توجهی به وضعیت بچه ها نداشته است. و حالا سراسر عذاب وجدان بود.

-منظورم اینہ کہ...ہمشون زن بودن یا با مرد ہم می اومدن؟

عطیہ بی صدا لب ہایش را تکان داد انگار جملہ ای از جملات کتاب را حفظ می کند. تارخ کلافہ دست بہ صورت و بعد چانہ اش کشید:

-عمید ہم

بعد از پرسیدنش منصرف شد. فکر کرد توان سر ہم کردن کلمات را ندارد. توان رو بہ رو شدن با چیزہایی کہ مدتہا ندیدہ بود.

-تو رو کہ ...اذیت نمی کردن؟

در ہزارتوی افکارش ہر بار دری جدید باز می شد. فکری جدید زادہ می شد و شبیہ غولی بزرگ پایش را درست می گذاشت روی شیارہای مغزش و می فشرد. «چقدر مرد غریبہ اومدن تو اون خونہ؟ چکار کردن؟ جلوی بچہ؟ از کی؟ از وقتی بچہ بودن؟ نکنہ اذیتش کردن؟ نکنہ این بچہ رو ہم کرایہ می دادہ بہشون؟ از بچگی؟ برای ہمینہ کہ اینقدر... اینطور... چرا این دختر اینطوریه؟ چرا اینقدر غیر اجتماعی؟ ساکت؟ اون مریضیش... از کی؟ از بچگی خود من؟ از وقتی... نکنہ

مامان من ہم...» یک لحظه چشم های شرا روی آخرین فکرش بست. دم عمیق گرفت و بعد دوباره پوست صورتش را از بالا تا پایین کشید.

-اوضاع مدرسه خوبه؟

یکدفعه تصمیم گرفت بحث را عوض کند شاید در ذهن خودش هم وقفه ای ایجاد شود. عطیه به آرامی سر تکان داد. تارخ به کتابش اشاره کرد:

-اگه خواستی... کمکی چیزی...پرس ازم.

عطیه جواب نداد. فقط کتابش را برداشت و به آرامی در اتاق گم شد. تارخ دوباره نشست و در مرداب متعفن افکارش فرو رفت. بی اینکه بخواهد به خاطرات کودکی اش فرو رفته بود. انگار بخواهد چیزی را به زور از میان آنها بیرون بکشد. اما همیشه آنقدر از کودکی اش بیزار بود که کمتر خاطره ای آنقدر پررنگ داشت که بخواهد به آن متوسل شود. همه ی کودکی اش گریه ها و افسردگی های مادرش بود. نفرین هایی که حواله ی شوهری می کرد که او را رها کرده و رفته بود. هیچ قوم و خویشی- در کار نبود. پدر بزرگ و مادر بزرگ در دنیای کوکدکی اش شبیه افسانه بودند. فقط همین یک خاله

بود۔ ہرگز این جسارت را نداشت کہ از آن مادر ہمیشہ گریان مریض احوال در مورد خانوادہ یا گذشتہ اش سوالی بپرسد۔ انگارچینی نازکی باشد کہ با یک تلنگر از ہم بپاشد۔ وقتی ہم آنقدر بزرگ شدہ بود کہ مرد خانہ بہ حساب بیاید وخامت حال مادرش آنقدر زیاد بود کہ نمی خواست با ہیچ چیز آزارش بدہد۔

اما حالا ہمہ ی گذشتہ و سوالات بیشمار ذہنش کاموای گوریدہ ای شدہ بود کہ ہر چہ می گذشت گرہ ہایش کورتر و بیشتر می شد۔ حالا بی قرار بود۔ بی قرار دانستن۔

-من میرم بیرون۔

صدایی از عطیہ نیامد۔ تارخ کتش را پوشید و بہ سمت خانہ ی خالہ اش از خانہ بیرون زد۔ حالا دیگر نہ مادرش بود نہ پدرش۔ ہمین یک زن مانده بود کہ باید جواب سوالاتش را می داد۔ ہمہ را۔ تک بہ تک۔

کلید در دستان بهروز می لرزید. دوباره عرق نشسته بود روی صورت و گردنش. مہنا کہ پشت سرش ایستاده بود چند ثانیہ پا بہ پا کرد تا پدرش خودش در آن خانہ ی ویلا ی قدیمی را باز کند اما بعد بہ نظرش رسید شدت اضطراب پدرش برای مواجہ با این بخش از خاطراتش بیش از آن است کہ فکر می کرد.

-بدہ من بابا.

بہروز دست بہ پلکش کشید. یک قطرہ عرق سریدہ بود و از کنج چشم وارد شدہ بود.

چرخید و بہ نوا نگاہ کرد کہ با اندکی فاصلہ از آنها ایستادہ بود. مثل ہمہ ی آن روزہای اخیر رنگ پریدہ و ساکت بود. سعی کرد لبخندی دلگرم کننده بہ دخترش بزند. بہ دختری کہ در عمیق ترین غصہ های زندگی اش غرق شدہ بود.

مہنا در را چند بار تکان داد. معلوم بود سالہا باز نشدن در این خانہ و حجم چوب و خاک یا زبالہ ی احتمالی پشت در باز شدن را سخت کردہ است. در نہایت وقتی

به شانه يکي دو بار به در زد در باز شد . در مقابل
چشمانشان حياطي بزرگ با درختان خشکيده پيدا شد.
اينجا خانه ي قديمي خاله دري بود. خاله ي بهروز و
مادربزرگ مادري دخترها.

بهروز با قدم هاي آهسته از روي چوب هاي خشکيده
رد شد . به دنبالش مهنا و بعد نوا رفت. براي مهنا اين
خانه مفهومي نداشت. در واقع از آن خاطره اي
نداشت. حتي براي نوا هم. اما براي بهروز اينجا سراسر
خاطره بود. در اين خانه بود که عاشق آزي شده و با
هر جان کندي بود با او ازدواج کرده بود. اين خانه مملو
از خاطرات شيرين دوران عاشقي بود. خاطراتي که با
يادآوريشان در عيني که اشک مثل ابر بهار از چشم
هايش مي ريخت لبخندي کنج لبش را بالا مي برد.

مهنا جاي نزديک حوضي شکسته و پر از برگ و کثافات
خشکيده کنار نوا ايستاد. مثل تمام اين روزهاي اخير
تنهايش نمي گذاشت.

-معلومه خونه ي قشنگي بوده.

به پدرش نگاه کرد که از پله هاي ايوان بالا مي رفت و
دست بر نرده هاي چوبي و پر خاکش مي کشيد:

-از بین رفته فقط. حیف.

نوا اما به این خانه طور دیگری نگاه می کرد. برایش اینجا خاطراتی داشت که نه مربوط به سالهای سال پیش بلکه همین دو سال پیش بود.

به در خانه نگاه کرد. انگار همین لحظه بود که کلید را داده بود به تارخ تا در را به زحمت باز کند. تارخ هم در را چند بار تکان داده و وقتی به حیاط آمد گفته بود:

-مال زمان انسان های اولیه بوده؟

نوا خندیده بود:

-جون میدی برای آموزشگاه. بهش برسی و مرمتش کنی، درخت بکاری و حوضش رو آب کنی...

با چشم های تنگ شده انگار داشت رویاهایش را در چند قدمی می دید دور خانه به راه افتاده بود:

-اینجاش رو میشه حتی یه کافه ی کوچیک زد. کافه کتاب حتی. یه آلاچیق هم میشه براش زد. تابی چیزی.

تارخ کفشش را به زمین می کوبید:

-زیر خاکی چیزی نداره؟ کوزه ی پر سکه.

نوا روی ایوان ایستاده و از آنجا به حیاط مخروبه زل زده بود:

-روی این ایوون بشینم و پیانو بزنم.

-پیانو جاش همیشه اینجا. نهایت بتونی گیتار بزنی.

تارخ دستش را به درهای چوبی زده و از شکستگی شیشه ها سرش را داخل برده بود. در حالیکه سرفه می کرد گفت:

-فقط یکسال طول می کشه تا کثافت و خاک و خلش رو جمع کنیم.

-یکی از اتاقای طبقه ی بالا رو هم برمیدارم برای خودم. همینجا زندگی می کنم .

-می کنی؟ یا می کنیم؟

آن روزها هنوز در گرماگرم عاشقی بودند. هنوز ماجراهایی که به آرامی به رابطه شان خلیده بود پیش نیامده بود. هنوز مادرتارخ را نمی شناخت. تارخ پسری بود که مثل خیلی از پسرهای دیگر می توانست گزینه ای برای زندگی باشد. آن روزها نمی دانست چه

چیزهایی در انتظارش است. تارخ دست گذاشته بود دو طرف صورتش و زل زده بود به چشم هایش:

-این خونه پر اجنه و ارواحه خبیثه. جن گیر نمی خوای؟

نوا خندیده بود و تارخ لب هایش را حین خنده بوسیده بود.

نگاهش را از ساختمان برداشت. بغضی— عمیق به گلویش چنگ زده بود. آنقدر که مجبور شد گلو را با دست بگیرد و یکی دو بار با انگشت هایش محکم فشار دهد شاید بغض فرو رود.

-به نظرم وقتی درست بشه خیلی قشنگ میشه. قشنگ تر.

مهنّا به نوا نگاه کرد. با همان لبخند همیشگی:

-برای همون آموزشگاه خیلی خوبه.

نوا از اینجا دانه های ریز عرق را پشت لبش می دید. فکر کرد «کیل خوش خیال» بعد میان بغضش پوزخند زد:

-فکرا و تصمیمای سابق.

نشسته بود رو به روی پدرش و مہنا و بدون ہیچ مقدمہ ای گفتہ بود:

-ہمہ چیز رو بہ نام زدہ. چیزی... بہ من نمی رسہ. باید از اینجا ہم برم.

پدرش ہول شدہ و تمام تلاشش را کردہ بود تا نشان بدہد ہیچ اہمیتی ندارد:

-طوری نیست بابا. بیا پیش خودمون. ما اونجا خونہ پایین رو داریم...

مہنا بہ آرامی گفتہ بود:

دودمان قو 🌸🌸 منیر کاظمی:

201#

بابا.

و پدرشان ساکت شدہ بود. در ہر حال راہی جز این ہم نہ داشت.

مہنا چند قدم جلو رفت :

-چرا. خیلی تصمیم خوبیه اتفاقا. آموزشگاه موسیقی یا آموزشگاه هنری. به فضاش میاد.

نوا نمی خوانست بگوید که تا چه حد روی پول های منصور برای پوشاندن لباس واقعیت به این رویا حساب کرده بود. در آن زمان می خواست این خانه را احیا کند تا وقتی تارخ فهمید طور دیگری انتقام گرفته باشد. او را با حسرت بسوزاند اما حالا فقط خودش مانده بود در کوره ای سوزان از آه ها و حسرت ها.

با اینحال سر تکان داد:

-دیگه پولش رو ندارم.

نه آنکه حالا با مهنا ندار شده باشد یا شبیه بقیه ی خواهرها شده باشند اما برای نوا همه چیز سرشار از یاس و ناامیدی بود. پر از پوچی. آنقدر که دیگر فرقی نمی کرد همه ی عالم بدانند در چه شرایطی ست. بیشتر از یک هفته بود که حتی سراغ صفحه اش هم نرفته بود. حالا شبیه زنی تارک دنیا بود که دلش می خواست همینجا او را جا بگذارند تا میان قدمت همین خانه ، تمام شود.

-پولش که جور میشه.

هر دو با هم به صدای خشک باز شدن پنجره ای در طبقه ی بالا نگاه کردند. صورت پدرشان غرق اشک از میان چهارچوب چوبی بیرون آمده بود. مهنا سرش را بالا داد. تچی زیر لب گفت:

-می ترسم با این حالش هی بخواد از این اتاق بره تو اون اتاق. بابا؟ خوبی؟

بهر روز سری تکان داد و بعد دوباره گم شد. نوا شانه بالا انداخت:

-خاطرات.

بعد بدون اینکه دلش بخواهد جمله اش را کامل کند لبه ی حوض شکسته نشست. مهنا نگاهش کرد:

-میشه یه کم از...مادربزرگمون بگی؟ فقط عکسش رو دیدم و ... یه چیزایی هم ماجی گفته.

نوا پوزخند زد:

-چرا بهش میگی ماجی؟

مهنا خوشش آمد که از حرفش استقبال شده و نوا لبخند زده بود. سر ذوق آمد. کیفش را روی دست جا به جا کرد:

-بچہ کہ بودم بابا بہم گفتہ بود بگم بہش مامان جون
 . نمی تونسستم بگم بہ جاش می گفتم ماما جی. دیگہ در
 طول زمان ہمون ماما جی موند.

-ولی من بہش می گفتم عزیز. کہ البتہ خوشش ہم
 نمیومد. توقع داشت اینجا ہم مثل مدرسہ باشہ و
 منم عین شاگرداش . بہش بگم خانم قیصری.

مہنا یکی دو قدم فاصلہ را جلو آمد. لبخند روی لبش
 بود:

-خیلی قانونمند بودہ. اینطور کہ...بابا می گہ خیلی بہ
 این چیزا حساس بودہ.

نوازل زد بہ تنہ ی شکستہ درخت :

-چیزی نبود کہ کلا بہش حساس نباشہ.

در سکوت مہنا و صدای غار غار کلاغ ہایی کہ گاہ و
 بیگاہ رد می شدند ادامہ داد:

-ناراضی از ہمہ چیز و ہمہ کس. ہمیشہ دنیا بہش
 بدہکار بود. کسی کہ حتی از اسم خودش متنفر بود.

انگار روی تنہ ی درخت نقش صورت آن پیرزن خشک
و مقرراتی را می دید کہ دوبارہ بہ او زل زدہ و آمادہ ی
انتقاد بود.

-روش نمیشد بگہ مثل یہ بچہ حسودیش میشہ کہ
اسم خواہرش رو گذاشتن انگلیس و اونو دری.

خندید. بعد بیشتر خندید. انگار با اینکار از آن تصویر
روی تنہ ی درخت انتقام می گرفت:

-واقعا ہم شاہکار بودہ انتخاب اسمشون.

مہنا اما غمگین بہ این صحنہ نگاہ می کرد..:

-ہمیشہ فکر می کردم اگہ این دو تا خواہر با ہم خوب
بودن...خیلی از اتفاقا برای زندگی ما نمی افتاد.

202#

@Vip Roman

نوا نگاهش کرد. شبیه نگاه کردن به آدمی ابله که دور از واقعیت همیشه در رویا زندگی کرده است. لب هایش به پایین تا شد:

-حتی اگہ اونا ہم با ہم خوب بودن همه ی این اتفاق ها می افتاد.

مہنا با نگاہی پرسشگر زل زد بہ صورتش. نوا بلند شد:
-هیچ بازیگری نمی تونہ تا ابد نقش یہ عاشق رو بازی کنہ. مامان من ... مامانمون ... نتونست نقشش رو زیادی کش بدہ.

نگاہ مہنا پر از تشویش و سوال شد:

-یعنی...چی؟

مہنا بہ پنجرہ های طبقہ ی بالا نگاہ کرد:

-هیچ وقت عاشق این مرد نبود. فقط برای لجبازی با زنی کہ بہ اسم موفقیت ہمہ ی روزہاش رو گند زدہ بود بہ این ازدواج تن داد.
-نہ.

صدا از گلوی مہنا بیرون پریدہ بود. نوا نفسش را بیرون داد. شانہ بالا انداخت:

-چیزیه که خودش بهم گفت.

-نه این...اینطوری نبوده.

-هست. عین همون کاری که....من کردم.

زل زد به مهنا و در حالیکه روی پاشنه ی پا می چرخید گفت:

-بہش نگو. بذار فکر کنه عشقش دو طرفه بوده. عشقش به...بهترین زن دنیا !

این بار پوزخندش تلخ تر از همیشه بود.

-من میرم بیرون.

وقتی از در بیرون رفت اشک های مهنا به آرامی جاری شدند. احساس می کرد ترک بزرگی زیر و روی قلبش را پیموده است که هرگز خوب نمی شود. انگار به جای پدرش خودش شکست خورده بود. خودش، یکی از فرزندان حاصل این بازی . بازی لجبازی و انتقام.

تارخ هیچ وقت آدم دعوا نبود. جز چند مورد جر و بحث کوتاه لفظی بر سر جای پارک یا با مسافرهای بی منطق تور، تنها جایی که کتک کاری کرده بود با برادر کوچکترش عمید بود. برای همین فکرش را نمی کرد که وقتی در آن موقعیت قرار بگیرد بلد است کجا مشتم بکوبد و چطور عربده بکشد. می تواند پشت در اتاقی که آن مرد مفنگی برهنه در آن بود بایستد و داد بکشد که اگر تا یک دقیقه ی دیگر از این خانه بیرون نرود گردنش را می زند. بعد هم با او که شلوارش را به زور بالا کشیده گلاویز شود و در برابر جیغ جیغ های خاله اش پشت دستش را چنان توی صورتش ول کند که از گوشه ی لب پاره شده اش تا حداقل نیم ساعت بعد خون بیاید. نیم ساعت بعدی که مثل گرگ گرسنه روی صندلی نشسته بود و در حالیکه نفس نفس می زد از آن زن گریان کتک خورده که هر ثانیه دستانش را از روی دهانش بر می داشت به خونس نگاه می کرد و چیزی شبیه فحش یا نفرین زیر لب زمزمه می کرد، رو

برگرداند به زمین زل بزند و با ریتی مشخص مدام بگوید:

-بگو.

افتخار بار آخر در حالیکه گریه اش گرفته بود بازویش را مالید. درد پنجه های قوی تارخ که او را چنگ زده و به اتاق هل داده بودند انگار استخوان هایش را له کرده بود.

-اینم جواب محبتم. جواب تر و خشک کردن خواهر و برادرت. جواب...

-بگو.

شروع کرد به عربی حرف زدن. خودش را تکان می داد و انگار ضجه مویه می کرد. تارخ اما در حالیکه آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود فعل جملات رگباری سوالی اش را دوباره تکرار می کرد «مامانم با اون مرتیکه چطوری آشنا شده بود؟ چرا ما رو ول کرد؟ ننه و آقای شما کجا بودن؟ شما دو تا چکاره بودید؟»

-بگو.

افتخار صدایش را تیز کرد:

-برو از ننه ت پیرس.

تارخ یکدفعه طوری از روی صندلی پرید که خاله اش ترسید و در خودش جمع شد. یکی از دست هایش را حفاظ صورتش کرد و به التماس افتاد:

-خدا رو خوش نمیاد. من جای مادرت بودم. من پیرزن...

کمرش را صاف کرد:

-اگه دهنه رو باز نکنی ، حرف نزنمی خودم زنگ می زنم
۱۱۰ بیان بیرنت. خودم تحویل میدم . همسایه هات هم آماده ان که شهادت بدن پرت کن بیرون.

بیرون را یکدفعه کشیده و با داد گفت. خم شد روی خاله. خون به صورتش دویده بود:

-همین الانم همشون بیرون این درن ببین عاقبت زنگ خراب ساختمون چی میشه.

افتخار می خواست فحش بدهد اما ساکت ماند و فقط حق حق کرد. زیر لب عربی حرف زد و مویه کرد.
-بگو.

-چی بگم؟ ہی بگو بگو. از بدبختیامون بگم؟ کم دیدی؟
کم شنیدی؟

تارخ زل زد به چشم های پر از اشکش. به آرایش غلیظ
ریخته شده.

-از اول بگو. با اون مرتیکه چطور...

-می رفتیم سر کار. اونجا دیدش.

-چه کاری؟

-کلفتی خونه های مردم. چه کاری؟ دکتر مهندس
بودیم اومد توی مطبمون.

-ننه باباتون؟ نداشتین؟

-نه. نداشتیم. ننه آقای مفرنگی شیرای دائم خمار
همون نداشتنه. آقای که دخترش رو بفروشه همون
نداشتنه.

با مشیت به سینه اش کوبید و یکدفعه ناله ای از ته
دلش رها شد. به عربی و فارسی مخلوط چیزهایی می
گفت و اشک می ریخت:

-خرجش رو می دادیم. دو تا دختر شب تا صبح زیر هر
سگ بی پدری که خرجش رو بدیم. دست آخر هم

فحش مون می داد چرا پسر۔ نشدیم دست زیر بالش
کنیم۔ آره ننه آقا نداشتیم۔ اومدم اینجا کار کنم۔ فرار
کردم۔ شبونه بایه چادر پاره و یه جفت دمپایی۔ کلفتی
می کردم۔ نون شب نداشتم بخورم۔ جلوی هر خری
خم و راست شدم و هزار حرف شنیدم۔ بعدش هم ننه
ی تو فرار کرد اومد دنبالم۔ جای خودم هم نبود اینم...
می رفتیم خونه ی مردم کلفتی۔

تارخ انگار در آب جوش باشد بی قرار بود:
-فقط کلفتی می کردین؟

204#

پوزخندش تلخ بود و بیشتر از اینکه زن رو به رویش را
بسوزاند خودش را سوزانده بود۔ خاله به اشک
ریختنش ادامه داد۔ انگار دیگر چیزی برای از دست
دادن نداشت۔ با چشم های پر اشک زل زد به تارخ:
-هر کاری می شد می کردیم۔

تارخ انگار بدطعم ترین چیز را در دنیا خورده باشد
صورتش در هم رفت. انگار همین لحظه می خواست
تف کند.

-از ننه آقای مفنگی که می فروختتون فرار کردید که
بیاید خودتون خودتون رو بفروشید؟

ته صدایش می لرزید. از شدت رنجی که داشت می
کشید کنج لبش می پرید.

-گشنگی و بی جا و مکانی نکشیدی.

-خفه شو.

دور خودش چرخید:

-فقط خفه شو.

دست به صورتش کشید انگار با پوستش جنگ داشت:

-اون دیوث چطور...

-تو یکی از این خونه ها که کار می کردیم دیدش. اونموقع
ها اهن و تولوپ حالا رو نداشت. مادرت هم از خدا
خواسته گفت...زنش می شم خانم یه خونه ای میشم
دیگه کلفتی خونه ی خودم رو می کنم.

تلخ خندید. با پشت دست بینی اش را پاک کرد:
-گفت می رم یہ کم کہ جا افتادم می گم خونہ دو طبقہ
بگیریم تو ہم بیای.

میان گریہ خندید. تقریباً عصبی و بلند:
-فکر کردہ بود خبریہ. آره گذاشتہ بود برامون . خودت
رو ہم نگہ نہاشت چہ برسہ ...

انگار با خواہری حرف می زد کہ ہمین حالا رو بہ رویش
بود. خواہری کہ کم سن و سال بود هنوز مریض نشدہ
بود و پا بہ پای او کار می کرد.

-کی ما رو می خواست آخہ؟ چہ خوش باور بودی تو.
-چرا ولش کرد؟

افتخار دوبارہ خندید. بینی اش را بالا کشید و بہ حرف
زدن با خودش ادامہ داد:

-حالا یہ بر و روی ہم داشتی بہ خیالت از ما بہتر
نبود؟ خوشگلتر نبود؟ از تو بہتر کسی نبود؟
-چرا ولش کرد؟

-فکر می کردی جدی جدی عاشقت شده؟ اگه عاشق بود که...

تارخ خم شد و یقه ی لباسش را گرفت. تقریبا از روی زمین بلندش کرد. زل زد تو چشم هایش و با دندان هایی که روی هم می فشرد غرید:

-چرا ولش کرد؟

افتخار لب هایش را جمع کرد. زل زد به تارخ. شبیه آدمی که قرار است تا چند دقیقه ی دیگر اسمش به مقتول تبدیل شود ناامید و بیچاره بود.

-چون تو رو زایید. پسر رفیق شوهرش.

تارخ هرگز به یاد نمی آورد که در زندگی اش چنین حسی را تجربه کرده باشد. حسی شبیه خالی شدن ناگهانی زیر پا و انصراف تک تک اعضای بدن از کار و فعالیت. ناگهان انگار درونش بمب اتم منهدم شد. ویرانی و بعد سکوت. سکوتی که از دست و انگشتان شروع شد. بالا رفت در قلب پخش شد و بعد به مغز رسید. انگشت ها یقه ی لباس را رها کردند. اما کمرش همانطور خم ماند. مردمک چشم ها با تردید به آرامی سر جا می لرزیدند.

-آرہ۔ زن خوب و توبہ کردہ ی آقا منصور دورش زد۔
اونم باکی؟ با رضا جفت شیش۔

خندہ ی افتخار با سرفہ از گلویش رها شد۔

-خدا بیامرزتش چیزی می خواست باید می شد۔ همه می
دونستن۔ گفت نیای میرم می دارم کف دست شوہرت۔
دوبارہ بینی را بالا کشید و خندید:

-اینم رفت۔ دست خالی رفت دست پر برگشت۔

خندہ اش بیشتر شد۔ وسط خندہ مدام لب ہایش بہ
پایین تا می شد۔ بغض و خندہ ی عصبی قاطی شدہ
بود۔

-بہش گفتم نگی بہ منصور۔ اون چہ می فہمہ بچہ رضا
جفت شیشہ۔ زدہ بود بہ سرش۔ عذاب وجدان داشت۔

205#

@Vip Roman

تارخ بہ آرامی صاف شد:

-دروغ میگی.

افتخار دست به لبش گذاشت. خون خشکیده بود تا
روی چانه اش:

-آره دروغ میگم.

-دروغ میگی.

ناباوری تا مغز استخوانش رفته بود. هرگز نمی
خواست چنین خزعبلی را باور کند.

-حالا که همشون مردن نمی تونم بیخ خرشون رو
بگیرم بیارم اینجا برات اعتراف کنن. قسمم داده بود تو
نفهمی.

-دروغ میگی.

-حالام چیزی نشده. اسمش تو شناسنامته. باباته.
چیزی نگي ارثش رو هم می بری.

تارخ نفهمید آن بدن فلج شده اش کی به کار افتاد که
توانست اینطور موهای خاله اش را چنگ بزند و او را با
موها بالا بکشد بعد در صورتش عربده بزند:

-دروغ میگی حرومزاده.

افتخار ہم جیغ زد۔ چندین بار کلمہ ی کمک را جیغ کشید۔ تارخ تکانش داد:

-دروغ میگی بی پدر۔

نمی فهمید۔ هیچ چیز نمی فهمید۔ انگار در آن جهان نبود۔ روح از تنش جدا شده و جایی ایستاده و جسمش را نگاه می کند که چطور از خود بیخود شده و سر زن با موهای چنگ زده تکان می دهد۔ چطور عربده می کشد و هر ثانیه آن جمله را تکرار می کند:

-دروغ میگی۔ دروغ میگی۔

در نهایت مثل جسمی که مرگش را باور کرده باشد یکدفعه خاله را رها کرد۔ ایستاد و گیج و منگ بودنش، زار زدنش، جیغ کشیدنش را تماشا کرد۔ بعد در حالیکه روحش را گوشه ی اتاق جا گذاشته بود با قدم هایی گیج از خانه بیرون زد۔ به چشم های همسایه ها که یکی بعد از دیگری از میان درهای خانه فرار می کردند نگاه کرد۔ « سلام مردم۔ فهمیدین چی شده؟ شنیدین؟ چه قصه ای بود۔ پوف۔ خیلی مزخرف بود۔» از میان جمعیتی که پراکنده اینطرف و آنطرف ایستاده بودند پاهایش را دنبالش کشید و رفت۔ >> شما باور می کنید؟

شما کہ این زنک رو بہتر می شناسین. ہمین شماہا مگہ
شاکی نبودین ازش؟ پس چطور باور می کنید؟ کہ مادر
من... کہ من.... کہ پدر من...»

*

206#

نواکنار قبر نشستہ بود. پارچہ ی مشکلی روی قبر در
گل و لای فرو رفتہ و گل ہا یا پژمردہ و گندیدہ بودند یا
باد آنہا را بردہ بود. چہار روز از شنیدن وصیت نامہ می
گذشت. قرار بود امشب ہمراہ خواہر و پدرش بہ
دودمان برگردد. حداقل برای مدتی کہ نمی دانست
چقدر است. بدون هیچ برنامه و ہدفی. فقط می
خواست اینجا نباشد.

بہ نوشتہ ای کہ روی یک بتون سیمانی با زغال نوشتہ
شدہ بود زل زدہ بود «منصور تدین». کلمات در

گلویش خشکیده بودند. آمده بود برای حرف زدن و شاید خدا حافظی با اینحال هیچ حرفی به زبانش نمی آمد. هنوز ذهنش آشفته و گیج بود. بیشتر از نیم ساعت بود که نشسته بود. وسط هفته بود و بهشت زهرا تقریباً خلوت بود. نسیم خنکی می آمد و باقیمانده ی گل های پژمرده را تکان می داد.

نوا فکر کرد که باید به منصور فحش بدهد. باید خاک قبرش را با پا کنار بزند. داد بکشد و چند حرف رکیک بزند. به یادش بیاورد که تا چه حد نامرد بوده است. در زمانی که به نظر عاشق می رسید کلیه ی اموال زندگی اش را به نام کس دیگری زده بود و همواره وانمود می کرد حاضر است همه چیزش را برای او بدهد. با اینحال آنقدر ناامید و خسته بود که حتی نمی توانست ذهنش را برای این حرف ها جمع کند. هنوز برای پذیرش این باخت احمقانه آماده نبود.

همینطور که به قبر زل زده بود احساس کرد قدم هایی در چند متری اش متوقف شد. همانطور ایستاد و تکان نخورد. اول خیال کرد مربوط به قبرهای دیگر است اما چند دقیقه بعد وقتی آن قدم ها به سمت او آمدند

متوجه شد کہ آن متوقف شدن از سر تعجب بوده است.

زنی با یک دسته گل رو به رویش ایستاده و نگاهش می کرد. قد کوتاهی داشت و موهای رنگ شده اش از روسری بیرون زده بود. با آنکه پشت یک عینک آفتابی بود به خوبی می شد چین و چروک های گوشه ی چشمش را دید. می شد رد عبور سال ها را حس کرد. -سلام.

خم شد و بی اجازه دسته گل را روی قبر گذاشت. بعد کمرش را صاف کرد.

-شما باید نوا باشید. همسر منصور.

نوا جوابی نداد. دلش به شور عجیبی افتاده بود. حسی. زیر گوشش زمزمه می کرد که روز بد دیگری در راه است. چیزهای دیگری برای شنیدن .

-من مهوش هستم.

عینکش را برداشت:

-خانوم برادر منصور.

نوا حتی پلک نزد. از جایش تکان نخورد. چیزی نگفت و فقط به نگاهش ادامه داد. زن به نظر هم سن و سال خود منصور می رسید. شاید چند سالی کوچک تر. با اینحال آرایش کرده و به خودش رسیده بود.

-تازه رسیدم ایران. فکر نمی کردم اینجا باشید. به هر حال خوشحال شدم دیدمتون.

بعد چرخید رو به قبر و همانطور در سکوت به خاک نگاه کرد. نوا هنوز نگاهش می کرد. حالا حس می کرد کم کم خشم در رگ هایش می جوشد. تکان مختصری خورد:

207#

-من چیزی از... زن داداشش نمی دونستم.
زن نگاهش کرد:

-خب... با برادرش مشکل داشت. سال های سال. حتی وقتی محمود فوت کرد برای مراسم هاش نیومد. اونموقع ما هنوز ایران بودیم.

-من حتی نمی دونستم برادر داره.

زن دوباره به قبر نگاه کرد:

-وقتی با تو ازدواج کرد دیگه نداشت.

نوا از واژه ی تو تکان خورد. به نظرش رسید این جمله و آن تاکید روی تو چیزی شبیه اعلان جنگ بود.

-به من گفته بود که...

-خانواده ای نداره. می دونم. با همه کس و کارش قطع رابطه کرده بود. البته که در واقع کسی هم زنده نمونده بود.

نوا ایستاد. فکر کرد در حالت نشسته نمی تواند به این مبارزه ادامه دهد. اگر مبارزه ای در کار بود.

-شما...تنها زن برادری هستید که داره؟

-بله. فقط یه برادر داشت.

نوا پوزخند زد:

-تمام این سال هایی که میومدید ایران تا منصور هر چی
داره به نام پسر-تون بزنه یک بارش رو تشریف میاوردید
خونه تا من هم افتخار آشنایی رو داشته باشم.

زن نگاهش کرد. طولانی. انگار به دنبال چیزی می گشت
که در نوا پیدا نمی کرد.

-من مشکلی نداشتم. منصور نمی خواست.

نوا خندید:

-البته که نمی خواست. به هر حال...نگه داشتن من تو
اون حالت بی خبری با این فکر که خیلی دوستم داره
بهتر از این بود که بخوام سوال پیچش کنم. از گذشته
ش بدونم یا بفهمم داره چکار می کنه.

-اگر می خواستی چیزی بدونی باید قبل ازدواج برای
دونستنش تلاش می کردی.

پوزخند از لب نوا پرید. زن دم عمیق گرفت:

-الان هم دونستنش فایده ای نداره. برای هیچ کس.
ولی من...اومده بودم که برات توضیح بدم. قصدم این
بود که این بار ببینمت. تو هم حق و حقوقی داری و
من...حاضرم پرداخت کنم.

-تو؟

تو را با تحقیر گفته بود.

-تو پرداخت کنی؟ فکر کردی من یہ دختر بدبخت بودم
که اومدم زن یہ پیرمرد پولدار شدم تا وقتی مرد همه
چی رو بالا بکشم؟

-من...

-من اونقدری پول دارم که می تونم نصف اموال خودت
رو بخرم و بهت پس بدم. پس واسه من...

208#

-من و منصور همسایه بودیم. دیوار به دیوار. وقتی
هفته هجده سالم بود با هم فرار کردیم. دو روز بعد
بابام و داداشام... پیدامون کردن. منصور فرار کرد. می
خواستن سرم رو بیرن ولی خب... خدا نخواست. آقا
محمود بزرگی کرد گفت خودم می گیرمش.

زن تلخ خندید. خون در بدن نوا یخ زده بود.

-مردونگی کرد! دختر دست خورده رو گرفت کہ آبروی یہ خانوادہ حفظ بشہ. بابای من ... هیچوقت دختر نمی خواست. اونم دختری مثل من. یکی کہ سر و گوشش می جنبہ. بعدہا منصور ہم پیداش شد. کتک هاش رو خورد و قید خانوادہ و داداشش رو ہم زد. چند سال بعدش فهمیدم زدہ بہ سرش و افتادہ تو کار خلاف. گفتن یہ زن خراب گرفته و باہاش زندگی می کنہ. تا اینکہ اونم ول کرد. طلاقش داد.

نوا بیحرکت ایستادہ بود. میل شدیدی بہ نشستن و حتی غش کردن داشت. میل بہ دویدن و فرار کردن. پس زدن ہمہ ی این حرف ہا.

-فقط وقتی محمود مرد بہم زنگ زد. می خواست دوبارہ با ہم باشیم ولی خب... من دیگہ اون دختر سابق نبودم. ولم کردہ بود بہ امون خدا. گذاشت داداشش اینہمہ سال بہ من سرکوفت بزنہ. دو تا بچہ داشتم و ... دیگہ وقت این حرفا نبود.

چرخید و بہ نوا نگاہ کرد:

-عذاب وجدان گرفته بود. می خواست جبران کنہ.

خندید و بعد با دست چیزی شبیه اشک را از گونه اش پاک کرد.

-من نمی خواستم ولی...

نوا آب دهانش را فرو داد. کویری از گلویش تا ریه ها راه گرفته بود.

-به من گفته بود که سهم تو جداست. من تازه فهمیدم که... وکیل بهم گفت که ... چیزی برای تو نبوده. همه روزده به اسم پسر کوچیکم.

نوا یکدفعه انگار به حالتی شبیه جنون نزدیک شده باشد خندید. عصبی و پر فشار:

-شاید هم پسر کوچیک خودش. هان؟ پسر کوچیکتون. زن با همان جدیت نگاهش کرد. پلک زد:

-یه بچه ی حروم زاده به اسمش بود براش کافی بود.

نوا میان آن خنده ی عصبی هیستریک انگار سکتہ کرد. دهانش در همان حالت ماند و چشم هایش وق زد. ضربان قلبش برای یک لحظه کند شد و حتی حس کرد گردش خونسش برای رسیدن به قلب و مغز کم آورد.

رها شد . در طلب پیدا کردن آن صندلی دست روی
 هوا تکان داد اما در نهایت روی خاک و سنگ فرود
 آمد. فرودی جانانه.

209#

تارخ خانه را آشفته رها کرده بود. خواهرش را نشانده
 بود صندلی جلو و زده بود به دل جاده. به خواهرش
 که گیج و درمانده نگاهش می کرد گفته بود:

-می خوام برم دنبال عمید. چند دست لباس بردار
 ممکنه چند روز طول بکشه.

-مدرسه م؟

تارخ در حالیکه یکی دو دست لباس برداشته و دستش
 بود تازه انگار به صرافت ماجرای مدرسه افتاد. ذهنش
 درست کار نمی کرد. دو ساعت تمام مثل آدم های
 مست و منگ در خیابان ها با ماشین دور زده و

چرخیده بود. یکی دو جا ایستاده و چند بار پیشانی اش را به فرمان کوبیده بود. شنیدن آن حرف ها از دهان تنها خاله اش روحش را له کرده بود. احساس می کرد تمام بندهای اتصالش به زندگی جدا شده است. حتی تصمیم گرفته بود دیگر به خانه برنگردد. چه اهمیتی داشت اگر یک خواهر و برادر دیگر داشت که جز او کسی را نداشتند. حالا که فهمیده بود نه پسر. آن مرد بود و نه حلال زاده دیگر هیچ چیز در این دنیا اهمیت نداشت.

-نمیری چند روز.

به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد. این دو بچه را بر می داشت و از این خانه و این شهر می رفت. دیگر در بزرگی این تهران هیچ کاری نداشت. حتی نمی خواست شغلی داشته باشد. دلش می خواست بمیرد.

با اینحال بعد از آن دو ساعت لعنتی که شیر ی جانش را کشیده بود تصمیم گرفت برگردد به خانه.

حدس می زد عمید جایی حوالی کرمان کاری پیدا کرده و ساکن شده باشد. از پیگیری صفحات دوستانش دستگیرش شده بود. اصلاً شاید می رفت و همان جا

ساکن می شد. بعد برای کار هم فکری می کرد. هر چه از این شهر بلا دورتر می شد برایش بهتر بود.

در تمام راه مداوم حرف های خاله در ذهنش زنده می شد. هر چه سعی می کرد پسرشان بزند موفق نمی شد. در ذهنش تصاویری که ندیده بود ساخته می شد و گرفت.

210#

سعی می کرد صدای موزیک را زیاد کند، حرف های بی ربط بزند و سوالات بی ربط تر از عطیه پیرسد با اینجا موفق نمی شد حتی ثانیه ای از این افکار فاصله بگیرد. هر چه می گذشت حقیقت بیشتر در جانش ته نشین می شد. « پس بابای من کی بوده؟ مگه میشه؟ این همه سال نفرت برای هیچ؟ اینهمه فحش و دوری. اینهمه.... اینهمه سال هوات رو داشتم. بردمت دکتر آوردمت. گفتم برو نرفتم. گفتم بمون موندتم. گفتم

دختره رو ردش کن کردم. برای چی؟ برای کی؟ کی بودی تو؟»

بغض می کرد و لب هایش را وحشیانه گاز می گرفت. باور نمی شد. زمان زیادی نیاز داشت تا بتواند حتی ذره ای بی مقدار از این حرف ها را باور کند.

از میان فکرهايش وقتی به خودش آمد که پیچیده بود به دودمان و یکی دو کوچه بعد از هتل ترمز کرده بود. در انتهای این کوچه خانه ی بزرگ بهورزی ها قرار داشت. خانه ای که آخرین بار با دعوا و بحث از آن بیرون آمده بود. با قلبی که به شدت می کوبید. با خواهر مریض در حالیکه بار توهین های پدر خیالی اش را به دوش می کشید. مرد غریبه ای که هیچوقت هیچ ربطی به او نداشت و او در تمام این سالها از او بیزار بود. عشق سابق با آن مرد ازدواج کرده بود احتمالاً برای گرفتن انتقام. برای سوزاندن او.

چشم هایش را یک لحظه بست. چه بازی کثیفی. دست کشید به ته ریشش. حالا نوا کجا بود؟ برای منصور گریه می کرد؟ می دانست؟ به در خانه نگاه کرد. شاید هم می دانست.

-پیاده شو.

عطیہ مثل ہمیشہ بدون سوال و جواب پیاده شد.
تارخ ساکش را از عقب برداشت:

-چند روز اینجا باش تا من برگردم.

عطیہ ساک را گرفت و بہ دنبالش بہ راہ افتاد. تارخ
پشت در ایستاد. چقدر ممکن بود نوا اینجا باشد؟

با اینحال در این لحظہ ی عظیم بی کسی- بہ تنها کسی-
کہ اعتماد داشت مہنا بود. غریبہ ای نہ چندان دور.

در حالیکہ از اضطراب و آشفتگی افکار دہانش خشک
شدہ و دلش بہم می پیچید زنگ در را فشرد.

211#

میر طاهر زودتر برای مہنا پیام فرستادہ بود:

-خونہ پایین اجارہ ست. دیروز اومد.

مہنا در راہ برگشت بہ دودمان بود۔ در گرمای طاقت فرسای اتوبوس های قدیمی و خرابی کہ فاصلہ ی کرمان تا دودمان را طی می کردند . ہر چند پنجرہ باز بود و باد موہای آشفته ی نوا را بہ صورت مہنا می کوباند باز قطرات عرق از بنا گوش و گردنش روان بود۔ مدام از صندلی فاصلہ می گرفت چون می دانست یک دایرہ ی بزرگ خیس پشت مانتویش درست می شود۔

-اجارہ؟ بہ کی؟ ما داریم میایم۔

با پر شال خودش را باد می زد، ہر چند دقیقہ حال پدرش را کہ صندلی جلو نشسته بود می پرسید:

-بابا چیزی نمی خوای؟ آب خوردی؟ گرم نیست؟

و بعد بہ نوا نگاہ می کرد کہ پشت آن عینک آفتابی چشم هایش را بسته و سرش را بہ بدنہ ی اتوبوس تکیہ دادہ بود۔ از نظر مہنا کہ تا یکی دو روز پیش فکر می کرد در آستانہ ی فروپاشی ست حالا واقعا زنی فروپاشیدہ بود۔ بعد از آخرین باری کہ تنها بہ مزار منصور رفتہ بود انگار روحش را جا گذاشتہ و با جسم ویرانش بہ تنہایی برگشتہ بود۔ با جملاتی درہم کہ از دیدارش با زنی در بہشت زہرا گفتہ بود و مہنا خودش

تکہ پارہ های آن حرف ها را بهم چسبانده و فهمیده بود کہ این داستان تا کجاها عمق و ریشه دارد.

-خواهر اون یارو کہ تور می آورد. تدین.

چند ثانیه طول کشید تا در ذهن مهنا تدین پیدا شود. انگار نہ انگار کہ بیشتر از دو هفته در خانہ ی مردی با همین نام بوده و تمام مدت درگیر ماجراهایش بوده است. بعد یکدفعہ در ذہنش انگار بمبی منفجر شدہ باشد تمام تصاویر تارخ و روزهای آخر زندہ شد. تصویر آن جنجال در حیاط، آن دختر مریض، و آخرین چیز ہم حرف های نوا بود. قصہ ی این مرد تمامی نداشت.

212#

-برای چی آخہ؟ چی می گی میرطاہر؟ ما تو راہیم. اون اونجا چکار می کنہ؟

-حالا رسیدی برات می گم.

-الان بگو. نوا قرار بود برہ اونجا. خونہ پایین.

-گفتی آخر هفته میایم خب. اینم گفت کار فوری دارم و فردا برمی گردم. اومده بود بسپاره به تو. مگه تو باهاش در ارتباطی؟

مهنا کلافه با شدت بیشتری خودش را باد زد:

-چی می گی؟ خودش هم هست؟

-نه گفت باید برم کرمان فردا برمی گردم کسی— نبوده خواهرم رو نگه داره. اجاره دو روز رو هم داد.

مهنا دوباره به نوا نگاه کرد. فکر کرد که اگر دوباره برخوردی بین او و تارخ باشد تا چه اندازه روحش کشش دوباره دارد؟

-برای چی قبول کردی آخه؟

-فکر کردم هماهنگه با تو.

مهنا دیگر ادامه نداد. دوباره بهم ریخته بود و مانده بود چطور قضیه را درست کند. با این حال وقتی با چمدان هایی در دست به کوچه شان رسیدند هنوز نه برای پدر نه نوا نگفته بود که مهمانی در خانه است.

میر طاهر که زودتر با ماشین سر فلکه ی اصلی شهر منتظر رسیدن اتوبوس درب و داغان کرمان-دودمان

بود از ماشین پیاده شده بود. ایستاده بود زیر سایه ی درخت و به گذر ماشین ها نگاه می کرد. این بیشترین فاصله ای بود که از بچگی تا این لحظه با مہنا بینشان پیش آمده بود. بیشترین تعداد روزی که بدون دیدن آن صورت سفید گرد که ہمیشہ گرمش بود و برافروخته گذشته بود. روزہایی کہ انگار طولانی تر از روزہای بہار بودند. بدون صدای آن دختر شاد و سرزندہ کہ رنگ و آب کل دودمان بہ او بستگی داشت. بدون آن چشم ہای سبز رنگ مہربان کہ ہمیشہ و ہموارہ نگران ہمہ بود. با موہای نارنجی کہ دوستشان نداشت و ہیکی کہ با آن قہر بود.

برای میرطاہر ہمہ ی این روزہا بہ اندازہ ی چندین سال گذشتہ بود. با اینحال مثل تمام این سال ہا باز ہم قصد گفتن حسش بہ مہنا را نداشت. می ترسید ہمہ چیز طوری خراب شود کہ حتی از ویرانہ ہایش ہم بیرون نیاید. مہنا بہ او جز عضوی از خانوادہ طور دیگری نگاہ نمی کرد.

همین که اتوبوس رسید مہنا زودتر از بقیہ پیادہ شد۔
برای گرفتن چمدان ہا نایستاد یک راست سراغ میر
طاہر آمد و با یک سلام خشک و خالی گفت:

-بہ این پسرہ پیام دادم گفتم فردا نیاد در خونہ دنبال
خواہرش۔ من زودتر میرم ہتل ببینم اتاق خالی ہست
یا نہ خواہرش رو بیرم اونجا۔ چمدونا رو بی زحمت
بیار۔

حرف ہای احتمالی در دہان میر طاہر خشکید۔

-بہ بابا و نوا گفتم پیادہ میرم یکم۔ بابا و نوا رو بیر خونہ
ی خالہ اطلسی فعلا۔ ہر طور می دونی۔

-چرا انقدر بزرگش می کنی؟

مہنا سر تکان داد۔ با اضطراب بہ نوا نگاہ کرد کہ گیج و
منگ کنار اتوبوس ایستادہ بود:

-نمی خوام ببینتش۔

-چی شدہ؟

-می گم ...

قبل از تمام شدن جمله اش صدای زنگ ملایم گوشی اش شنیده شد. مهنا با عجله در کیفش را باز کرد. میر طاهر یک لحظه اسم را دید:

-تدین. تارخ

مهنا با عجله دور شد. میر طاهر به رفتنش نگاه کرد. فکرش طوری بهم ریخته بود که حتی یادش رفت به دنبال چمدان ها برود. برای اولین بار چیزی شبیه حسادت و ترسی توامان را حس کرد. اینکه مهنا می توانست هیچوقت متعلق به او نباشد. چیزهایی هم در زندگی عاطفی اش داشته باشد که به او نگفته است. مهنا هم می توانست کس دیگری را دوست داشته باشد. بر عکس چیزی که همیشه با خنده می گفت «من تا لاغر نشم عاشق هیشکی نمیشم».

@Vip Roman

213#

تارخ با عجلہ رانده بود. مسير کرمان تا دودمان را با فکری درگیر آمده بود. بعد از تماس مهنا ، وقتی آنطور جدی گفته بود:

-آقای تدین من باید برای خواهرتون توی هتل اتاق بگیرم. لطف می کنید خودتون تشریف بیارید.

تارخ فقط دو سه ثانیه مکث کرده بود. در همان ثانیه های کوتاه فهمیده بود احتمالا نوا هم با آن ها برگشته است. هیچکدام نمی خواستند ردی از او یا حتی خانواده ی او دور و بر نوا باشد.

حتی نپرسیده بود چرا. فقط گفته بود :

-بله الان راه میفتم.

تازه عمید را پیدا کرده بود. آدرس یک خانه ی کوچک تیمی را پیدا کرده بود که می دانست حوالی شب می تواند عمید را در آنجا گیر بیاورد. به اینکه رفتن به آن خانه خطرناک است یا نه فکر نکرده بود، به اینکه حتما با عمید درگیر می شود در بهترین حالت اگر دوست و رفیقش نخواهند به کمکش بیایند، به اینکه شاید عمید نیاید و مقاومت کند. به هیچ چیز فکر نمی کرد. شبیه کامپیوتری شده بود که با برنامه ریزی از

پیش تعیین شده خاموش و روشن می شد و فعالیت می کرد.

وقتی به دودمان رسید مستقیم سمت خانه رفت. حالا این خانه هم بخشی- از زندگی اش شده بود. آدم هایی هفت پشت غریبه که بی جهت ربطی به او پیدا کرده بودند.

با خودش فکر کرد نهایتاً یک روز هم عطیه در هتل می ماند و بعد هر سه نفر به تهران برمی گردند. اگر عمید می آمد و اگر اصلاً آن آدرس درست بود. اگر مجبور می شد روزهای بیشتری وقت بگذارد چه؟ چقدر پول داشت؟ تا کجا می توانست آواره ی شهرها و خیابان هایش باشد؟ بعد از اینکه بر می گشت به تهران باید کارش را شروع می کرد. عطیه و عمید را چه می کرد؟ می شد تنهایشان گذاشت؟ حتماً هر بار که بر می گشت عمید داستانی جدید ساخته بود. اصلاً چرا نگذارد همانجا بماند؟ چرا برایش مهم است؟ چرا باید خودش را درگیر بچه های مردی غریب می کرد؟ حتی زنی که حالا برایش هر کسی- بود جز مادر؟ چرا زندگی و روزگارش را فدای بازماندگان آدم هایی می کرد که یک

عمر او را با دروغ سرگردان کرده بودند؟ باید هر دویشان را رها می کرد. برمی گشت و زندگی بهتری از سر می گرفت. دوباره ایرانگردی هایش را شروع می کرد و به انتظار روزی می ماند که دوباره عاشق شود.

اما یادآوری چشم های گیج و همیشه حیران عطیه نمی گذاشت این برنامه ها عملی شود. نمی گذاشت کس دیگری مثل خودش در این دنیا بزرگ شود. شماره ی مهنا را گرفت:

-سلام. من... سر کوچه هستم. به خواهرم گفتم وسایلش رو جمع کنه. اگر آماده ست...
-بله الان میایم. اتاق رزرو کردم براتون.

در خانه باز شد و عطیه با آن ساک کوچک جمع و جور زودتر از مهنا بیرون آمد. مهنا با صورتی که به نظر از شدت گرما گر گرفته بود در حالیکه در خانه را می بست به او در ماشینش نگاه کرد. چیزی شبیه لبخندی که با سرعت نور بیاید و برود به زور از روی لب هایش رد شد. تارخ بی هوا فکر کرد کاش کسی— مثل مهنا در زندگی او هم بود. کسی که حواسش به همه چیز و همه

کس باشد۔ کسی۔ کہ بشود به او تمام و کمال اعتماد کرد۔

مہنا ایستاد کنار ماشین:

-ہماہنگ کردم با هتل۔ معرفی کنید...

-ببخشید من... می توئم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

مہنا گیج شد۔ شاید توقعش را نداشت یا دلش می خواست ہر چہ زودتر از این شرایط رها شود۔ شر او و تعلقاتش را بکند و بہ خانہ و خانوادہ اش برگردد۔

-چیزی شدہ؟

-می خواستم در مورد... یہ مطلبی باہاتون صحبت کنم۔

مہنا چرخید و یک لحظہ بہ در خانہ شان نگاہ کرد:

-خب...ام... باشہ شما برید هتل من میام۔

و با همان نگاہ گیج منتظر ماند تا تارخ دندہ عقب بگیرد ۔

مہنا روی صندلی های انتظار لابی هتل نشسته بود. از اینکه کولرها روشن بودند و او درست رو به یکی از دریچه ها نشسته بود احساس خوبی داشت، احساس خوبی که با وجود آن دلهره فرصت ظهور پیدا نمی کرد. ماهرخ گفته بود:

-چه کارت داره؟

مہنا با دستمال کشیده بود کنار پیشانی اش:

-نمی دونم.

با اینحال پر بود از اضطراب. از اینکه حالا رازی به خصوص را در مورد تاریخ می دانست که احتمالاً خودش خبر نداشت دچار تشویش شده بود. انگار قرار بود همین امروز تاریخ از چشم های او بفهمد که چه چیزی را می داند و پنهان می کند.

-ببخشید. شرمندہ

مہنا نیم خیز شد. تارخ با دست برای نشستن تعارف کرد:

-بفرمایید خواہش می کنم. ببخشید من... باعث دردسر شدم براتون.

مہنا دستمالی کہ میان مشتش بود فشرد:

-خواہش می کنم.

نگاہش را می دزدید. فکر می کرد اگر جای این پسر- بود و می فهمید یک عمر کسی کہ پدر می دانستہ ، با وجود نفرتی کہ از او داشت، ہرگز پدرش نبودہ چہ حالی پیدا می کرد؟ با وجود اشک ہایی کہ برای مردہ اش ریختہ بود.

-راستش من... دنبال برادرم ہستم. ام... اومدہ کرمان کار کنہ و ... حالا بہ دلایلی نمی خوام بمونہ اینجا.

مہنا آرام آرام سر تکان داد در حالیکہ داشت فکر می کرد این چیزها چہ ربطی بہ او دارد.

-برای ہمین خواہرم ... خب راستش....

معلوم بود معذب است انگار حتی جملاتش را گم کرده بود.

-کسی۔ نیست تهران که پیشش بمونه. برای همین آوردمش با خودم و... کسی غیر از شما نمی شناختم.

مہنا چیزی نگفت. نمی دانست حتی باید لبخند بزند یا نه؟ چیزی در تعارف بگوید یا نه؟

-ام... این بچہ ہا خواہر و برادر ناتنی من ہستہن. پدرشون کہ چند سال پیش از مادرم جدا شد و بعد ہم... فوت کرد. مادرم رو ہم کہ...

-خدا رحمتشون کنہ.

-ممنونم. در واقع کسی رو جز من ندارن.

-درستہ.

-راستش... نمی دونم چطور بگم.

مہنا آب دہانش را فرو داد. دلش می خواست ہر چہ ہست زودتر گفتہ شود.

-خواہرم یکم... خب... غیر اجتماعیہ و خیلی

نگرانشم. نمی تونم تنہاش بذارم. حتی...توی خونہ

ہم...

کسی از دور برای مہنا دست تکان داد و بعد پشت کانتر پذیرش گم شد. مہنا گوشہ ی شالش را مرتب کرد. احساس می کرد دیگر حتی باد کولر ہم خنکش نمی کند.

-به هر حال توی تهران هم خیلی امنیت نیست. وقتی نگاه منتظر مہنا را دید لب هایش را به هم کشید. مہنا فهمید کہ به همان اندازہ تارخ هم مضطرب است. -مدرسه ش هم دارہ تموم میشہ. منم خب...می دونید کہ کارم چطوریہ. معمولاً نیستم خونہ. می خواستم ببینم... ام...تا من خونہ پیدا کنم همین اطراف...امکانش هست شما مراقبتش باشید؟ ہرچی ہم ہزینہ ش باشہ من پرداخت می کنم.

215#

ابروہای مہنا بہ آرامی بالا رفت. تارخ ہل شد:

-من برای اینکه نزدیک باشم به برادرم...خب چون می
دونید... فکر کردم شاید نخواد برگرده... یعنی خب...
به هر حال سن و سالش طوریه که...

-اینجا خونه بگیرید؟

-نه نه. حالا کرمان یا ...

مهنا تنها چیزی که به ذهنش رسید نوا بود.

-اینجا که...

-نه اینجا که...اصلا نمی دونم وضعیت اجاره ها
چطوره. من در واقع می خوام... کسی- مراقب خواهرم
باشه. می تونه هم کمکتون کنه. توی کارای ... آشپزی.
یه چیزایی بلده. اصلا

کف دست هایش را بهم چسباند و بعد مضطرب
انگشت هایش را در هم گره کرد:

-من هزینه ی آموزش رو هم پرداخت می کنم که
بهش...یاد بدید. دختر حرف گوش کنیه.

-من واقعا...فکر نمی کنم بشه.

تارخ بالاخره کم آورد. سرش را پایین انداخت.. نفسش
را بیرون داد:

-درسته. ببخشید که...

-هیچ خاله یا عمه ای...

-هیچکس.

مهنا زبان به لب هایش کشید:

-آخه...شرایط فعلی ما...

-بله می دونم.

-منظورم اینه که... الان خواهرم هم...

-متوجه ام.

مهنا عصبی دست به عرق پشت لبش کشید:

-واقعا نمی دونم چطور می تونم کمکتون کنم.

-بله من...متوجه ام. ببخشید که....وقتتون رو هم گرفتم.

مهنا انگشتانش را به هم فشرد:

-چون ما ...خونه ی پایین رو هم می دیم به...نوا.

تارخ سرش را بالا آورد. یک لحظه به مهنا نگاه کرد:

-حالش...چطوره؟

مہنا پلک زد۔ دوبارہ بہ آن راز فکر کرد۔

-خب... بالآخرہ...خوب میشہ .

تارخ سر تکان داد۔ انگار با خودش و افکارش درگیر بود۔
بعد پوزخند زد۔ دوبارہ انگشتانش را در ہم گرہ کرد:

216#

-حق دارہ۔

مہنا دلش می خواست این بحث تمام شود۔ نمی
خواست در این شرایط باشد۔ نمی خواست حرف نوا
وسط کشیدہ شود۔

-حق دارہ۔ بہ خاطر انتقام از من...رفت زن کسی۔ شد
کہ حتی بابای منم نبود۔

بعد پوزخندش بیشتر شد۔ شبیہ مستی بود کہ ہیچ از
حرف هایش نمی فہمد۔ مہنا سر جا خشک شد۔ حتی

نمی توانست آب دهانش را فرو بدهد. تارخ تکیه داد.
دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد:

-کل زندگیم نابود شده. تازه فهمیدم تا اونجایی هم که
فکر کردم زندگی داشتم در واقع نداشتم.

عرق از کنار گوش مهنا پایین سرید. تارخ سرش را تکان
داد. بارها و بارها. بعد زل زد به مهنا:

-نمی دونم چرا دارم برای شما میگم. برام مثل...یه
دوست یا...خواهر بزرگتری هستید که همیشه دوست
داشتم داشته باشم.

مهنا به سختی آب دهانش را فرو داد.

-لطفا...بین خودمون باشه. لازم نیست ...بدونه.

احتمالاً آن جمله که فاعل نداشت منظور نوا بود. مهنا
لب هایش را روی هم فشرد. بعد با تشویشی که در
وجودش سر به جهنم گذاشته بود گفت:

-من باید برم. ببخشید.

و قبل از آنکه تارخ چیز دیگری بگوید با عجله از درهای
هتل خارج شده بود.

میر طاهر تکه کیک بزرگ شکلاتی را گذاشت لبه ی پشت بام:

-پخت امروز. تازه ی تازه.

مهنا با دلمردگی به کیک نگاه کرد:

-این مدت اصلا چیزای شیرین نخوردم. لاغر نشدم؟

میر طاهر نگاهش کرد. مثل همیشه. طوری که حتی از ذهن مهنا یا هر کس دیگری هم عبور نمی کرد حسی در وجود آن پسر جواب به این دختر باشد.

-نمی دونم. می دونی که من حالیم همیشه این چیزا.

مهنا پاهایش را دراز کرد:

-خودمم فکر می کنم پیدا نیست. اما دو کیلو کم کردم.

با دست لب هایش را لمس کرد:

-همش تقصیر ایناست.

میر طاهر بدون اینکه نگاهش کند لبخندی کمرنگ زد.
 مہنا را بہ ہمین شکل کہ بود دوست داشت. هیچوقت
 نشدہ بود او را طور دیگری تصور کند یا حتی در اعماق
 ذہنش بخواہد او شکل دیگری باشد.

-اینقدر فرسایش اعصاب داشتیم این مدت ہر کس
 دیگرہ بود بیست کیلو کم می کرد.

-ولش کن این چربی ہا رو.

مہنا نفشش را با حسرت بیرون داد:

-دیگرہ اینقدر ماجرا پیش اومدہ کہ حتی دلم تنگ شدہ
 برای وقتایی کہ تنہا دغدغہ ی زندگیم چاقیم بود.

-بہتر. چہ بابا لاغری. لاغرا ہمشون عصبی ان.

مہنا نگاهش کرد:

-پس چرا تو نیستی؟ کمپانی تمدد اعصابی.

-خب من استثنام. خواہرت یہ نمونہ اش.

مہنا بہ کف دست ہایش نگاہ کرد:

-ہر کس دیگرہ ای ہم بود با اینہمہ مشکلات...

حرفش را نیمه تمام رها کرد. انگار حوصله ی حرف زدن نداشت. خسته بود و اتفاقات مداومی که در عرض این دو سه ماه زندگی اش را تکان داده بود برایش زیاد بود.

-میر طاهر نوا میاد پیشت برای آموزش . می خوام حواسش پرت بشه. براش خوبه که بره سراغ چیزایی که دوست داره.

میر طاهر لب هایش را به پایین تا کرد:
-برای من فرقی نداره . آموزشگاهش چی شد؟
مهنا چرخید و نگاهش کرد:
-تو از کجا می دونی؟

میر طاهر که دلش نمی خواست چیزی را از مهنا پنهان کند فکر کرده بود این فرصت خوبی ست تا به آن پیام نوا هم اشاره کند:

-خودش بهم گفت. اونسری که...اومده بود کارگاه.
گفت می خواد آموزشگاه هنری بزنه و ...منم برم اونجا تدریس کنم.

آخر حرفش ہم یک خندہ گذاشت. مہنا نگاہش کرد و بعد بی تفاوت نگاہش را برگرداند:

-فعلا ہیچی. رفتیم خونہ رو دیدیم. خونہ ی...مادربزرگم. ولی خب...خیلی پول می خواد. ارث ہم کہ...

-جدی ہیچی نمونده برایش؟
-نہ.

-برادرزادہ قلبی نباشہ؟

218#

مہنا چیزی نگفت. دوبارہ بہ یاد قصہ ای افتاد کہ شنیدہ بود. قصہ ی آن زن برادر و بعد تارخ. لب ہایش را روی ہم فشرد. برای نوا نگفتہ بود اما حالا مثل ہمیشہ احساس می کرد نیاز دارد ہمہ چیز را برای میر طاهر بگوید.

-خیلی...قصہ ی عجیبی بود. یعنی اگہ از آشناہای خودم نبود...باورم نمیشد.

-گفت بابات برام.

-هیچی نیست که بابا بذاره من خودم تعریف کنم.

میر طاهر خندید:

-از خستگی تعریف کردن نجات میدہ.

مہنا چرخید سمت میر طاهر. بہ شکلات ہای رندہ شدہ روی برش کیک نگاہ کرد:

-امروز... این پسرہ می خواست باہام حرف بز نہ.

میر طاهر گوشہ ی لبش را گاز گرفت:

-خب؟

سعی می کرد نشان ندهد کہ تا چہ اندازہ نسبت بہ این پسر حساس شدہ است.

-می خواست خواہرش اینجا بمونہ و ازش مراقبت کنم. حتی بیرمش توی آشپزخونہ و کار یادش بدم.

میر طاهر چند ثانیہ سکوت کرد. سعی داشت با بیشترین سرعت موضوع را تجزیہ تحلیل کند. چقدر ممکن بود این پیشنہاد معنا و مفہومی پنهانی داشتہ باشد؟

-می فہمی؟ گفت می خواد کرمان خونہ بگیرہ. شاید ہم اینجا.

میر طاهر آب دہانش را قورت داد. کم کم یک خشم پنهان در رگ ہایش می جوشید. با اینکه خودش را مثل ہمیشہ مشغول لپ تاب نشان می داد اما حرکت انگشتانش کند شدہ بود:

-اینجا؟

-گفت داداشش کرمانہ و می خواد نزدیکش باشہ. واقعا نمی خوام این دور و بر باشہ. نمی خوام نزدیک نوا باشہ.

-چرا؟

-چرا؟ بہ اندازہ ی کافی داغون و از ہم پاشیدہ نیست؟ حالا اینم بیاد این اطراف و ...

-دیگہ تو مسئل سرنوشت نوا کہ نیستی.

-ما خانوادشیم و باید مراقبش باشیم.

میر طاهر لپ تاب را از روی پایش زمین گذاشت:

-بابات و ماجی کم بودن یہ آدم دیگہ پیدا کردی کہ خودت رو وقفش کنی؟

مہنا با چنگال کیک را بی جهت نصف کرد:
-اگر هفت پشت غریبه هم بود کمکش می کردم حالا
که ...خواهرمه.

میر طاهر نگاهش کرد. چقدر روزها و شب ها که دلش
خواسته بود این توده ی بزرگ عشق و مهربانی را محکم
بگیرد و بفشارد.

219#

-نمی گم کمک نکن. ولی نمی تونی براش تصمیم گیری
کنی. شاید اصلا دلش بخواد برگرده به همین پسر-ه.
حالا که می دونه پسر شوهرش هم نبوده.
-حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

-البته اگه پسر ندونه که...

-می دونه.

-می دونه؟ تو بهش گفتی؟

-من؟ دیوونہ ام؟ خودش می دونست. بین حرفاش...یہ چیزای گفت. گفت نوا حق داره داغون باشه چون به خاطر انتقام گرفتن از من زن بابام شده در صورتیکه اصلا بابام هم نبوده.

-بدم نمی گه.

-اصلا نمی تونم تصور کنم که دوباره بخواد برگرده به نوا. آدمی که اینقدر خودخواهه که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. اگر چه در ذهنش جملات کامل شده بود» یہ دختر تنها رو ول می کنه به امون خدا اونم با بچه توی شکم. به خاطر مادرش یا اصلا هر کسی. مردی که نتونه روابطش رو مدیریت کنه به هیچ دردی نمی خوره»

-به هر حال این تصمیم خواهرته. اونه که انتخاب می کنه.

مهنا سکوت کرد. میر طاهر لب تایش را بست:

-پیاده روی های شبانه ات هم کنسل شده؟

-نه باید دوباره شروع کنم.

-خب پس پاشو.

ایستاد . مہنا سرش را بالا داد و نگاہش کرد:
-یعنی باید بہش بگم؟ بہ نوا. بگم کہ ...پسرہ می خواد
بیاد این اطراف؟

میر طاهر برای بار چندم نفسش را محکم بیرون داد:
-بچہ کہ نیست.

-بہ نظرت باید...قبول می کردم خواہرش اینجا بمونہ؟
میر طاهر لب ہایش را گاز گرفت و بعد شانہ بالا
انداخت:

-تو ہم بچہ نیستی خودت بہتر می دونی.
-دلم...براش سوخت. برای خواہرہ. گفت...ہیچکس
رو ندارہ پیشش بمونہ.
-دیگہ این مشکل خودشہ.
مہنا ایستاد:

-می دونی کہ مشکلات بقیہ مشکلات منم ہست.
میر طاهر لبخند زد. مہنا ہوا را بہ بیرون فوت کرد:
-مشکلات ہر کسی کہ از دودمان رد میشہ.
-مشکلات کل مردم ایران.

-حتی جهان.

میر طاهر با لبخند و چشم هایی تنگ شده از عشق نگاهش کرد و فکر کرد» برای همینه که دوستت دارم.» بعد مثل همیشه در برابر دستش که تماسل شدیدی برای کشیدن مهنا در آغوش داشت مبارزه کرد.

220#

نوا قرار بود ساکن خانه پایین باشد. دختری که روزی در پنت هاوس های تهران با آن کبکبه و دبدبه زندگی می کرد حالا ساکن جایی شبیه سویت می شد. یک سالن ال مانند بزرگ که کیپ تا کیپ فرش های دوازده متری یک شکل آن را پوشانده بودند. جایی شبیه مسجد که فقط در انتهایش کوه رختخواب ها روی هم سوار شده بودند. طوری وسط آن سالن بزرگ با دست هایی که از دو طرف آویزان بودند ایستاده بود انگار بار اولی بود که آنجا را می دید و با این واقعیت رو به رو می شد که قرار است ساکن آن خانه باشد. اگر

چہ در تمام طول راہ پدرش قول دادہ بود کہ آنجا را
برایش شبیہ خانہ ی دلخواہش می کند و ترتیبی می
دہد کہ زندگی مستقلی داشتہ باشد، ہمہ چیز برایش
سنگین و غیر قابل ہضم می آمد۔ آشفستگی ذہنی اش
لحظہ ای آرام نمی گرفت۔ بہ یاد آخرین روزی افتادہ
بود کہ با منصور در این خانہ خوابیدہ بودند۔ حالا بہ
درستی آخرین حرف ہایشان را یادش نمی آمد اما انگار
منصور همان جا آن سوی سالن نشستہ و بہ
رختخواب ہا تکیہ دادہ باشد حضور سنگینش را
احساس می کرد۔ حضور مردی کہ بزرگترین باخت
زندگی اش محسوب می شد۔

قبل از آنکہ فرصت کند چمدان لباس ہایش را جایی
بگذارد با چند ضربہ بہ در شیشہ ای سالن، مہنا با
سینی غذا پیدایش شد۔ با پا در را بہ داخل ہل داد و آن
لبخند خستہ ی روزہای اخیر را بہ او ہدیہ کرد:

- گفتم اینجا ناهار بخوریم با ہم۔ راحت تریم۔

دوبارہ با پا در را بست:

- از سوال جوابای ماجی ہم راحتی۔

سینی را گذاشت وسط سالن. بوی خورش فضا را پر کرد.

-ببینم این دخترا من چند روز نبودم چکار کردن با آشپزخونه.

نوا زل زد به سینی. به رنگ و آبش. بعد یادش افتاد که منصور از غذاهای هتل تعریف کرده بود.

-منصور... می گفت غذاهای هتل خیلی ...خوشمزه ست.

لبخند از لب های مهنا که روی زمین نشسته و با عجله مشغول پهن کردن سفره بود پرید. انگار منصور رمزی بود میانشان که با آن حال خودشان را خراب می کردند. نوا اما پوزخندی تلخ زد:

-الان که...در موردش حرف می زنم احساس می کنم... بعد مثل همه ی این روزها جمله را ناتمام گذاشت. انگار حرف زدن سخت ترین کار دنیا بود. مهنا بشقاب ها را گذاشت:

-بیا غذات رو بخور. بعدش یکم استراحت کن.

نوا نشست آن طرف سفره. لبخندی بی رنگ لبش را
تکان داد:

-بہش نمیاد خوب باشه.

مہنا شاد خندید:

-رنگش کہ خوبہ ببینیم طعمش چطورہ.

نوا نگاہش کرد. بہ آن دختر چاق مہربان کہ رنگ
پوست و مو و چشم ہایش شبیہ او بود. بہ کسی۔ کہ
انگار از میان قصہ ہا آمدہ بود. از یک خلا و عدم.
آ»دہ بود تا این روزہا را کنار او بگذرانند. با آنکہ از
حضورش ممنون بود و می دانست اگر نبود بہ تنہایی از
پس ہمہ ی این روزہا بر نمی آمد ہنوز دہانش باز نمی
شد تا حرفی محبت آمیز بزند.

-اگہ سختتہ روی زمین بخوابی یہ تخت...

-راحتم.

-حالا بہ مرور می ریم با ہم وسیلہ می خریم. میگم
میرطاہر بیرتمون شہر.

نوا قاشق را زیر برنج زد. بعد بی ربط ترین چیزی که حتی خودش هم نمی دانست از کجا به ذهنش رسیده روی زبانش آمد:

-دوسش داری؟

لپ پر از غذای مهنا که داشت با طمانینه می جوید تا کاستی های غذا را متوجه شود متوقف شد:

-چی؟

-میر طاهر رو.

حرف زدن از عشق و دوست داشتن برای نوا عجیب شده بود. انگار چیزی قدیمی و مرده بود. چیزی گندیده که در وجودش مانده بود. مهنا با چشم های گرد شده نگاهش کرد. لقمه اش را قورت داد و بعد دوباره پرسید:

-چی؟

بعد یکدفعه خنده اش گرفت. دست جلوی دهانش گذاشت و بلند خندید:

-خدایا. خیلی خوب بود.

اما وقتی حالت جدی صورت نوا را دید خنده اش پرید:

-جدی گفتی؟

نوا پلک زد و بعد آرام گفت:

-اون دوستت داره.

مہنا قاشق را در بسقاب گذاشت:

-کی رو می گی نوا؟ میر طاہر؟ اصلا نمی فہم چی می گی
به خدا.

-من دیگہ...تجربہ دارم.

پوزخند زد:

-می فہم. از...نگاہاش. از زنگ زدنش وقتی نبودی، از
خوشحالی نگاہش وقتی اومدی.

مہنا انگار چیزہایی را بہ زبانی کہ نمی فہمیدش می
شنید. گیج ابروہایش را بالا داد:

-میر طاہر؟

-ہمون سفالگرہ.

-من ازش بزرگترم نوا. اصلا...این حرفا نیست.

بعد دوبارہ خندید:

-وای یادم باشہ برای ماہرخ بگم حتما.

نوا لبخند زد. ادامه ی حرفش را نگرفت. مہنا اما باز خندید:

-اگہ بہ خودش بگم تا دو روز می خندہ. راستی ...
ہماہنگ می کنم امشب باہاش کہ از فردا بری کارگاہ.
خوبہ؟ آمادگیش رو داری؟

نوا سر تکان داد:

-نمی دونم. شاید.

-آرہ برو. برای روحیہ ت خیلی خوبہ. فقط اول کار
بہت میگہ ناخنا ت رو بگیری. توی کارش خیلی جدیہ.
دوبارہ انگار یادش افتادہ باشد بلندتر خندید:

-میر طاہر و مہنا. فیل و فنجان.

نوا اما نخندید. مثل ہمہ ی این روزہای اخیر.

221#

@Vip Roman

-نوا چطور بود ؟

مہنا ظرف کیک را پس زد:

-به خدا دیگه کیک بیاریا. لاغرهایش هم هر شب کیک نمیخورن که تو منو بستی به اینا. نگفتی نوا چطور بود؟

میر طاهر امشب لپ تاپش را نیاورده بود. نشسته بود لبه ی پشت بام. دست هایش را عقب داده و زل زده بود به ستاره ها:

-چیش چطور بود؟

-نمی دونم. یادگیریش. کار کردنش. اصلا خوشش اومد؟

میر طاهر با گردن کج شده نگاهش کرد:

-یه ذره گل دادم بهش گفتم بشین اون گوشه برای خودت بازی کن عمو جون.
مهنا چپ چپ نگاهش کرد:

-مسخره.

-امروز بیشتر در مورد خاک حرف زدم. چیزی نمی گفت نفهمیدم یاد گرفت یا نه.
مهنا به حیاط خانه زل زد:

-خیلی کم حرف شده واقعا ناراحتم.

-خوب میشه زمان می خواد.

مہنا انگار فکرش جای دیگری باشد برای خودش خندید:

-امروز اگہ بدونی سر ناہار چی می گفت. می ترکی از خندہ.

میر طاهر دوبارہ بہ آسمان نگاہ کرد. بی تفاوت پرسید:
-چی؟

مہنا همچنان با خندہ گفت:

-می گفت میر طاهر دوستت دارہ و مشخصہ از کاراش.
سر میر طاهر همانطور رو بہ آسمان ماند. بہ نظر می رسید انقباضی ناگہانی کل بدنش را طی کرد و در ناحیہ ی گردن ماند. مہنا خندید:

-انقدر خندیدم . تازہ اصرار ہم داشت کہ مطمئنہ. می شنوی؟

بہ میر طاهر اشارہ کرد کہ با صورتی منجمد شدہ بدون پلک زدن ہنوز بہ آسمان خیرہ بود. میر طاهر بہ آرامی

سرش را پایین آورد. مہنا خیال کردہ نشنیدہ دوبارہ گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

میر طاهر جواب نداد. دست کشید بہ شلوارش. دچار اضطرابی ناگہانی شدہ بود کہ قدرت تصمیم گیری اش را زائل کردہ بود. نمی دانست باید مثل ہمیشہ خودش را بہ آن راہ بزند و ہمراہ مہنا بخندد و ماجرا را بہ تمسخر بگیرد یا اینکہ از ہمین فرصت استفادہ کند و حرف چندین سالہ اش را بالاخرہ بہ زبان بیاورد.

-میگم گفت

-شنیدم.

سرش را با جدیت بالا آورد و بہ مہنا نگاہ کرد. لبخند مہنا بہ آرامی کمرنگ شد. فکر کرد حتما میرطاهر را رنجاندہ است.

-چت شد؟ ناراحت شدی خندیدم؟ آخہ خیلی ... نمی دونم... خندہ دار نبود از نظر تو؟

با طمانینہ سعی می کرد کلماتش را انتخاب کند. میر طاهر بہ آرامی از لبہ ی پشت بام پایین آمد.

-نہ۔

مہنا با تعجب شانہ ہایش را بالا انداخت:

-باشہ۔

222#

سکوٹی کوتاہ میانشان افتاد۔ درست لحظہ ای کہ مہنا
تصمیم داشت حرف را دوبارہ بہ کلاس سفالگری نوا
بکشاند میر طاهر گفت:

-اگہ... درست باشہ حرفش... بازم خندہ دارہ بہ
نظرت؟

-ہان؟

مہنا یک لحظہ فکر کرد اگر بہ میر طاهر نگاہ کند با
صورت شوخش رو بہ رو می شود و بعد ہر دو بہ این
داستان ساختگی خواهند خندید۔ اما صورت میر طاهر
بہ جدیت ہمہ ی وقت ہایی بود کہ روی کوزہ ہا و گل
نرم میان انگشتانش تمرکز می کرد۔

-اگہ واقعا علاقہ ای باشہ...

-شوخیہ جدیدہ؟ دورین مخفیہ؟

دور خودش چرخید و با خندہ چند بار بہ گوشہ کنار
پشت بام دست تکان داد. اما دوبارہ بہ جدیت صورت
میر طاهر برگشت.

-میر طاهر...

-مہنا من بہت علاقہ دارم.

لبخند روی صورت مہنا کمرنگ شد. بعد تصمیم
گرفت جدی نگیرد. ہمیشہ از این بازی ہا زیاد خوردہ
بود:

-باشہ خب. دستت درد نکنہ.

با خندہ برگشت رو بہ حیاط :

-دیوونہ.

میر طاهر اما زاویہ اش را تغییر نداد. لب ہایش را محکم
روی ہم فشرد:

-می خواستم... بہت بگم. ہی... نمی شد. یعنی... خب
... نمی دونستم ہم...

-میر طاہر واقعا شوخیہ بی مزہ ایه. متوجہ ای؟
-شوخی نیست.

مہنا دوبارہ نگاہش کرد. ہر چہ می گذشت دلہرہ ای عجیب بہ جانیش می افتاد. در سکوت بہ پسرۃ کہ رو بہ رویش بود و نگاہش را مدام می دزدید زل زد. بہ پسرۃ کہ با او بزرگ شدہ بود و حالا احساس می کرد ہمہ چیز بی اندازہ عجیب است.

-یعنی چی الان؟ نوا فقط ہمینطوری یہ چیزی گفتہ کہ...

-کاری بہ حرف اون ندارم.

مہنا دوبارہ با استرس خندید:

-وای خیلی مسخرہ ای میر طاہر. بہ نوا ہم گفتم. خیلی خندہ دارہ. من و تو مثل خواہر و برادریم.

-ولی نیستیم.

-بہ ہر حال کہ...

-ما خواہر برادر نیستیم مہنا و من خیلی وقتہ کہ...

مہنا دستش را جلوی صورت میر طاہر گرفت:

-من باید برم پایین. ماجی... کارم داره.

بعد بدون اینکه لحظه ای توقف کند یا حرف دیگری بزند با عجله سمت پله ها رفت. در حالیکه احساس می کرد بند بند وجودش از اضطراب و پریشانی به لرزه افتاده است.

223#

نوا انگشت هایش را در گل فرو برد. بعد سر انگشت هایش را آرام بهم کشید. آنطرف تر میر طاهر نشسته و در سکوت با دست های گلی به چیزی که مشغول ساخته شدن بود خیره بود. هر چند ثانیه در سکوت نگاهش می کرد ، دست هایش را پس می کشید و دوباره مشغول می شد. نوا می فهمید که چیزی شبیه قبل نیست.

اول وقت گل ها را گذاشته بود جلوی نوا و با صدایی خسته گفته بود:

-با انگشتات با خاک حرف بزن.

بعد انگار حوصله نداشت بیشتر از این ادامه دهد جمله را بدون هیچ توضیحی اضافه رها کرده بود. نوا چیزی نگفت. انگشت ها را گذاشت روی توده ی گل و سعی کرد چیزی دریافت کند اما بی انگیزه تر از آن بود که بخواهد در این دنیای جدید غرق شود.

دوباره سر انگشتانش را بهم کشید و بعد با صدایی که به زور در می آمد گفت:

-مہنا بهم گفت.

میر طاهر سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. نوا نفسش را بیرون داد. در آن لحظه خودش را شبیه زنی با تجربه می دید که مدتها از دوران خودش گذشته بود. با این فکر یک لحظه پوزخند نشست روی لبش:

-شبیه... پیرزنا شدم. الان باید بگم... با خانواده بیا.

میر طاهر اما نخندید. دوباره دست هایش را به چیزی که می ساخت نزدیک کرد اما در نهایت پس کشید. گل

آنقدر چرخید تا روی یک طرفش یلہ شد۔ میرطاهر دستگاہش را خاموش کرد۔ نوا بہ حرکاتش نگاہ می کرد۔ فکر می کرد بہ روزہایی کہ خودش ہم چنین شیفتگی را تجربہ کردہ بود۔

-فکر می کرد سر بہ سرش گذاشتی۔ البتہ...من بہش گفتہ بودم کہ بہ نظرم یہ ...

میر طاهر از پشت میزش بلند شد۔ دست ہایش را بہ دستمالی کہ کنارش بود کشید۔ نوا دوبارہ با سر انگشتش روی گل بازی کرد:

-چقدر بہ عنوان دو تا خواہر، دنیای ما با ہم متفاوتہ۔ وقتی کہ من برای اولین بار فہمیدم کہ کسی۔ عاشقمہ، ہمیش تو این فکر بودم کہ چطور بہش نشون بدم اونقدرہا ہم خوشحال نشدم و... سطحم خیلی بالاتر از اونہ۔

شانہ بالا انداخت:

-مہنا ولی...

میر طاهر با صدای آرام حرفش را ادامہ داد:

-فکر می کنہ کمہ۔ برای ہر چیزی ۔

نوا دسته ای از موهای که روی شانه اش ریخته بود عقب زد:

-دوست داشتم ... جای مهنا بودم.

یک حفره ی کم عمق در گل ایجاد کرده و با فشار پایین و پایین تر می رفت. میر طاهر نگاهش کرد:

-خودت رو وقف بقیه می کردی و هیچ وقت سراغی از خودت نمی گرفتی؟ اونقدر که وقتی یه چیزی مستقیم مربوط به خودت می شد فکر می کردی دورین مخفیه؟
نوا حفره اش را عمیق تر کرد:

-همه ی زندگیم دویدم تا خودم رو به خودم و بقیه ثابت کنم. زندگی من...همیشه حول محور خودم بوده. دلم می خواد مدتها... به خودم فکر نکنم. دلم می خواد...مهنا باشم.

میر طاهر گل خراب شده را از روی سینی برداشت. با مشت هایی که به نظر پر از دلسردی بودند آنها را ورز داد:

-پس یه مدت وظایف مهنا رو به عهده بگیر و یادش بده خودخواه بشه یکم.

از شنیدن آخرین کلمات نوا رنجی عمیق احساس کرد. لب هایش را بهم کشید. حالا ناخنش در آنطرف حفره رسیده بود به سینی زیر دستش:

-اگه تو هم از وقتی چشم باز می کردی یه طرف اتاق مادرت بود و یه طرف دیگه مادر بزرگت و جنگ داشتن سر عالی شدن و بهترین بودن، وقتی بزرگ می شدی هر ثانیه ی زندگیت رو برنامه می ریختن تا توی هزار تا کار بهترین باشی خودخواه می شدی. یاد می گرفتی خودخواه بشی بدون اینکه حتی این خود رو بشناسی.

یک لحظه انگار گلی که انگشتش را احاطه کرده بود برای دستش سنگین آمد. آنقدر که انگشتش را محکم چرخاند و بعد بیرون کشید. با مشت کوبید روی آن و گفت:

-اگه تو هم پرت شده بودی جایی که همه خودشون رو بیشتر از بقیه دوست دارن همین می شدی.

گل را مشت کرد و بعد رها کرد:

-ولی باشه. تنها چیزی که می تونم یادش بدم همینه. ازش هم می خوام جاش رو باهام عوض کنه.

صندلی اش را عقب داد:

- ولی قول نمی دم مثل مهنا شبیه برادر نگات کنم.

224#

صبح آن روز مثل باقی صبح ها در آشپزخانه نبود. نه شبیه صبح های یکی دو ماه قبل با جریان تند زندگی و نه حتی شبیه صبح این مدت اخیر با همه ی اضطراب ها و تنش ها. برای مهنا انگار قرار بود دیگر هیچ چیز مثل قبل نباشد.

با دست هایی که بعد از سالها مداوم فعال بودن حالا بیکار روی میز افتاده و انگشت هایشان در هم گره شده بود آنجا نشسته و به صدای خرت خرت پوست کندن خیارها و قل قل جوشیدن تخم مرغ ها گوش می داد. به رفت و آمد کم سر و صدای یکی دو پرسنل آشپزخانه

کہ ہمیشہ کمترین دخالت را در پخت و پز اصلی داشتند.

حالا با مہنای دیروز فرق داشت. با مہنای پریروز حتی. مہنایی کہ خودش را وقف خانوادہ و کار کردہ بود. تنہا دلخوشی ہایش ہمین ہا بودند. ہمہ ی ہدفش لاغر شدن بود و کل مسیر زندگی اش منتهی شدہ بود بہ این اتفاق. اگر لاغر می شد تازہ زندگی شروع می شد. حتی در انتہایی ترین جای ذہنش ہم بہ این موضوع فکر نکردہ بود. انگار در یک بازی کامپیوتری باشد کہ ہمہ ی این مراحل برایش قفل بود. آنہم نہ عشق و عاشقی با ہر کسی۔ کہ با میرطاہر! آنقدر چیز غریب و ناممکنی بود کہ سالہای سال ہم می گذشت نمی توانست بہ آن فکر کند. بہ اینکہ پسری کہ از بچگی با او بزرگ شدہ و شبیہ عضوی از خانوادہ بہ او نگاہ کردہ بخواد عاشقش باشد.

نفسش را بیرون داد. با دست پشت پلک ہای خستہ ای کشید کہ کل شب نخوابیدہ بودند:
-درشتن.

دختری که داشت خیارها را خرد می کرد سرش را بالا آورد:

-چی؟

-نازک تر خرد کن. بهرخ چرا نیومد؟

کلافه صندلی اش را عقب داد به دنبال گوشی اش دور و اطراف را پایید. دختر پوسته های خیار را در سطل زیر پایش ریخت:

-گفت امروز یکم دیر میاد.

-بیخود

حالا کمی عصبی بود. به هر طرف می رفت و هر کاری می کرد تصویر میرطاهر را می دید. تصویر همه ی شب هایی که با هم نشست و حرف زده بودند. خودش که تمام سفره ی دلش همانقدر که پیش دخترها باز بود پیش میرطاهر هم بود. حالا از تک تک آن لحظات خجالت می کشید. حتی از میرطاهر عصبانی بود. از اینکه چنین چیزی را مطرح کرده و در این روزهای پریشانی بار دیگری روی دوشش گذاشته بود.

قبل از آنکه شماره ی بهرخ را بگیرد تا بی قراری های اول صبحش را سر او خالی کند در آشپزخانه به آرامی باز شد. مهنا چرخید و صورت نوا را دید. تنها چیزی که در لحظه به ذهنش رسید این بود که قطعاً اتفاقی افتاده است.

-نوا؟

با قدم های بلند سمت در رفت:

-چی شده؟

نوا دستش را از دسته ی در رها کرد.

-هیچی

برای چند ثانیه هر دو بهم نگاه کردند. بعد نوا پا به پا شد:

-می خواستم برم... پیاده روی.

مهنا یک لحظه خوشحال شد. از این فکر که نوا بخواهد دوباره به شکل سابقش برگردد استقبال می کرد.

-باشه برو. الان هوا خیلی خوبه.

لبخند زد و به دست های خالی نوا نگاه کرد:
 -بطری آب داریم توی یخچال اگه خواستی...
 -بیا با هم ببریم.

بعد از اتفاقی که در مورد منصور پیش آمده بود مهنا خودش را به نوا نزدیک تر می دید. یا حداقل خیال می کرد که او را زیر پر و بال خودش جای داده اما از طرف نوا آن صمیمیتی که همیشه در ذهنش داشت نمی دید و البته قبول کرده بود که قرار نیست آنطور که خیال می کرد پیش برود. نوا آن تصویری نبود که از یک خواهر در ذهن داشت. با اینهمه حالا مثل روزهای اول پذیرشش سخت نبود. اما این پیشنهاد باورهایش را چند لحظه تکان داد:

-با هم؟

نوا از پشت سر مهنا نگاهی به آشپزخانه انداخت:
 -البته اگه... کاری نداری.

مهنا هم به تبعیت از او چرخید و به آشپزخانه نگاه کرد. به نظر نمی آمد که آن چهار دیواری همیشگی از اینکه او یکی دو ساعت تنهایش بگذارد رنجیده شود.

225#

نوا می فهمید که مہنا زور می زند تا حرفی برای گفتن پیدا کند. چیزی کہ آن روز صبح را خوب و خاص نشان بدهد. یک پیادہ روی دو نفرہ برای خواہران گمشدہ ای کہ بعد از سالہا بہم رسیدہ اند. با اینحال موفق نبود. در واقع چیزی تغییر کردہ بود کہ نوا آن را کم و بیش می شناخت. اضطرابی کہ عشق بہ جان آدم می انداخت. روند تغییراتی کہ معلوم نبود ناگہان از کجا سر و کلہ شان پیدا می شود.

-اینجا دبستانمون بود. البتہ اون زمان...انقدر بزرگ نبود. ۴ تا کلاس بیشتر نداشت. یہ خونہ بود. بعدہا بہش اون یکی ساختمون اضافہ شد.

وقت نشان دادن ساختمان مد نظرش آفتاب افتاد در چشم ہایش و مجبور شد دستش را سایہ بان کند. نوا نگاہش می کرد. ہنوز برایش غریبہ بود. غریبہ ای کہ

ہمہ چیز زندگی اش را می دانست. از ریزترین چیزها ہم خبر داشت. از تارخ، از بچہ از منصور و گذشتہ اش. در بغل ہمین غریبہ گریہ کردہ بود. اجازہ دادہ بود در آن پنت ہاوس اشرافی در تہران دور و برش بچرخد و شب ہا چند بار سلامتش را چک کند. برایش غذا ببرد بیاورد و با لبخندی مہربان و دلسوز نگاہش کند. ہرگز بہ ہیچکس در زندگی اینطور اجازہ ندادہ بود نزدیکش شود. بہ ہیچکس جز تارخ.

-بہ دوستات گفتی؟

مہنا یکدفعہ دست از آن توضیحات اضافہ در مورد مدرسہ و گذشتہ و دودمان برداشت:

-چی رو؟

نوا با بی قیدی حرف را وسط کشید:

-میر طاهر رو.

برای او عاشقی حادثہ ای بود کہ یکبار اضطرابش را از سر گذرانده بود. تجربہ اش کردہ بود و خوب یا بد انگار در این یک تجربہ بالای گود ایستادہ و بہ مہنا نگاہ می کرد کہ دست و پایش را گم کردہ بود.

-چیش...رو بگم؟

مردہای زندگی در طول زندگی به نوا ابراز علاقہ کردہ بودند. راست یا دروغ. شیفتہ یا مغموم. خواستہ یا ناخواستہ. اما فقط یک نفرشان توانستہ بود آن حس خوب را در او زندہ کند.

-عاشقیش.

می فہمید کہ در حرکات مہنا سستی و گیجی پیدا می شد. دست بہ کنارہ ی موہایش می کشید و نامیزان راہ می رفت. خجالت زدہ و مرعوب. مہنا چیزی نگفت. نوا پوزخند زد:

-مثل دختر بچہ ہای دو سہ سالہ خجالت می کشی.

با وجودیکہ عشق را یکبار تجربہ کردہ بود و همان یکبار برایش ہمہ چیز عمق داشت و با وجود ہمہ ی ناملایمتی ہا شبیہ خاطرہ ای خوب در تہ ذہنش ثبت شدہ بود بہ مہنا حسادت می کرد. بہ اینکہ این لحظہ را پیش رو داشت.

-بار اولہ کسی عاشقت میشہ؟

مہنا لب ہائش را بہم کشید۔ واضحاً از قرار گرفتن در این شرایط ناراضی بود۔ احتمالاً نوا آخرین کسی۔ بود کہ دلش می خواست در مورد این موضوع با او حرف بزند۔
- بہ نظر کہ پسر بدی نیست۔

سمتی کہ پیچیدہ بود بعد از یکی دو کوچہ باغ بہ کارگاہ سفال می رسید۔ عمداً این مسیر را انتخاب کردہ بود۔ دلش می خواست آن روز صبح شاہد برخورد مہنا با میرطاہر باشد و حتی نمی دانست چرا۔ مہنا اما انگار فہمیدہ باشد قدم ہائش کند شد۔ با صدایی کہ کف رفتہ بود گفت:
- از اونطرف بریم۔

نوا خندید۔ از عمد :

- چرا؟ می ترسی باہاش رو بہ رو بشی؟

می دانست کہ مہنا در حقش بدی نکرده است۔ ہر آنچہ در توان داشت برای حمایتش در این روزہا گذاشتہ بود۔ این روزہا کہ حتی فضای مجازی را کنار گذاشتہ و احساس می کرد ہیچ ہویت مشخصی ندارد۔

با اینحال درونش پر بود از همه ی حس های آشفته و نامیزان جهان.

مہنا ایستاد. نوا یکی دو قدم جلوتر ماند. کلافہ نفسش را بیرون داد:

-ترو خدا. شبیہ دخترای دیہرستانی ...

مہنا پرید میان حرفش:

-این مسالہ برای من... اصلا شوخی نیست.

نوا لب ہایش را روی ہم فشرد:

-خیلی خب منم نگفتم شوخیہ فقط...

-و نمی خوام در موردش حرف بزنم.

نوا ساکت شد. نگاہش را دوخت بہ مہنا. احساس می کرد دختر بچہ ایست کہ از بازی دستہ جمعی بیرون راندہ شدہ بہ دلیلی کہ نمی دانست.

-اوکی.

شانہ ہایش را بالا انداخت. سعی کرد نشان دہد کہ هیچ اہمیتی برایش ندارد:

-منم فضول نیستم. از من خواسته بود باهات حرف
بزنم کہ...

لب هایش را رو به پایین تا کرد:

-اگہ نمی خوای ...

-لطفا به ...بابا چیزی نگو.

صورت نوا در ہم شد:

-چی فکر کردی در مورد من؟

مہنا انگار دستپاچہ شدہ باشد دست ہایش را بہم
کشید:

-منظورم اینہ کہ...

-واقعا عشق و عاشقی تو ...

-آروم صحبت کن.

نوا کلافہ دست ہایش را تکان داد:

-خیلی خب. بہ ہر حال من می خوام برم و استادم رو
ببینم و بہش صبح بخیر بگم. اوکی؟ اینم ایراد دارہ؟

مہنا چیزی نگفت. نگاہش دلخور شدہ بود:

-من برمی گردم...ہتل.

همین که روی پاشنه ی پا چرخید تا به سمت هتل برگردد میر طاهر از انتهای کوچه پیدایش شد. مثل همیشه. با دست هایی در جیب، کلاه لئونی روی سر و قدم هایی کند و با طمانینه. قدم هایی که با دیدن آنها کند تر شد.

226#

نوا سعی کرد بی تفاوتی در صدایش آشکار باشد:
-من میرم تا چشمه.

و قبل از آنکه مهنا بخواهد چیزی بگوید رویش را برگرداند و به سمت ادامه ی مسیر قدم تند کرد.

حالا از آن مثلث با سایه های کشیده روی زمین فقط دو ضلع مانده بود. مهنا و میر طاهر. مهنا مضطرب و پر تشویش ایستاده و به سنگ ریزه های کف کوچه باغ نگاه می کرد. دست به موهایش می کشید، شالش را مرتب می کرد و همه ی اینها به نظرش قرنی طول می

کشید. میر طاهر اما به خودش مسلط بود یا حداقل سعی می کرد اینطور نشان بدهد:
-داشتم می رفتم کارگاه.

این جمله ی خبری جمله ای کاملاً زاید و بی فایده بود چرا که این کار هر روزه ی میرطاهر بود ، هر روز همین ساعت. مهنا مسیر رفتن نوا را نگاه کرد و بعد پا به پا شد. انگار با غریبه ای رو به رو شده بود که هرگز در زندگی اش ندیده بود. حتی غریبه تر از همه ی آدم های دودمان . هیچ شباهتی میان رفتار امروزش با دوسه روز پیش نبود و این آدم برایش آن میرطاهری نبود که هر شب روی پشت بام کنارش می نشست و از ماجراهای طول روزش و تلاشش برای پیدا کردن خواهرش می گفت.

-دیشب روی...پشت بوم منتظرت بودم.نیومدی.

مهنا حالا عرق کرده بود. بیشتر از همیشه.

-من باید برگردم...هتل.

-وایسا حرف بزنیم.

نگاہ مہنا بہ چشم ہای میرطاہرگرہ خورد۔ با خودش فکر کرد یعنی واقعا شوخی نیست؟ ہمہ ی روزہایی کہ بہ این چشم ہا نگاہ کردہ صاحبشان بہ او فکر می کردہ است؟ فکری متفاوت با آنچه خودش داشت؟ یک نیروی کمکی در جریان زندگی، برادری کوچک، عضوی از خانوادہ۔

-الان...

-باید حرف بزنی مہنا۔

برای مہنا این قضیہ ثقیل تر از آن بود کہ بتواند در موردش حرف بزند۔

-راہ بریم یا...بریم کارگاہ؟

مہنا دوبارہ بہ سنگریزہ ہا نگاہ کرد۔ چطور می توانست توضیح بدہد کہ حالا ہمہ ی این کارہا برایش سخت و غیر ممکن است؟ راہ رفتن کنار پسری کہ سالہا با او پیادہ روی کردہ و پیچ و خم این کوچہ ہا را طی کردہ بود حالا دیگر در نقش یک خواہان ناممکن بود۔

-پس میریم کارگاہ۔

میرطاهر انگار فکرهایش را بخواند به سمت دو کوچه بالاتر راه افتاد. مهنا مثل بچه ای که سخت تنبیه شده باشد با قدم هایی سنگین و سری پایین به دنبالش راه افتاد در حالیکه دست هایش لحظه ای از کار کردن نمی ایستاد. درست کردن شال، پاک کردن عرق کنار صورت، شکاندن تک به تک مفصل انگشت ها.

کارگاه مثل همیشه بوی خوش گل می داد. بوی خاک آب خورده و لعاب. گلدان هایی که از کوره بیرون آمده بودند در ردیف ها موازی منتظر بودند تا نوبت رنگ و لعابشان برسد.

میر طاهر چند چیز را از سر راه برداشت. چراغ را روشن کرد با آنکه عملاً نیازی به آن نبود بعد خم شد و صندلی را برای مهنا برداشت :

-بشین.

مهنا اما سرپا ماند.

-مهنا...بشین لطفا.

-من باید برم. کلی کار...

-باشه کلی کار داری می دونم. چند دقیقه بشین.

مہنا مستاصل شد۔ دست کشید بہ لبہ ی صندلی۔ در آن لحظہ برای اولین بار این فکرش رسیدہ بود کہ آدم ہایی کہ از اینجا می گذرند با دیدن آنها چہ فکری می کنند؟ با آنکہ روزہای بیشمار اینجا آمدہ روی ہمین صندلی ہا نشستہ و با میرطاہر حرف زدہ و حتی با صدای بلند خندیدہ بود اما حالا ہمہ ی این کارہا شکلی دیگر پیدا کردہ بودند۔ راستی اگر بابا می فہمید چہ؟ ماجی؟ خالہ اطلسی۔؟ ماہرخ و ... از تمام این فکرها پس سرش نبض می زد۔

با اینہمہ بہ آرامی صندلی را دور زد و نشست۔ معذب بدون تکیہ۔ نگاہش روی آخرین چیزی کہ میرطاہر نیمہ تمام درست کردہ ماندہ بود۔ چیزی کہ بہ نظر با مشت لہ و رہایش کردہ بود۔

227#

@Vip Roman

-من اگہ واقعا می دونستم کہ قرارہ... اینطوری بشہ ہیچوقت نمی گفتم۔ مثل ہمہ ی مدتی کہ نگفتم۔

مہنا لب ہائیش را روی ہم فشرد۔ میر طاهر نشست پشت دستگاہش اما روشنش نکرد۔ فقط کار قبلی را برداشت و روی تودہ ی گل خشک شدہ ی کنار پایش انداخت۔

-فکر می کردم کہ... نمی دونم۔ توقع این رفتار بچہ گونه ی دختر دبیرستانی رو نداشتم۔

سر مہنا بالا آمد۔ بہ کندی ۔ می دانست کہ یا باید ہمین حالا حرف بزند یا این ماجرا و حس و حالش کش پیدا می کند و تمام زندگی را می پوشاند۔

-رفتار...من؟

-آرہ۔ رفتار تو۔ جواب ابراز علاقہ ی یہ نفر دو حالت بیشتر ندارہ۔ یا آرہ ست یا نہ۔ دیگرہ اینکہ...

-واقعا فکر نمی کنی چیزی کہ...گفتی خیلی خیلی برای من...غیر قابل ہضمہ؟

-مشکلش چیہ؟ اگہ ہمہ ی آدمای اینطوری فکر می کردن الان نسل بشر منقرض شدہ بود۔

-ما سالہاست با ہم...زندگی می کنیم طاهر۔ مثل...

-می دونم۔ خواہر و برادر۔

مہنا از اینکه می دید میر طاهر فکرهای او را می داند احساس راحتی می کرد. کم کم به نظرش رسید که می تواند به خودش مسلط باشد و از این ماجرا رد شود. خیلی آرام به پوسته ی آن خواهر بزرگتر، آن دختری که رتق و فتق تمام امور خانه و هتل به عهده اش بود بر می گشت. همان کسی۔ کہ زندگی شخصی۔ برای خودش قائل نبود و همه چیز برایش خانواده و کار بود۔
-خب پس...

-ولی نیستیم. اینکه از بچگی با هم بزرگ شدیم و سر یہ سفره نشستیم دلیل نمیشه کہ...
-چرا میشه.

میر طاهر زل زد به مہنا. چند کلام باقیمانده توی دهانش ماسید. خودش را به لحظه ی گرفتن جواب نزدیک می دید. به فروپاشی همه ی احساساتی کہ مدتہا حمل کرده و از داشتنشان خوشحال بود.
-مشکلت فقط ہمینہ؟

مہنا انگشت هایش را در ہم گره و بعد باز کرد:

-من اصلا فکرش رو نمی کردم که چنین چیزی
توی...ذهنت باشه.

-یه جوری حرف زن که انگار من آدم مزخرفی ام که
اینهمه سال از دوستیمون یا اصلا همون رابطه ی
فامیلی و خواهر برادریمون سو استفاده کردم .

مہنا از این پرخاش ناگہانی تکان خورد. سرش بالا پرید و
به میرطاهر نگاہ کرد:

-من همچین حرفی نزدَم.

-چرا زدی. پشت جملہ های قشنگ گل منگی قائم شون
کردی.

-طاهر...

228#

-اگہ به نظرت اینطوری نیست فراموش کن ہر چی
گفتم. دوبارہ همون مہنا باش. شب بیا روی پشت
بوم. وسط روز زنگ بزن کافہ ، عصرًا بیا کارگاہ غربزن
کہ ماجی اینو گفت خالہ اونو گفت.

مہنا جواب نداد۔ تلاشش برای دم عمیق گرفتن بی فایده شدہ و نفسش منقطع شدہ بود۔

-می تونی؟ نہ نمی تونی۔ چون الان فکر می کنی از ہمہ ی این خواہرانگیت سو استفادہ شدہ۔

-بہ جای من فکر نکن لطفا۔

خشم ناگہانی میر طاہر یک لحظہ فروکش کرد اما بعد خودش را بہ شکل دیگری نشان داد۔ خم شد و گل جدیدی برداشت۔ بدون اینکہ پیشبند ببندد آن را روی میز کارش کوبید و دستگاہ را روشن کرد۔ دست ہایی کہ خیس نشدہ و رطوبتی نداشتند دور گل گرفت و انگشت در آن فشرد۔ مہنا حرکاتش را نگاہ می کرد۔ سعی کرد آرام باشد۔ قضیہ را بہ شکل قشنگ تری فیصلہ بدهد و خودش و این پسر۔ خشمگین رو بہ رویش را بہ ریتم ہمیشگی زندگی برگرداند۔

-من فکر نمی کنم کہ تو از من و ... حس خواہرانگیم سو استفادہ کردی۔ تا ہمیشہ ہم... خواہرت ہستم و میمونم۔

میر طاہر پوزخند زد بلند و آشکار۔

-لطف می کنی بهم.

-تو هم برادر من هستی و هیچی این رو تغییر نمیده.
دوباره همه چیز...

میر طاهر دست از گل برداشت. زل زد به مهنا و با چشم هایی عصبانی و سوراخ های بینی گشاد شده کلمات را بیرون ریخت:

-من برادر تو نیستم. خواهری هم ندارم .

مهنا چند بار پلک زد. نگاهش به گل روی دستگاه بود که دور خودش می چرخید و شکل و فرمی مسخره گرفته بود. حالا به نظرش دیگر نمی شد این قصه را با همان روش های همیشگی تمامش کرد. دری باز شده بود که دیگر امکان بستنش نبود. در حالیکه با آرامی از جا بلند می شد گفت:

-ظهر بیا...غذای خاله رو ببر.

یکی دو قدم سمت در رفت و بعد ایستاد:

-شب هم...کیک نیار برام دیگه...رژیمم قطعی شده.

خنده ای مصنوعی و پر استرس حواله ی جمله اش کرد و وقتی نگاه سرد و عصبی میر طاهر را دید که تا دم در

دنبالش کرده است همان هم از صورتش پرید. آب دهانش را قورت داد و بدون خداحافظی از کارگاه بیرون زد. بدون اینکه بداند میر طاهر بعد از رفتنش گل را از روی دستگاه برداشته و سمت گلدان های خشک شده پرت کرده است.

229#

نوا روی یک تخته سنگ کوچک نشسته بود. پاهایش را در آب خنک رودخانه ی کوچکی گذاشته بود که در امتداد چشمه ی معروف دودمان کل شهر را طی می کرد. زل زده بود به رقص آفتاب و بازی سایه ها روی آب.

فکرش اما جای دیگری بود. از لحظه ای که میرطاهر رسیده و به مهنا نگاه کرده بود نوا پرت شده بود به دنیای خاطرات. به تارخ و روزهایی که با او گذشته بود.

طلایی ترین سال های عمرش. یک حال عمیق دلتنگی تمام قلب و روحش را مچاله کرده بود. تصویر تارخ در جا به جای ذهنش زنده بود. آنقدر که احساس می کرد تصویر منصور را به زودی فراموش می کند. شاید حتی تصویر مادر و مادر بزرگش از یادش رفته بود اما هرگز نمی شد که تارخ با تمام جزئیات صورتش در ذهنش زنده نشود. با وجود این تصویر برایش بدون صدا نبود. صدای داد و فریادها در حیات خانه ی پدری. جملات تارخ رو به همه ی اعضای خانواده ای که تازه پیدا شده بودند. «من خودم تو رو پس زدم» انگار درد شبیه مار می آمد و دور قلبش چنبره می زد.

نیم ساعتی بود که آنجا نشسته بود. گوشی در دستش بود. شماره ای که از تارخ داشت در صفحه آنقدر مانده بود تا تاریک شده بود. الان کجا بود؟ چه می کرد؟ چرا همه چیز شبیه رویایی بود که هرگز اتفاق نیفتاده است؟ مثل تمام این مدت از وقتی زن منصور شده تا حالا که بیوه ی جوان او بود بارها به سرش زده بود که به تارخ زنگ بزند. دلایل مختلفی در ذهنش تراشیده بود اما هرگز واقعی نشده بود. حالا که می دانست تارخ هیچوقت پسر منصور نبوده است حتی

از قبل هم سخت تر بود. از اینکه برای گرفتن انتقام از او زن مردی شده بود که هیچ ربطی به تارخ نداشت. انگار کل زندگی را باختہ بود.

صفحه ی موبایل را دوباره روشن کرد. از آخرین باری که وارد پیج شخصی اش شده بود چند هفته گذشته بود. حالا شبیه چیزی بیخود و بلا استفاده می آمد. چیزی که روزگاری تفریح و تنوع محسوب می شد. با آنکه منبع در آمدش بود هیچ نیازی به آن پول ها نداشت. آنقدر در ثروت منصور غرق بود که این پول ها برایش پول خرد محسوب می شد. اما حالا چه؟ حالا که دیگر از ثروت خبری نبود. حالا که شکست خورده ای بود در خانه ی پدری. نمی توانست تا ابد به این زندگی ادامه دهد. باید برمی گشت به روند قبلی. پول در می آورد و زندگی جداگانه ای برای خودش دست و پا می کرد. تا ابد که نمی توانست ساکن این خانه باشد. اما چقدر هر چیزی مربوط به قبل بود حالا چرک و دلمرده به نظر می رسید. حتی آن رویای قشنگ داشتن آموزشگاه.

کوهی از پیام های عمومی و خصوصی در صفحه روی هم تلنبار شده بود آنقدر که هرگز نمی رسید آنها را بخواند چه رسد به جواب دادن. می دانست که همگی پیام های تسلیت و دلگرمی اند. تعدادی احتمالا فحش و دشنام و چند پیام اعتراض از کسانی که تبلیغی رزرو کرده بودند و حالا او حضور نداشت.

230#

دوربین را چرخاند روی خودش. نه رنگ و آبی داشت نه آرایشی. صورتش تکیده و زرد شده بود. آدم های آنطرف دوربین احتمالا فکر می کردند زن جوان عاشق بیچاره ایست که شش ماه زندگی عاشقانه اش در یک لحظه دود شده بود. همه ی آنهایی که حسرت خانه و زندگی و عشقش را می خوردند هیچکدام حتی نمی توانستند تصورش را بکنند که او منصور را کنار جاده از عمد جا گذاشته بود ، و در آن لحظه تا چه اندازه از او بیزار بود . هیچکدام حتی از آسمان ذهنشان نمی گذشت که آن شوهر عاشق که در هر ویدئو و کلیپ

ہزاران بار او را می بوسید، همان ماه اول کل زندگی اش را به نام برادرزاده اش زده باشد. و گذشته اش که تا چه اندازه پیچیده و کریه بود. چه کسی۔ می توانست حدس بزند که آن نمایش ساختگی از عشق از طرف دو بازیگری بوده که هر دو برای هم نقش بازی کرده بودند. حالا اما آن صحنه خالی شده بود. آن تئاتر به پایان رسیده بود.

-سلام دوستان عزیزم. ممنونم که ... به یاد من بودید. من...خب...اصلا حال مصاعدی نداشتم که بتونم پیام و باهاتون حرف بزنم. الان هم...خب...واقعا حالم خوب نیست. اصلا نمی دونم کجای زندگی ام ...

اشک چشم هایش را پر کرده و لبش می لرزید:

-فکر می کنم زمان زیادی لازمه تا... تا بتونم خودم رو جمع کنم. فقط خواستم از محبتتون تشکر کنم و ... به دوستانی که تبلیغ رزرو داشتن بگم که...ام...می تونن پیام بدن تا هزینه بهشون برگرده. من احتمالا این پیج رو می بندم و دیگه فعالیتی ندارم. خب... امیدوارم که همیشه خوب باشید و همین.

لحظہ ای کہ قطرہ اشک از چشمش چکید و تا زیر
 گونه دوید فیلم را قطع کرد۔ چیزی کہ می دانست این
 بود کہ دیگر نمی تواند حتی یک لحظہ زندگی ای شبیہ
 قبل داشتہ باشد۔ شبیہ زندگی دوران تارخ یا حتی
 منصور۔ نہ می توانست نہ می خواست۔ حتی ہمہ ی
 آن رویاها از چشمش افتادہ بودند۔ تہران و تک تک
 خیابان ها و خانہ هایش۔ شاید ہمین جا می ماند و
 اصلاً... آدم دیگری می شد۔

نیم ساعت بعد در آشپزخانہ ی هتل را بدون اینکہ
 اجازہ بگیرد بہ داخل ہل داد و بہ مہنا کہ نشستہ و
 ملاقہ ی آغشتہ بہ خورشٹ دستش بود نگاہ کرد:

-می تو نم توی آشپزخونہ کار کنم؟ یا ... هتل؟

231#

@Vip Roman

عمید نشست صندلی جلوی ماشین. بدون اینکه به تارخ با زخم کنار لب و برآمدگی بالای پیشانی نگاه کند. ناز شست رفقایش وقتی دو روز پیش به زعم خودشان حق آن برادر کنه ی مزاحم را کف دستش گذاشته بودند. برادری که پاشنه ی در آن خانه را از جا در آورده بود و مداوم دستش روی زنگ بود. یکی دو بار هم به در آهنی لگد کشیده و عمید را صدا زده بود. دست آخر وقتی بیخود و بی جهت تهدید کرده بود که پلیس را خبر می کند پسرهای جوان کله شان داغ کرده بود.

حالا بعد از ۴۸ ساعت که تارخ برای بار چندم برگشته بود بالاخره عمید راضی شده بود که پایین بیاید. -بگو.

حتی به عطیه که صندلی عقب در خودش فرو رفته نگاه نکرد. با اخم هایی در هم آمده و منتظر بود. تارخ دم عمیق گرفت. فکر کرد وقتی خودش هم این سن و سال بود همینقدر باعث آزار بود؟ همینقدر لجوج و بدون درک؟ اما تصویر خودش در ذهنش یک پسر. تنها بود که مادر مریضش را به دوش می کشید. مادری که

حالا از یادآوری خودش و روزگارش دلش بهم می ریخت. تمام مغزش انگار آتش می گرفت و همه جای جانش درگیر انزجار می شد. احساس می کرد همه ی زندگی اش را باخته و حتی نمی دانست حالا چرا آنجاست. چرا برایش مهم است که بچه های آن زن را سر و سامان بدهد؟ مگر خودش چه سامانی داشت؟ چه کسی به فکر او بود؟

-وسایلت رو آوردی؟

232#

عمید پوزخند زد. تارخ بالای ابرویش را خاراند و درد آن سری که بین ابروها و پیشانی خورده بود دوباره کل صورتش را طی کرد.

-جمع کن بریم. الان راه بیفتیم شب می رسیم. کلافه بود. خسته بود. پول کم آورده بود و ماندن در هتل و خانه های اجاره ای یک روزه و دو روزه خسته اش کرده بود. دلش می خواست جایی تنها بشیند و

فقط فکر کند. فکر فکر فکر. به همه ی آنچه از سر گذرانده بود. نیاز داشت بتواند این کلاف در هم گوریده را باز کند.

عمید بینی اش را بالا کشید چرخید سمت تارخ. با یک حال طلبکار:

-تو چی می خوای از جون من؟

تارخ سمت دیگر را نگاه کرد. احساس می کرد یک حرکت یا حرف مزخرف از سمت عمید می تواند کاسه ی صبرش را نه لبریز که کاملاً وارونه کند. -اینجا همیشه بمونی.

-تو چکاره حسنی؟

-باید بری مدرسه و درست...

-چرا نمیکشی— بیرون؟ آقا من داداش نخوام باید چکار کنم؟

تارخ دست به چانه اش کشید. ریش در آمده و تمیز نشده اش را لمس کرد. نمی دانست دقیقاً عزادار چه کسی است. مادرش؟ پدری که صد پشت غریبه بود؟ شاید هم عزادار خودش که مدتها بود گمش کرده بود.

-مگہ نمی خوی بری سر کار؟ من برات کار پیدا کردم.
عمید خندید:

-همون کوه و دشت و بیابون گردی؟
-آره همون. با خودم بیا بهت حقوق میدم.
-بذار جلو آینه دو برابر شه.

تارخ نگاهش کرد. در نیمرخش کاملاً می شد رخ مادر را دید. آن صورت همیشه خسته ی مریض. همانقدر که در صورت عطیه می شد دید. یا شاید صورت خودش. ژن معیوب بیماری که در هر سه ی آنها بود. با احتمال قدرتی که در هر کدامشان کم و زیاد می شد.

-توی همون هتله...دودمان...برات کار پیدا کردم.
نمی دانست این حرف را از کجا در آورده. چطور به ذهنش رسیده و بعد قرار است چطور جمعش کند. فقط می دانست که می خواست به هر راهی متوسل شود تا عمید اینجا در این خانه ی بی سر و ته تیمی نماند.

-عطیه هم... هست. همونجا میره...مدرسه.

ذهنش تند تند چیزهایی را می بافت و بیرون می داد که از قبل به آنها فکر کرده بود. آرمانشهری بود که در آرزویش را داشت. دست این بچه ها را در جایی امن بند کند و بعد خودش به دل کوه و بیابان بزند. مداوم تور ببرد و همه ی زندگی اش کوله ای باشد روی دوش. -یه خونه هم همونجا... کرایه می کنم. عمید چیزی نگفت.

-درس می تونی بخونی حالا...نخواستی هم...نخون. در دلش غرید «اینم هدیه ی من . فقط نمی دونم چطوری این هدیه رو جور کنم.»

با اضطراب دندان روی لب هایش کشید. از سکونی که در حرکات عمید ایجاد شد و نگاهی که به رو به روز زده بود می توانست بفهمد که این پیشنهاد را سبک و سنگین می کند یا حداقل از نظرش بد نیامده. برای همین در دل خودش اضطراب بیشتری ایجاد شد. حالا چه باید می کرد؟

-ہوم؟ خوبہ؟ با ہم اونجا بمونید۔ منم همون کار خودم رو ادامه میدم۔ تور می برم و میام ۔

کدام خانه؟ کدام کار؟ کارمند هتل؟ آشپز آشپزخانه؟
مدرسه ای در دودمان؟ نوا...نوا...نوا

-هر وقت خواستید هم می تونید تورای خودم رو بیاید۔
صدای عمید انگار از ته چاه می آمد:
-کارش چیه؟

تارخ روی صندلی اش صاف تر نشست۔ اگر این حربہ می گرفت و به این ترتیب می توانست این بچہ را نجات دهد هر کاری می کرد تا وعده اش به واقعیت تبدیل شود۔ حتی شدہ پولی بدهد تا او را آنجا استخدام کنند۔ حاضر بود همه کاری بکند تا این بار از روی دوشش برداشته شود۔ اصلا خودش در دودمان نمی ماند۔ به خاطر نوا و خانوادہ ای کہ نمی خواستند او آن دور و بر باشد تمام زندگی اش را از این اتوبوس به آن اتوبوس و تورهای مختلف طی می کرد۔ فقط خیالش راحت باشد

کہ این بچہ ہا جایی برای خوابیدن و سقفی بالای سر دارند۔

-باید... دقیق تر بریم...پرسیم۔ کار هتل دیگہ۔ شاید توی رستوراناش یا...نمی دونم۔

-حقوقش؟

-گفتم کہ باید...صحت کنیم۔ اگہ می خوی همین حالا می ریم و ...

-حقوقش خوب نباشہ ...

-بالاخرہ از هیچی....

-هیچی کہ نداریم۔ همینجا من ...

تارخ با شتاب میان حرفش پرید:

-خوبہ حقوقش۔ بہ نظرم کہ... برو جمع کن بیا تا ...

-فعلا نمیشہ۔

-چرا؟

عمید سکوت کرد۔ تارخ در ذہنش بہ دنبال جملات می دوید۔ باید تک تکشان را شکار می کرد تا بتواند این برہ ی چموش را رام کند و بہ گلہ برگرداند۔

234#

-اگہ پولی چیزی به رفیقات بدهکاری بگو که....

-فعلا پنج بده.

تارخ لب هایش را یک لحظه روی هم فشرد :

-باشه شماره کارت بده. می زنم برات.

عمید در ماشین را باز کرد. تارخ سریع گفت:

-بمونم تا بیای؟

-شب.

بعد در را بست و سلانه سلانه به سمت آن خانه که از
نظ تارخ ویرانه ای بیش نبود به راه افتاد. تارخ مثل
کسی که مرحله ی نیمه نهایی مسابقه ای سخت و
جانفرسا را پیروز شده بود نفس در دلش پیچیده بود.
تا شب وقت داشت که کاری از پیش ببرد و خودش را
برای راند نهایی آماده کند.

دنده را جا زد و فرمان را چرخاند. بیست دقیقه تا دودمان.

235#

مهنا کنار بهروز روی حصیر نشسته بود. خنکای اردیبهشت دودمان مثال زدنی بود. از غروب که حصیر روی ایوان پهن می شد تا صبح فردا به نظرمی رسید کل زندگی در ایوان و حیاط ادامه دارد. حتی میرطاهر ترتیبی داده بود تا تلویزیون را سر شب به ایوان بیاورند که ماجی و اطلسی راحت باشند.

اما آن سال انگار قرار بود همه چیز متفاوت باشد. مهنا به جای خالی تلویزیون نگاه کرد. بعد جای خالی ماجی که به بهانه های مختلف با پدرش بحث و دعوا راه انداخته و بعد هم به قهر خانه ی اطلسی رفته بود. از آنسوی حیاط، در خانه پایین صدای دوش آب و گر

گر آبگرمکنش می آمد. امسال یک زندگی جدید و تقریباً دائمی در آن سوی حیات در جریان بود.

-خب بابا بفرستش بره توی هتل. پذیرش.

مهنا دامن بلندش را روی پاها کشیده و دست دور زانوهایش قفل کرده بود:

-پذیرش که نیرو داریم بابا.

بهر روز به محضی که فهمیده بود نوا از مهنا درخواست کرده تا جایی در هتل یا آشپزخانه کار کند دو حس متفاوت را تجربه کرده بود. اولی یک خوشحالی زیر پوستی بابت اینکه مطمئن شده بود دخترش قصد اینجا ماندن دارد و قرار نیست دوباره به دنبالش آوره ی این شهر و آن شهر باشد. اما احساس بعد یک ناراحتی عمیق بود. ناراحتی از این بابت که دخترش قطعاً در شرایط روحی خوبی نبود. نیاز به کار و پول داشت و دست او کوتاه بود.

-خب بذارش کنار دست همونا.

مهنا اما به طور کل یک احساس بیشتر نداشت. سردرگمی. احساس می کرد در هیچ مرحله ای از زندگی تا

این اندازه گیج نبوده است. همیشه برای همه چیز راه حل داشت. برنامه ای دقیق و نظم و ترتیبی که به موقع به دادش می رسید. اما حالا حتی نمی دانست قدم بعدی را چطور باید بردارد. در مورد نوا در مورد کار در مورد میر طاهر.

-خودم...حالش می کنم بابا. نگران نباش.

-میگم یعنی شاید... بلد نباشه توی آشپزخونه کار کنه.

مهنا نگفت که خودش هم به همین فکر کرده است. به اینکه آن دختر ظریف با دست های کشیده و نرم چطور می توانستند هر روز در یکساعت مشخصی پیاز خرد کنند، گوشت تفت دهند و دیگ های بزرگ برنج را آبکش کنند. آن پوست سفید یکدست و موهای خوشرنگ چطور طاقت می آوردند که دم به دقیقه در معرض بخار و گرما و پرتاب قطرات روغن در حال جوش باشند. آن لباس های خاص و عطرهای گران قیمت حاضر بودند جایشان را با بوی سبزی تفت داده شده یا پیاز سرخ شده عوض کنند؟

-باشه بابا. خودم حواسم هست.

_بالاخره ... از خانواده ی خودمونه. خواهرته...

مہنا از این حرف ها خسته شده بود. در واقع احساس می کرد در عرض یکی دو ماه از همه چیز و همه کس خسته شده. همه ی چیزهایی که عمری برای تک تکشان لحظه به لحظه خدا را شکر می کرد.

-می دونم بابا.

-یه وقت توی کافه هم میر طاهر کمک بخواد.

با آمدن اسم میر طاهر انگار دریچه ی جدیدی از آشفستگی به روی مہنا باز شد. دنیای تازه ای که هیچ چیز از آن نمی دانست. نگاهش ناخودآگاه به تاق ایوان افتاد. انگار می توانست از میان آجرها پشت بام را ببیند. جایی که هر شب این وقت ها جای خودش و میر طاهر بود. میر طاهر با لپ تاپی روی پا و خودش مشغول خوردن برش کیک که برایش می آورد در حالیکه غرمی زد و قول می داد از فردا رژیم نه به شیرینی را صد در صد جدی می گیرد.

چقر آن وقت ها همه چیز خوب بود. در یک امنیت ویژه ی صد در صدی. انگار قرار نبود هیچوقت چیزی خراب شود. قرار نبود زیر و رو شود. خواهری از راه برسد که دنباله ی مشکلاتش از همین جا تا تهران می

رسید۔ سروکلہ ی معشوق سابقش پیدا شود،
شوہرش بمیرد و میر طاهر یکدفعہ عاشق از آب در
بیاید۔

نفسش را بیرون داد:

-باشہ . باشہ۔

بہروز نگاہش کرد:

236#

—ببخشید بابا تو ہم...خستہ شدی۔ خواہر بزرگ تر
بودن ہمینہ۔

مہنا بی حس و حال لبخند زد:

-خستہ نشدم بابا۔

-حالا خیالم راحتہ کہ اگہ یہ وقت سرم رو گذاشتم
زمین و نبودم دیگہ تنہا نیستی۔

-بابا ! حرفای قشنگ بزن۔

مثل همیشه چشم های بهروز در کسری از ثانیه غرق اشک شد:

-دست آزی هم از خاک بیرون بود. حالا که شما به هم رسیدین...اونم راحت می خوابه.

مهنا سعی کرد همان دختر همیشه باشد. همان کسی- که همه چیز را درست می کرد و منبع آرامش همه بود. -تازه زندگیمون قراره قشنگ بشه بابا.

با آنکه اصلا به حرف خودش اعتمادی نداشت روی حصیر جلو سرید. دست های گوشتی و پهن پدرش را گرفت:

-قراره کلی بهمون خوش بگذره. گریه نکن دیگه.

بهروز با پشت دست اشکش را پاک کرد. سرش را به نشان موافقت تکان داد:

-آره . ان شا الله.

-میریم سه تایی پیاده روی، خرید، گردش. اوه مسافرت. چند ساله قرار بوده بریم شمال؟

بهروز مثل بچه ای که دست نوازش مادر آرامش کرده باشد بینی اش را بالا کشید:

-آره بابا می ریم.

-خب پس وقتی انقدر روزای قشنگ در راهه حرفای قشنگ می زنیم. فکرای قشنگ هم می کنیم. بعدم مثل یه پسر- خوب می ریم قرصمون رو می خوریم و می خوابیم.

بهروز خندید:

-بله رئیس.

بعد به سختی سعی کرد از جا بلند شود. مهنا با همان لبخند سمج رفتنش را نگاه کرد تاوقتی در اتاق ها گم شد و صدای باز و بسته کردن در یخچال و خرت خرت پوسته ی داروها را شنید و تصمیم گرفت دوباره به همان حال سردرگمی خودش برگردد.

صدای شر شر دوش آب بالاخره قطع شده بود. از حرکاتی سایه وار در پشت درخت تنومند حیاط و خانه پایین می فهمید نوا از حمام بیرون آمده است.

سرش را به دیوار حیاط تکیه داد. دوباره به سقف زل زد. شاید بهتر بود که همین حالا به پشت بام می رفت. به میرطاهر نشان می داد که هنوز همه چیز مثل قبل

است و نه چیزی عوض شده نه قرار است بشود. اما آنهمه مقاومت برای چه؟ اصلاً به کجای دنیا برمی خورد اگر او هم کسی را داشت که دوستش داشته باشد؟

نه نمی شد. میر طاهر نه. اصلاً چطور می شد به او که تا چند روز پیش عضوی از خانواده اش بوده حالا به چشم معشوق نگاه کند؟ کاش هیچوقت نگفته بود.

نیم ساعت بعد در حالیکه ساعت به یازده نزدیک می شد. و مهنا هنوز به همان شکل به دیوار تکیه داده بود نوا به حیاط آمد. بوی خوش شامپویش زودتر از خودش به مهنا رسید.

مهنا نگاهش نکرد. در واقع هنوز بابت حرف های صبح و تلاشش برای طعنه و تمسخر دلخور بود. با آنکه سعی نمی کرد در رفتارش آن را نشان دهد و حتی برای پیدا کردن کاری مناسب برای نوا با او همفکری کرده بود اما گوشه ای از دلش چرکین بود.

نوا کنار بلندی ایوان ایستاد:

-شبا اینجا می خوابید؟

مہنا نگاہش را از سقف جدا نکرد. هیچ حوصلہ
نداشت.

-آرہ.

-حشرہ ای چیزی...

237#

-پشہ بند می زنیم.

-منم می تونم...

مہنا نگذاشت حرفش کامل شود:
-آرہ.

نوا لبہ ی ایوان نشست. کف دست ہایش را بہم
چسبانند و بی جہت بہ انگشت ہا ور رفت. بعد بدون
توجہ بہ اینکہ مہنا گوش می دہد یا نہ انگار با خودش
حرف بزند گفت:

-پیجم رو ... بستم.

به انگشت های پایش در دمپایی زل زد. به لاکي که ترميم نشده و ریشه ی ناخن پیدا شده بود. مهنا نفس عمیق کشید.

-خوبه.

نوا فهمید که بی حوصله تر از آن است که بخواهد دل به دلش بدهد. نگاهش کرد. از زل زدنش به تاق می توانست حدس بزند که هنوز از شوک ماجرای آن ابراز علاقه بیرون نیامده است. با اینحال حتی خودش هم در حال و روزی نبود که بخواهد دل به دل این اتفاق بدهد.

-بدهی هام رو هم...دادم کم و بیش. یه چند تا مورد دیگه مونده که...

-فردا می برمت پیش ماهرخ.

-ماهرخ؟

-پذیرش هتل. پیشش باش تا بهت یاد بده.

نوا چیزی نگفت. زبان به لب هایش کشید. بعد یکدفعه خنده اش گرفت. مهنا با تعجب بالاخره از منظره ی تاق ایوان چشم برداشت.

-فکرش رو کردم اگہ مامان اینجا بود و می فهمید که
قراره برم توی یه هتل کار کنم چه حالی می شد.

خنده اش بیشتر شد:

-مامان هیچی. مامانی ! وای. حتی ممکن بود یه چاقو
برداره و هل بده توی شکمم.

با خنده رو به مهنا کرد:

-به کمتر از دکتر و دندونپزشک و مهندس اونم رده های
بالا راضی نمی شد. هر چیز دیگه ای کسر. شان خودش
و کل سالهای زندگیش بود.

سر تکان داد:

-مادر و دختر عجیب غریب.

بعد نفسش را بیرون داد دست پشت دست هایش
کشید که احتمالا آغشته به لوسیون و روغن بود:

-شوهر کردن بچه داری حتی کار خونه و غذا
پختن...همش کسر. شان بود. همش به مامانم می گفت
که خدمتکار بگیره تا بتونه درسش رو بخونه. حالا
مامانم اونجا مثل چی می دوید تا هم بتونه خرج زندگی
رو در بیاره هم...

یکدفعہ حوصلہ اش از گفتن سر رفت. انرژی اش ته کشید و دید کہ هیچ دلش نمی خواهد ادامه دهد.

مہنا چیزی نگفت. هنوز ہم مثل سابق دوست داشت داستان ہایی کہ مادرش در آن حضور داشت ببلعد. چیزہایی کہ تصویر آن زن و پازل وجودش را برای او لحظہ بہ لحظہ پر رنگ تر می کرد. نفسش را بیرون داد و ادامہ ی حرف نوا را بہ جایی بی ربط کشاند:

-ہمیش با خودم فکر می کنم هیچوقت می شدہ کہ دلش برای من تنگ بشہ؟

نوا نگاہش کرد. شانہ ای بالا انداخت :

-کلا از پدیدہ ی بچہ و بچہ دار شدنش راضی نبود. ہمیش فکر می کردم اگہ می تونست برگردہ عقب تنها کاری کہ می کرد حذف کردن من بود.

مہنا پوزخند زد:

-و البتہ قبلش من.

نوا ہم خندہ ای تلخ زد:

-حتی خودش. زن...خستہ و بیچارہ ای بود. گاہی...دلم برایش می سوخت. ہمیشہ می دوید و

...هیچوقت نمی رسید. حتی نمی دونست به چی باید برسه.

مکثی کرد و با صدای کف رفته گفت:
-مثل من.

مهنا پاهایش را دراز کرد:

-پس اگه میومد و منو تو این وضعیت می دید ...
نوا خندید:

-سکته می کرد.

مهنا هم لبخند زد. نوا ادامه داد:

-شاید اگه دوسه بار از این شوک ها بهش وارد می شد...

همین وقت صدای زنگ موبایل مهنا بلند شد. اسم ماهرخ همراه با یک برگ سبز که مهنا کنارش گذاشته بود روی گوشی افتاد. حتما موضوع مهمی بود چون ماهرخ هیچوقت این ساعت زنگ نمی زد. دختر دست و پا داری بود و خودش از عهده ی بیشتر مشکلات و مسایل هتل بر می آمد. اگر حرفی هم بود این وقت ها همیشه در گروه دوستی شان مطرح می شد.

-بلہ؟

-الو مہنا سلام. خواب کہ نبودی.

-نہ بیدارم. چی شدہ؟

-میگم این پسرہ دوبارہ اومده.

-پسرہ؟

-همون دوست پسر قبلی نوا. تارخ.

مہنا بہ آرامی گوشتی را در دستش جا بہ جا کرد بہ این امید کہ نوا نشنیده باشد:

-خب؟

-میگہ با تو کار دارہ. نشسته توی حیاط.

-من؟

-آرہ یہ اتاق ہم گرفت خواہرش رو فرستاد بالا.

مہنا معذب پاہایش را جمع کرد:

-الان کہ...

-بہش گفتم نیستی و الان دیر وقته ولی اصرار کرد موضوع مہمیہ. اگہ می دونی کہ ...

-میام.

وقتی تماس را قطع کرد ، نگاهی به صفحه ی موبایلش
و چند پیامی که رسیده و او نخوانده بود افتاد:

-سلام شبتون بخیر. امکانش هست ببینمتون؟ کار
واجبی دارم.

مہنا با ابروهای فرو افتاده گوشی را روی دامنش
گذاشت:

-من باید برم....ہتل.

238#

-واقعا هیچ راهی برام نمونده.

مہنا در آن ساعت از شب کہ مردم دودمان خواب
بودند اما در حیاط ہتل هنوز شور و شوق مسافرها و
عکس گرفتنشان برقرار بود رو بہ روی تارخ نشسته و
بہ دست های مضطربش نگاه می کرد کہ حتی چند

ثانیہ ہم نمی توانستند به یک شکل مشخص آرام و قرار بگیرند.

-چند بار به خودم گفتم که ...ولشون کن. اصلا...به تو چه. اینهمه بچه تو این مملکت بی پدر و مادر بالاخره یه جوری زندگیشون می گذره ولی...اصلا نمی تونم. واقعا نمی تونم.

مہنا از صدایش می فهمید که تا چه اندازه مستاصل و بیچاره است. حتی وقتی نگاهش می کرد فکر می کرد که چقدر با دو ماه پیش که برای اولین بار او را دیده فرق کرده است. انگار در صورتش سالها طی شده بود.

-می دونم واقعا خیلی پرروییہ. خیلی عجیبہ. خیلی... اما هیچ راهی به ذهنم نمی رسہ. وقتی ہم کہ بہش گفتم و دیدم نرم شد ...

وقتی مہنا نفسش را بیرون داد و سرش را بالا آورد تا نگاهش کند تارخ حرفش را نصفہ خورد:

-می دونم از وقتی کہ منو شناختید جز دردسر ہیچی براتون نداشتہ. ولی من قول میدم کہ خودم از اینجا دور باشم. می دونم کہ ...نوا...بالاخرہ...

کلافہ دست بہ صورتش کشید۔ انگار صورتش چیزی اضافہ بود کہ هیچ بدش نمی آمد همانجا برش دارد و دور بیندازد۔

-خیالم کہ بابت این دو تا راحت بشہ بر می گردم سر کارم و اینجا... فقط میام گاهی سر می زنم بهشون۔
مہنا بعد از دقایقی طولانی کہ ہمہ ی حرف ہا را فقط شنیدہ و چیزی نگفتہ بود لب ہایش را روی ہم کشید و بالاخرہ گفت:

-مسالہ اینہ کہ ما واقعا کاری نداریم براش۔
-من حتی حاضرم یہ ہزینہ ی اولیہ ہم بدون اینکہ خودش بفہمہ بہتون پرداخت کنم۔ البتہ فعلا یکم...ولی بہ ہر حال جورش می کنم۔

مہنا بہ دست ہای خودش نگاہ کرد۔ بہ این فکر می کرد کہ در عرض بیست و چہار ساعت دو نیروی جدید درخواست کار دارند و برای ہیچکدام ہم کار بخصوصی نیست۔
-آقای تدین...

-من هر طور بتونم جبران می کنم. باور کنید.

مهنا آن التماس ته چشم ها را می دید. نگاه برادری نگران که فقط می خواست برادر کوچکش را از طوفان حوادث احتمالی در یک زندگی مجردی حساب نشده نجات دهد. به حس و حال خودش فکر می کرد که تا چه اندازه دلواپس و نگران نوا بود و در روزهای سیاه بعد از مردن منصور لحظه به لحظه همراهی اش می کرد مبادا اتفاقی برایش بیفتد. این حس و حال را می شناخت.

-فردا بهتون خبر می دم.

لبخندی خسته نشست روی لب های تارخ. مهنا حرفش را ادامه داد:

-اگر کافه نیرو بخواد می تونم کمکتون کنم وگرنه برای هتل واقعا...

-بله بله همون هم خوبه. اتفاقا به این کارا علاقه داره.

دستپاچی تارخ برای اینکه هر گونه پیشنهادی را روی هوا بقاید کاملاً مشخص بود.

-پس... منتظر خبرتون باشم؟

مهنا انگار هزاران کیلو بار بر دوشش گذاشته باشند خسته صندلی اش را عقب داد:
-بله.

-خیلی ممنونم. واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم. ببخشید که... این موقع شب مزاحمتون شدم.

مهنا ایستاد. پر شالش را روی سر شانه انداخت. فکر کرد که وقتی نوا بفهمد تارخ قصد دارد اینجا برای خواهر و برادرش خانه ای بگیرد چه عکس العملی نشان می دهد. احتمالاً یک پوزخند و نگاه هایی مرموز که مهنا نمی توانست رمز و رازشان را بفهمد. یادش آمد به روزی که نوا به او شک کرده بود که چیزی بین او و تارخ باشد. حوصله ی این یکی را اصلاً نداشت.
-شبتون بخیر.

با قدم های خسته به سمت خانه به راه افتاد. اگر هر زمان دیگری بود با عجله به پشت بام می رفت. در حالیکه خاله اطلسی از پایین پله ها صدایش می زد:

-بهش بگو بیاد پایین دیگه. گفترباز هم نیست بگم به هوای اونا دم به دقیقه روی پشت بومه.

وقتی می رسید تند تند برای میر طاهرکه مشغول لب تاپش بود همه چیز را تعریف می کرد و بعد احساس می کرد خالی شده است. با هم تصمیمی می گرفتند و کارها حل می شد. مثل همه ی این سالها که رتق و فتق امور هتل همه به همین شکل می گذاشت. میرطاهر مدیری در سایه بود.

اما حالا همه چیز فرق کرده بود. میرطاهر حالا دیگر یک آدم ساده نبود. روی پشت بام منتظرش نبود و کسی قرار نبود در این اشفتگی شریکش باشد.

همین که در خانه را بست به خانه پایین و چراغ های خاموشش نگاه کرد. از اینکه می دید نوا احتمالا خواب است خوشحال شد. حداقل یک امشب را مجبور نبود چیزی بگوید. چراغ های خانه خاموش بود. جز یک

شب خواب که همیشه برای بابا و ماجی در سالن روشن می گذاشت تا وقت رفتن و آمدن به دستشویی به جایی برخورد نکنند.

از همان دم در می توانست در تاریکی نسبی خانه ببیند که نوری روی پشت بام روش است. نور نرم پراکنده ای که احتمالاً از صفحه ی لپ تاپ بیرون می زد.

240#

میر طاهر از صدای قدم ها فهمیده بود . در واقع غیر از مهنا هم کس دیگری در این خانه توان بالا آمدن تا پشت بام را نداشت. یا پیر و فرتوت بودند یا مثل بهروز چاق و فربه آنقدر که زانوهایش تحمل بالا رفتن نداشت. البته همه ی اینها تا قبل از وقتی بود که یک عضو جدید هم به خانه اضافه شود. نوا.

چهل دقیقه پیش وقتی آمده بود روی پشت بام به دیوار کوتاهش تکیه داده و لپ تاپ را روی پایش گذاشته صدای قدم ها را شنیده بود. قدم هایی که

سبک تر از قدم های مهنا بودند و خیلی زود هیکل تراشیده ی نوا در چهار چوب در ورودی پشت بام پیدا شد:

-سلام.

میر طاهر جا خورده بود. توقعش را نداشت و در عین حال خشمی در سرتاسر وجودش می پیچید که نوا بی اجازه وارد قلمروی او و مهنا شده است.

-سلام.

-ببخشید که...بی اجازه اومدم.

چرخید و با دست به پشت سرش و خانه ی اطلسی- اشاره کرد:

-می خواستم برم بخوابم که...خانوم انگ...ام...مادربزرگم...زنگ زده بود که یکی از قرص هاش رو براش ببریم. مهنا هم نبود. وقتی آوردم مادربزرگتون گفت که پیام و یه سری به شما بزنم و بگم که قطره ی چشمشون رو گرفتید یا نه.

میر طاهر احساس می کرد این نوا با نوای روزهای اول فرق دارد. حتی نوع حرف زدن و جمله بندی هایش.

شبیه خروس لاری معروفی که مدتها برنده ی میدان
های نبرد بوده و حالا به کل کرک و پرش ریخته است.

-قطره. آهان. یادم رفت بهش بدم.

لپ تاپ را همانجا روی زمین گذاشت و از جا بلند شد.
به قصد پایین رفتن. نوا اما از جلوی در تکان نخورد.

-حرف زدید با ...هم؟

میر طاهر گیج نگاهش کرد:

-با کی؟

بعد اما بلافاصله فهمید منظورش کیست. هیچ دلش
نمی خواست این بخش زندگی اش را با نوا در میان
بگذارد. نه با نوا که با هیچکس. تا همین جا هم
احساس می کرد به قدر کافی به بلور حساس دنیای
قشنگ عاشقانه اش آسیب وارد شده.

-با مهنا.

-آره.

کلافه از اینکه نوا راه برای رفتن نمی دهد منتظر ماند.
نوا دم عمیق گرفت:

-من سعی کردم کہ باهاش حرف بزئم ولی خب...
-لازم نیست.

از این جملہ ی محکم نوا سکوت کرد. بہ چشم های
عصبانی و ابروهای گرہ خورده ی میر طاهر نگاہ کرد.
-چرا؟

میر طاهر بیشتر کلافہ شد:

دودمان قو 🌸🌸 منیر کاظمی:

241#

چون حرف زدن ندارہ. کسی۔ رو نمیشہ بہ دوست
داشتن مجبور کرد. لباس و پارچہ و وسایل خونہ ہم
نیست کہ براش چونہ بزنی.

-من فکر می کنم کہ...

-بخشید من باید برم قطرہ رو بدم.

و با این جملہ راہ را برای ادامہ دادن ہر حرفی بستہ
بود. یکی دو دقیقہ بعد از اینکہ قطرہ ی چشم را از
جیب شلوارش بیرون آورده و خم شدہ بود تا در چشم

اطلسی۔ بریزد صدای قدم های نوا شنیده شد که به آرامی از پله ها پایین می آمد.

ماجی که دراز کشیده بود تا بخوابد رو به او گفت:

-مهنّا کجاست پس دختر؟

نوا که انگار گیج و گم راه می رفت و فراموش کرده بود آنها آنجا هستند یک لحظه تکان خورد.

-چی؟

در تاریک و روشن اتاق توده ی بزرگ ماجی را دید که خوابیده و او را نگاه می کند.

-میگم مهنّا کجاست؟

-رفت... هتل.

-این دختر هم سرش رو بگیری اونجاست پاش رو بگیری اونجاست. اونوقت اول کار که به باباش می گفتن بذار اینجا رو بگردونه آقا می گفت بچه حیفه باید بره درسش رو بخونه دانشگاه بره. بیا. حالا دیگه دل نمیکنه.

اطلسی۔ در حالیکه به میر طاهر غر می زد که قطره را درست نچکانده دستمال را گوشه ی چشمش فشرد :

-حالا انگار هتل بین المللیہ۔ دو تا اتاق و چہار تا میز و صندلی این حرفا رو ندارہ۔

در تاریکی و میان بحثی کہ بین دو پیرزن شروع شدہ بود نوا برای آخرین بار بہ میرطاهر نگاہ کرد و بعد بہ آرامی بیرون رفت۔

میر طاهر کلافہ و عصبی بہ پشت بام برگشتہ بود۔ هیچکدام از کارہایش پیش نمی رفت و ہمہ چیز را در معرض از ہم پاشیدن می دید۔ بعد از این چطور می توانست با این حال و احوال اینجا کار کند؟ کافہ را ادارہ کند۔ کارگاہش را بچرخاند و روز و شب بہ غرہای مادر بزرگش گوش دہد۔ ہمہ ی کارہایی کہ تا پیش از این آسان بود و جز جدا نشدن زندگی۔ اما حالا سخت و طاقت فرسا بہ نظر می رسید۔

اما صدای پاہای مہنا کہ آمد میر طاهر لب ہایش را روی ہم فشرد۔ توقع آمدنش را نداشت۔ از طرفی منتظرش بود و از طرفی دلش نمی خواست بیاید۔ این فکر کہ مہنا با آمدنش سعی دارد نشان بدهد کہ رابطہ ی آنها هنوز بہ شکل قدیم پابرجاست زجرش می داد۔ خوب می دانست کہ هیچ چیز مثل سابق نمی شود۔

مہنا ہم مثل نوا وردی پشت بام ایستاد۔ میر طاہر فکر کرد کہ چقدر فرق دارند۔ مہنا حتی در بدترین شرایط روحی و آشفتہ ترین حالت هایش ہم تودہ ای از انرژی بود کہ با رسیدنش حال خوب مثل نسیمی فضا را پر می کرد۔

همانطور کہ حدس می زد تصمیم داشت نشان بدهد همه چیز مثل قبل است۔ زندگی شان این یکی دو شب را طی نکرد و همه چیز از قبل از آن شب و آن اعتراف ادامه پیدا می کند۔
-رفته بودم هتل۔

242#

با لبخندی مصنوعی رو به او آمد:
-فکر کردم خوابی۔ از پایین دیدم نور لپ تاپت ...
همانطور بی حرکت ایستاد اما موفق نمی شد نقشش را خوب بازی کند۔ وسط حرف ها دهانش خشک می شد و نفس کم می آورد۔ خصوصاً کہ مثل همیشه طوری

روی زمین کنار او نشست کہ فاصلہ ی بینشان یک
مشت گرہ کردہ باشد۔ همانطور بی هدف ایستاد۔
دست هایش را بهم چسباند و به آسمان نگاه کرد۔ بعد
به اطراف پشت بام و دنبال حرف های بی ربط دوید:

-باید یکم اینجا رو...سر و سامون بدیم۔

میر طاهر اما مصرانہ قصد نداشت در این تئاتر
مضحک بازی کند۔ برای او هیچ چیز مثل قبل نبود و
تلاشی هم برای پس زدن وقایع نشان نمی داد ۔

-هوا هم خیلی...خوبه۔ آسمون خیلی صافه۔

دست هایش را لبه ی پشت بام گذاشته و به حیاط هر
دو خانه نگاه می کرد۔

-فردا باید یکم...۔

میر طاهر لپ تایش را بست۔ با همان حالت سرد و
خشک بلند شد و ایستاد۔ به مہنا نگاه کرد کہ معلوم
بود تمام بدنش منقبض است۔

-من چند روزی نیستم۔ میرم پیش مامان۔

مہنا بہ آرامی سمتش چرخید۔ انگار یکدفعہ بدترین خبر
دنیا را شنیدہ باشد رنگ و اب صورت برافروختہ اش
پرید:

-میری؟

میر طاہر لپ تاپ را زیر بغل زد:

-مامان خیلی وقت بود کہ اصرار داشت برم خونہ.
با نوک دمپایی ہایش روی پشت با طرحی مبہم کشید.
-آہان....خوب...

ہر دو سکوت کردند۔ میر طاہر کنج لبش را جوید.
منتظر بود تا مہنا اگر حرف دیگری دارد بزند و بعد این
جلسہ و دیدار ناخوشایند تمام شود.

-کی...برمی گردی؟

-نمی دونم. آخر ہفتہ. شاید.

-آخر ہفتہ. خوب...

-بہ بشارت می سپارم کارای کافہ رو کہ...

-می خواستم در مورد یہ چیزی باہات حرف بزنم.

میر طاهر نگاہش کرد۔ آہ چہ می شد اگر سر این
داستان و راز سر بہ مهر باز نشدہ بود؟
-بگو۔

-خب... پس... کارای کارگاہ چی؟

-چی می خواستی بگی؟

-هیچی حالا... خیلی مهم نبود۔

-بگو۔

مہنا پا بہ پا شد:

-می خواستم... ام... ببینم برای کافہ نیروی ...

بین حرفش مکثی طولانی افتاد۔ میر طاهر باقی جملہ
اش را کامل کرد:

-نیرو لازم نداریم ولی اگہ مہمہ و ...

مہنا بی برنامه میان حرفش پرید:

-بر می گردی؟

چشم های میر طاهر بہ آن چشم های سبز افتاد کہ در
دریاچہ ای از اشک غرق بودند۔

-آرہ۔

مہنا لب ہائش را روی ہم فشرد و برای اینکه چکیدن اشکش پیدا نباشد سریع سرش را پایین انداخت.

-خب...شب بخیر.

بعد با سرعت از جلوی میر طاهر دور شد. در حالیکہ امواج انرژی خوب ہمیشگی اش را در قلب میرطاهر برای ہزارمین بار جا گذاشت.

243#

نوا صبح زود وسط حیات نشسته بود. روی یک زیر انداز کوچک پاهائش را چہار زانو زدہ و کف دست ہائش را رو بہ آسمان گرفتہ و با چشم ہای بستہ سعی می کرد مدیتیشن کند. ماجی کہ سعی داشت خودش را با وجود دردی کہ در زانو داشت بہ خانہ برساند یک لحظہ ایستاد و نگاہش کرد:

-ووی پناہ بر خدا. دختر چرا اینجا نشست؟

نوا جواب نداد. نشنید یا نخواست حالتش را بهم بزند.
ماجی عصا زنان در حالیکه به سمت ایوان می رفت
غرغر کرد:

-عین مامانش. خود خودش.

هنوز به پله ی آخر نرسیده بود که مهنا به ایوان آمد تا
کمکش کند:

-برو اونور نمی خواد.

با عصا دست مهنا را پس زد:

-این دختر چرا عین مجسمه ابولهلول نشسته اونجا؟
مهنا از میان شاخ و برگ درخت تنومند گردو نوا را دید:
-ورزش می کنه.

-این چه ورزشیه؟ ورزش نشستنی؟ بابات کو؟
-رفته پیاده روی.

-بهش بگو بیاد پهلوی دخترش ورزش نشستنی کنه
بلکه چربی هاش آب شد.

مهنا خنده اش گرفت. به دنبال ماجی وارد خانه شد:
-چای گذاشتم.

-نمی خورم. می خوام برم خبر مرگم این زانو رو روغن بمالم و یکم بخوابم. بس که این پیرزن کله ی سحر آفتاب نزده غر غر کرد. وای عوض اینکه هر چی میاد روی سنش از این زبون کم بشه تازه بیشترم میشه.

به سختی خودش را روی مبل رها کرد و در حالیکه نفس نفس می زد ادامه داد:

-هر چی خدا بهش گوشت و چربی نداده عوضش زبون داده. زن یک دقیقه زبون به دهن بگیر. اون پسر— هم حالا آفتاب نزده شال و کلاه کرده می خوام برم دو سه روز پیش مامانم.

243#

با دستمال به پیشانی اش کشید تا عرقش را پاک کند. مهنّا فکر کرد عادت خانوادگی همه مان. همه غیر از آن عضو جدید.

-این پیرزن هم حالا جیغ جیغ ور گوش من که چرا می خوای بری. انگار این بچه رو خودش زاییده برش داشته

برای خودش. خب پیرزن خرفت این پسر۔ مادر نداره؟
 پدر نداره؟ نباید بره یه سر بزنه؟ همین همش بشینه
 کنار دست تو؟

مہنا لبخندی غمگین روی لبش نشسته بود. از فکر
 رفتن میرطاهر قلبش مچاله شده بود. نه اینکه اولین
 بار باشد اما قطعاً سخت ترین بار بود. انگار این بار می
 دانست که این رفتن دلیلی جز سر زدن به پدر و مادر
 دارد. میر طاهر می خواست از آنجا دور شود و این برای
 مہنا بیش از اندازه سخت بود.

از میان در نیمه باز راهرو نوا را دید که زیر اندازش را
 جمع می کرد. مہنا با قدم هایی آرام سمت در رفت:
 -بیا صبحانه.

نوا موی بافته اش را پشت شانه انداخت:

-می خوام برم پیاده روی.

صدای ماجی از اتاق می آمد:

-آخه تو با این دو پاره استخون دیگه پیاده رویت چیه؟

همین وقت در خانه باز شد. بهروز با نان سنگک وارد خانه شد. با دیدن دخترها لبخندی روی لبش نشست. نان را بالا گرفت:

-نون داغ گرفتم.

نور آفتاب دانه های عرقی که از بناگوشش راه گرفته بود به سمت گردن، روشن می کرد. رو به آنها کرد:

-دخترای سحر خیز من.

مهنا فکر کرد که این لحظه و این صحنه ی همه ی آرزوی پدرش بوده است. داشتن آنها در یک خانه.

-بیا بابا صبحانه بخوریم.

-ممنون من...عادت ندارم.

بهروز اما اصرار کرد:

-یعنی چه؟ عادت ندارم چیه. اینجا صبحانه مفصل اندازه ناهاره. بیا بالا. بیا.

@Vip Roman

نوا آن طرف سفره نشستہ بود. کنار بہروز کہ مدام حرف می زد. نیمی از صبحانہ را کشیدہ بود جلوی نوا و یکریز تعارف می کرد:

-اینم مربای گلہ بابا. یکی از رفیقام از شمال آورده. البتہ بہ پای مرباہای دست پخت مہنا خانم کہ نمی رسہ. مثل کودکی شاد شدہ بود کہ دوست داشت دل ہر دو دخترش را ہمزمان بدست بیاورد. ہیجانزدہ و پر تلاش.

-دست پخت مہنا یکہ توی دودمان.

بعد بہ مادرش نگاہ کرد:

-البتہ کہ شاگرد ماجی بودہ باید ہم ہمین از آب در میومد.

نوا و مہنا اما ساکت بودند. بہ لبخندہای گذرا اکتفا می کردند و ہر از چند گاہی نگاہشان بہم می افتاد. نوا تکہ نان کوچکی دستش بود کہ در تمام این بود بیشتر از آنکہ بخورد با آن بازی کردہ بود.

-یک زمانی ہر کس می خواست برہ کرمان می چرخوند
اول میومد دودمان سراغ مہمونخونہ ی ما۔ یہ دست
غذای ماجی رو می خورد بعد می رفت۔ آوازہ ی خالہ
انگلیس ہمہ جا پیچیدہ بود۔

ماجی دست روی زانوی پای دراز شدہ اش کنار سفرہ
کشید:

-خب خوبہ دیگہ۔ ہندونہ زیر بغل من نذار۔
بہروز خندید:

-دروغ میگم مگہ؟ قبل انقلاب اینجا صف می کشیدن
برای سبزی پلو ماہیت۔

ماجی خم شد و سعی کرد مربا را بردارد:

-ہمہ رو گذاشتی جلو ی دخترات ! یہ باریکی بگو من پا
شم برم دیگہ۔

بہروز با ہمان خندہ در حالیکہ ہل شدہ بود کاسہ
ہای کوچک مربا را آنطرف سفرہ ہل داد:
-بفرمایید۔ اختیار دارید شما تاج سر مای۔

پیرزن بادی بہ غبغب انداخت۔ مشخص بود از اینکہ
تعریفش را کردہ اند بہ وجد آمدہ است:

-یہ زمانی چہ برو بیای داشت اینجا. اتوبوس اتوبوس
مسافر میومد انقدر کہ دیگہ جا نداشتیم. توی کوچہ
و خیابون می نشستن تا غذاشون رو بیریم. همین
بابات...

با دستی کہ لقمہ در آن بود بہ بہروز اشارہ کرد و رو بہ
نوا ادامہ داد:

-چہار تا چہارتا دیس رو دستش بود و می دوید کہ
سفارش مردم رو بدہ.
مہنا لبخند زد:

-بابا نمی تونم تصور کنم یہ روزی می دویدی.
نوا از این حرف یک لحظہ خندہ اش گرفت. بعد لب
ہایش را روی ہم فشرد. بہروز واضحاً از این خندہ سر
شوق آمدہ بود اما ماجی میانشان پرید:

-وا ! لابد فکر کردی از اول همین شکلی گرد بودہ. غذا
درست می کردہ ذرہ ای چربی بہش نبود نہ مثل الان تو
روغن از چاک و چوکش بیرون زدہ باشہ. ہمینا رو
دادی خورد کہ اینطوری شد.

مہنا سر تکان داد:

-والا منم از غذای شما اینطوری شدم.

ماجی اخم کرد:

-والا اون پیرزن خرفت ہم از غذای من می خورد.
کجا انقدر چربی و دنبہ آورد؟ میومد کنار دست من
وامیستاد خیر سرش یعنی داره کمک می کنه. فقط
سیخونک می زد. یه کاسه جای کوزه نمی داشت.

نوا برای اولین بار بعد از نشستن دور سفره و شروع
گفت گو آرام پرسید:

-واقعا با ہم هوو هستین؟

نگاه ماجی سمتش چرخید. یک ابرو بالا داد و بعد
دست به زانویش کشید:

-به هووی هم قبولش نداشتم . هم قد و اندازه ی این حرفا نبود. دو پاره استخون بود با یه بچه مفی روی کولش که اومد اینجا. خیر سرش اومده بود کار کنه .

مهنا نان را به دندان کشید و زیر لب گفت:

-که موندگار شد.

نوا دوباره لب هایش را روی هم فشرد تا خنده اش نگیرد. زیر چشمی نگاهی با مهنا رد و بدل کردند. برای اولین بار بعد از دو ماه مهنا احساس کرد چیزی میانشان جرقه زد که یک عمر منتظر آن بود.

-جایی رو نداشت بره. نه کس و کاری داشت نه خانواده ی درست حسابی.

بهر روز که دلش نمی خواست بحث به اینجا و دعوا و مرافه هی همیشگی و البته ساختگی این دو هوو کشیده شود سعی کرد حرف را عوض کند:

-اصلا کسی نمی تونست کمک شما کنه ماجی. یادمه یه بار مریض بودی عمه بتول خدا بیامرز اومد اون روز آشپزخونه جات وایساد صدای همه مسافرا در اومده بود که این غذای همیشگی نیست.

ماجی اما از این چرخش بحث خوشش نیامد. هر چند در ستایش و مدح خودش بود اما مشخص بود ترجیح می دهد همان حرف قبلی را پی بگیرد و تا جای ممکن اطلسی را بکوبد و خودش را در چشم عضو جدید خانه بالا ببرد:

-دست و پایی هم نداشت که بخواد تو کارای آشپزخانه کمک کنه. یه برنج نمی تونست آب بکشه. تا این لحظه یاد ندارم غذا پخته باشه. هر وقت هم قهر می کردن باید غذا رو تو سینی می داشتیم می فرستادیم در خونه که خانم خانما گشنه نمونن. با اون لبای کون مرغی.

-ا ماجی!

از سمت بهروز و مهنا تکان های مختصری دیده می شد که سعی داشتند این جملات آخر را لاپوشانی کنند. مهنا در حالیکه خنده اش هم گرفته بود گفت:

-ماجی حالا هم من حرفی ندارم آشپزخانه رو دوباره دو دستی تقدیم خودت کنم.

ماجی لقمہ را در دہانش گذاشت و چای شیرینش را
پشت بندش سر کشید. از اینکه ہمہ ی حواس ہا بہ
او بود لذت می برد. با طمانینہ می جوید و زیر چشمی
ہمہ ی حواسش بہ نوا بود. بیشتر از ہمہ دلش می
خواست خودش را پیش او جا کند.

-من از وقتی دختر خونہ بودم کاری بودم. ہمین
مادربزرگ تو...

با دست بہ مہنا اشارہ کرد:

-صبح تا شب بہ بھونہ ی درس یہ گوشہ گم و گور می
شد من باید غذا می پختم ظرف می شستم. جارو و
رفت و روب می کرد کہ چہ خانم می خوان درس
بخونن .

نوا سرش را پایین انداخت. مہنا کہ احساس کرد نوا
معذب شدہ میان حرف ماجی پرید:

-حالا حاضرید برگردید آشپزخونه؟ ما هم تبلیغات می کنیم . بازگشت شکوهمند خاله انگلیس به آشپزخانه ی ...

ماجی اما بی اهمیت به مهنارو به نوا کرد:

-لابد تو هم کار کن نیستی. هان؟ آشپزی بلدی؟

مهنارخواست چیزی بگوید اما نوا سرش را بالا آورد و خیلی صریح جواب داد:
-نه.

ماجی پوزخند زد:

-می دونستم. برای مادر بزرگ شما عیب و ننگ بود دختر کار خونه بکنه. به دخترش هم یاد نداده بود.
-ماجی !

مشخص بود که آن جو خوب ابتدای کار داشت با سرعت به سمت خراب شدن می رفت. مهنار سعی داشت طوری مداخله کند اما در نهایت تعجب و شگفتی دید که نوا با ماجی همراه شد:

-آره مامانم هم کار خونه رو دوست نداشت. هر وقت هم من می خواستم کاری بکنم می گفت برو سر درست.

مشخصا ماجی ہم انتظارش را نداشت. بیشتر منتظر بود تا دختر بخروشد و در دفاع از مادر یا مادر بزرگش چیزی بگوید برای همین یک لحظه ساکت شد. نوا شانه بالا انداخت:

-یہ وقتایی کہ خونہ نبود برای خودم یہ چیزایی سر ہم می کردم . آشپزی رو دوست داشتم ولی خب...
بہروز از این وقفہ استفادہ کرد:
-پس موروٹیہ.

نوابی روح لبخند زد:
-یہ وقتایی کہ مریض می شد و من باید غذا درست می کردم کلی خوشحال می شدم.
خندید:

-برای فرار از درس ہر کاری می کردم.
اہالی سفرہ ساکت شدند. بہ نظر می رسید هیچکدام توقع شنیدن این حرف ہا را نداشتہ اند. تنہا بہروز بود کہ با ہول و ولا دنبال این بود کہ جملہ ای مناسب پیدا کند تا با آن حال دخترش را خوب کند.

خب الان خیلی فرصت خوبیه. می تونی بری کنار دست خواهرت. آشپزخونه بشه مختص خواهران بهورزی.

با خنده صورت هر دو دخترش را از نظر گذراند منتظر آنکه با شادی چیزی بگویند و حرفش را بخرند.

نوا و مهنا بهم نگاه کردند. مهنا سرش را کج کرد:

-من که...حرفی ندارم.

نوا بالاخره آن تکه نان را زمین گذاشت:

-فکر نمی کنم بتونم کمک کنم.

ماجی خودش را وسط انداخت:

-چرا نمی تونی؟ اتفاق لاغری تر و فرز می تونی همه کارا رو بکنی. بلکه اون دبه ی روغن هم از دست این دختر بگیری...

نوا لبخند زد. لبخندی که به نظر مهنا کمی زورش از لبخندهای پیش از آن بیشتر بود. انگار داشت به آرامی

با سرعتی اندک خودش را به جریان زندگی می سپرد.
زندگی ای که احتمالا تا دو ماه پیش تصورش را هم نمی
کرد که بتواند به آن تن بدهد.

248#

تارخ همین که عطیه را در اتاقی که رزرو کرده بود جاگیر
کرد تخته گاز تا کرمان رفت. منتظر عمید پشت در آن
خانه نشست و چند بار به گوشی اش زنگ زد اما جوابی
نگرفت. ساعت از ۱۲ گذشته بود. چراغ های خانه
روشن بود و بعید به نظر می رسید که خواب باشند
فقط احتمالا عمید دوباره نمی خواست جواب بدهد.

با اضطراب دست به صورتش کشید. نمی خواست
دوباره زنگ خانه را بزند و در این ساعت از شب

جنگال جدیدی درست کند. می خواست تمام اعتماد عمید را داشته باشد. در اوج ناامیدی وقتی تمام فکرهای منفی به ذهنش هجوم آورده بود در خانه باز شد و عمید با یک ساک کوچک در دست پیدا شد. تارخ فکر کرد که بعد مدتها یک خوشحالی عمیق را ته دلش احساس می کند. لبخندی مهربان روی لبش نشست و با اینکه عمید با همان غرور نوجوانی همیشگی اش بدون سلام صندلی جلو نشست و زل زد به رو به رو تارخ تحویلش گرفت:

-سلام. گفتم حتما خوابیدی. چند بار زنگ زدم.

و بعد انگار بیم آن داشته باشد که عمید هر لحظه در ماشین را باز کند و بیرون پرد سریع ماشین را روشن کرد و دور زد:

-پول رو برات زدم. دیدی؟

-آره.

-دادی بهشون.

-آره.

-خب...خوبه.

در تاریکی جاده ای که کرمان را به دودمان سرسبز و
خنک وصل می کرد ماشین با سرعت حرکت می کرد. در
ذهن تارخ هر لحظه کندی و سکون می توانست همه
چیز را به حالت قبل برگرداند.

-توی کافه ی هتل... برات کار پیدا شد.

با آنکه هنوز مهنا خبری نداده بود تارخ دلش را به دریا
زده بود. هیچ راه دیگری برای خودش نمی دید. فقط
می توانست امیدوار باشد که محبت این دختر شامل
حالش شود.

-فردا هم خونه پیدا می کنم. میرم تهران وسایل رو
میارم.

عمید چیزی نگفت. تارخ سکوتش را به نشانه ی رضا
برای خودش تفسیر کرد.

-پرونده ی مدرسه هاتون رو هم...

-من مدرسه نمیروم.

249#

تارخ آب دھانش را فرو داد. زبان روی لب هایش کشید و فکر کرد شاید بهتر باشد در این مورد بحث نکند. برای همین سعی کرد خودش را خوشحال نشان بدهد: -گفتم بهشون که به کارای کافه علاقه داری و...

-من کافه نمیرم.

تارخ دندان در لب بالایش فرو کرد. نمی دانست صبرش تا کجا کشش دارد.

-خب گفت فعلا برای هتل نیرو کم ندارن ولی ممکنه...
-هتل هم نمیرم.

خب پس همه ی نقشه ها نقش بر آب بود. آن شادی چند ثانیه در دل تارخ مثل آب شدن قندی در چایی حل شد و از میان رفت. چند دقیقه ی طولانی سکوت شد. از چه دری باید وارد می شد؟ چطور می شد این اسب سرکش وحشی را رام کرد؟ اما سکوت بیشتر از آن ادامه پیدا نکرد. عمید با همان حالت بدخلق گفت: -تورهای خودت رو باهات میام.

تارخ نمی دانست چه احساسی باید داشته باشد.
خوشحال باشد؟ ناراحت باشد؟ داد بزند؟ کنار بیاید؟
دستی به گوشه ی چشمش کشید.
-خب...

-حقوق هم از خودت می گیرم.
-اونکه...آره.

نمی توانست برای امید توضیح بدهد که این کار
آنقدرها که بتواند کفاف حقوق دو نفر را بدهد سود
ندارد. علاوه بر تمام کنسلی ها و خسارت ها. با اینحال
یک لحظه از ذهنش گذشت که حداقل امید همواره
زیر نظر خودش است و چه بسا طبیعت تاثیری که
روی خودش گذاشته بود روی امید هم بگذارد. رام و
آرام.

-البته حقوق کافه یا هتل بهتر از حقوقیه که من می
تونم بهت بدم.

-حقوق خوب می گیرم ازت.

تارخ یک لحظه خنده اش گرفت:

-می خوای همش مال تو. تو به من حقوق بده.

عمید اما نخندید. همان اخم و چشم های شرور. تارخ
دم عمیق گرفت:

-عطیه رو نمی تونیم تنها بذاریم . اونم ...تو شهر
غریب.

سکوت عمید نشان می داد که به این بخش قضیه یا
فکر نکرده یا برایش اهمیتی نداشته است. در ذهن تارخ
دوباره تصویر مهنا زنده شده بود. تا کی می توانست
همه ی خواسته هایش را از این غریبه داشته باشد که
با وجود تمام مشکلات به او صبورانه گوش می داد ؟

exchange group

250#

-اینجا کابینت قابلمه های کوچیکه. برای بعضی—
غذاهایی که سفارششون کمتره .

نوا کنار مهنا راه می آمد. در سکوت اول صبح آشپزخانه
ی هتل که فقط صدای دلپذیر کندن پوست خیار و تق

تق خوردن چاقو به کف تخته برای خرد کردن گوجه شنیده می شد تور شناخت آشپزخانه شروع شده بود.

مهنا رو به بهرخ و دو دختر جوان و کم سن و سالی که کنارش در آشپزخانه کار می کردند ایستاده و نوا را معرفی کرده بود:

-خواهرم نوا. از امروز پیش ما توی آشپزخانه کار می کنه.

ابروهای بهرخ یک لحظه بالا پریده و بعد سریع پایین آمده بود. نوا سعی کرده بود خوش برخورد باشد. به آن سه نفر که دستکش به دست و کلاه روی مقنعه ها و روسری هایشان کشیده بودند لبخند زد. معذب بود. هیچ نمی دانست چه در پیش دارد و آیا اصلاً همه ی اینها شدنی ست؟ آیا می تواند به این زودی از نقش زنی معروف در فضای مجازی با صبح بخیر ها و شب بخیر های احساسی، رونمایی از زندگی مجلل و درآمد از راه معرفی محصولات و خدمات دیگران به این سادگی شیف شود روی کاری مثل این؟ آشپز شود و هر روز میان بوی خورشید ها و برنج ها دوام بیاورد؟

با اینحال می دانست که نشستن در آن خانه و فکر کردن به هر آنچه پشت سر گذاشته به سمت دیوانگی سوقش می دهد. بی خوابی های شبانه، کابوس ها و دلمردگی ها به زودی شکلی شبیه مامان از او می ساخت. شکلی که از آن وحشت داشت. نیاز داشت جایی باشد که تمام تمرکزش را بطلبد. خسته اش کند و آخر شب بدون اینکه فرصت فکر کردن داشته باشد از هوش برود.

-اینجا ادویه ها رو می دارم. ادویه ها رو از مغازه ی دوستم می گیرم. عطاری داره. برام یه چیزایی مخصوص میاره.

مهنا کمرش را صاف کرد. لبخندی نرم توی صورت نوا زد:

-توی دوره ی پیشرفته انواع ادویه ها رو هم بهت معرفی می کنم.

نوا لبخندی بی رنگ زد:

-من شاگرد درسخونم. زود می رسم به اونجا.

مہنا در حالیکہ در کابینتی در کنج آشپزخانہ را باز می کرد گفت:

251#

-خوشبخت. من کہ مدتہا طول کشید تا بتونم سر در بیارم ماجی دقیقا چہ ادویہ ای را کجا بکار می برہ.
در قفسہ ی وسط کابینت تعداد زیادی قلوہ سنگ در رنگ های مختلف روی ہم سوار شدہ بود.
-اینم ...

مہنا انگار یادش رفتہ بود کہ این سنگ ها اینجاست یا قصد نشان دادنشان را نداشت معذب شد.
-ام... اینا ہم... کلکسیون من.

بعد دست دراز کرد و یکی از سنگ های خوش تراش سفید رنگ را برداشتن. در حالیکہ با انگشت روی آن می کشید گفت:

-از کف رودخونه و نزدیک چشمه جمع می کنم.
یعنی...

مکث کرد. دم عمیق گرفت:

-بیشترش رو میرطاهر برام می آورد.

غم لانه کرده در صورتش زیر پوستش پخش شد.
نگاهش را از نوا می دزدید و معلوم بود دلش نمی خواهد
سر این بحث اینجا باز شود. هنوز حتی نخواسته بود
برای دوستان خودش این قصه را باز کند. حالا جای
میرطاهر به نظرش بیشتر از همیشه خالی بود.
نوا به سنگ ها نگاه کرد:
-قشنگن.

تنها چیزی که می توانست بگوید همین بود. واقعیت
این بود که به خواهرش حسادت می کرد. به اینکه
کسی- بود که او را دوست داشت در حالیکه خودش
انگار در بزرگی این دنیا تنها رها شده است.
-چند تاش هم...توی خونه است.

بعد در کابینت را بست . قبل از آنکه بتواند بچرخد و
جاهای دیگر آشپزخانه را ببیند صدای زنگ گوشی از

جیبش بلند شد. شماره ی ناشناس را دید و ابروهایش سمت هم سرید. از آنجایی که تصور می کرد ممکن است از کسانی باشد که هنوز از او طلب تبلیغاتشان را دارند جواب داد:

252#

-بله؟

صدای خسته ی زنی پشت گوشی پیچید:

-نوا؟

ابروهای نوا سمت هم سرید:

-بفرمایید.

-زن برادر منصورم.

بدن نوا در کسری از ثانیه یخ کرد. انگار منصور و تمام اتفاقات مربوط به او چیزی بود که در کمدی گذاشته و درش را چندین و چند بار قفل زده است. حتی تمام

درزهای کمد را گرفته بود مبادا چیزی بخواهد از آن
نشت کند.

وقتی جوابی نداد زن پشت گوشي با همان صدای بی
حس گفت:

-سهمیه ات رو حساب کتاب کردیم. برای امضا و ...

نوا چرخید تا نگاهش در نگاه مهنا نباشد:

-من چیزی از شما نخواستم.

-سهمته.

-من سهمی ... exchange

-بریزش تو سطل آشغال.

نوا با قدم هایی کند به سمت در خروجی آشپزخانه
رفت.

-این سهمت از اون زندگيه. نمی خوام مدیون باشم.

باد خنک بهاری به صورت عرق کرده ی نوا خورد.
حالش کمی بهتر شد. آنقدر که توانست حواسش را
جمع کند:

-از پول منصور چیزی نمی خوام.

-بدہ بہ خیرہ۔

نوا آب دھانش را قورت داد۔ واقعیت این بود کہ بہ این پول نیاز داشت و نمی توانست منکرش شود۔ خصوصاً کہ رویای داشتن آموزشگاہ ہنوز در وجودش نمرده بود۔ لب ہایش را روی ہم فشرد۔ زن نفسش را بیرون داد:

-من بہ زودی برمی گردم۔ تو این یکی دو ہفتہ بیا تہران ۔ از وسایل خونہ ہم ما چیزی احتیاج نداریم۔ می تونی ببری یا ...

نوا عصبانی شد:

-فکر کردی با کی داری حرف می زنی؟ با گدا؟

زن اما با همان خونسردی ادامہ داد:

-من خونہ رو فروختم۔ دہ روز دیگہ موعد تحویلہ۔ اگہ نیومدی سمسار میارم تا خالی کنہ۔

نوا از سوراخ ہای گشاد شدہ ی بینی نفس می کشید۔ زن با همان حال سرد گفت:

-باہام ہماہنگ کن۔

و تماس در نهایت سردی و خونسردی قطع شد. در حالیکه نوا از ناراحتی و عصبانیت خیس عرق شده و می لرزید.

253#

در پشه بندی که بهروز روی ایوان بسته بود تنها نوا و مهنا کنار هم دراز کشیده بودند. بهروز که لحظات آخر خم شده و زیپ پشه بند را بسته بود لحظه ای با ذوق به آنها نگاه کرده و گفته بود:

-یعنی خواب نمی بینم؟

مهنا مهربان لبخند زده بود. نوا همان شکل گیج و آشفته ی همیشه را داشت با اینحال لبخندش را از پدر تازه از راه رسیده دریغ نکرده بود. بهروز کمر راست کرده و رو به آسمان پر ستاره ی شب گفته بود:

-خدایا شکر.

بعد ہم به اتاق رفته و صدای پچ پچش با ماچی می آمد که احتمالاً دوباره داشت سر چیزی غرمی زد. اما ده دقیقه بعد خانه در خاموشی کامل فرو رفت. مثل همیشه تنها سر و صداهای موهوم از سمت حیاط هتل می آمد که نشان می داد مسافرها هنوز بیدارند و در حیاط مشغول رفت و آمد. چیزی که هرگز نمی شد با آن مخالفت کرد و جلوییش را گرفت شب های بهاری هتل بود که مهمان ها را به حیاط زیباش کنار حوض یا روی تخته های آماده ی پذیرایی می کشاند.

نوا که صداهای را می شنید به آرامی گفت:
-چه سر و صدایی.

مهنای موهایش را از زیر شانه هایش بیرون کشید و به عادت همیشه آنها را بالای بالش رها کرد:
-همیشه همینطوره. خصوصاً بهار.

-جالبه.

نوا با دست های روی سینه منظم و مرتب خوابیده بود. بر عکس مهنای که هر ثانیه سر جایش تکان می خورد.

-تازہ الان بیشتر خانواده ہان۔ یہ وقتایی کہ تور میاد و اکثرن جوونن این وقتا آہنگ و بزن و برقص راہ میندازن۔ بقیہ مسافرا ہم شاکی میشن۔ بساطی داریم۔

نوا از شنیدن اسم تور مثل ہمیشہ بہ یاد تارخ افتاد۔ بہ یاد امروز کہ از پنجرہ ہای آشپزخانہ او را دیدہ بود کہ در حیاط راہ می رفت۔ چند دقیقہ بعد ہم اسـمـش را افتادہ روی گوشـی مہنا دیدہ بود۔ نمی دانست چہ حرف ہایی میانـشان رد و بدل شدہ فقط می دانست کہ تمام مدت از پشت همان پنجرہ آنہا را در حیاط ہتل زیر سایہ ی یک درخت تماشا کردہ بود۔

گیج تر از ہمیشہ بود۔ در مورد تارخ انگار ہرگز نمی توانست خودش را جمع و جور کند۔ تکلیفش ہنوز با این رابطہ مشخص نشدہ بود۔

254#

@Vip Roman

-وقتایی که با تارخ می رفتیم تور از این کارا بدش میومد.
وقتی از این آدمای توی تور می دید می گفت یه تور
لمپنیسم دیگه آوردم.

خودش لبخندی بی جان رو به ستاره ها زد. سر مهنا به
سمتش چرخید. مهنا فهمید که باید بگوید. نباید با این
قضیه مثل راز برخورد کند. در حالیکه برای صدمین
بار موقعیت جای خوابش را تغییر می داد به دنده
خوابید. از این زاویه می توانست اجزای صورت نوا را به
خوبی ببیند.

-اومده هتل.

-دیدمش.

-می خواست اینجا برای داداشش یه کاری توی هتل
پیدا کنیم. به من گفت که... خیلی براش مهم بود که
خواهر و برادرش رو اینجا مشغول کنه. نمی خواست
داداشش بره کرمان و توی خونه ی مجردی با آدماپی
باشه که نمی شناخت.

-من هیچوقت... نمی دونستم خواهر و برادر داره.

مهنا نفسش را بیرون داد:

-فکر کنم کسی- نیست که توی تهران ازشون مراقبت کنه.

-فقط می دونستم یه خاله داره. هیچوقت... خب خیلی در مورد خانواده ش حرف نمی زد. منم... یادم نمیاد که چقدر از مامان براش گفتم.
-می خواد اینجا خونه بگیره.

مهنا فکر کرد که این تیر آخری بوده که رها کرده و نمی دانست کجای دنیای تیره و تاریک نوا فرود آمده است. حتی نمی خواست سعی کند چیزی را در ذهن نوا درست کند. جلوی آشفتگی دوباره اش را بگیرد یا بیش از اندازه مراقبش باشد. خسته بود و حالا که میر طاهر نبود انگار نقش خودش را هم از یاد برده بود. آن زن همیشه حامی و آماده برای قربانی کردن خودش و خواسته هایش در برابر دیگران. حالا دلش می خواست مثل طاهر که به مرخصی رفته بود او هم از همه ی این نقش ها مرخصی- بگیرد. از مادر پدرش بودن، میانجی و حلال مشکلات آن دو پیرزن، مدیر بی چون و چرای هم جای هتل و حتی خواهر بزرگ بودن .

-گفت خودش می خواد بره دوباره دنبال کارش و فقط ...

-عاشق کارش بود.

نگا نوا به تاق پشه بند و فراتر از آن به آسمان بود. مهنا می توانست انحنای بینی تراشیده شده و گونه های برجسته اش را ببیند.

-عاشق طبیعت و سکوت.

مهنا فکر کرد که نوا یا متوجه نشده که او به اینجا خانه گرفتن تارخ اشاره کرده یا واقعا اهمیتی به آن نداده است.

-امروز گفت که داداشش نمی خواد توی هتل کار کنه و می خواد همراهش توی تورها باشه. ازم آدرس بنگاه املاک گرفت برای...خونه.

255#

@Vip Roman

اینبار نوا دم عمیق گرفت:

-یه بار توی پیجم سوال پرسیده بودم که فکر می کنید سال دیگه این موقع کجای زندگیتون باشید. آخر شب خودم جواب دادم که... فکر می کنم همین حوالی یکی دو خیابون بالاتر توی آموزشگاه هنریم باشم.

سکوت شد. صدای گریه ی بچه ای از دور می آمد و در انتها با صدای میو میو کردن گربه ای در کوچه در هم می شد.

-حتی نمی تونستم تصورش رو بکنم که... اگر کسی بهم امروز رو نشون می داد فقط می خندیدم.

مهنّا دوباره به کمر خوابید. ستاره ی روشنی از میان سوراخ های ریز پشه بند انگار درست رو به او چشمک می زد.

-منم فکرش رو نمی کردم. که اینجا توی پشه بند... کنار خواهری باشم که وجودش برایم شبیه قصه ها بود.

نوا پوزخند زد:

- شرط می بندم دلت می خواست واقعا مربوط به قصه
ها بود و واقعی نمی شد.

مہنا رو به آسمان لبخند زد:

- شرط نبند.

- از اینکه... اینجام... خوشحالی؟

این اولین باری بود که نوا مستقیما چنین چیزی می
پرسید. مہنا چشم هایش را بست و دوباره دم عمیق
گرفت:

- هستم.

دوباره سکوت. نوا به آرامی طره موی که نسیم ملایم
شب روی پیشانی اش ی انداخت کنار زد:

- هنوز نمی دونم چه احساسی دارم.

مہنا چشم هایش را باز نکرد:

- خوشحالی. دستیار مہنا شدن توی آشپزخونه کم
چیزی نیست.

و بعد خودش یواش خندید. نوا نگاهش کرد. در تاریکی
چشم های یکدیگر را می دیدند.

-یعنی یہ روزی دوبارہ...حالم خوب میشه؟
 مہنا می توانست حلقہ اشک را در سبزی چشم هایش
 ببیند. به آرامی دست روی دستش گذاشت:
 -اگہ خودت بخوای.

-می خوام.

-پس میشه.

-دوست دارم یہ روز...مثل شما باشم. مثل تو.
 مہنا سعی کرد بخنداندش:

256#

-دوست دارم یہ روز...مثل شما باشم. مثل تو.
 مہنا سعی کرد بخنداندش:
 -یعنی چاق باشی؟ چند روز کہ شام و ناهار کنار
 دست...

- توی عمق جریان زندگی . راضی شاد و سالم.
- اینایی که گفتی من بودم؟
- لب های نوارو به پایین تا شد:
- کاش ... همه ی سالهایی که گذشته من اینجا بودم.
- مہنا به آرامی دست کنار صورتش گذاشت:
- برای ما همیشه بودی.
- نوا چشمش را بست و قطره اشک سرید روی بالش:
- کمکم کن.
- مہنا پیشانی به پیشانی اش چسباند:
- من تا همیشه پیشتم. به جای همه ی روزایی که نبودم حتی.
- و صدای خودش هم به بغض گره خورد. نوا میان گریه پوزخند زد:
- اگہ شانس منہ کہ... تو ہم شوہر می کنی و میری.
- مہنا ہم خندید:
- من تا مثل تو لاغر نشم شوہر نمی کنم.

-از فردا زبان رو شروع می کنیم.

مهنا بینی اش را بالا کشید:

-وای از اون معلم سخت گیرا.

نوا دست به بینی اش کشید:

-خیلی سخت گیر.

-لابد امتحان هم می گیری؟

-حضور غیاب هم می کنم.

مهنا خنده اش گرفت و صدای بدی یکدفعه از گلویش
رها شد. در حالیکه در دهانش را گرفته بود صدای
خسته و خواب آلود ماجی از اتاق آمد:

-بخواهید دیگه. هی ورور ورور.

و بعد صدای بهروز:

-ماجی چکارشون داری.

-فردا هم روز خداست. فردا حرف بزنن.

مهنا پتورا تا روی بازوهایش کشید و با صدای آرام تری
رو به نوا گفت:

-دیدار با والدین هم دارید؟

نوا در تاریکی گشاد خندید:

-صد در صد.

-اردو هم می برید؟

-صد در صد.

257#

روز سوم وقتی میر طاهر سر ساعت همیشگی که بدنش به آن عادت داشت چشم هایش را باز کرد دوباره همه جا در سکوت بود. نه از صدای گنجشک های پشت پنجره خبری بود نه هیاهوی گنگ از سمت هتل. رفتن تعدادی مسافر، رسیدن گروهی توریست، گریه ی بچه ها، چرخیدن چرخ های حمل صبحانه به سمت حیاط، جریان تند زندگی که با اولین رگه های آفتاب به جان دودمان می پیچید اما در این شهر از هیچکدام خبری نبود. به جای آن صدای عبور ماشین ها تلاش می کرد تا از پنجره های دو جداره رد شود و خودش را به گوش

او برساند. خانه در سکوت بود. پدر و مادرش خواب بودند و مرکز نگاهش را لوستری پر کرده بود که برای سقف اتاقش بیش از اندازه بزرگ بود.

سر جایش نشست. هیچ حوصله ی روز دیگری را نداشت. روزی که قرار بود مداوم مادرش انواع و اقسام خوردنی ها را برایش بیاورد ، از در و همسایه و اتفاقات شهر حرف بزند، برنامه آن روز برای خرید، گردش یا دیدار فامیل از ریز و درشت را ردیف کند.

بیشتر از چیزی که تصور می کرد دیگر توان زندگی در اینجا یا هر شهری شبیه اینجا را نداشت. دلش هوای بوی خاک و گل کارگاهش را کرده بود. کوچه باغ ها و صدای شر شر حرکت آب چشمه که کل روستا را از بالا تا پایین طی می کرد. حتی بوی قهوه و کیک و جر و بحث با پرسنل. و بیشتر از آن...

نفسش را بیرون داد. چیزی که مشخص بود این بود که این مرخصی زوری که برای خودش تجویز کرده بود هم قرار نبود حواسش را پرت کند. قرار نبود ماجرای عشقش را کمرنگ کند. فقط هر لحظه دلتنگ تر از لحظه ی قبل.

بدون مہنا زندگی هیچ معنایی نداشت. بدون دیدنش با آن پیش بندهای سفید و صورت عرق کرده. بدون بوی خوش غذاهایش، حرکت و تقلایش برای ساخت زندگی آرام و شاد، بدون حرص خوردن هایش برای لاغر شدن. زندگی بدون همه ی اینها خالی خالی بود. انگار جنینی بود کہ تازه پا بہ این دنیا گذاشتہ و لوح وجودش خالی بود.

چرخید و گوشی را از زیر بالش بیرون کشید. پیام مہنا نشستہ بود روی گوشی:
-خوبی؟ خوش می گذرہ؟

258#

میر طاهر نفسش را بیرون داد. پاهایش را از تخت پایین گذاشت. شب قبل بہ این فکر کردہ بود کہ بساطش را جمع کند و بہ ہمین خانہ بیاید. شروع کند درس خواندن دوبارہ و بہ دانشگاہ فکر کند. خودش را از

دودمان دور کند و کم کم عادت کند. اما حتی نتوانسته بود یکساعت روی فکرش پافشاری کند. روحش هیچ تعلقی به اینجا نداشت.

-خوبم شکر. بد نیست. ہمیش خوابم.

این ساعت احتمالاً مہنا صبحانہ را فرستادہ بود بہ حیاط یا سالن غذاخوری. داشت وسایل پخت ناهار را از فریزرها بیرون می کشید. گوشت ہا، مرغ ہا. ماہی ہا. ظرف و ظروفش را آمادہ می کرد و در حالیکہ گاہی فراموش می کرد نیروی کمکی ہم دارد خودش اغلب کارها را انجام می داد. در حالیکہ یک موزیک ملایم یا شاید پادکستی در حال پخش بود.

پیام مہنا خیلی زود رسید. بر عکس ہمیشہ کہ فراموش می کرد پیامی را بخواند یا جواب بدہد. -خیلی خوبہ. استراحت کن.

بعد با فاصلہ ای کوتاہ دوبارہ نوشت:

-دیشب خالہ اطلسی- خیلی دلتنگت شدہ بود. دم بہ گریہ بود.

لبخندی خستہ نشست روی لب های میر طاهر.

-حالا وقتی دوباره برگردی کلی به جونت غر میزنه ها.
ولی طاقت نداره یه روز نباشی.

میر طاهر دوست داشت می توانست همین حالا
بنویسد تو چطور. اما می دانست که همه ی اینها فقط
در رویاهایش ممکن است.

-اون موردی که برای کار توی کافه هم گفتم بهت
کنسل شد.

-کی بود؟

-حالا وقتی برگشتی میگم برات.

میر طاهر فکر کرد که مهنا در هر جمله به برگشتنش
تاکید می کند. انگار برنگشتن او تقریبا چیزی محال بود.
یعنی می توانست تصور کند که مهنا منتظرش باشد؟
که برای او هم این جای خالی آزار دهنده باشد؟

259#

@Vip Roman

راستی نوا اومده توی آشپزخونه پیش من کار کنه.
 باورت میشه؟ یکی از محال ترین چیزایی که توی زندگیم
 می تونستم بهش فکر کنم.
 -چکار کنه؟

-آشپزی دیگه. ماجی پیشنهادش رو داد اونم قبول کرد.
 اصلا خیلی عوض شده. نمی دونم بعضی- وقتا نگرانش
 می شم. میگم شاید افسردگیش خیلی عمیق شده. ولی
 خب خیلی بیشتر شبیه اون چیزی شده که توی ذهن
 من بود.

میر طاهر لبخند زد « همش نگرانی برای دیگران. پس
 کی خودت؟ »
 -خب خوبه.

-اونم به من انگلیسی- یاد میده. فکر کن ! میگه باید
 بتونی با توریستا حرف بزنی. وای انقدر که من خنگم
 دیگه حتی سلام احوالپرسی رو هم یادم نمیاد.
 -ایول خیلی خوبه.

-بابا هم بهش گفته شبا به اون یاد بده. خلاصه خیلی
 جات خالیه توی این کمدمی.

میر طاهر دست به صورتش کشید. واقعا دلتنگ بود.
دلتنگ همه ی این چیزها.

-کی برمی گردی؟

-نمی دونم.

-آهان باشه.

-کاری داری؟

-نه خب... فقط... جات واقعا خالیه.

میر طاهر بلند شده بود. دستش سمت در رفته بود تا
بازش کند اما به همان حال ماند.

-اصلا به نبودنت عادت ندارم. انگار... یه بخشی— از
زندگیم خالیه.

قلب میر طاهر شروع به تپیدن کرد.

-ما باید بریم تهران. باید بریم وسایل نوارو بیاریم. وقتی
برگشتیم تو هم... برمی گردی؟

میرطاهر لب هایش را جوید.

-نمی دونم. شاید.

-شاید؟ می خوای دیگه برنگردی نه؟

مثل همیشه مثل تمام این سالها مہنا بیشتر از ہر کسی می شناختش. قبل از آنکہ دہان باز کند تا تہ فکرہایش را می خواند.

-نمی دونم.

-طاهر...

میر طاهر دندان در دلش فرو کرد و چیزی در انتہای وجودش فریاد زد «جانم.» اما بہ جایش فقط نوشت:
-بلہ؟

-یکم بہم فرصت بدیم. ولی... دور نشیم. من اصلاً نمی
تونم. تو کہ نباشی من خیلی تنہام. من زمان لازم دارم.
بہم میدی؟

طاهر برگشت و روی تختش نشست. دست بہ
صورتش کشید و چند دم و بازدم عمیق گرفت و رہا
کرد.

-معلومہ.

-برمی گردی؟

-خواہرم منتظر مہ یا....؟

-یا....

لبخند از لب میرطاهر مثل بچه ای تخس پرید و در
اتاق با سرعت دوید.

260#

نوا می دانست که تارخ همین جاست. در کوچه و
خیابان های دودمان به دنبال پیدا کردن خانه. در
حالی که نشسته بود پشت میز و بعد از ظهر آرام پس از
ناهار را در آشپزخانه ی هتل طی می کرد به مهنا نگاه
کرد که آخرین دستمال را هم کشید روی میزها و بعد
دستمال را آویزان کرد:

-اینم از این. خب ...

دست برد پشت پیش بندش و به نوا نگاه کرد که به
آرامی چای می خورد:

-اولین روز کاریتون چطور بود خانم بهورزی؟

نوا با ابرو به چای مہنا کہ روی میز مانده بود اشارہ کرد:

-سرد شد.

مہنا خودش را پشت میز جا داد:

-عاشق این لحظہ ام. ہمہ ی کارا انجام شدہ. ظرفا شستہ شدہ. ہمہ جا بوی تمیزی میاد. ساکت آرام. می شینی برای خودت چای بخوری.

نوا لیوانش را روی میز گذاشت:

-و دو ساعت بعد باید پاشی برای راند بعدی. مہنا خندید:

-خب فہمیدم روزت چطور بودہ. سخت گذشتہ پس. نہ خوب بود.

دور لیوان را با انگشت ہایش گرفت:

-واقعا چطور اینہمہ سال خستہ نشدی؟

-کی میگہ نشدم؟

-بہ نظر کہ نمیاد. با این لبخند گشاد...

مہنا تقریبا از خندہ ریسہ رفت:

-وای خیلی خوب گفתי. نه بابا منم خسته میشم خیلی.
بعضی- وقتا واقعا دلم می خواد بگم توی هتل امشب
شام حاضریه.

نوا قندان قندی که مهنا دو تا قندش را برداشته بود از
جلویش برداشت:

-بسه دیگه. یکیش رو هم بذار سر جاش.

لب های مهنا رو به پایین تا شد:

-دیگه دو تا که طوری نیست.

-لابد قبلا ۱۰ تا می خوردی که الان دو تا برات کمه.

ابروهای مهنا افتاد:

-بدون شیرینی نمی تونم.

-می تونی. بده من. یالا.

کف دستش را جلوی مهنا گرفت. مهنا با ناامیدی یکی
از قندها را پس داد. بعد خندید:

-از این به بعد هر وقت حواست نیست قند برمیدارم
اینور اونور قایم می کنم.

-آفرین بهت.

-این روش باباست. یہ مدت بهش گیر داده بودم کہ شیرینی و قند رو کم کنه. هر سوراخی توی خونه می رفتم گزی قندی شکلاتی چیزی قایم کرده بود.

نوا قند را به قندان برگرداند:

-قند و برنج و نون رو حذف کنی نصف مسیر رو رفتی جلو.

-وا. دیگه چی بخورم پس؟

-میوه. سبزیجات.

-لابد کلم.

-بله.

-وای. کاش می شد یہ جور دیگه لاغر بشم.

نوا به لیوان چایی خودش نگاه کرد. نفس عمیق کشید:

-بهت نگفت خونه پیدا کرده یا نه؟

مهنا در حالیکه چایی می خورد ابرویش را بالا داد. بعد لیوان را پایین گذاشت:

-نه. ولی الان فصل بدی نیست. گیر میاد.

نوا چیزی نگفت. انگشت های دستش را بهم کشید.
بعد گفت:

-اگه که...جایی پیدا نکرد بگو خواهرش رو بذاره خونه
پایین.

ابروهای مهنا محسوس بالا پرید:
-خونه پایین؟

-آره خب... من تا برم تهران و کارامو بکنم...یه هفته
ای طول میکشه.

-خب...بالاخره که برمی گردی.

-وقتی پیام... یه جای نقلی کرایه می کنم همین...طرفا.
مهنا مهربان لبخند زد:

-وای تو رو خدا . دیگه دم به دقیقه بابا می خواد بگه
پاشو برو به خواهرت سر بزن. می رسم اونجا ماجی
زنگ می زنه بیا بابات فلان.
-اشکال نداره لاغر می شی.

بعد با لبخند به ہم نگاه کردند. مہنا لیوان چای تمام
شدہ را روی میز گذاشت:

-ہمین جا خونہ پایین بمون. ہر طوری دوست داری
تغیرش بدہ. پول رو بذار برای آموزشگاہی کہ گفتی.

نوا زل زد بہ دست ہای خودش:

-بالاخرہ باید...خونہ بگیرم. شما ہم اینجا رو می دادید
اجارہ. الان...

-اگہ بابا بفہمہ بخاطر این میگی خیلی ناراحت می شہ.
ہمین دیشب بہ من گفت بہ نوا بگو ما بنا میاریم ہر
طور بخواد خونہ پایین رو تغییر می دیم.

لبخندی خستہ روی لب نوا نشست. مہنا از فرصت
استفادہ کرد:

— ما روی آموزشگاہ تو حساب کردیم. کل بچہ ہای
دودمان. از تصور اینکہ یہ جایی باشہ تابستونا بتونن
برن کلاس ہنری قند توی دلم آب می شہ. برای
اونم...نگران نباش. خونہ پیدا می کنہ.
-نہ نگران کہہ...نیستم.

بعد موی که از کنار گوشش آویزان شده بود پشت گوش زد. معلوم بود معذب شده . مہنا در سکوت نگاہش کرد:

-می خوای باہاش حرف بزنی؟

سر نوا بالا پرید. انگار مہنا دقیقاً فکر آن لحظہ اش را خواندہ بود. دست پشت لبش کشید.

-شاید ... واقعاً خوب باشہ کہ با ہم ...

-نہ. فکر نمی کنم کہ ...

-حرف زدن خوبہ. یہ چیزای توی ذہن خودت حل میشہ.

نوا نمی توانست بگوید کہ هنوز آنقدری غرور برایش مانده کہ نتواند تحمل کند تارخ پیشنہاد حرف زدن سادہ را ہم رد کند. مضطرب کنج لبش را گزید:

-چیزی برای ... حل شدن نیست.

مہنا لیوان های چایی را برداشت. در حالیکہ فکر می کرد می تواند این بخش ماجرا را ہم بعہدہ بگیرد با لبخند بہ سمت ظرفشویی رفت:

-خب...راند دوم شروع شد. خانم بهورزی نوبت منہ
 کہ سخت گیری کنم. تا دو دقیقه ی دیگہ وسایل قیمہ
 بادمجون روی میز باشہ.

زیر چشمی بہ نوا نگاہ کرد کہ لبخندی مایوس روی
 لبش می آمد و می رفت.

262#

تارخ خودش را بہ مہنا مدیون می دانست. برای تمام
 دفعاتی کہ کم یا زیاد کمکش کردہ بود با آنکہ ہیچ
 نسبت خونی ویژہ ای با او نداشت و حتی مدت طولانی
 از شناختنش نمی گذشت. برای ہمین نہ می توانست و
 نہ می خواست کہ روی حرفش حرفی بیاورد یا
 پیشنهادش را رد کند.

در حالیکه آن طرف میز در کافه ی هتل نشسته و به انگشت های دستان در هم قفل شده اش نگاه می کرد به صدای آرام مهنا گوش می داد:

-شاید حرف هایی باشه که بخواین به هم بگید.

تارخ نمی خواست بگوید که هیچ حرفی با نوا ندارد و اصلاً چیز دیگری برای گفتن نمانده است. نه اینکه خشمش مثل قبل باشد یا دلش چرکین، اما احساس می کرد نوا و همه ی اتفاقات پیرامونش مربوط به هزاران سال پیش است. حالا دلش برای این دختر که خودش و زندگی اش را برای انتقام گرفتن از او حرام کرده بود می سوخت. ازدواج با مردی که هیچ نسبتی با او نداشت. در واقع نوا بیشتر از خودش انتقام گرفته بود تا از تارخ. حالا نوا، منصور و حتی مادرش شبیه اتفاقی بودند که شیره ی جاننش را آنقدر کشیده بودند که ته کشیده بود و این آدم ته کشیده دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. چیزی جز مسئولیت خواهر و برادر نوجوانش.

-من فکر می کنم با حرف زدن شاید چیزی هم حل نشه ولی خب... گاهی آرامش از دست رفته ای به آدم برمی گرده.

تارخ نفشش را بیرون داد:

-درسته.

-من شما رو درک می کنم. به هر حال هیچکدوم از اتفاقاتی که براتون افتاده ساده نیست. ولی... به عنوان یه خواهر نگرانی خاص خودم رو دارم ولی دلم می خواد هر قدمی که می تونم برای نوا بردارم. فکر می کنم نیاز داره باهاتون حرف بزنه یا توضیحاتی بده.

تارخ لب هایش را بهم کشید. چیزی نگفت.

-البته اگر شما نخواین هم برام قابل درکه.

-نه نه. من... مشکلی نیست.

به مهنا نگاه کرد و سعی کرد لبخندی نازک تحویل بدهد. مهنا اما مهربان و مودب لبخندش را جواب داد.

-پس اگه ...

-من فردا صبح میرم تهران که وسایلمون رو بیارم و خونه رو تحویل بدم. عصر یا شب ... هستم.

-خونه پیدا کردید ؟

-بله یه جای نقلی. اسم کوچه ش سلطانیه.

-جدا؟ اونجا خونه ی دوستمه.

-خیلی بزرگ نبود و البته یه مشکلاتی هم داشت ولی
خب...برای زندگی یه دختر و پسر کافی بود.البته خواهرم
که بیشتر تنهاست. صاحبخونه هم یه خانم مسن
بود. گفتم اینطوری خیالم راحت تره.

263#

بله می شناسم. خانم داوودی.

-بله.

-خیلی خانم خوبی هستن. بچه هاش جنوبن. گاهی
میان و میرن.

تارخ دست هایش را از هم باز کرد و بعد دوباره
مضطرب در هم قفل کرد:

-اگہ بازم هوای خواهرم رو داشته
باشید...حتی...دورادور واقعا....ممنون می‌شم.
-حتما.

برای امشب هم...

-بعد از شام توی حیاط هتل. خوبه؟ نوا توی
آشپزخونه مشغول بکار شده و عصر نمی تونه بیاد.
تارخ آرام سر تکان داد:
-بله...خوبه.

وقتی مهنا با همان لبخند همیشگی اش رفت تارخ به نوا
فکر کرد. به حضورش در آشپزخانه. خاطراتی دور در
ذهنش زنده می شد. خاطراتی که مثل جرقه های آتش
بالا و پایین می پریدند.

-بفرمایید اینم اولین غذای نوا پز برای شما.

-همین؟

-همین چیه؟ انقدر قشنگ تزئین کردم.

-املت تزئین کردن داره؟

-خیلی بیشعوری.

خندیدہ و لپش را کشیدہ بود:

-واقعا نمی خواستم تا این حد توی زحمت بیفتی. خیلی خسته شدی.

-خب من زیاد آشپزی نکردم. خیلی بلد نیستم.

-وای پس من باید این غذا رو بذارم روی سرم. اجازه بده.

ظرف را برداشته و به سمت سرش برده بود. نوا خندیدہ بود:

-نکن دیوونہ میریزہ.

-اجازه بده پات رو ماساژ بدم. اینہمہ سر پا بودی.

-تارخ خیلی نامردی!

-دستات. این دستات رو باید ماساژ بدم.

-من آشپزی دوست دارم ولی خیلی...

-منو بگو فکر کردم حالا یہ غذای خارجی قرارہ درست کنی برام.

-ولش کن اصلا نمی خواد. بده بہ من.

-نہ نہ.

-بدہ دیگہ.

-نہ این غذا برای من حکم طلا داره. بیا ...
تکہ ی بزرگی نان جدا کرده و روی املت ها گذاشته
بود:

-نون و طلا .

لقمہ را با اشتها جویدہ بود و بعد بہ نوا چشمک زدہ
بود:

-آیندہ ی درخشانی در انتظارتہ. ہمہ ی آشپزای برتر
جہان از ہمین املت شروع کردن.

و بعد ہر دو خندیدہ بودند و حالا صدای آن خندہ ہا،
شبہہ توپ بی قرار پینگ پونگی کہ از میز بازی گریختہ
باشد بہ در و دیوار ذہن خستہ ی تارخ می خورد و بر
می گشت.

*

@Vip Roman

264#

مہنا روی ایوان نشسته بودم. چای بدون قندش را خورده و در حالیکہ هنوز دہانش از تلخی چای بد طعم بود با لبخند زل زده بود بہ لیوان خالی. خوشحال بود کہ بالآخرہ کسی پیدا شدہ تا با سخت گیری ہای لازم رژیم گرفتن را برایش حتمی کند.

صدای ماجی و خالہ اطلسی۔ از داخل خانہ می آمد کہ بہ شدت مشغول جر و بحث بودند. بہروز سعی می کرد میانہ داری کند اما معلوم بود کہ موفق نمی شود.

مہنا لبخند زد. نفسش را بیرون داد. در این لحظہ کہ نوا بہ هتل رفتہ بود تا با تارخ پشت یک میز بنشیند و حرف بزند جایش خالی بہ نظر می رسید. جایی کہ انگار کس دیگری نمی توانست برای مہنا پر کند. بہ نظر نمی آمد خواہرہایی باشند کہ تازہ دوماہ است یکدیگر را پیدا کردہ اند. در آن شب شبیہ آدم ہایی بودند کہ از روز ازل با ہم زیر یک سقف بزرگ شدہ اند.

صدای ماجی پر از غر و لند شد:

-برو پیرزن. برو این حرفا رو برای یکی دیگه بزن تو رو نشناسه.

خاله اطلسی پوزخند زد:

-خدا رو شکر کل این شهر اول تو رو می شناسن بعد منو. به بدخلقی و تلخی معروفی.

-باشه آدم بدخلق باشه بهتر اینه که نیشش شل باشه مردای مردم رو بر بزنه.

-تو می خواستی یکم نیشت رو شل بذاری بلکه مردت از چنگت نپره بشینه رو بوم یکی دیگه.

-اوهوک! بوم رو بگو. والا خرابه های شام بگو.

-همون خرابه های شام کبوتر تو جلدش کرد.

ماجی تقریبا قهقهه زد. بلند و عصبی:

-جلد ! اگه انقدر جلدش کردی چرا فقط یه شکم زاییدی براش. به خیالم انقدرام جلدت نبوده اطلسی—خانم.

بهروز میان حرفشان پرید:

-ماجی خاله زشته بخدا.

هیچکدام اما تحویلش نگرفتند.

-به خیالت من مثل تو اجاق کور بودم؟ که با زور دعوا و دعا و طلسم همین یکی هم گیت اومده.

مهنا خنده اش گرفت. از ایوان گفت:

-من نمی دونستم بابا با دعا و دخیلی گیت اومده ماجی.

-تو حرف نرنی نمیکن لالی.

اطلسی دنباله اش را گرفت:

-معلومه که نمیگه. ندیدی دیگه بعدش بچه دار نشد؟

-لابد تو بعد شهرام هی می زاییدی. انقدر زود دلش رو زدی که دیگه سراغتم نمیومد.

-آخه میومد سراغ تو.

265#

@Vip Roman

مهنا جلوی دهانش را گرفت تا خنده اش به بیرون درز نکند. بهروز لا اله الا الهی گفت. همین وقت از حیاط

خانہ ی خالہ اطلسی۔ صدای باز شدن در خانہ با کلید آمد۔ مہنا بی ہوا گردن کشید۔ اما از اینجا چیزی پیدا نبود۔ صدای جر و بحث ماجی و خالہ نمی گذاشت تا بتواند بفہمد کسی۔ واقعا وارد شدہ یا نہ۔ برای ہمین ایستاد و دمپایی بہ پا کرد۔ با قدم ہایی کہ زودتر از خودش می رفتند سمت دیوار میان دو حیاط رفت۔ چیزی در دلش زودتر بہ خروش افتادہ بود۔ از ہمین جا می توانست صدای قدم ہا را بشناسد۔ بوی عطر مردانہ ای کہ از نظر او ہمراہ با بوی گل رس و کورہ و حرارتش بود۔

در حفرہ ی میان دو حیاط ایستاد۔ میر طاهر را دید کہ از ایوان بالا رفتہ و سعی داشت کفشش را در بیاورد۔ در یک لحظہ وقتی خم شدہ بود مہنا را دید۔ آرام کمر راست کرد۔ مہنا مثل دختر بچہ ای خجالتی گونه ہایش گل انداخت۔ کف دست ہایش را بہم چسباند و با لب ہایی بہ ہم فشردہ لبخند زد۔ قبل از آنکہ چیزی بگوید میر طاهر گفت:

۱۔...سلام۔

-سلام۔

-فکر کردم ... خوابید.

-خاله... اینورہ.

میر طاہر پا بہ پا شد:

-خب... باشہ من...

-شام خوردی؟

-آرہ... خوردم. ولی... چی هست شام؟

-قیمہ. اونم... کم چرب.

-دست پخت نوا؟

مہنا سر تکان داد. میر طاہر خندید:

-پس نمی خورم.

مہنا لب ہائش را روی ہم فشرد.

-یہ دوش می گیرم میام اونور.

مہنا ناخن ہائش را بہم کشید. ناخن ہایی کہ ہمین

امروز عصر نوا با ظرافت برایش لاک زدہ بود:

-ام... چایی آمادہ ست. اگہ خواستی... بیارم روی پشت

بوم.

میر طاهر چند ثانیہ نگاہش کرد وقتی احساس کرد مہنا
معذب شدہ و پایین را نگاہ می کند گفت:

-نتونستم کیک امشب رو بیارم.

مہنا خندہ اش گرفت. در حالیکہ بہ کف حیاط نگاہ می
کرد گفت:

-دیگہ نمی خورم. رژیمم ...جدیدہ. نوا حسابی کنترل می
کنہ.

-اوہ . پس خیلی جدیدہ.

-خیلی.

بعد سرش را بالا آورد:

-تا چند ماہ دیگہ لاغر میشم.

میر طاهر مہربان خندید و جملہ ای کہ در ذہن و
قلبش ہم زمان می چرخید پشت زبان نگاہ داشت «
من تو رو ہر شکلی باشی دوست دارم. »

نوا به میز شیشه ای نگاه می کرد. به گلبگ نازکی که از گل داخل گلدان روی میز افتاده بود. در حیاط هتل مثل اغلب شب ها رفت و آمد بود. زندگی آنجا انگار با شدت بیشتری در جریان بود.

معذب بود و انگار نمی دانست چطور باید کلمات را بهم گره بزند. همه ی حرف هایی که آماده کرده بود تا به تارخ بگوید انگار روی زبانش آب رفته بودند. اگر در روزگار قدیم روزی می گفتند که چنین ساعاتی در انتظارش است که نمی تواند حرف هایش را به تارخ بزند از شدت ناباوری به خنده می افتاد. اما حالا...

تارخ پاهایش را جا به جا کرد. نوا آنها را از زیر شیشه ی میز می دید. فکر کرد که باید شروع کند به حرف زدن. وقت همینطور می رفت و احتمالاً تارخ کلافه می شد.

-خونه... گرفتی؟

نگاهش را آرام بالا آورد. آن شب از همه ی آرایشی که همیشه با خود داشت فقط یک رژ روی لب هایش

بود۔ آن روزها از هر کار دیگری که او را یاد خودش در گذشته می انداخت بیزار بود۔ حتی از اینکه در همین هتل مسافرهایی پیدا می شدند که او را می شناختند۔ ابراز همدردی می کردند از دلیل بسته شدن پیجش می پرسیدند و همه ی کلماتشان او را یاد زندگی می انداخت که دوست داشت دفترش برای ابد بسته شود۔ فراموشی بگیرد و آن بخش زندگی اش پاک شود۔
-آره۔ همین...دور و بر۔

نوا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست۔ حالا دیگر حتی آدم نمایش بازی کردن هم نبود۔ خسته بود، افسرده بود، خودش را گم کرده بود و نمی خواست برای سرپوش گذاشتن روی هیچکدام از این حالات فیلم بازی کند۔ می خواست همان نوای واقعی در آن لحظه باشد۔

-خوبه۔

بعد فکر کرد که حتی دلش نمی خواهد بحث های فرعی و این معذب بودن کش پیدا کند۔ دست به بالای ابرویش کشید و دلش را به دریا زد:

-می خواستم در مورد یہ چیزای...حرف بزنم .
 شاید...خب... دوست نداشته باشی بشنوی ولی ...من
 نیاز دارم بگم و البته...آره مثل همیشه خودخواهم.

نگاهش به نگاه تارخ چسبید. در نگاه تارخ هم همان
 خستگی را می دید. همان حال خودش. همان نیاز به
 بریدن شاخ و برگ اضافی بحث ها. رفتن سراغ اصل
 مطلب. گفتن و تمام شدن.

-می شنوم.

-در مورد... منصور.

تارخ نگاهش را پایین انداخت. انگشت هایش را در هم
 فرو کرد و با یک بازدم عمیق منتظر ماند.

-می دونم که...پدرت نبوده و... در واقع آدم بی ربطی
 بوده . من... نمی دونم باید متاسف باشم یا
 چی...ولی...شاید برنده تو بودی که ...

پوزخند تارخ همه ی معادلات را بهم زد. نوا کلماتش را
 گم کرد.

-برنده !

-منظورم اینه که...

-برنده ای وجود ندارد.

نگاہ تارخ میخ شد در چشمان نوا:

-همه ی این بازی فقط بازنده داشته. الان دیگہ تموم شده. گاہ کهنہ باد ندہ.

اینبار نوا انگشتانش را در ہم فرو کرد:

-فقط فکر کردم... شاید باید بدونی . همه ی اموالش رو ہم ...زده به نام برادرزادہ اش .

تارخ دوبارہ پوزخند زد. نوا لب هایش را بہم کشید:

-از اول ہم... exchange

بعد حرفش را نیمہ گذاشت. گفتن همه ی این حرف ها چہ فایده ای داشت؟

تارخ نگاہش کرد:

-عاشقت نبود؟

نوا انگشت هایش را در ہم فشار دارد.

-چیز عجیبی بودہ؟

نوا چند بار پلک زد. تارخ دوباره جای پاهایش را روی
هم عوض کرد. خسته گفت:

-دیگہ تموم شدہ.

معلوم بود هیچ دلش نمی خواست گذشتہ را شخم
بزند. نوا ہم زیر لب لندید:

-آرہ. تموم... شدہ.

بغض راہ گلویش را بستہ بود. بہ خودش تشر— می
زد «حرفات رو بزن. بگو. خودت رو خلاص کن»

-من ... واقعا... خیلی مقصر بودم. اشتباہ کردم.

هنوز برایش گفتن این حرف ها سخت بود. هنوز تتمہ
ای از نوای مغرور سابق در رگ هایش جریان داشت.
نوایی کہ اعتراف بہ اشتباہ برایش سخت بود.

-زندگی خودم و... خیلی های دیگہ رو خراب کردم. یہ
... تصمیم اشتباہ و ... عجولانہ .

بعد انگار کم آورده باشد نفسش را یکدفعہ بیرون داد:
-معذرت می خواهم.

به انگشت های خودش زل زد. فکر کرد که بیش از اندازه خسته شده و گفتن همین جملات رس جاننش را کشیده است. حالا دیگر تارخ هر چه می گفت اهمیت نداشت. باری بزرگ از دوشش برداشته شده بود.

تارخ اما چیزی نگفت. دقایقی طولانی سکوتشان در جریان تند زندگی هتل ادامه داشت. تارخ روی صندلی اش جا به جا شد و با صدایی که انگار کف رفته بود گفت:

-دیگہ...گذشتہ.

نوا آرام سر تکان داد. باقی حرف هایی که اگر حوصله اش را داشت یا اگر نوای قبلی بود یکدفعہ و با حرکات عصبی بیرون می ریخت حتی نزدیک زباننش هم نمی شدند. « پس تو چی؟ تو بی گناه بودی؟ تو اشتباه نکردی؟ تویی که تو اوج عشق و عاشقی منو پس زدی؟ منو تک و تنها ول کردی بدون اینکه برات مهم باشه چی به سرم میاد؟ »

اما تارخ انگار بداند که چه حرف های ناگفته در گلوی
نوا رسوب کرده اند به آرامی گفت:

-من... باید تصمیم... بهتری می گرفتم. شاید... می شد
که... درستش کرد. اگه بلد بودم.

با آنکه در آن جمله نه معذرت خواهی بود نه دلجویی
اما این اعتراف پنهان در پشت کلمات دل نوا را آرام کرد.
انگار بعد از مدت طولانی بی وقفه دویدن ناگهان
فرصت استراحت پیدا کرده بود. فرصت لحظه ای
نشستن و نفس تازه کردن.

دست کشید به موهای کنار روسری اش:
-دیگه... گذشته.

صدایی در تایید حرفش از گلوی تارخ بیرون آمد. نوا
دلش می خواست همه چیز همین جا تمام شود. همه
ی حرف های بعدی و بعدی در همین سکوت حل
شوند. گذشته همین جا شبیه قصه ای نیمه تمام رها
شود. دفتری بشود جا مانده در حیات زیر درخت و
باران تندی که احتمالا به زودی می آمد. آن دفتر را با
تمام نوشته هایش خیس و خمیر می کرد. گویی هرگز
نبوده است.

268#

-برمی گردی سر...کارت؟

تارخ از عوض شدن مسیر بحث یک لحظه تکان خورد.
انگار خودش را آماده کرده بود تا چیزهای دیگری بگوید
اما ته چشم ها و نگاهش پیدا بود که از تغییر مسیر
استقبال کرده است.

-آره . باید...برگردم.

-میری توی دشت و کوه و کمر. تو سکوت. همونطور
که همیشه می خواستی.

چیزی شبیه لبخند عضلات صورت تارخ را تکان داد اما
روی لبش ننشست.
-شاید.

-منم توی رستوران دارم آشپز میشم. یعنی...شاید
بالاخره بشم.

تارخ نگاهش کرد. نگاه آشنایی دور:
-خوبه.

-و البته... تصمیم دارم یه جای نقلی اجاره کنم همینجا
و...آموزشگاهش کنم. آموزشگاه هنری.

تارخ از این آرزوی دیرینه خبر داشت.
-خیلی...خوبه.

-اگر که...خواستی می تونی...خواهت رو بیاری.
-اسمش چیه؟

-اسم چی؟

-آموزشگاه.

نوا دست پشت لبش کشید و کم حوصله خندید:
-قو.

وقتی تارخ به نگاهش ادامه داد و نپرسید چرا نوا شانه
بالا انداخت:

-به یاد مامانم.

بعد دست برد زیر روسری و گردنبنندش را نوازش کرد:
 -از گردنبنندی که داشتم یکی هم... مہنا دارہ. ہر
 کدومش یکی از بال ہای قوئہ.
 دستش را روی میز گذاشت:

-مامانم... ہیچوقت مسیری کہ توی زندگیش رفت
 دوست نداشت. ہمیشہ بال ہاش بستہ بود. ولی
 شوق پریدن توی چشماش بود. حتی تا... روز آخر.
 اشک بہ کاسہ ی چشمانش نشستہ بود. بہ جایی دور
 نگاہ می کرد. بہ زندگی مردم.

-دلم می خواد... بہ جاش بپریم. بہ جای خودش،
 مادر بزرگم و... کل دودمانمون. بہ جای ہمہ پرواز کنم.
 تاریخ نگاہش می کرد.

نوا دست زیر پلکش کشید و بعد انگار با خودش حرف
 بزند زیر لب زمزمہ کرد:

-بہ جای کل دودمانمون. دودمان قو.
 و نمی دانست درست شنیدہ یا نہ اما انگار تاریخ بہ
 آرامی گفتہ بود:

-می تونی.

پست آخر

نوا پایین ایوان منتظر ایستاده بود:

-مهنا. بیا دیگه.

صدای مهنا از داخل خانه آمد:

-الان میام.

بعد نجوایش. انگار با خودش حرف می زند:

-خدایا باورم نمیشه.

پرده ی اتاقش را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. در حالیکه

می خندید مانتویش را کنار زد. با دست لیفه ی شلوار

جین را گرفت و از خودش فاصله داد. شلوار به وضوح

گشاد شده بود. نوا خندید:

-دیر شد بیا.

-اومدم اومدم.

پردہ را انداخت و چند ثانیہ بعد روی ایوان پیدا شد:

-بابا اینا رفتن؟

-آره.

-باشہ بریم. من خوبم دیگہ؟

نوا گردنش را کج کرد:

-بلہ.

-کاش افتتاحیہ رو می داشتیم ماہ دیگہ. شاید لاغرتر می شدم.

-بہ قول میرطاهر شورش رو در نیار دیگہ.

مہنا پاچہ ی شلوار را روی کفش انداخت. صاف ایستاد و شالش را مرتب کرد:

-اون برای خودش یہ چیزی میگہ. کلا دہ تا کم کردم. سائیز کم کردم. می فہمی یعنی چی؟ می خوام از خوشحالی گریہ کنم.

دست انداخت در خم بازوی نوا:

-ببین اگہ ہمین طور ادامه پیدا کنه برای عید دیگه
همونی میشه که می خوام.

نوا در حالیکه سعی می کرد اضطرابش را نشان ندهد
گفت:

-میشه.

-وای من چرا استرس دارم؟ آموزشگاه توئه من دارم
میمیرم .

-نوا لب هایش را بهم کشید:

-پوف. عوض دلداری دادنته.

-نه نه. همه چی اوکیه. پذیرایی که اوکیه. لباسامون که
خوبه. اونجا تمیز و عالیه. فقط...

-فقط میر طاهر.

-یکساعت پیش که بهش زنگ زدم گفت نصب کردیم
تموم شده. داشت تمیزکاری می کرد.

نوا با عجله از در خانه بیرون آمد. به مجسمه ی بزرگی
فکر کرد که میر طاهر طرحش را زده و با کمک یکی دو
مجسمه ساز در کرمان آماده اش کرده بودند .

-امیدوارم.

-نگران نباش. ماهرخ دقیقه به دقیقه گزارش کار می داد. اگه چیزی بود بهم می گفت. وای تند باید بریم. ما باید زودتر از بقیه اونجا باشیم.

نوا دست میان ابروهایش کشید:

-چند تا نفس عمیق بکش.

-آهان باشه باشه.

و بعد از کوچه باغ های دودمان به سمت آموزشگاهش پا تند کرد. آموزشگاهی که بیشتر از چند ماه مرمت و ساختش طول کشیده بود. جایی حوالی چشمه در بالاترین نقطه ی شهر. خانه ای روستایی و قدیمی در دو طبقه که وقتی روی ایوانش می ایستاد می توانست کل دودمان را ببیند. هتل و مسیر خوشایند رودخانه. سرسبزی شهری در دل بیابان. تمام آنچه از سرمایه برایش مانده بود برای این آموزشگاه گذاشته بود. همه ی امید و آرزویش را ریخته بود در خشت به خشت این خانه. تنها جایی که بعد از خانه و هتل، برایش منبع آرامش شده بود. جایی که در پناهِش فراموش می کرد چه ماجراهایی از سر گذرانده است.

-مردم همه دارن میان نوا.

نوا به اطراف نگاه کرد. در امتداد رودخانه سریالایی شهر، دسته های چند نفری از مردم در حرکت بودند.

-بیا دیدی تبلیغ نمی خواست. اینجا کافیه تکون بخوری کل شهر می فهمن.

بعد از راه دور به چند نفر زیر لب سلام کرد. در مقابل دیدشان کم کم سر و کله ی خانه ی قدیمی ترمیم شده پیدا شد.

-خب هنوز کسی نرسیده.

هر دو پا تند کردند. مهنا به نفس نفس افتاد:

-اینهمه وزن کم کردم بازم نفس نفس می زنم.

نوشته ی سر در از میان شاخه و برگ زرد شده ی درختان پیدا شد «آموزشگاه هنری تجسمی قو». از میان درهای باز مجسمه ی سفید ایستاده وسط حیاط پیدا بود.

-وای نوا. چقدر قشنگ شده.

نوا با شوقی کودکانه بازوی مهنا را فشرد:

-خیلی.

مہنا اشک جمع شدہ در چشمانش را پاک کرد:

-مبارکت باشہ.

از دور میر طاهر را می دید کہ در حال تکان موہایش
جلوی آینہ بود. در دہانہ ی وردی یک سبد گل بزرگ
روی سہ پایہ ای فیروزہ رنگ گذاشتہ شدہ بود. مہنا
چشم ہایش را تنگ کرد:

-این از کیہ؟

نوا بہ دنبالش بہ سبد گل نگاہ کرد. رنگ صورتی و
سفید گل های پیونی میان پاییز دودمان می درخشید.
نوشتہ جایی میان گلہا گم شدہ بود. مہنا زودتر کمر
صاف کرد. لبخند زد و خودش را عقب کشید تا نوا
بہتر ببیند.

«با آرزوی موفقیت روز افزون. تارخ تدین»

نوا لب ہایش را روی ہم فشرد. ہمہ ی ہیجان و
استرسی کہ در قلبش داشت یک طرف. این لحظہ و
دیدن این سبد گل یک طرف.

مہنا بہ آرامی زمزمہ کرد:

-دیگہ حتی اگہ نخوای ہم باید موفق بشی۔۔ اونم روز افزون۔

بعد خندید۔

-بیا بریم تو۔ ملت دارن می رسن۔

نوا پا بہ پا شد۔ دست مہنا را حین رفتن گرفت:

-صبر کن۔

بعد دست در جیب کیفش کرد:

-یہ عکس بگیریم۔

مہنا شالش را مرتب کرد:

-آہان باشہ۔

-برای پیج می خوام۔

-پیج؟

مہنا با تعجب نگاہش کرد۔ تا جایی کہ می دانست ماہ ہا از وقتی نوا صفحہ ی اینستاگرامش را غیرفعال کردہ بود می گذشت۔

مہنا دوربین گوشی را رو بہ رویش گرفت:

-نوشتہ ی آموزشگاه پیدا باشه.

-مگہ پیجت رو...

نوا مہنا را تکان داد:

-مجسمہ پیدا باشه.

مہنا لبخند زد:

-سبد گل ہم پیدا باشه.

بعد در عکس خندید. لبخندی گشاد و شاد.

نوا گوشي را پايين آورد:

-خب...برہ توی پیج.

و در برابر چشمان مہنا صفحہ را باز کرد. اولین عکس

در صفحہ ی اینستاگرام بارگذاری شد. مہنا چشم

هایش را تنگ کرد:

-چیہ اسمش؟

نوا گوشي را سمتش گرفت. مہنا با همان چشم های

تنگ شدہ خواند:

-دربارہ ی مہنا و نوا. خواہران گمشدہ.

در حالیکه نگاهش متعجب از صفحہ ی گوشتی به نوا افتاده بود با لب های از هم باز شده خواست چیزی بگوید اما نوا زودتر گفت:

-مشترکہ. رمزش ہم بهیتا. مخفف بهروز و آزیٹا.
در برابر لبخند مهربانش چشم های مہنا پر از اشک شد.

-دیگہ باید توش عکس بذاری. مردم منتظرن. متن این یکی رو ہم از قبل آمادہ کردم.

بعد خم بازوی مہنا را گرفت و از ورودی گذاشت.
عکس خواہران بہورزی زیر سر در آموزشگاہ ہنری در حالیکہ در پس زمینہ مجسمہ ی مرمر بزرگی از بال های گشودہ ی قومی درخشید بارگذاری شد. با متنی کہ نوا حین بالا رفتن از پلہ ہا گذاشت:

« بہ خاطر ہمہ ی بال های کہ فرصت گشودہ شدن نیافت. بہ خاطر پروازی کہ نوبتش بہ ہمہ نرسید. بہ خاطر گذشتن از لانہ و کشف بیکران... بہ خاطر دودمان قو»

تمام شد.

۲۰ شہریور ۱۴۰۳

#پایان

